

و کتب صلوات نامیات که ارواح ذاکران موطن قدس از نفیست ملک آسایش
یا بدو شرافت و اقیات که در انوار نور اقبالش اجساد کائن عالم خالدا
آرایش شاد و ایشار مرقد منور و روضه معطر صدر پر سده اعلا و دیوان جلالت
سجده اقصی آن رسالت ان بیل کستان ما راغ و طوطی باغ بلوغ ان مقدم اهل
و پیشوای بنی آدم ان عزیز پایه و انک لعل خلق عظیم و ان مکرم بنامه تنزیل الکتاب
الله العزیز انکیم است پناه بالمؤمنین روف رحیم رسالت و نگاه انک فی المرسلین
عکس صراط مستقیم انک ابو القاسم محمد مصطفی الحجۃ المزیکی المعنی ای پادشاه کائنات
یکمال تعریف کمال از کجای خیال وصف تو چه حد که اوصاف ترا فرموده خداوند
تبارک اتعال **شعر** وصف خلقی که قرابت خلق را نهاد و چه امکان آ
لاهم معرفت بجز و قصور میفرستیم تحفه از دور است اهدی سوی الصلوة الیه
یا معین بجز و صل علی و همچنین روایح تسلیات محمود و فواج درود محمود
هدیه و تحفه و بارگاه تاجدار ملایق و شهنشاه میدان لافقی مشرف تبریف انما
مخصوص خطاب است منی بجز از هر من من موت کانا که بواسطه ذرات عجایب
حضرت جلیل طغرا از آراء الیوم اجمعت لکم و یکم برینشور دین قیوم کشیده و از نامشروع
شکورش رقم زیبای و رحمت لکم الاسلام و بنا بر صفی ملت بهیمنه قوم گردانید
بیت ای پادشاه مرتضی لقب مصطفی شیم سلطان انبیا صفت اولیا
امین خلقی از کرم است در دو کون یا مجمع المکارم یا واقف الالام و بقیه ال
و اولاد و احفاد علی المناقب ولی المراتب منی المآرب و فی التوابع اوباد
یکه لطایف و محنت ازلی مخصوص اند و در صفوف ولایت و امامت کائنات
مخصوص **اما بعد** بر آرای عیدیه و خواطر ریه اولوالالباب محفی و پوشیده
ز که اشرف مجزات و بهترین موجودات صلا الله علیه و اله آیات بینا و کتب
انی بود که بواسطه شتال آن بر کمال فصاحت و نهایت بلاغت مشاهیر
بر صاف بغای عرب را که هر یک در صناعت بلاغت و جرات نادره

روزمان و انجوبه و در او ان بودن اعیان ز فرمود و حضرت خداوند جلت عظمت
 و قلات گفته اند از سبقتیم خلقی لافان عظم البیان معزز و مکرر گردانید
 و بواسطه اشاره با فاده بنوی که ان من الشعر لکمه و ان من البیان لبحرا
 اکثر علما و فضلا بلکه کبار ائم و اولیا بشعر شتعالی نمودند و حسن بیان و خوبت
 طبیعت از جده عطای ربانی و فواصل فضایل سبحانی شمرند بنا برین مقدمه تا
 چون حضرت فصاحت و بلاغت شعار هدایه و فضیلت انار حسن اقول احسن
 فضائل حسود و دیوان کمال و حافظ مراتب افضال جواهر کج معانی و رفیع کج مقصد
 ملک ملک الشعر البیان الاعم و قدومه الفصحا و الفضلا فی العرب العجم و ان
 و سبحان الدوران مولانا کمال الله و الدین و العضا و البلاغت و الهدایه
 و التقوی محشم روح الله روح البعا عظم الظاهرین و السی بقیای انفسه
 النقیضه نفوس الراجعین ازین نوع فضل و کمال که متمم فضایل و کمالات باشد
 تمام و نسیب ما لا کلام بود و در اقام شعر در زمان خود کوی مابقت و کرامت
 از شعرای دوران و مخوران زمان میر بود تا که در شهر ۴۹ ظاهر روح
 طبع پرورش بهوای فضای دلکش ریاض رضوان قفسی شکسته متوجه
 عالم بقا گشت در مرض الموت چند لوبت این محض حقیقه اعظمی الدین محمد مجتبی
 جلب شده و حیت کرده که شعار بلاغت صفات و واردات طبع معجزاتش
 از غزل و قصاید و مقطعات و رباعیات و تواریخ و معیات و مشنویات
 که اکثر آن ترتیب یافته جمع نایم و بطریق کلیات هتادان قدیم و دواویش
 ترتیب داده هر قسم شعری را در دیوانی که مناسب باشد ثبت و مستحکم گردان
 تا بواسطه آن مژده و خاطر شریف و ملحوظ ظاهر معینه مستعدان روزگار گردد و فوا
 آن در میان سخن شناسان جهان اعم و عواید الی اتم باشد لاجرم ای که
 فرمانبرداری که سعادت دارین در قبول و امتثال این امر اندک نجاب می
 از وفور اخلاص و کثرت اختصاص با وجود ضعف دماغ و عدم فراغ

پریشانی و بی سامانی منت بر جان نهادم و قبول وصیت از ان ملک الشعر نمودم
 بیت کرمی بر میان جان بستم جان کرد بر میان لبستم اما قبل از انکه بگو
 التان را تم این حروف متوجه باین حدیث کرده و بر حنی از حالات و تعریف این شعر
 کزیده صفات و اشعار بلاغت ایالتش بوقوف غرض ناظران این کلیات میر بند
 میگوید از بنا دی سق شده الی و مناه که اگر شعر عزیز را مطالعه شعرا و شعرا و صحبت
 اثر لغوی فصاحت اشعار معروف است ام بهرست نظراتی را بر احوال و اطوار ایشان
 تا فی الجمله و قوفی بر غش و سبکی سخن دست داده و اندک اطلاعی بر حالت شعرا و کثیر سخنان
 اکابر و فضلا اتفاق افتاده ندانند بکنش عری بر سینه مکتبین و صلاح و سجاده نقوش
 فلاح مشاهده کردم و نظیرش را لایه شعری بدستی بیان و سلامت عبارت از نقصان
 لطافت اندک و مسافت الفاظ در هیچ دیوانی دیدم نظم جز در آینه دانش نتوان دید نظیر
 جز در اندیشه و خویش نتوان یافت بدل و بی شباهت به تکلف و عاید تصلف تا بدید
 خاقانی و طغیله خسروی فرو نشسته چون افعی و در جامعیت سخن در ملک سخنوی بچگونگی
 و بختی که پروری سرسبز شده چون اویس هزارستان در ترنم پیاده مدح پند
 و بخت کاملش و بیجا هر دو بولنت و ففت و حجت صفاتش مثلش مذکور مرزبان منظوم
 منظره عالم بکرمشورانش متوج غرایب مکرر لیاقتش مروج روح دلش کان و قصاید معین
 میس و مبشر خاطر سلاطین و خواصین زمان رباعیاتش فایده بخش اخوان الصفا و
 مقطعاتش مایه رسان اهل فاقه و انجوش نوع و سنان محمد خاظم معیاش پریشان
 حجه و خایه مرا شیش بغایت ندانیز و مشنویش در نهایت رفیع اکثر با جاع اهل اعتبار
 قیاس شعر شناسان فضیلتش را چنانش را کمال فنون سخنوری و بحر پردی با سر و کلام
 مسکت و محاشی جهت سنده معیات مرزبان نزد اکابر و اولی معزز و مکرر و این جهت
 فضلی زمان و شعرای جهان او راستا دلی الاطلاق خوانند و اعظم دوران حدیثش را
 ملک الشعر انوشته شعر اصل سخن دل تو شناسد غر و ولید عهد است بخت تو گوهر
 رنای شعر از فیض عقل فکر تو شناسم بر ذریخت تا شد بر طبع تو روشن جهان شعر

و بسیار از دنیا و شرافت و عین حیات و در زمان وفات بجمع اینها گشته بود
و در تقوی بر افعال و اقران توسل بتألیف می نمودند لهذا اعدا بجهت از آنها دایره
بجی از آن اشعار کرده میشود از آنجه مولانا حاکم معروف ما را فرمود اینست و این شهر را
رینب درین دبستان تاریخ و اقصا و کثرت قلم در سنگ نظم کشید و آن قلمه بود
چند تنه این بخت گردیده **محمّد** محمّد خرد و اقدم سخن که بدش نظم بر اعدا بران
شهر کاشان بود و دشمنان بود چون خطه دهل سخن بود از نظم نظامی به نام
بود از روضه خواجگوش بود از دفتر سعدی حور بود از و چشم سنی روی
بود از و درج فصاحت پرور بود از و جان بلاغت درین روزه پناه عشق بگشت
آخر این ساقی بهانه سخن که بخت نیست که درم جات در و دوی نه پیش رفت
حیف چه حیف که بر این عمر در کشید از سر و پویشد کفن مالک و کفن خف کرد
با دل پر غم ازین بیت سخن خرم چون ز خود تاریخ گفت حیف از ملک سخن
و دیگر تیراب و ات و النقا مرزا ابوطالب طباطبائی که عالجرت سیاست و نقابت
فصاحت و بلاغت و کلاه غوث ال و ات ایبر رفیع البین حیدر معالی را به بخت
و بطلع طبع مختار و شادان سیر و ات و سعدی و تاریخ این قلمه چنان گفت
محمّد سلطان اقدم سخن که خوانش عقل بجای الزمان که چون سر بردی اندر جبهه
و خرد و پاکبازی در نظر بودش خیالات حسن بی با همچون متاع رایگان
خواند از دیویش که کفری آند از شیرینی آتش مدد آن ناکان از تنه با دها
طایر از جوش فدا از آتشین سرفرو بردند و جیب خیال بر تار کشی کفن تاریخیان
بنده هم در فکر رفت و دل گفت **ما** تقی غیبی بگو شوم ناکان چون خردمند زمان خویش
مست تاریک خردمند زمان و یکی استعدان زمان تاریخ اینجانب را بجای نظم خالقانیت
و مولانا عصفور کجاری چیش در لای نظم جلوس **محمّد** محمّد خرد و اقدم سخن
و تبه خسرویش گشت علم که چون شع بدعت افروخت از وی گشت زانوار دم
اختر چرخ سخن بود کرد شد اولین مرتبه سعدی دوم حامی اهل سخن در هر سخن

که بسیار خواور حکم هر چه آید بزبان قلمش گشت بر صفح ایام رقم زود خوشی نماند بود
شد و چون از عزم حیف از آن که در کار کرد سزان یافت برینا ردم درم بر جفا
یافت و در عجب ثمرت بجای هم نین تا نسب رقم تاریخش گشت خالقانی بکلام
و مولانا حصه که در میان انبای جنس نزد اخوت برزید ملازمت و مساعدت مختار بود درین
واقع دیدنی بایب بنو در مشی نظم نموده و چند بند از آن اینست **محمّد** مرامی بکاشان چه
افتاد و کف بخت بستان چه می گشت آرا من ز قلم کاشان چه می گشت این سیل خون زنده
کریان چه می گشت کاشان غراب شد تو فراموش کن از آن این نقد دار بدین کاشان
ای بد بخت کجالت خود که گذشت من غرق غن تو بر کربان چه می گشت چون در
وطن غریب شدم این زمان مرا سوی وطن بفرزد توانا چه می گشت
بگذر در جهان بنهم سر عسریب دار تا در فراق دوست کم گریه زار زار
بگذر از تا بدید کم احمدی جویم برای حالت خود عمری دگر
بگذر از جهان بنهم سرفغان کنان در هر دیار تازه کم مایه
من غرق بحر محنت و دردم تو پی غمی سر بردم بجوی تو باشد غمی دگر
زین ن کدم بدم بفعانم بخت دار کوه مرده ام قناده پسندی دگر
دایم مرا بقون به غمی کنی دایم مرا بکسر بر سر بردی اندر جبهه
این رهت وصل شد عالم سخن این داغ را بر سر بردی اندر جبهه
ما لکرت اهل سخن در سخن علم کین دم شده است بید ده عالم
آندم که خاک مردهش از دیده تر کنم در ملک شرم و ملک نظم محمّد
در آب دیده مردم چشم شون غرق اتفاق را در تیره خویشی جز
هر چند دست ن و عزیزان دلم دهند من خاک راه گیرم و بر فرق سر کنم
رسم غرا کشفه کربان خود درم اتفاق خویش را بکس بجز
سرور جهان و هم چشم اشک و آه بر بگویم سازم جلیس بجز
آینه فوج فوج ملائک پر ششم فرصت نباشد که بر آنها نظر کنم

مستازم سیاه زاده شرابار روز دل
افغان که مهر اوج سخن کسری بنامند
شرمنده ز غم غری و فریفت
بر باد رفت بغزلش سوز عاشقان
اورفت و در دهره خود ربه سخن
در ملک شعر هر که بگوید که سرورم
از پیشه شیر رفت و شالال در آید
هر کس با عتقا و خود اکنون غمخوارست
کو آنکه نظم بی بدش قاف با بقاف
کو نقش بند مفت کتاب جهان پسند
کو نوحه ز مرثیه شده که بلا
هر دل که بود آتش جوان کباب شد
و هم چنین در زمان حیاتش علان دیگر و ادبی فیضیت کسر در مدح و شای اخلاص
غزل گفتند و در مراسلات و توقیعات بقلب اخوانی و حستان العیش خوانند و مولانا
مظفر الدین حرّی که در ده سال مصاحبه کتاب بود به رستی سلیقه ارباب را بدید
و تربیت یافتگان وی کوی مابعدت میر بود در مدح و ستایش و قیده گفته و میر عالی کمال
و مولانا مجاهد الدین طاهری و دیگر شعرا و ادبانی اطراف مثل عالیجناب
سپادشت و صدارت پناه امیر خسرو الدین محمد کرمانی و مختار الدوله العبدی مرزا سلمان خاکی
اصضانی در تعریف وی شجاری و قصاید دارند و ثبت آنها موجب نظر بل بدین و لاجرم
باین قیده که یکی از استادان قدیم زبان فیض مرثیه این شاعر مدایت آنها در ملک نظم
کشیده است گفتمیند و این مدحت خوانی و منقبت گوئی با اختتام میرسد **نظم** منم
که طوطی تلخ نیست کان سخن منم که زنده بلفظت جان سخن چون بودی سخن
زبونت زبهر چو من نیز و مرغی نه نمایان سخن باب طبع تر گشت چو با طبع

بیاورم

بیاورم بگفت بگفتان سخن
چون لبست بیان در شمع کان سخن
ز اب کرد بر آرم ز بادبان سخن
که هیچ وقت نبودت در کان سخن
ز بی ثباتی من صید هم نشانی سخن
از آنکه تیغ زبانست قهر کان سخن
نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
بچرخ بر شمع می بنزد زبان سخن
حکیم چو زرم این نیز هم زخوان سخن
که در مبدوطا دست آخران سخن
ز من کند بهر ساعت امتحان سخن
که خاست از نفس سردشان خزان سخن
در ستراق همه دیو بهان سخن
که تعبیه است مرا عتقد در میان سخن
که هیچ قایده نماند ز دستان سخن
و حسن خضالی و وحید الزمان زیاده از حد است که نظم از آن در مصایف بیاض خیال
و مصباح سفینه علم و ادب از حدیج و حکم که توان شد و اگر پیش ازین در آن خوش
زود و باطناب می انجامد و از حدیج اصحاب بازمانده بتوبه کتاب مطلق احتیاج نیست
لاجرم جامه سرخ امیر از آن وادی ترتیب کلیات اخلاص نهاد و متفرقات شاعر
که زنده شعرا را بر طبق شاره مشارالیه بهفت دیوان قرار داد و همه الهامیه و الهی
و هویدیه الی سواد لطیف **دیوانی** و **مسمی** بشپیه است و آن دیوانیت شملی است
و توضیح و معرفت و نکته چند از محامد و آئینه حضرت عزت قلی شاه عظم بر آن نه
و طریقه از لغت صفات حبیب رب العالمین و مناقب ال اظهر و اهل بیت از هر

سید المرسلین که بنظم با نظام و درک بیان کشته و در مدایح ملوک دین برود و
خواقین هر که کشته و امرای نامدار و وزیران کاظم و اعیان کرام و اکابر عظام
در میدان فصاحت و بلاغت زین بیان بر مرکب معطر افکار بسته و در مطابعت
باشم و آن صافی طوبیت خالص قریح بر حجاب متخیله مساعره و مبارزه و غوغا
و دیوان دوم هر که دست بشبیه و سیوم بهضایه و این هر دو دیوان مشتق بر
غزلیات و کشت و ایستای عشق که در وصفی نوزده باب بخش و مطایفه حال و حال
از باب صباحت و اصحاب صلاحیت بقویت حدیث ان الله جلیل و کبیر و کمال
بکفایت ان شمار اقدام غنوده و در دقایق افکار و حقایق عالی ابدار از غزلیات
لطیفه و بدایع اثبات نیست و اظهار فرموده و چهارم بکلیله و پنجم بنقل عشاق مشهور
کشته و این هر دو کتاب نیز غزلی چند که در زمان عاشقیها در سلک تخر کشفه و طبع
زمان عشق و حالات معشوقان از پرده خفا بر سر ظهور رسیده و بسبب نزول هر
غزلی را از زبان دوست و بعبارت تازه و منقشات با نغمه و در رشته تواتر و تخیل در آورده
و دیوان ششم سمات لغز و ریاضات و ان مرتبت بر تواریخ احوال الموت که بسبب قوی
که یاران و دوستانی از انجناب داشته اند آنها را بقید نظم در آورده و در ان منظومات
جایالات دقیق و افکار عمیق بکار برده و دیوان هفتم معیارات و ان منقسم است بر
اعمالی و او اسط و اسافل و محترقات و الکرامه را بر کشته و افواه معاد و انان جاری
مذکور است و در خاتمه مستعدان مثبت و مظهر بیت شرفیعت است که در حد بحر و بر
هر جا رفته قلم زبید دفتر است
بطلوح خاطر هم چون سکر بر زرت
پوسته از جوهر شرف نفیس
در گوش خردلان زمان دور و کوه است
و معنی خیر و بوجدان نظم و جامع و کاتب این دو اوین را در انشای این اثر
و خلاص این اشعار ایست تازه و محترمت بی اندازه که امت فرماید و عزرات و غیرت
هم را بفضل شامل و عنو کامل که در اندیشه علی کاشی قدیر و یا لاجابره حیدر فرستاده فی التوحید

۱ نفر مرغ محرومان چو شد بنفصدا
۲ نفاک هر سرخاری که میشوید
۳ کمرت هر است که دایم دین بر خفا
۴ از لب که سود چهره ترا بر در افتاب
۵ ای شایسته که میسویت خراج مردم
۶ باز نوبت زن دی بر افق کاغذ ظف
۷ السلام ای عالم هر ار را عالمین
۸ خوش ان زبان که شود چون زبان طوطی
۹ صبح دوسه دو ایندن کیت قلم
۱۰ میکشد شوقم عنان باد این شش در آوا
۱۱ ای مهر سپهر پادشاهی
۱۲ تا به نام دستگاه جان باشد
۱۳ ز آهیم بر عذر انرا کش نعل چنان لرزد
۱۴ صد شکر که ز شقای شسته کامران
۱۵ بجز الله که از لطف سالی
۱۶ تا نقش تا توانی من جمیع زبیر آب
۱۷ دارم از گلشن ایام درین فصل بار
۱۸ گشت در همه کراں جنبش و هر افکار
۱۹ دی قاصدی بکلیله این ناولن سیه
۲۰ ای صدف از قیصر و کسری که لای تو
۲۱ بصیر یافت نهال امید نشو و نایی
۲۲ بزرده ای اهل زین کافال و محنت
۲۳ بیکبار از برای بقیض سبط عالم و آدم

پرسید ز ناز شب از روی بنفشه ریضا
اشا رشت بتوجه واحد یکتا
بود قضا بر ضایت بده رضا بقضا
بگرفته آستان ترا در ز آفتاب
منندوی خالی ترا صد و نوبت عمری
میز نوبت من اود که البر دهک
دارت علم پیمبر فارس میدان دین
بعد و منفعت شاه ذوالفقار علم
بعد بیک سوار قهر و اکرم
تا شود شک غریب شک به خاک اود
در ظل تو ماه تابا می
دست دست خدا یگان باشد
که عکس سبل اندراب از باد و زمان لرزد
پوشد لباس امن و امان در جهان
میزین شده و کرا و رنگ شایسته
شد چون حباب خانه جعیم خراب
افتد راع که پردن ز خاست خیار
خوش خوش از خواب عدم دیده بخیم
که نقدش هزار است رت بجان رسیده
محتاج لطف بر در و دسترای تو
فتا و پادشاهی عاقبت کمال که ای
کوس دولت ز دنیا هم خرد و جعفر
عفی و شادی آمد بعام منقش با هم

۲۴ شکر الله که در بهایت کار
 ۲۵ ز پر کار فلک نقشه بروی کار مراد
 ۲۶ و بجهت که بکل کشت و بکل جان داد
 ۲۷ وقت کم بختی که مرغ دولت میبخت پر
 ۲۸ ای بفرزات بهشت دو عالم را مقرر
 ۲۹ ز دوش حاصلان ملک باد و بادار
 ۳۰ و نسبت خروش و نوا مدار
 ۳۱ باد مسود و دیوان خلق شاه جهان
 ۳۲ مرا غنیمت ز سپید اوج بی بنیاد
 ۳۳ نهی محیط کوه ترا فلک معبر
 ۳۴ ای دهر پر عیش ز سر که کاسمان
 ۳۵ آنکه در دهر کسی را بتو فرمود علاج
 ۳۶ ای جهان را بدولت تو نطق نام
 ۳۷ چو کل زهر طاف پاک در کربانت
 ۳۸ باز شد چشم جهان ای بخت خال کدو
 ۳۹ تا هست جهان بکام خان باد
 ۴۰ بده واد طرب چون شد بلند از طرب
 ۴۱ تو حاصل خواه افتادن در کار
 ۴۲ هیچ را بازمه لاری تو جبران دارد
 ۴۳ با زاین چه شورشت که در خن جانت
 ۴۴ این دین هر بار نام کشت که بکشت
 ۴۵ بنال ای دل که دیگر ما نم آمد
 ۴۶ ناکمان برخاسته علفای غباری

کل بخت گفت این کلزار
 کز او کاری بیا دور پی بر کار مراد
 هر کسی آنچه سزا بود بکشتش آن واد
 به دفع غم شیشه در کشت بر دم بسر
 سایه خورشید غمت مفت کشد بر سر
 جبین و از مروج بلعین کامکار
 فرما دیک معده شاه کامکار
 بر دیز جرم سر بر کامکار کامران
 که برده عشرتم از خا طوف طارین
 سفینه جروت ترا زین لنگر
 مهد زین سپرد بر لاری نوجوان
 ساخت پیش از هم مارا بعل جنت
 آسمانرا بخدمت تو قیام
 نهال کشتی در دم من این کل است
 جع دولت میدهد بخیز زین خواب کان
 خان کامستان و کامران باد
 بنامت خطبه دولت برایت را تین
 ذری از حبش دریای اسرار
 کز نه کیشبه انشت بدندان دارد
 با زاین چه نوحه و چه عز او چه بخت
 ای دل سپرده که اسب سوزت بخت
 بگری آیدیده که یام غم آمد
 کز سوادش در سیاهی شد زین و آن

۴۷ چو از جو ز اسرون تازد لقا و حشر
 ۴۸ چو دی نیمه کز خود بر شتم جهان
 ۴۹ دوش روزه قاصدی سزم و خندان
 ۵۰ شب دوش از خفا نم آید جهان عالم
 ۵۱ رسید باز بکوش زمان نوید امان
 ۵۲ سگر خنده که پای دولت ز آسمان
 ۵۳ مرده عالم را که دهر از امر رب العالمین
 ۵۴ ای ماه چاره بر حال تو در حجاب
 ۵۵ نوبت فح جبر کوفت شه کامران
 ۵۶ بود بچنگ در کج جیب هم جهان
 ۵۷ ز تاب بکشت اگر بکشد که کامی
 ۵۸ شد عراق آبا و روزی کز خراسان
 ۵۹ سرای دهر که در کت این نه الوت
 ۶۰ زمانه را در کاتی بروی کار آمد
 ۶۱ در وثاق خاص خود که دیاق آتش باز
 ۶۲ بیا ای رسول از ره مهربانی
 ۶۳ ای صابر برسان بخت زور و دسلام
 ۶۴ دوستان مرده که از موبت بیجان
 ۶۵ اقبال پس که از پی ملی ره وصال
 ۶۶ جهان جهان در کشت چو کشت زینت
 ۶۷ دوده فزون از فلک زیب زمانه
 ۶۸ درین ضعف انقدر دارم ز چارگی کز انبار
 ۶۹ بجهت الله که قیاسم تو را تا

۷۰ نف نفش بر آرد و دوانی در پاشی
 صبا رسید و رسیده بوی روضه جان
 کز نفش ابد را یکجا جان رسید
 که هر کس را زبانی بود با من در فغان
 ز استقامت شاه هشت زین و زمان
 بگذشت و سر کشید با یوان لاله جان
 بهر شاه نوجوان خوش خلق است درین
 حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
 داور لغت قری مجراده صاحب قران
 تا بیا ن ز دقتا دامن آخر زمان
 که کار کشت شد از بچ و تاب دورانم
 دوش بر دوش ظفر آیات شاه نوجوان
 هزار کج در دست اگر چه دیر است
 چو آب روی سلاطین روزگار آمد
 آصف کز نشی سینه فردر سوار
 مین یاری کن چو یاران جانی
 ز کترین خلایق به بهترین نام
 میر سوادیت منصور محمد خانی
 پرواز داد شوق بمرغ شکسته بالی
 ز شمشور بلند اختر هلال رکاب
 مایه امن و امان دیر عمر امین
 که بر بوی که پهلوی منم قریب بندار
 قیام واجب التعلیم و انا

۷۰ سکر خدا که خان ملک قدر کاردار
 ۷۱ سرور الدیعت تابر نام نصاب
 ۷۲ رفیق بحرب با در رفیق دین سفر
 ۷۳ کاشان که معرور روی زهی هست جهان
 ۷۴ از انم سگوه است از طول ایام پرستی
 ۷۵ باریک پای حضورم گشته خوار
 ۷۶ بهر آن دیادت ساخت مقدرم افزون
 ۷۷ بهر آن اقبال این عید داین کار خاری
 ۷۸ بهر آن که نشانه باشد از زانیان
 ۷۹ با دو عیش مدرام از بخت ماه صیام
 ۸۰ روزه رفت دآمد از نزدیک نمودم آناه
 ۸۱ دمی صبحی و از پرتو حیدر آن
 ۸۲ داد و داد کوشش اندر عزت موزیل
 ۸۳ ناکمان بر کرد بخت ملک سرانده خوار
 ۸۴ آیت اقبال شد رایت سلطان حسن
 ۸۵ سده استغیث سوده سیلان بسجود
 ۸۶ مایون بادشمن استغیث بر آصف عادل
 ۸۷ بر آصف محی دل با دل بود عید
 ۸۸ اگر چه مادر ایام خوش نیجه فتد
 ۸۹ سقیت الفت دارم از این دنیای دوزخ
 ۹۰ ناکه از دشت بد کردی بر آنکه صعب
 ۹۱ باز این صوفی و غنچه در روزگار هست
 ۹۲ سینه کفر فلک از جفا و جور تو داد

۹۳ ای ملک که خور و پلید و کینه تیار
 ۹۴ اسالیبیت سوز محرم سوز پزار
 ۹۵ با زانق با بل جهان انجمن کسبه
 ۹۶ کاشان که کلفش بر زمین دزمان سید
 ۹۷ کز رملزار عیشتم برده برکت ر
 ۹۸ ملک مقداری عزت غیر حضرت چون
 ۹۹ مبارک بود خاتمه بر شهر یاری
 ۱۰۰ بان دستور عایشان وزارت با دوازده
 ۱۰۱ پادشاه محشم سلطان کردون خاشاک
 ۱۰۲ بر سر من شفیع با عیدی ماه صیام
 ۱۰۳ بدو نظر افکند اقبال جهان
 ۱۰۴ سامی القاب سلیمان فرزند سلطان
 ۱۰۵ چشم تا میزد جهان بر هم بر آمد اقبال
 ۱۰۶ حمد خداوند را از موب عنایان
 ۱۰۷ میرزا شاه ولی دالی اقلیم وجود
 ۱۰۸ چه آصف ظل الله عبد الله در یاد
 ۱۰۹ چون عهد او مبارک فرخنده و عید
 ۱۱۰ دین زمان خلقی بر نر از نر نر
 ۱۱۱ که اظهارش چو سر عشق از خفا شکفته
 ۱۱۲ کز زمین هفت تو بر هفت اختر ریخته
 ۱۱۳ چشم زمان زدود زین انجمن هست
 ۱۱۴ نفاق چشم بهر ارکینه است فریاد

عیش را بنیاد کن
 امسال دیدن کار
 ۴۵ با زانق با بل جهان انجمن کسبه
 کاشان که کلفش بر زمین دزمان سید



کتابخانه
 دانشگاه
 استانبول

عیش را بنیاد کن
 امسال دیدن کار
 ۴۵ با زانق با بل جهان انجمن کسبه
 کاشان که کلفش بر زمین دزمان سید

ارمن در از عیش
 با زبان دراز و دراز
 کفر بر چه هر روز یک برادر

دیوان اول حسن ابی مولانا مختار کجاست شبیه

صیغ مرغی خوان چو شد بد جدا
طلایه دار سپاه چش که بود قمر
سوار کشته چینی دوسه تاخت چنان
که کجاست کاوش از پیشه مشرق
عزای شب که سر شد کلاغ ایمن با
هزار چشم زانچ کشته بود هنوز
چو صبح بر خاک کشته شد زهر
ریاضی صبح زانچ کشته تا ریخ
ترنج دافع صفت دین عجب نبرد
بروی کشته افلاک چون زهر که مهر
کش ن می رفتی شد چنان نوشته کج
سحر یوسف که کشته پیر من چو نمود
زنج سینه صافی نمود ماهی شب
کلیم تیره فروغی شب در آب نداشت
کشد شب در صندوق آبنوی از صبح
وزان خود زری که آتش بنام خدای

اگر نه که بنام خدا بر او بودی
چو کجاست برین ز که نیستش کار
چه در او رسته جهانرا که کشته خانه اوت
چو کرد کارستانیت این خوشی لطف
چینی روان نشدی در سپاه از سوا
بکارخانه تغییر تا روز جزا
رواقی صبح پیرانچم بان کشته و بجا
پلادی به این کن روان سمنده

زری که در خورایی پاوش ای اوت
زهی بذات جلیله که بر قد صفتش
زهی بوج جلیله که خفی موفتش
کشنده طبقات نه آسان برهم
بر آورنده ز شرق فرو برنده غروب
فردن کشته و کاهنده قمر بر دور
با مترنج عناصر عالی و سفل
نبدست قالی حرمان خدوت قرب
برون کشته حوا ز پلوی ادم
بر بند بر فلک ادیس را و برق او
لقاب بند ز طوفان بچره عالم
رقوم بود که یک بند زری فرشته
زنک خارده برون آورنده نافر
حرارت از تن آتش ستان بر آبی
روان کشته بهنگام نوح اکید
بر آورنده بعیوق شهر مردم لوط
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب
بعلی شک و ترا الیاس زعفران
عطا کننده با و وعده عهد نبوت
جبارت صیحه روح الایمن ز قویم
قوی کشته دست کلیم بیه شرف
در آب کوچ بدیده آورنده از بر سر
در آورنده موسی ز کرد راه پیر کج

بجیب اوزر مهرت کم زینم سها
قصیر مانده لباسی فصاحت فصحا
لباس حجاب کند علوه پیش ذوق رنگا
بر یک از جوی سبک مختلف فرما
لوای زرش خورشید هر صبح و
ره حباب شور و مینی بختی غنا
دو دجکتی حلاقی ترا غلظت اعلا
جمید شهادت اعجاز احوال آرا
خیمه مایه ده لعل ادم از حوا
برنده رخت اقامت بقامت دنیا
با شقنه نوح از تنور چشم کش
در کشته نیم دگر بر دای صبا
دعای بنده صالح شتو مع رضا
اثر نطق موثر بدست صنع ربنا
بیش حکم که کرد در بنده تا بر آ
کفون کشته زوار دانه رای فسقا
زبوی پیر من یوسف فرشته لقا
ز حق خاکی و آبی کشته مستش
بقا دهنده یارین با قریب صبح جزا
دهنده غرض جانها بسته باوقفا
روان کشته احکام و حکم صبا
لجفی صنع مشک کشته دریا
ردون کشته فرعون مدبرش زفا

و انتقام براری کشته فروغ
بیطن حوت مقید کشته بولس
و کسطف ز قید جسد که از چنان
بال دلاک و با و لا و عزت الوب
مزاج موم با من ده ازید بود او
بعده شب ز محو اب عظیم الطبع
ز ابر صلب بر قطره ناچکابنده
بیک شاه ز انکشت آفتاب سل
سکاف و در قمر افکن بر اسان بلند
مزاج الش سوزنده را امانده
برای گفتن تسبیح خوشی و کف دی
بذنب و صفت سخن آموز که زبانه
ز دست کوئی آشکارا روانده
مکان دهنده آن مهر بخجی در غار
بران که از گذارنده بیضه زحام
سرنیاز غضنفر نموده بره بخج
بدست خادم دی چولی از اراده او
که از میان دو انکشت معجزاتش
که از گفتن بطلام قلیل بخشنده
هم از سحاب بران سایبان فرازنده
بر آورنده زخمانه دور از دنا
زبان بره برین دهنده تا نشود
لین کس از زبانتان اثر ندیده نشیر

و التقات لب حل کشته محسا
بجرم سرکش ارقم مبتلا ببلا
گرفته دست امید افکنده اش بر
زنده برق فنا در قفا دهنده بقا
بزریران سیدان سترکش رضا
بجفرت و کرم یا دهنده یحیا
صدف کمران کفریم ز که هر علیا
محمد علی شاه پشرب و طحا
بهر مرغ غنچه افکن ز بانک و اعجا
ز قصه سوی و لا ویز نوی المولا
زبان دهنده و ناطق نشد حصا
خردمند بنا قافلان آن دعو
که ستر خویش کند ان یکانه دوسرا
کش از تار عناک بر لونه نقاب خطا
که پیش کرد و این مهر بازی آن اخفا
بر کینه محبتش بکوری اعدا
بدل کشته بشع میسر ششم را
باب مهرمت الش ثانی مشربها
گفتی که بکن کثیر کرده و فا
هم از تنش زسانده سایه بر غبار
چو کینه کاه و کشته ز مبرش پیدا
سکارب اناطع دلی بزهر الا
ببین سخن سرانکشت ان طلسم کش

کشته بکرم

کشته بشیر لاجا برای معجز او
و کرم بآره حکش دو نیم س زنده
مراجعت ده نمی و کرم موضع خویش
بسرعتی که زاننده اش ز مفتح سپهر
که از حرارت بستر منور بود اثر
بیک چشم زدن زاب چشمه و منش
پیر نوید حیدر علی عالیه قدر
عنان مهر ز منور کشته تا خزند
سخن بکوش رسان دی از زبان نیا
پی جواب حسن در سوال این احی
غزاله را بنده ای روان کشته زشت
نظم از جحر الاسود آورنده فعلی
بیاقر از لغت کرک آگاهانده
و دهنده از دم صادق بجا بطریق
باب چاه نداده که دلو فنا ده
بشیر پرده حوالت کن مملک عدو
بلخه تر تر ز نخل خشک رسان
صفای خان صاعیک ده زهر و قصور
عصیق سرانکشت نور بخش زکی
مژده ساله شرافت بده مستی بخش
ز نور مخفی لوت با فقر ارض جهان
در التقات الهی باین اجته دین
اگر نه طلی مباحث شود چگون بود
در این قصید که سر رشته کلام کشیده

کشته ره پیرش سوی وی بیک ایا
کشته یعنی از انجا در کشته بجا
که جلوه کر شود از هر دو وحدت اول
برای گفتن اسرار خودش اسرا
بجو اب که چو ز معراج شد رجوع نا
دهنده چشم رعد دیده را کمال شفا
کشته در غیر کشته در هیچ
نازکامل او خیمه در فضای قضا
شب وقوع زه فتنه بهر پری فنا
سبقت خلق زبان سبت ک ن آرا
بمسجد از پی تسکین سید شده ا
باستغاثه سجاده ان محیطا بکا
حقیقت مرض جفت دی برای ودا
حیات نو که خلیل این چنین نمود چا
پی طهارت کاظم ز تر برد با لا
پی رضای اعظم احم علی رضا
رفیق آب و صوفی نقی شسته اتقا
برغم باردی ان نقی حدان تا ودا
برون ز دیده اعظم برنده بخت عا
زهد آن مفاصی بخت کبرا
فروغ ده پیراغ بقیه دنیا
که مهر معجزات نیست کم زهر حصا
بقدر شاد بدیع لیس لفظا رسا
بیک هزاره که هر جلد ناگزیر احصا

المطلع

ملول اگر نشی باش متع که کنم
قصیده دگر از بهر معرفت نشانی

ز خاک هر سرخاری که میشوید پیدا
ز سبزه هر رقم تازه بر حوض جود
بدست شاه بستان زگل بر ایندست
هر از رخ رنگد لب و گل نموده غوغا
هر از برک زهر رخ ز سر که هر یک
یکی اگر نه بهر یک تشنه داده
نقود حکما اگر میکنند بدید
تو هم دگر آن ایکنیز ندیده کل
که ختم اگر چنین است اگر چنین نیست
دگر ز آب و هوا هم تشنه غلش کل
چه شخ و برک و چه نور و چه غوغا و چه کل
درون همه زبانی صد هزار طفل نبات
ز طفل مریم بی جنت حیرت افزا تر
در آستان و زین که دکار را طلب
بعقل خواش کوش خنان بود که کند
مهر امید یکس که خدا جبر دهد
بهر طریقه که شوی غایب از همه کسی
خدای ملک ملک سیر کش فلک فلک
مصور صوری مثال در ارحام
چمنه قنوه لند و شمع زنده
اگر نه غیرت آن حسن که زوال برست

اش رشت بتوحید واحد یکتا
عبارت ز ابداع مبدع اشیا
در نموده بصر صنع بوستان آرد
که کسی ندیده یکی را بدگیری مانا
علاقی دگر است از مغایرت پیدا
دو شخ و برک نمید از چه دو یک با
قوای نامیه در چوب خشک نشود نا
لطاف باغچه خرا که زلف آب و هوا
که افتاده از کزین قوت تشنه
که تربیت ده آب و هویت اسیغها
یکایک اند خورده ز فردی همت
بجنبش اند بجنبش دهنده راه نا
منزه آمده از انعامات دار آبا
که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بنور مشعل مهر جنت و جوی سما
چه عالم چه معلوم چه مستی و علا
بیای یکیت احدیت به انوار خدا
حفظ سفل و علو پا دشا در ارض و آ
بنان مکرده قلم کشی مرکب سا
چمنه سرو سخن چهره سهی بالا
چو پیکار کل جفا ترا کشته پست و نا

کسی که در غفلت رحم کند تصویر
زهی حکیم علی که بر طمس تن هست
و دهد با صوره نوری که پسند از پی مهر
و دهد ب معود کی که فرق یابد اگر
و دهد بش ت آگاهی که کم شنود
و دهد ب ایقه لذت شناسی که کند
و دهد ب لامه حتی که در حرکت نبض
هر از رخ بجنبیدن زبان در کام
هر از راز ز ساییدن قلم بوق
هر از قفقه دانش بدست فهم دهد
هر از کج ز معنی بسای فلک کشد
طلم دیده چنان بسته که کشود نام
بنیم چشم زدن یک یک تر کام نظر
باین سند که ز برهان قاطعه برین
که تا مخلوط شعاعی نمیرسد ز لهر
پس از آنکه شواهد ظهور آیه اجرام
که نام جزو از اجزاء آدم است که نیست
ز جنبش متشابه زبان بقدر ترکیب
لشعل شود و معانی فکرت را
که ساخت ده انگشت را معانی دود
ز قوت عصائی برای طی طوق
چه راست دشته یا رب بخورش نزار
خیال بسته که این طاق خود گرفته علی

که در بصیرت او سنگ کند بجز اعما
هر از باب وقوف از قوای غرکشت
بدان کشته را چاشت بر ملک مجرا
بر آید از قدم شش و غیر صد
لیم غنچه و کل بی تفاوتی ز صبا
ز هم دو سیوه یک شخ را بطعم جدا
کند میان صبح و سقیم تقریب
فرستد از دل که با بخت نشود
بدید و سپرد تا بد کند آهنا
که کوتاهی کند از گذرش کند رجا
که خزان چهار ابران نباشد پا
شود حجاب حقیری عیط ارض و سما
عبور میکنند از مفت طرقت والا
اکابر عفا و احسان
عبه رات نمائند در باب
ز مفت پرده بگریست نشانی
دلیل حکمت او عرشانه الاعلی
زمانه زمان بعد از رات مختلف کویا
که میکنند هم دم عقد بند و عقد کش
که هر یک از مری حاجتی کنند و آ
لکا و ران قدم را که میکنند اقوا
شخصه در ایام و حج مستعد
قدیری اندید علیا مکرده این اعلا

قرار داده که این کوی پسر از خوش
 بواج و رزی و انکار حسن این بیست
 نظر بخانه زنبوری افکن ای منبر
 پس این رواق مقرر پس بین دکان
 بکسر مرده اجزاء ببا و بر شده را
 رفته بهر دلچشم بقدر نمی آید
 زلف و دین دیو دیری و این ملک
 بهوش چشم و بوی نظر فلک که بود
 که چون اراده جنبش کند نمیکرد
 و کر جنبش خود بازماند و افتد
 کدام شیوه حسن صفات او گویم
 کدام شاه و غنی که نیاز ننهاد
 که چایاره و هر را رسد که زنده
 که روزی از لب نانی زنده مستغنی
 ازین جماعت محتاج که زنت نفس
 چه طرف بود که بعضی بدعوی صمدی
 چنین گن بجا او ندی از سر آینه
 فرار نفس زیم هلاک خود فروغ
 یا گفت که معبودی و هر کسی اصل
 خدا و هم زخلق خود معاد الله
 خدا ای ان صمدی را رسد که کرد و چنان
 چرا بزمه شده اویان گفت کسی
 اگر ز تحت برانند و خود میخند

وجود دارد و دارد و ز موجود استغنا
 اثر غیب که کند در دل سیر عمار
 ببین بنای چنان مکنش بنا
 به بانی که نهاده است این بلند بنا
 بیک است راه او متصل شود عصا
 که کر کند پر پشته نهند بک
 ز خلق کردن و چشم ز غیب طیر مو
 بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
 سکون پذیر بسو او علی سینا
 با تمام سیما می شود بر پا
 که شیوه و کرم در دنیا و دشت
 نظر بازده رزق او فقیر آسا
 سر ادق غلبت بلب محیط غف
 و عدد و زبدم آبی زنده استغنا
 همیشه بر در زقند چون کرده کدا
 خنده اند به راز اهل چلی اغوا
 تان باین صحت باطن نیز سرا
 بخیر سم و تیغ کین کند از پا
 بکیش بیز دست و بندب که روا
 عزان سزاست که با این کند خنجر
 بهم خورد نهرا سد نقای او زلف
 که ای زان و معبود نا سزای شا
 زلفه میکند او را بیکه و روز آید

نذار و آنکه دور و ز ختیا رسد خوش
 سخن کشید با طاب و دلفی خوش
 مکر قفیده دیگر بسک نظم کشم

البطله الثالث

کرت اوست که دایم درین دنیا
 هوا بهر چه رضاده شود مشو راضی
 مرین چلی لزان کت موش و کبک
 نشان ز صفت عیشت فیه ارشد
 بگرد و معسر مرین مرد که مدام
 ز صولات حمدی باش همچو پید باد
 چو بی کان احبت میرسد تو بک
 مبار ز غنچه با آنکه قدرش هر شام
 چنان خلق با هستی بزی که زنده
 ز شش جبهه کش در دسر اگر کشی
 فرا ز قاف قناعت که آشیان سحر
 مباحش عاشق افراط و مایل تقریط
 مگو ترین صورت و معاش از کم و بیش
 ولی ز رخ تو که بگرد بر شود بستر
 که سخن مکن ابر و ترش ز عادت کبر
 اگر نهی قدری بی رضای دوست به
 باب حلم بشو روی تا باک غنقب
 بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو
 بهیچ ندی کسی که محسرات بود

چنان بود که و یکم حقیقت و همی کما
 نکشت بلبل باغ بلبل باغ غم سرا
 که گوش اموش پر از در شد و دران

بود قضا بر ضایت به رضا بقضا
 خدا بهر چه نه راضی بود مباحش رضا
 که جز غدا ای مغریت مرضی دجنا
 طلب نای ز دست و عقل هم معنا
 مرین قدر آیت زاده مرضا
 مدام کش بر اندام و لرزه بر شعنا
 رضا بخت محو بر امید استر ضنا
 شکست در کله جرف بیضا
 فرشته هر تو بر بام جرف کوس دعا
 نفس بلند درین دشت لبند مینا
 فروتنی لبه لبه از حلقا
 که این دو خصلت به حیران شود کدا
 تو سطلت که چیز الامور او سطلها
 که قطره رلف مسکت شود بر پا
 تو چون حلاوه فروشته جاش سر کر نا
 مزار بار جبین بر زمین با ستغنا
 چو آتش تو نیامه هیچ رو طلف
 نقاب کش که محال است در زمانه خدا
 چو محمدان بر آهوی چشم را بچرا

ملوک و عروس جهان بجا طر جمع
بپای نفس جفون پیش بند حکم نه
نظر بپوش زخوان طمع که مایه است
بهست صبر و خالق نغمه باقی گیر
منقبس باینک زمان اکش کنی از دلی
بگرد فلو دین بکین حصار می بند
تا برآید نه همت بر اقصای برین
برای غم تو دین مست اند بر مرضی
تو پای خود بر کانی رسان که چون نه
مکن که از بی بی که فعل اگر کند
گرت موهبت ز شاخ بند گل چیدن
دیر باش که صبر از مایه است غرض
به بد کو مرض خود که در چهاره بست
چو گیردت بت شربت بنیش نهی زن
بکوش که چون تن چو مرغ زج پرد
ازین منازل اسفل چنان گذر که شود
نه ایچنان که قدم برین سرانمی چو برین
منار در عقب عیش وینوی که بدست
چو مرغ عینست اینکه هیچ صید کند
بشرب تو چنان شربت حرام خوشست
زلف های جوا غاف و میبازی
فغان از آن که شربت بقا آخز
تو با صفا غی از طاعت خویش ربایی

که بود عقیق نه جادویت تفرقه را
که این سر آمده دیوانه است
پیر از گریسته با طعمهای جوع افزا
زخوان خلق بنای مشربان آلا
که کس بدان کند غیر بایک وادیا
که عا جز آنکه از آن صد هزار کشت
مکیت نفس عبیدان عالم با لا
که هست غاشیه اش چرخ را کشف
بود بغل سمندت فرشته نایه سا
لحا ورتو مکر شود مدلل سا
مکش ز زیر قدم پوتهای خار جفا
ترا چو بر سر خوان بلا زنده صلا
بدایغ سوزشانی و بر غم ریش زدا
رک موی که بود صند ماحی حقا
برسد ز شیر ریاض و کربک و نوا
نزد لکاه تو این طواف غرق و الا
کنی سرای دگر در آنوه نوحه سرا
برفود تو بسوی عقوبت عینا
غیش و زکند تعلقی تو را
که شرب آب ببلع مرغین استقا
مصرف کنه خویش را تمام اجزا
دمنه اهل جزا صورتش آخزا
کز آن کشنده محال الله از رسد لبرزا

چنان غفل را خد سبر را دوری نطفه
چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه
نغوذ بالله اگر خود ز پیشه اهرور
کلاه ترک بدست نفیحت بر سر
سرو کلاه عجب کرببا و بر نهی
ریای محضی و محض ریاده علی
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول
و کز نه یک از نفی دین ناز نام
عبادت تو بکشت بکشت بدست
بصورت دهم آن زشت روی پیر
بهیج فعل دنی مخرم از اخلاص
دوروز اگر ملک از این کف دست
ندان خطر که اگر داد اکل و شرب
ز بس که خوف بری از سیاست قروش
باب لب کنی تر ز تاب اگر سوزی
ولی زلفی اگر آفرید کار ملوک
ترا از دست نیاید که در شب و بچور
ز نشیهای هوس از شراب که خور
چنان قروح کش او شوی که پای کند
چنین شکاری دهم شرم دارا نشی
دگر بزم شد اندر سلوک خویش کن
که خمی بر بدست از ادب میجنبید
نشد از لعلش بجای می آید
چو برک سپه زبانت زهم میزد

که بیشتر کنی از خشر دوزخ سندی
اگر خط اولی روی بود اول
کنند بهر تو آفاده تو ش فرود
چنانی لقم که ترا یک برست و صدا
که چون جباب هم از دسری و سر هوا
که بی ریاست بکیش تو باطلت و بیا
ناز مغربست از طول میکش بچشا
کننده در ته پای تو کرم روی روا
پی فریب بر رخ بسته بر قی زینا
که خویش را کند از پرده لطف رسوا
که نایم بنظر دیگری از آن او نا
نه دعه رطاف و نه فرود زنی
بگفتی که تو دانی از آن شود و نا
ز بس که او بودت بهم بد خلا و ملا
بنان بنان نهی که شوی تو خفا
و بدیع تو زمان بوعدی عطا
بجید جنبش موی از نو کنی اخفا
ز بس که پر بودت کاسه سرشید
بسبزه پر خویش طفل نا پر و نا
اگر سی بجز اوای بر تو روز جزا
بیوی که طاعت او یکس چکند و نا
مکر عیسه زخوف دی ز فرط حیا
هزار حکم اگر بر تو میکند اجزا
بعضی حاجتی از خود چو میثوی گویا

بان شهن که شهن آفرید کار و بیند
بینی که صدیک ان هم مست در دل تو
بخویش مست کانت که هرگز ان مست
اکرب طاریس بنوده کسزده
ازین شکار و قصه ره منبر پرستیده
روایت که عبد الله مبارک است
شی که بود چنان برف از آسمان باران
شی که مستزده آید از سره بود
بیای منظر وی آفتاب پهای ستاد
کمان بیک عشق بر تخته دیده
ز جان غریز بر آورد و بانک ز نفس
که از شبی و نفس بیک لطافت خن
هداک سوز کلو چکری که زنده تر ک
در آیدت بزبان سوده قریب لیل
ز شام تا صبح امشب برای پیجری
عجبه انکه شیخ رشه در تکیه است
گفت این دره قبله حقیقت هست
بس زلفت که درین غفنه در چش
کرده ماری از اخلاص نرکس بدین
تو هم اگر بخود دانی و کوی با الهوسی
تو هم بشده حقیقت اگر لب لایلی
در آخر سخن ای لطف بهره برسان
الایکانه حکم که بشکرت و در دوس
ای خیر امانی که برادر من

چو در نماز سخن بیک صبح و صبا
بان ادب نفس پیشوای نفس پنهان
ملول نشده آردده تمام بجای
ز سر عفت میفرشته است دست اپان
که با ملک بکلومی و با خدا بریا
همای سرو قدی از زبان مدیما
که بر عباد پس از تو به رحمت مولا
بدست باد ز رخسار مردوی ربا
که شد منده زهر سوندای می دلا
رسانه غلبه یوق شام و صبح لولا
که ای زو الهوسی ملک کافر در سا
غیشوی نفس نفس را سکون فرما
ز امر حق بگریزی چه مجرم از آید
باق رسد که کنی از طلال جبه قبا
ستاده ز سر با جبر نه از سر ما
خیال کرده از شعل عشق ز سوسه زرا
فشان حسن ازل را چشم سر جو یا
مکس نموده پرواز جو آب سبتلا
ز لبس ملاحظه اورا مکس پران قفا
مشوی رمی و کنی دامن مجاز را
کندهای مکس رانی تو بال هما
بان بهار هوس زین نیست عطا
فروع نسل محرق چراغ دوده ما
تو باز دامن اندر امل سرای بقا

مغنی اگر چه خطانی که در نصایح شد
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف و کمر
قدم نهاده اندر ره که وادی من
بقطع یا زدم منزل دران واد
ز چار منزل دیگر چه بگریز و کنی
وزان تجارت کم مدت سبک بایه
پی حساب تو خواهی طرح کرد بکم
که که خردی لب نانی بران شود و تو
بخش من همین که چه غار غشوی شغل
پس از تو که عمل یک سرزند که شود
نه به بود که ز باقی بقیده ای الیم
جزای بد علی نیست تا زبانه و چوب
جزای بد علی تا به لیت تا پیده
نه انقدر ز کلمات میدهم بخت
نه انقدر دولت از غنوم میگم ایمن
بصعد ثواب از ذکر چه ای غلط
کسی که سجده لونا رده است در شیش
تو که سعادت سلام بهره داری
کنه بنده خادم داخل ماحر من
فقد بعض غفو غفو چون شویید
ولی بدان که گفته و خطای تو به پذیر
چو یافت موعظه اقام سعی کن که تمام
کشت هزار زیان که کی ازین سخنان

رزدی قصد تو بودی محامش هم جا
بشرط انکه جمع رضا کنی صفا
در دست محضر اندر منازل اولوا
که نیت بر تو گرفت ز کجروی قطعاً
بناج خانه تکلیف خیمها بر پا
اثر رنود و زیان علی شود پدا
محروان فضول عمل مفسدتها
و کر کش دم آبی در آن بود مجرا
ترا بقاضی و باقی دهند ابر و جرا
بقاضیت قلم کا نشان لب و فرسا
تن اتم زده فرسایدت خلال
که سوز بود از روز و بهشت و فردا
تن تو مای آن تا به خالدا ابد
که بندی از رخ رحمت بیاس چشم جا
که کم زنده در طوف دل تو خوف خدا
بصعد هزار خطا تا امید لیت خطا
هزار باره از و حاجت شدت روا
عجب کشته روی از کنا رکوع عطا
اگر بزرگتر از عالم است و عافیهها
باسب تو به رخ معیت کای رضا
بیاد و بوی و آری تمام عمر بجا
بیاد و بوی و آری تمام عمر بجا
رود و زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا

نفسه ترک این لغت از بخت و پند
مجدد زان ذکر و آتش تاریخی
و در توانی درایت که رایت فکر
بزرگوار حذر یا بذات محوت
بکینه محفیت آن شاهد نهفته حال
باسم غفلت آن کج بی نشان که لکر
بان کرده که از افتاد و فراموش
بانبیای اولوالعزم خاصه پادشاهی
با ولیدی دوی محرم خاصه کرامی
با لب لبیب کوی کعبه روان
بجریان پیشان که از حیا سوزند
بنیان سوختی که در سینه بجو
بر بی کنای زنده انیان شمع عشق
بیا که امن عاشقان عصمت دست
بکریمای زمان غریب و ذراع
با چشم بینان چهره که در آلود
بر بی زبانی طفلان مضطرب و مده
با و دران جلوه کوشه در نظر مرده
بان کثیر عیالان بی نوا که مدام
لبوز قافله مبتلا بغارت جان
بر مرد پر دیکانی که دست حادثه شان
بسط طاعت تر سندان زنجیر
بغایران مجاهد که بر فلک و شرق

چو گشت خاتم یارب این نقد و غزل
که در ایام ابدیت ذکر و خلاصه
مبند شد بجایات حیاتی همتا
که نسبت عالمیان را زبان چون دجرا
که تا به کینه جلوه برد از عرفا
فقد برست نهد عمر پای بوی فنا
بر پیش خاک که در دوزخ بود ابا
که راند خوش غریب بر اوج اودان
که بر تو نقد بقا میفشاند روز دعا
بکعبه و عرفات و مشعر و مینا
اگر کنند سر از بهر مودت بالا
از گفتش چه طغیان رسد بغضا
به بی نشانی سرکشکان دشت بلا
که چوب خاطرشان کم کشیده است
که سبک را اثر آن در آورد بیکجا
که تاب دیدنشان نادر و دلخارا
که در دشان نه پذیرد زلفی بسته و
که از ملک که زاننده با یک و اولدا
خیال بیع مصفا کنند و رهن ردا
که آتش نکرده که در کینه در صفا
کشد ز مودت عصمت بدون بطلان حفا
که بدی خواب نه بیند ز شب بیدار
که بستان خود از بهر لغت تو فدا

بهر چه نزد تو دار و داشت ز خبر و بی
که چون لوی شفاعت نمی بدو
چنان کنی که شود محشم طفیل همه
که جرم کافر صدم را میتوان بخشید
از لبی که سوده چهره ترا بر در آفتاب
از بهر دیدنت چو سر اسیر عشاق
که در سر تو شهره شب پر زنده روز
که راه در رخت بخت نظر کنند
نصحا ز پای خشن تو آتش که بره
که پانی ز خانه برون با رخی چینی
که در حجلت تو نشوید ز روی خویش
از بی فزون عرق افعال تو
آینه نهفته در آینه و دان شود
مهر کنین حسن تو آتش خواندی مهر
که از تنور حسن تو آتش ریزد
کوی محل تربیت باغ حسن تو
فراست که طباچه احسن نظران
در روضه اگر نبشتی بیست خوش
در وصف جلوه قدسین حرکت
از نقش نعل تو سن جولانگشت زنی
کنی نما و حسن نبات که بر سرش
سورت لعل نقش ضمیر تو بوده است

این نقد در مدح حضرت رسول العظیم است

بهر که پیش تو از اهل عزت و دجا
دوانی اهل کنه را بطل آل عبا
یکی رسا یار نشینان آن خجسته لوا
بیک شفاعت او یا رسول شفاعت
بگوشه سنان ترا بر فرا آفتاب
کای ز روزن آید و کاه از در آفتاب
که ز شک آتش نرزد در آفتاب
چشمش ز کبر جگر آفتاب
بوسه لبه نیاز و نهد بر سر آفتاب
لذخانه سر بر کند و دیگر آفتاب
که در دگر هر یک که کوثر آفتاب
در آتش از رو بر آید ترا آفتاب
کیو که کفر حق تو را در بر آفتاب
کردی اگر خوش آمدن با در آفتاب
بر کمان بر بند بجز بر آفتاب
معمار ماه بوده و بر ز کبر آفتاب
روی نموده چون کل نیل و آفتاب
نخا شکوفه ش بود از بزم آفتاب
بکد اخت مغز در تن ش آفتاب
گشت آسانی از بزم ان اثر آفتاب
که دید طالع از دهن مدثر در آفتاب
در دوده سر نقش مفر آفتاب

بنود کرامت مقدمات بهره و مردم
در پای صوبان تو قشای دمی کوی
بنگام یاد روی تو بر من کجاست
در آفتاب رنگ ز تاب رخت نماند
در روز ابر و باد کرای بیرون رفتی
به کتاب حسن تو بر صفحه ملک
صاف غنیمت از سر اگر نماند
بگفت من شجسته و در تو کجاست
ترتیب چون لب طایب فرا چه
به قلعه ای سکان تو از بجوم
یعنی خود دهش بقدر که بدست
پند زمانه سخن دو پیکر اگر غرض
آخر زبان بگرفت سادات اگر چنان
ای خام بگفت در طاعت مداد رو
بگفت رنج گفت و شنیدی که میکند
وی کرد آفتاب پرستی سوال گفت
کرد کوه دیگه از کایاب نیست
دادم جواب دلفم ازین زنگنه که
سلطان بارگاه رسالت کوی خنده
شاه رسل وسیله کلادی سبل

پوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
چون حدیث غیش را کردی پیکر آفتاب
لکهای زرد را هر کرد احمر آفتاب
مثل گل پخته که ماند در آفتاب
از ابر ماه بارد و از هر مر آفتاب
می بندد از آفتاب خود مسطر آفتاب
همچون زنان کند لبش مجر آفتاب
چون مهره بیرون شده از شد آفتاب
شد زورق چال ترا لک آفتاب
دایم کشد برشته ز کوه آفتاب
در سجده است با سر بی آفتاب
خیزد خواب با تو یک بستر آفتاب
بیهوش استی تو و خاکستر آفتاب
که شوق لایت بزبان خوشتر آفتاب
بر آسمان طراز سر و فر آفتاب
وقتی که دشت جلوه برین نظر آفتاب
پس دارد از چه رنگه ز این جوهر آفتاب
جارب فرشی در که بخر آفتاب
بر خاک پاش نایب از آفتاب
کز بهر لغت لوت بری و مهر آفتاب

بشر حرم محمد بطی الزمان
یک بنده بردی می کجا آفتاب

ایالتیان چون خطای بوی ماند
خود را نویسد از هم پاپنی ترا آفتاب

از بنده زاده کاش می بود ولی
نعل سم براق وی آماده تا کند
بی سایه بود زانکه در او ضایع جوی
از بهر عطر بار که بکری ای دوست
در جنب مطبخت قل خاسته تیج
تا شغل بندگی کش گزید از برای جوش
جارب زلفش نه بدست مغاخر
هر شب با شرف زده غریب میرد
یک ذره نور از رخ او دام کرد گشت
شب نیست که شفق زنده ز خفاش
ریزد بپای امت او شک معدت
فردا شراب کوثر از او کند طمع
خود را اگر رنگ به پیش می شمرد
شاه شتر سوار چو لک کشی کند
در کشتی که لعل فرو شد جالی او
از خاک فزایش دیش این ضیاء نور
در نفس زشت اگر چه بدین نظم خوش غیث
کوته کم سخن که با دانگی شود
با سیه ارس که سپرد وجود را
با مالک الامم که بوی بندگیست

ماهی که باشدش پدر مادر آفتاب
ز بدره بدره ریخته در آفتاب
بود از علو مرتبه مشرف بر آفتاب
بجهر فروز بال ملک مجر آفتاب
یک احمر اندران مد و یک لعل آفتاب
کردید بر گزیده معنی آخر آفتاب
و در دبرای شعله دیگر آفتاب
خاک مدینه تا بدر حاور آفتاب
از شرق تا غرب ضیا کسر آفتاب
اقتش بیک زهره ضیا کسر آفتاب
جر حشر کاه کرم بتابد کسر آفتاب
حال از موس بناده بگفت سحر آفتاب
هرگز نیمنها دبیر معفر آفتاب
باشد پایا عقب کسر آفتاب
باشد شبر فروش دران کشور آفتاب
اورد و زده ذره بیکدیگر آفتاب
رنیت ده سپهر فصاحت بر آفتاب
بی جو هر ز توانی کم ز بوی آفتاب
دیش ان کولک برفت وین پرد آفتاب
بنوشته از بناده صد حفر آفتاب

آن ذره است محکم اندر بناده تو
کادو بخت بدست تو دل در آفتاب

ای تشارش مایه سبوت خراج شرم
هند و خال ترا صد یوسف سحر آفتاب

صفت ایست که از حسن او این
حاصل از کبریا طیف جاشی بخت شود
یک قنای و کردارم که چون در خوش
زان میان ظلال غیب بر سر اندازی
مدعا چون عرض شده سناکت شود ایام
تاوری ویرینه ویر ویر سلطان نجوم
نوی احباب تو نورانی الی و حکم است

وله ایفا فی مدح عبد السلام جوادیه ظاهر قدس سره

باز بخت نذدی بر افی کاخ ملک
باز لشکرش بر در این فتنه کوه
باز از پهلوانان شیدا ناز
برف طراعی باغ از رشحات یکنی
بر موج چنان بسته که هر موجی ازین
گشته تازنج آینه بر دوش در غل
آب کربا به چنان گشته مزاجش کبان
باز نه جایی بسته از بره که میاید اگر
جبر است از دم بر تهنه سفل زرماد
گفت دریا شده از دست سرفراشت
برف گشته بطل که ز دستش نهند
شده افوت که از خوف حقاقت
سپهر برده بودم که تازد ز قفا
هم سر کرده یک سر دم بگرزانه
بر در چون قصد یار جانی کند از دستش

کرند موسی عروا به بیضا آب
بقو خود از اسب هر اگر دوبار
روین را که شود بخت جعیت مو
کردن بج استوار چرخ که کرده از آن
کوه ابدال که از سینه پرت شده برف
جمعیت خرد و ز قهقهه انداخته اند
نزاهت انجیز هرانی که ز غروبش باغ
رجعتش نیست میر که آرد سپهری
آفتاب سرب در ترک دغم کف ملوک
حجه الله علی خلق علی متعال
انکه چون گشت نذرش نمایان بقفا
باز از عباد از کمان روی بخیر جو نهاد
لبسته بر حوب ز آغاز ظفورت بیان
کاد از نیم شد عمل زبانی را تا رنگ
در پناهی محقق ز حال ملک مد ملک
حکم حکم بخش قوس قضا رفیع
را گشته بر آه صفت خورشید کمان
او حد اینست ولی اندر او چه آید
پیش خلق دوبا آلود و بستان دست
بر جمعیت خدام خزارش بر صبح
ای جنبی که درین دیر علم بر کار
در زمان حق علم آدم بوده
پایه خون تو ز دینه درین تیره گمان

چون گشت جانب خود باشد شایخ ملک
مهره کاشش و دروش چند زلف
دژ گرم بود بر سر شیرین شرک
حرف امید بهار از دوقستان ملک
پوستینی می گشته او در بزرگینک
هر ز خنده آن جل جلاله باو طر حلق
کرده پرودن بزرگ لشکر مرشد ملک
از بیخ حنی شوکت مولی ملک
پادشاه طبقات پهلوان و ملک
که در اینده گشته بختی مد ملک
بهراد نافت عنان از جویان ملک
آسمان طبل طوفان گرفت که از ملک
کرده هرگاه پرودن دست ولایت ملک
حکم با عزت اگر سخت زوی بر تارک
در پناهی محقق ز حال ملک مد ملک
اگر جاری نقشش بر قفای ملک
همچو چرخش کند از ضربت تو که ملک
میتوان پهلوان خفاهی خفی از ملک
با کمال ازلی عیس مریم کودک
گفته سم و آب ملک اندر ملک
دگر دلت تو بکنه آهه فوق ملک
حق سخنگوی و در آینه آدم طوطی
این عین ملک پسر دین را ترک

پهلوان قناعتشیت جیش ترا
کرنیاید ز تو دوستی جیتی ز کمان
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی
داندین دایره در پهلوی آن مرد جوان
که کند نهی سکون امر تو دیت و بند
نه ست آب ز رفارونه با در جنبش
با سهیل کرم و در چمن درین غور
رتبه ذات ترا شد افوا از ظهور
داندت بی بهری همه اعیان کرد
صیت عدل تو و آوازه انصاف و عدل
همو از وی تو دعدل بودا و چون تو
که سوید و تو تیز تو یکدانه عیان
از دوت یک بر غیر رود هر که کند
بک فی دایره الارض و ما حایا
در که بر دین معنی تو بجا م آور کار
عیان حرف تو دمع دل کرده مقام
پر کم از سیمه اصنام منده حقم ترا
از ازل تا بایه بهر چه باشد رسوگ
مشتیج از راه بهرت چو بار
از چاشنی هوا و حوس غفلت نفس
غیر از آن عوده و شقی و جز آن جلی
دست چو بکشد غدر تا بک راجل
دستگیری کن و مکر از درین مملکت

چرخ از اکرام بدست اند نو داده
در کمان نه کند چه نشینی ناوک
عالم قدر تو کاند رکنفاست و ملک
چرخ بسیار بزرگست و بخت کج
تا دم صبح نشو ای ملک انش و ملک
نخست مرغ ز پر و از نو آهور است
بکشد سپهر لاله چرا سپهر
تا بحدیث که بی مدد که کرد مدد
تا جانش می شناسد ز کلاه از بک
غفلت لوس شمشق و داند طلب
سرنیاد بزر و بزم فرو چون عیب
ز روی کشته از پیشه خود ملک
فهم لذات حان در عفت و پاک
طرق سالکها فی کف الله سلک
از سر انگشت تا سفدهش و در ک
و کرات جاکرون یافته چون نقطه
نصب بکانه یکی بنی و غیب نکر
ساک را که ره جت تو بنود مسلک
لقد استقم و السلام و استمک
جرم بسیار و خطایچه و طاعت اندک
نیت چندی در کس مدد و جهان مستک
چون زنده بود و دوازده غرض چو بک
انکه زار که یکبار شود مستک

مرا بعد شاعرین چو شد خواهد بود
تا نهدش هر روز از جبهه میر جهان
آن ملک رتبه که شد باعث این نظم
در صبح شاه مردان و شیرین دان
السلام ای عالم ابرار رب العالمین
السلام ای بارکاهت خلق را دارا لای
السلام ای پیکر زایر نور زین خاک
السلام ای یابختین دیوانه تیغ آمده
السلام ای نایب پسر اخرا زمان

هر چه گویم پس اینی غیر دعا مستدرک
هر چه سخن بگویم جز زانند و ملک
بر ملک با دعا و کیش او دوش ملک

در صبح شاه مردان و شیرین دان امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلام

دارش علم پیر فارس میدان دین
استان روت بطرف تین لاج الای
از پی جنت خردین خلق را کج و دین
قلعه اسد را از چهار حد حصن حصین
مقصد ای اولین و پیشوای آخرین

شایسته گیر از در و دام مجرب

ناحق غالب مطلق ادب المانی

مصطفی راجائین از رضی قرآن الهی
رشته مهرت رجال الله را اجل المیتین
در ملک مصطفی داند بلا صفت کین
چون بقیان کرد غم بر جبهه از رشکین
کشته اند پر دای چشم خدا اموی چین
ساخت لغو فوق ایدهم ترا نقش کین
ایزوت جواد داده بالادست مبر بالکین

ملک دین را پادشاه از صفت مطلق
باروی عونت رسول الله را کین الظفر
هر که مد باب تو خواند فیض از اصل کلام
بو تر است تا لقب که دیده دارد آسمان
چون سک کویت اند پا بر زمین در راه
مایه تحیر آدم کشت فرد پاک تو
چون یه اللهی دانی عسم رسول الله را

ای یه الله را که این غم رسول الله بود

زیر کوشش اگر نبود غم رسول الله بود

پشکاران لب طرب را افند و لب
ظلم را بنیای کن مظلوم را فریاد رس
عرش را در بارگاهت فرس و لبش

ای بجز خیر البشر که فرشتی بر تو کس
فته زانکه شکن سرفتنه را تا کس
چرخ را بر گشته است با سبانی تهاش

در صبح شاه مردان و شیرین دان امیر المومنین حیدر علی ابن ابی طالب علیه السلام

گر کند کمتر نواری شاه با لطفه
ور کند از خمتزان عزت سانی قهر تو
حمت لعل و زهر و در کفر رسایان
خادمان صبح گنج میباشند از کار خیزت
آسمان از کشتن دانه بهر کعبه تو
روزایی که بر دلی کردان لغت جویا
بار مسی بر شتر بنده و عاری و آجان
از هجوم قهر بر خیزد عباد انقلاب
از سپاه خود غصه فرور و آبی بر دنا
حمد او چون شوی بر لشکر اعدا شود
بر سر کردن کشتن چون دست تیغ آرد

لافتی لایعنی گویند اهل کار دار
ساکنان آسمان لایعنی لاله افکار

بال عنقا را عزت سایبان سازد
سدره در چشم اولو الالباع خوار سازد
اچنان ریزد که پیش طایرانش می
خازنان زانندیش بودت بگویند
پیشکش آورده زرین طوق بایسین بر
مرغ روح از شوق جانباری بگوید
دل طبعه در کالبد رویین تا ز خون
راه بر کشی ز میست کم کند بکشش
وز ملک لشکر فخر و غرور پیش و پس
حاملان عرش را بظفا حرب موس
و ز زبردتی رسد حرب ز فاس بر روی

ز تهنات آسمان موج و کربا فخر
مصطفی اسرار سبحان الهی در فخر
شاه ما اوی شام جان معطر باشد
چشم خود را چشمه خورشید افروز باشد
تا ابد اقبال خود را بسکه بر نیا فخر
چرخ از دوری رینی را عرف بر نور باشد
چون رسیده جبریل از نه تراد باشد
بگرفت کوهر از پیر و پیر باشد
بر سر دشتی ترا چون حمد آور باشد
کوی چکان خورده از با و شهر باشد

اگر نریای موری در دست تو فرو
و اگر نریای از برایت بوده بکشتی
کاشه چون کدایی هر که پشت داشته
و ده چه قدرت اینکه نور کوهر باشد

دایه از جاده سیاهی فرو نریافته
کشور را بر اعظم را مسخر یافته
از کف دریا غوطه کشتی زریافته
دست قدرت باطل آدمی خنریافته

نور محبوبی و آب کل ظهور است
ز آسمان می آید میوه اگر آدمی

ای وجود اقدس روح روان مصطفی
از بنوت هم نصیب داد از دین چون کشته
بر سپهر دولت از بجای کردش کشته است
در ریاض صحت آن فانی که از بنوت
ششمه دین را در دین حجه چون دادی
ای تو شهر عباد که در عالم کفر
سایه تیغ که پهلومیند بر ساقش
درد از فرعون و دعای الوهینش
گر نباشد حرمت شان بنوت در میان
من کیم شاه که گویم از زمان در مدح
ایح کان دارم دلی که زدن حیرت
با چنین حالی که من دارم عجیب بودار
کوشه چشمی من سویم بر پشایی که داد
جانم از اقلیم آسیای غریب آواره است

مصطفی محبوب در آجانان تو جان مصطفی
عبد بیغ است منی بر زبان مصطفی
صد چراغ از پرورت در دودمان مصطفی
میوه ای جنت اندر بوستان مصطفی
از بخم سعد پرشت آسمان مصطفی
سجده در پایت بنویسد تپان مصطفی
ز اقبال فتنه آمد سایبان مصطفی
خز تر کس شد ملوک اندر سلطان مصطفی
فرق نتوان کرد شانت از شان مصطفی
اچنان من که حسان در زمان مصطفی
است نام من که در خاندان مصطفی
شامل عالم شود لطف تو روان مصطفی
نرکت را تا زکی ز آب دامن مصطفی
رحم بر جان غریب کن بجان مصطفی

تا دم آخر کسوت شاد روی من

و ای جان من که اندم نه من سوی من

و شاخه مصطفی است

ای کلام حق شایسته یا ائمه الکونین

رسید مطلع دیگر شک خاند ملک
که مید و دوز که در در عالم
من و دو سه دوازده کیت تم
من و می ده در راه دیو کلک بن
باجاب ملک چاکر و فرشته شرم
ولی خانی ابر علی عا لبقدر
که مت طلعه پیش تازی لواکم

عظیم علم لدنی کرام و درای بنی
ایلی کنج الهی که زار خلوت عیب
محیط بحر ذل کاچند در ضیاء هنوز
شهی که خوارگاه آفتاب و نوع به جنس
و کرام اراده که فضل را مابین نوع
دل حقیق نوازش که جلوه گاه حدت
ز فرس چون نبندد پادشاهی بت شکن
بمعجزش ز دود صد ساله رسد تیز
بجنب چشمه فیض سر تا غر خوش
چو او که دیده ایمنی که در حرم ذال
پس از رسول به از دی کلی نداد در دل
در آمدن جهان پای عرش پائی نهاد
قدم نهاد بر دهن هم مسجد از دنیا
دو در یکدشش را فو نه بودندی
بهر گرفته اوراق مدح منقبتش
بین بین که رسیدت از نعیم عطا
عنا مخصوص بر خیل منقبت کو ان
نفع میل خوش لایم کاشی مدح
بعد شاه عدو بندش از همار طبع
اگر بر حقی بود اگر بوجه جا
به روی من کشف هم ز رسم قدیم
بعد دو سه دستم از تنگ آن
و بش خرد ترا زوی طبع سنجیدی

همین یکا نه خداوند عظمی است اعظم
تمام گفته با و مصطفی بوجده اتم
نداده دست بهم نیست پیش او بهم
و نه دست معیت بهم یعنی اعظم
کنند ربط و مساوات بکنند از هم
چه کعبه است که در عرض عظمت اعظم
که خجسته از بزرود و دشمنه دهر است
زبان یکم فطری سخن بگوشت اصم
بجیب جاه فرود برده از ضیاء فرو
میان راز خدا و بنی کعبه عظمی
قدیم کلانی کعبه را بوسان قدم
ز نعل شسته برج شرف بفرسوم
ز فتنه زانی افعال داده عظمی
بعینه از رضا موسی شدی تو ارم
ز حفظ خالق یم تا آید بگرد نه
بیدلمان کلمات منقبت هر نعم
که ریختی در جنت بهار نو کرم
که بود روضه آمل از رویا غلام
چو داد اسلحه بغت بند دست بهم
برای رو حلهما شد ز ملک غیب قیم
بحکم شوق نهادم بران بساط قدم
که گزینم سبزی قیمتش نبود کم
شدی هر آینه شاهان آستر از و هم

در انتقام رستم تب حل امید
کی از زبانی اعلی سر بر آورد مخفی
رسا نه مرده بیکبار کتبی که گوشت
سهر کو که طلبا بادشاه که برد

همین نفرت دین بر نام پسر علم

سهر که خادم شرعند و عکرا او
مجاوری که ز آتید او بدیده کشند
ز صیت تقوی نشی از خوف خود دارند
ز بیم شعله ناموش لودعیان نشود
ز دست از شفق آتش بسا ز خود دارند
سحاب بکف لودشت بخت بر صیفی
مکش که اشارت و موافقتند
سپین علفش اگر بر تو آنگند بر زیر
مه سر عم او کند چون پند و آواز
عمو د خاره سکن که کند عید شود
عذر ز کز کردن سگ او اگر عیثی
سبار ز انش اگر تاخت بر زمانه کنند
بخندگاه سپاهش زمین کند سپاه
سک دوش بنو دگر بر دی مامور
ضنون حلفش اگر بر زمین شود و قوم
ز شمشیر عرب که شد در از خیر
مکعبا بطن و طایر غیثی از یافت
جهان یعنی ز صورت غیثی از حبت

ز مهران امم تا بکهران خدم
عبار راه عباد و محمد عبید صم
چو لاله در کز باد جام در کف جم
ز سادگی نرسد تا بسکه روی دیم
که داده زان علفش احسان بشدیم
خوشترم گشت عرف ریز بس که شدیم
و دو قدم سلاطین بیکدیگر منعم
ز آتش حسد ای بگوشت خون نفیم
باشتم ز سر مهر بر کند بر جم
ز با و عزبت او کو و دگر مدغم
شود دستون پر دت و بازوی تم
و هند لادین را ز غلط زلزله دم
لکاش ز گشتش پد طلبا صم
بز چشم کند آب زهره صم
رود کز ندگی از طبع افی و ارقم
ز شمشیر از عجم از زمانه بیستم
دوشمشیر از چین در قیل آدم
دوشاه بیت چینی در قیل عالم

عجیز انکی کرده با یکی ز نفوس
ملک سوال کناست این تو اخص
پد که شاه ولایت بود چو از زند
مهم دین و عقی فاده است مرا
کز دوبر و رضوان رسم چو در بجان
لیکانه با دشما یک کد است در عهدت
ز بار فقر بجا گشت و دم نموده هنوز
برون زنده برای طع ز کوشاه
کزون که فارت فقرش نشانه بر سر او
همان بحالت خویشت دپی نیادنی
همان بقوت اهدت مد و میطعید
اگر کریم باروز آسان حاشا
چو دواع با دل خویشی نشسته تا روز
قسمت و دینعاش کایچه کفم ازو
چو محشم شده نامش اگر مستحق را
همیشه تا ز پی برون متاع بقا
برای پاس بقای تو از کند دعا

المشغولی

هم علاقه فرزندی و عشقی ضم
جز این مقامه خجاسته ستاره ضم
پیر که شاه جهان باشد از اندی دم
بان شهنشاه اعظم باین شاه اکرم
دین بیجه احسان رسم چو شهنشاه
که رنج پسته خود کرده از عمو هم
بسجده ملکبان پشت خود برای کیم
اگر ملک خودش خوانده فی الشاهانم
که در برهه نیاز آریا برهه عدم
شمار و شیوه خود کرده از جمیع شیم
ز اقویای جهان در میان شکر علم
که جز زبانه دوش خود نشود رهایی کرم
ز لطف شاه پذیرا جز جیش مرهم
ملک مطایق واقع شنید و گفت نفیم
باسم ربط و هدیه از و چه کردیم
کند فخر و دستبرد با حکم
و دوست او بقیاسته باو مستقیم

در غل تو ماه تا مجا سیم
ملک تو جهان ز قاف تا قاف
غماوری اقیان شوارت
احسان ترانه حد نه پایان
مرحوم نواز و دلی ریشم

ای مهر پسر پادشاه
ای شاه سریر عدل و انصاف
ای اهل دیع و طیفه خوارت
ای در حق منقبت سرایان
از بس که چو عده خود کردی

هر کس که رفیع کوهری سفت
کردش ز طبع قعیده نام
تو خردس تر حفظ پوش
بر یکد بهش نکته بکروی
گفته که شار صبح موله
اوجاب عطا براد کشادی
انرا که رفیق بود دولت
دان هم که نهشت بخت مسعود
صد طایفه بخت به گفتند
افسوس که اگر خوشتر گفت
وز قوت بوزدی بلاغت
عیشی آنقدر مدد کار
یک بیت ز نظم او کند کوش
دانند که کینه چاکر او
که خاطرش آرمیده باشد
قد و زحمه ملز پروان
دارم سخن دل که ناچار
ای نیز اوج نیک رایی
اما چو کسی دل نه دارم
خود فقط جویش میکشم پیش
کاظهار دوع نه خود ستایت
انرا نه ز لطف حق تعالی ست
که اودلی عمر تا آخر

کوهر چه که نظم ساده گفت
هر مسئله که کرده عام
حیدر دل با ذل عطا کوش
بی جایزه اش بره بکروی
بی رده و قبول باشد ادلی
وز پیش دلم آنچه خواست داد
دادی زرد سیم دهب خلعت
از جو درس ندیش بقبضه
دان در نیز از نوع بگفتند
در جمیع دری بظنتر گفت
دست هم تافت در ضاعت
کمر روی کرم سه جهان دار
تا از دلگران کند فراموش
چاکر نه سک سک در او
یک لطف ز شاه دیده باشد
هر لحظه هزار دگر مکنون
فرست بشه موزون اظهار
هر چمنه بدست خود ستایی
کیی کار بسعی او که دارم
خوش میسازم باین دل پوش
تعریف هدايت خدایت
وز دولت انتفات مولا ست
صاحب طبعی لطیف خاطر

اللی

برعکس سخنوران اقام
وز بهر بقای دولت شاه
مشغول تبادات و عبادت
والکفاه که نفس نظم راند
توحید ادا کند به انسان
آرد چه بخت و ثنبت روی
آید چه بحد شاه جمجاه
باین همه خوار و زار باشد
خالی نبود ز اوام هرگز
اقران وی از حصول آمال
او زار نشسته دست بر سر
نه پای که بخش عزم راند
نه کسی که رضای حق بگوید
یا انکر رب نه لا کلامش
یکبار تقربا الی الله
شاه ملک ملک سپاه
افغان ز جهای فقر افغان
فریاد ندست قرص فریاد
نزدیک بان رسیده کارم
در تن رمق هنوز تا هست
سوکند بجاک پای نواب
تا جان بلبش نیامد از فقر
تا باد ببرد خانه و مالش

پروان نهند ز شرع یکلام
باشد شب در دوز و گاه و بگاه
از اهل و طیفه هم زیادت
میدان ز سخنوران ستاند
کا دل رسد اقرب زیزدان
از زمره حادثان بردگوی
کوید لب غیب بارک الله
پروایه و قرضدار باشد
یکدم نرزد یکلام هرگز
بر لبتر عیش خفته خوشحال
خواجه ده ستاده در برابر
خود را بسجود شسته رساند
در دودل او بیت کوید
وز نظم بلاغت انتفاش
ده بیت بسیم حضرت شاه
جم فرمان و جهان پنا
کاسیم بگذاشت دست در جان
کو خاک مرا بباد برداد
کیی جان بقا رضای سپارم
در یاب و کمر نه رفتم از دست
کیی بیدل پیموای پتخاب
خود را ز طبع ساخت پروفر
جاری بطلب نشد نه بانش

عکس بکانه نادران
هر که چاشنی چنان گز
هر که شربت روان باشد
هر چه در خاطر اجل گذرد
چون عیان فرس بجنبانی
اوین حله ترا دوستی
ملک الموت هم فتنه بکاف
خویش را زان میان کش بکاف
رحمت الهه بقی روح کند
هم شتاب تو بکزمان در حرب
هم درنگ تو بکینسی در جنگ
رایت آن عقده که کشاید
سبب شعله که نشاند
کوته وصف حدیث تو ام
این معانی ز کلماتی پر بیع
ای بان قدر قفا فرمان
که حجر رونی که مشکند
خاک را بقیتم میر بود
لقب بود یا بود ز رفعت
بیل اندر قفس بود و محبوس
من چنان شع معنی افزودم
دیگر ترا بلیسی افزود
روی خشم از شکست روح تاکی

ماهی چشمه سنان باشد
مرد در اغر در دهان باشد
سیر از شربت روان باشد
سین را بر سر زبان باشد
رعشه در جسم انسی دجان باشد
فتنه اخر الزمان باشد
کرم قنالت نه در امان باشد
جان خود را کفایان باشد
تقیف الوقت جانستان باشد
فتح را غر جاودان باشد
مهمت حد هر در جان باشد
کوه ابروی کان باشد
علم از دشتان باشد
سبب حدت لسان باشد
سنگ در قالب بیان باشد
خود بفر ما رو چنان باشد
لولا از زان حرف کران باشد
گاه را رخ زعفران باشد
نام کرباس پر نیان باشد
زاف در باغ و بوستان باشد
کا نوری مستیز از ان باشد
سایه و ش باقو لقران باشد
رنگ کلنا رو در عنوان باشد

استخوان ریزای من تا چند
مخمس رخس شکوه کرم مران
خود چه نسبت ترا بچشم زبون
تویی اکنون خودس غرض سخن
کی بطبع عین آید راست
ایک الحاس نظر بسم الله
کربوی عرایس سخت
یابی انزالت که خاک است
داور اتاکی ز زاری دل
کرده قالب اتی ز غصه چونی
مانده در جلدش استخوانی چند
راستی آب شد دلش تا کی
ملک جانش بجز بنیم نظر
تا ز آمد شد خزان و بچار
شاه راه ریاض دولت تو
باو بخت جوان و رایت پر
با د باطل بتو کان زوال
تا کران مست حد استی را
زیر فرمانت آسان و زمین
که حد مت تو بند و چرخ

ایضا به قدری سره

غرق در خون چنان دان باشد
کاش آتش دخن دخن باشد
کز سر تا قدم زبان باشد
چه کز دلت ز ماکیان باشد
کاسان همچو رسیان باشد
هر که امیل امتی ن باشد
نظر شاه کز تودان باشد
سره چشم همکان باشد
سیدی ز زانو ناتوان باشد
همدم همدم فانی باشد
شکندل چون خلد لادن باشد
دور از ان خاک پستان باشد
عهد بر من کز زمین باشد
باغ کو پیش دره جان باشد
بی نشان از پی خزان باشد
تا ز پر دوان نشان باشد
تا یقین مبطل جان باشد
مستیت ملک پکران باشد
تا زین زیر آسان باشد
تا بر افلاک کهکشانی باشد

که عکس سبل اندر آب از باد زان لرزد
رسن باز افند از سر شیشه هر که جهان لرزد

تا هم بر عذر از ناگوش زلف انجنان لرزد
دل افند ز هر که بر زلف اداری

بصوره خانه چینی کرد و عارض عیان
خرامان چون شوی کرد و تن سزا دهم
جوانی جان من پند علمم پر خود بشنود
نویسم در بیان بجز غمش اگر حرفی
زد و هست انچه نامم که برای شرح حدود
ز که سر دین لرزد و دل مردن در آن کمال
چو کردم مایل غمش دلم لرزد هر چشم او
چون نامم بجز سر دین از من غمش خود
بغضه خون مظلومان چو سبزه بر کمر خنجر
رسد نه رکت چو بان با زین چون سوبلی
که تاب از دگر خنجر پیش ترال کانی آرد
چنان خنجر زوی با کشت خنجر او که بر ست
بینه شد خون مردم از فرمان مکرند
جهان آری دارا فرزند و ناکه ملک آرا

شبه گیتی ستان غمهاست کز نیم رزم او
تن پل مان کا هر دل شیر زبان لرزد

مصور را دوری در دست و کلک از نیش
لبان کلینی کز نازکی کلما بران لرزد
مکن کاری که از دست دل پر دوان لرزد
ز غم از اندر بنام خادم بجز نای لرزد
چو بکرم دین آن کار اداست و زبان
چو مرعی کز نیم مجرم بر شیان لرزد
شود لرزان چو دزدی کز نیش پاسبان
ز لغاتن جهان کرم دل صد کاروان لرزد
ح دلم چون برک سپهر از نیش نایبان
دلم چون کور و دراز جاتم چون سوبلی
که پی در پی نسیم ناکش لب کمان لرزد
ز تاب نیش غم خالشی مرا کهای جهان
کرم چو خوشا اندر کشت جهان لرزد
که وقت وقت عدلش دلی نو شیران لرزد

بیت کرمه با بر نیش مفت ساسان
زین لنگر کس کرد بهر آه از زمان لرزد
چو تفت جان تشنه است و جازم دین
دل کردون بافت الفتی و الا مان لرزد
پر مرغانت طبعی شیان نایبان لرزد
ز با و حله اش مانند شام از غوان لرزد
که آید دینان دل در بر میر بیان لرزد

ز با و تیغ تیر از تنی اعدا شود لرزد
که تحریر و توفیر فصول دفتر قدرش
اگر لغفوز چنان آید بقصد سبکین پوشش
به ورش دزد کرد کاروان کرد و بجا
منک سرش کشتی سنگی در روز کاراد
ز نیم انکشتید خلاف رای انقش
دپریش چون کند آغاز کار از خانه قطره
الای خسرو روی زین با سب خطه
تولی آن مکت دولت را بلی کز نیش
عبید ان خلک سبکین تنگ دین کز نیش
تب غفقی تو لرزانده در تادم آخر
سیان منده اینده کز نیش کس با
وز آثار هوای بارد دفتر آشتی طبعی
باین فقر و فاقه راه لویه محتمم خود را
چو طغیان کرد و سب خوشی دایم بود لرزد
در از غرضی شش بجز طفلان بهر آ
رویف افتاد پس دور از قوافی ختم
ز تحریر طبعیت تا درین همه کز نیش
تن دشمن که اکنون معطله بردی کز نیش

صد سکر از شفا شسته کاروان
اگر کشت کوفه درون آه افاب
طایفه که در حمله فروز اوج

چنان کز تیری با و خزان برگ زمان لرزد
ز با و کلک در بند آید و کلک زبان لرزد
ز چن ابروی در بان لاد بر شیان لرزد
بجهدش کمر را بر پیشانی پیش از شیان
به ریا بر سر کشتی بسکلی با و بان لرزد
بطاس چرخ دایم کشتین فزاد لرزد
و بیرون جهانرا بنده آخوان لرزد
البر و دین با هفت کردون جادوان
بجهدش کز نیش مکان و لا مکان لرزد
ز بیت چون جوسه دل دین روی بان
کسی را کجایین کیدت از انجان لرزد
ولی بالکری سبکین ترا ز کوه کوان لرزد
حصو صادر زمان چون نوشای بر زبان
میان مردم از خفت زبانش در بان
که از یکی جهان طایفه زبده از زمان لرزد
بجز اباننده در کوه لاده امن و امان لرزد
سخن را بر دعایا کی توان گفتی فلان
تن سیاه کافه دست در از بطن کان
بهر خاک نیز از صلاست سیاه بان

نوشه لباس امن و امان در بر جهان
وزیر و ان کشیده تن تا بغیر و ان
بازش رسد دست ولایت ساق

شبه گیتی ستان غمهاست کز نیم رزم او
تن پل مان کا هر دل شیر زبان لرزد

نجم سپهر سلطنت آن رجبی که در وقت
شبهای ازواج اہبت از باد قفر قہ
کل بزرگ سبب سبتان سروری
چاکسوار عرصہ اقبال یزین ہنہاد
در ساحت وجود شدہ کامیاب گشت
از بہر زینب دادن اور کس خسرو
طہاسب پادشاہ کہ پیش درش سبت
ش ہمنشی کی گشت از زو پای کانیات
فرماندی کہ رونق کہ دین حمزے
رنجیر عدل بستہ چنان کاغذ پاس
در جنبی کا رختش افادہ بس بقیر
نویسروان کجاست کہ پندہ مال علی
در پای باد پای مرادش ہمیشہ جرج
باقوت قہا کند رختہ در ہوا
وقت سخا چودست برآرد بکار نبل
روز و غاچو پای برآرد جوش کین
بکفر آفریدہ خدا کز تر تمش
چندین ہزار نفسی محتاج و ہینوا
دادست فدائیل شجعی جلالش
بر کینفی ز عرابہ اقتران وی
خوار نہاد غاشیہ مدت حیات
وقت بلند پایہ بنور زینب از چو رفت
دشمنی کہ بستہ بود بعقد جہل کمر

منہاج عالمیون فی سادہ
تاریخ از زمانہ
نورانی

باہشتافست ابدی یا قتا اقتران
دل جمع کرد شد متکی بر شیان
رو در بجا رکود و بردن آمد از فرا
بر حنک کاسرائی و شد باز کامہا
صحت کران رکاب کبر گشتان
شدہ بار کفین ملک پادشہان
صد پاسبان ہم ملک و پادشاہان
در شاہراہ مذمت اثنا عشر دان
دادہ آچنان کہ بود رضای خدا در آن
دارد شہان بکرک ستم پیشہ عنوان
ارکان قہر قہر دیوان اردوان
طرح گلین کجاست کہ پندہ علوش
کویت سر نہادہ بغیران صولجان
کلی بغا و او بجمہ تیری از کان
در کینفی دما برآرد ز بحر و کان
کوش فلک کران شود از با کین
غرق تغتہ درین تیرہ خاکدان
چندین ہزار عجز و مسکین و ناقول
مشریف عز سرمدی و عمر خا و دان
روی جدید سیدہ اندر تن چہان
آن شمسوار بر کتف اخرا ترمان
بخت جہاں پر در کبارہ شد جہاں
فتح آمدہ از کفار و دوش تنہ بر میان

ہر کس کہ دعوی فدویت شد و شت
چرخ از دوزخہ عارضہ آن جہان نہاد
تا دشمنان آن ملک انسی جہان شوند
دستی ز غیب آمد و صد کہ راست
بر آتش این زمان زنی دفع جسم زخم
نقد دخی مانشود الکفہ سکہ دار
یا رب مباد عہدشان در غیب
منت کش از عافیت دیگران مباد
باد از قہر کران تا ابد معصون
سگر خدا کہ تحت خلافت زفر شاہ
معمرہ جہاں کہ بستہ ایمین از خطر
سگر دگر کہ از اثر صدق این خلی
وز لطف بر جرات مامہی نہاد
سگر دگر کہ در رحم آن جہان پناہ
ز ہزار زندانی کہ نہادست روزگار
حرم عبادتی کہ سزد کمر سپہر
بقیہ روزگار بر بختی کہ کر کار
واندر تن مبارکش از کین لطف کرد
وان سبیل غم کہ در پی آن شاہزادہ
وان آتشی کہ مضطربش داشت چون
ودن اضطراب کشی او در حلق خوف
وز چار ماہ خدمت خود در طریق خدمت
وز جزای مخفی و غایب محقق

کمر بود از تہ دل و کمر از سر زبان ن
در دوستی و دشمنی کرد امتحان
از یاس پست دست کران جی جان
سدی بیان دست و کربان پس جان
باد اسپند جان جمیع جہان یان
کامد زمان لو پسایم نقد جان
آن کلاہ را کہ موسی عمران بوکشان
آن کشتی کہ بر کشتش نوح با دبان
معری کہ است یوسف کنن غر زان
باز از زبانی رساند سر خود با سکہ
بخشد از انقلاب زمان از دوشان
شد تیرہ ک بر دل اعدا خیر سان
کاسودہ گشت از ان دل آرام یافت
ضایع گشت خدمت معصومہ جہاں
شدادہ بطاعت و تقوی او شان
سجادہ اش بدوش گشت ہمو گشت
از صبر بر مراد خودش سخت کامران
جانی دگر ز صحت شاہ ہماستان
از دی گذشت و شد متوجہ بہ شہان
ابر کرم ز غیب برو شد طرقتان
لشکین پذیر گشت و شد از ورطہ کران
صد سالہ راہ و شتر آمد ز ہنگامان
کاری کہ داشت ساخت زعبود غلامان

تا بنده باد در دوجان کوشی است
عمرش در ادا بد که تیر صایب است
ایز برای حکمتی از نور خاطم
وزهر حنق که نیاید ز دست غیر
منت خدا را که دل شاه دیوانه
تا پیده بر غیرهای ولش از زل
وقت که نتایج اقبال باشند
مغموم عام تنیت اولای کز
ده غصه که بود غمناک خط سبک
بر صفایت کرد و بقوت نهاد
بتن شرع مرقنوی نابینا
مغموم خاص تنیت دیگر اینکه شد
کز جیتر غمی در سبط خاک
آری برای دفع باری شهنش
شاه اندام ادعیه خوان تو محشم
و اندر صفات کو که پادشاهش
وزهر جان رازی نواب کا میاب
امروز پای بادیه پوشش روان
هر یک نه پادشاه خود که در دو کون
هر لحظه میکند زدهای بی ریا
یار بصفندی که اگر اتصال شرق
کراستقامت ابدی ساز متصل
بمحمد الله کز اهل الف الهی خیر

شاه سپهر کو که را شمع دودمان
دولت برای شاه چهارست پستان
کردان ستاره بر فلک شایان
داد این یکانه را بشه پادشاه
اینست و نیست از صورتی فلان
نوعی که بوده صورت اخلاصی و
اهل زمین دو تنیت از آسمان
پروان ز طالع شده صاحبان
زان شمس و کشت را بظهور
دین بنی عیون خدا از آن خدایان
شاد باشد چنان که سبق بر در جهان
قرآنی برای شده آده بی کان
دوران نداده بود بدوران
و هر احتیاج داشت بقرآنی چنان
کز بد و فطرت الله حلاج خاندان
سی سال شد که کلا بیان است
کوته میکند زدی یک زمان زبان
کایه دوان بسجده آن خاکستان
فرصت کز سلطنتش بر یگان
صد کار و دن ببار که گریز عاقل
خواجه غریب و کلمه بر خیز از میان
این سلطنت سلطنت آخر الزمان
مزن شده دگر اورنگ شاهی

زن کو کس شاد رت کوفت کردون
مادی زن برای سجده عام
که طالع کشت خورشید جهان تاب
نشت از نورین کاخ محبت
رنج از آسان شد تنیت جو
دم دشت کان فتنه شد نرم
زبان هر که که میخسید در کام
بیان هر که حرف آغاز میکرد
نفا میگفت من امداد کردم
ملک میگفت بود از پر تو من
ملک میگفت از تسبیح من بود
درین مدت بشی گذشت بر کس
مرا هم خورد حرف چند بر کوش
زلف من بهیان عالم غیب
یکی زان حرفهای رست تعبیر
بش روشن بنور مشعل بدر
درو و حش به امن پاکشده
من پهل که از خواجم ملال است
ز ذوق محبت شاه جهاندار
همین اندیشه بودم کایه پاک
چه ملکی را ز نو دار الامان کرد
چه شعی را بجن قدرت از دست
چه شعی را دگر کرسی نشین کرد

در سقلا نواب هایون
کردن کرد از مادی کوشی نام
جهان بشود چشم خفته از خواب
لب لاری جهات لاری عظم
زبان آسان شد تنیت کو
مبارکباد در بار بار شد کرم
بسامع گفته میکرد اعظم
دری را جواب دعوی میکرد
که عالم را از نو آباد کردم
که دیگر شد چراغ در روشن
که از کار جهان این فتنه بشود
کز این گفت و شنویدم کند پس
که میر و شمع آن ز دل روشن
ز گفت آنگاه ستر لاریب
قلمی آورد در سلسله کیر
ز فیاض قدر با لیل القدر
ز راحت آب در جو آرمیده
دلم و دای سلطان خیال است
نهم چشم خفته بود آتش بیدار
چه نیکو داشت پاس خفته خاک
چه جانی در تن شمع جهان کرد
که خشم از پر تو شوی پر دانه دشت
که غمش باره با غمش بری کرد

ز بس کین ذوق میر و از دلم خوش
دل ما در ستانی کوشش میکرد
زبان حال کوی از سر سوز
ز بقیس جهان میکرد تقریر
که ای شاه سریر کامرانی
توان شع جهانسانی که بچند
من آن پر خواند شب زنده دار
که افسون خوانده ام بر پیکر شاه
گذشته بر همی از غرقه تاسع
کفک دارندگان شب کفنه
یکی را رین الم میبویخت و ام
ولی من بودم ای شاه جهانان
ز دلسوزان جانها ز وفادار
بیس پر میزد ای شیخ سرکش
غم دور دست سراسر از من بود
مراد بود از بهر تو در بنید
اگر عضوی ز اعضای شریفیت
سرموی زرد و آزرده میشد
و اگر تحقیق نذر آرمی یافت
هر آن حالت که شاه بگرد داشت
رضا بودم که مستی بخش عالم
نه نم بودم که مشغول بود
الغیتم بود و روز و شب مناجات

زبان نکته سخنم بود خاموش
که از کیفیت مدحش میکرد
ز آغاز شب این افغانه تافه
بکشید جوان بخت هایلر
سزاوار بقای جاودانی
جالت بوده بر مردم تنق تبند
که پاسبان شمع دولت بوده کارم
کهی گردیده ام کرد مصر شاه
که بر خود خواب شیرین کرده ام تلخ
پرست را ن ترک خواب گفته
یکی را دل یکی را خوش تن
که هم تن هم دلم میبویخت هم جان
بگرد پیکرت پروانه کردار
ولی من میزدم خود را بر آتش
بلا کردان جانت جان من بود
مرا جان بود با جان تو پیوند
و اگر جزوی ز اجزای لطیفیت
کل امید من پز کرده میشد
دلم بیکم زغم زینها میبایفت
مراد آب و آتش بیشتر داشت
بعثت عمر من کند منم
غیبتم کردم صد مدتها بود
نهان از غلظت با قاض حاجات

که ای دانی حکمتهای مکنوز
خداوند و حیم بنده پرور
حقیقا یونس اندر بطن ماهی
کنند از خلیل از ناز عزد
بردن ازنده ایوب از ریج
بنوعی کین شهنشاه دشتی پاسبان
بر این مهر سپهر سردی نیز
ز روی معرفت شوسا یکسر
بصفت کنی دل بهاریش را
فلک را بچنان کنی پاسبانش
غیب ادوات جاودان کنی
که امر و زکیت جهان میی است
کسی در فکر در دیش ن چو از نیست
نه تنها نف این لف مشکلف
مرا هم هر چه شب بر زبان بود
الهی تا بقا باشد جهانرا
که دیگر دهر در لرحام و احکام
دله ایحافی مع شانه خورشید اعتبار از ان الزمان بر کمان خانم
تا نقش نانوای من چرخ زو بر آب
از کا و کا و قیسه امیر خورشید
جسم ز تاب در دسراسر کشی است
ز انان که کرک در غم لغت غم زد
و حرم بکال مرگش نذرت در حیات

مزاران بوعلی راحت آموز
توان بخش توانی توانگر
بطف بدریغ با دشتاسی
بخش ریشهای بخت جود
چنان که چنگ چندین از دکانج
بکتهای کسی ناکرده احساس
برین شاه سریر داری نیز
چو کن تر بر انگیزش ز بستر
مؤبد دلگیتی دلایش را
که در د پاس تا کفر زانوش
وزو آفاق را دله الامان کنی
چراغ دوده هسان میی است
خبردار از دل صلیحان چو زکیت
که این در هر که درگی شریفیت
بکوشم انچه می آمد همان بود
بقا ده این شاه صاحبقران را
چنین دانی بخود دهد در خواب
شد چون جاب جانه جمعیتم غراب
بنیاد مع رسا ند سپهر کون باب
لنگر گل ز جنبش دریای خطر باب
در لنگر و این افکنده انقلاب
دورم شراب شیب بخت نذرت شب

پوند تن نیکسند جان کور دارم
مرغیت بخت سوخته که آمده
افسرده ام چنان که اگر آه سرد من
اما خوشم که اکلر حق پیش دل غیب
بوی بهشت میشوم از ریاح لطف
از در کجی که هست کشش آهوی حرم
لیکن چو نیت پای تو دجانی تم
کیزره ام تو آن چو غنچه است چون کم
بر خیز ای صبا که ازین بسویشود
ازین دعا و از تو شده حاصلش چنان
ازین شاد و از تو رسندن دوان دوان
یعنی جناب عالی بقیس رود کار
شهر ~~نور~~ بای و زمان شمشیر جهان
شاه پری و الش پریان که کردی
خیر انسانی عهد که دوران جز او نداد
محمود زمان که نبات زمانه اند
مهر و ج کشش شغفی غفلش نیکسند
کردیم و ایم ~~مکر~~ که از عباد نش
میسنجش بزهد و طهارت هر چه ام
از بهر پاوشای سوان قضا کرد
مهر فلک کیز که خورشید نام کوت
در شرم کس کرده که در خوشی است
و خواب نیز تا نماند نظر کند

با آنکه چرخ میدهدش بند غزلرب
هم پشته احمد رو هم کسوت غراب
بر دوزخ افکند که از اندازش ز آب
می آید از غنچه نیلی بالنها ب
کوی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
در کزدم بیک کشش افشاده صلاب
بهر شرف ز سجده آن سرده بهویا
خویشد و در ناصیه سالی بر کجتاب
شوق سبکخان تحمل کران رکاب
کارام را دواغ کند غنمت از شتاب
جایی که قطره بجز شود ذره اش
یعنی حرم حرمت نواب مستطاب
زهرای زهره حاجیه مریم حبی
بلقیس با دشاخی از کردی کتاب
عرش اکت احدی را با این خطاب
از احتساب عفت او عصمت انتساب
بر دیده ملک نزع دامن ثیاب
دست فرشتگان زرقم کردن ثواب
با طهارت جوده زهر او بود تراب
فردی نکایات باین خوبی انتخاب
کانه رپس سر پرده شست از نجاب
از پس که دارد از نظر مردم اجتناب
ناخوشی بران مخورشید احتیاب

بنو شجب اگر کند از دیده دلور
خود هم مجلس صورت خود را نظر
فرمان دهد بکس بنیری بهیلا
ان مریم زمان که بغزلش ای او
از عشق ~~نور~~ کز کمال شرم
که خاک و به حرم او که میرند
در دامن سبی بسته ذره در دامن
بپایم قهر اگر شب منتاب باشد
میو و مهر اگر چو کیزان دیگرش
در جنب فرمودنی کینز او
هست از غرور صیغه تائیت صوا
که بگذرد بر آب نیم حاشیش
نا امید همچو عود در آتش فکند چنگ
چون کشته شغفی شوکت او میل کلا
سر لشکر اسکر او صاحب اروسی
هر دم کند ظفر ز پی ریب دلوش
از باد طعنه سپه او دسپا خشم
چون خلق در مقام سبک روی کردش
اما نه بهیبت اگر پای بر زمین
بر در کشش که ای کیی مملکت مدله
ای سجده دلت همه را مقصد حرام
ای قدرت تو چشمه کشش سینه از رخام
روی تو در امور کلید در صلاح

معا رکا خانه احساس منع خواب
ترسم که عصمتش کند اعراض غناب
پروان بر قشلم از این هم ز آب
بوی بشر نبوده نیلی هیچ باب
در دجال خود ملک نیز در کتاب
از بهر کحل دیده علیل بهر شتاب
تا دامن او در دمد از خاک شکست
کردن بچشم ماه کشته میل از شتاب
بر کز نیغ کند زنج برق سیاب
آرد سگوه افسر فقیر که در حساب
در عهد او نظر بخت سوی عتاب
دست صبا دگر مدح برده صباب
نقدیش ساز کرده چو قافون صباب
کردن رکاب داری او کرده لرکاب
کردن کشش لکتر او مالک اثرکاب
دست عروس ملک بچون عود صباب
بر هم خورد چنان که زهر مرصفا باب
در زیر پای او نبود عور را عذاب
پروان بر دمه است او جنبش از زباب
در خدشش غنم کجی سلطنت ایاب
وی خاک ملکوت همه را مرجع و باب
وی حکمت تو نشسته نوازنده از سراب
فکر تو در مقام دلیل زه صواب

بنو شجب

که با دافه از هیئت ترکش چینی
 که بمبای وی از روزن جنت خوب
 تا کنون که چه دیدم فلکش که چون
 که زمین حرمش از نظر ناخود
 سایه زان پیکر بر نرفته بزمین
 فقداریار ذخایر چو کند در یکدم
 هر یکتی چو کند قافله خود بدین
 عدلی او چون کند صوفی سر
 سایه بخت سیاه از سر خمش نرود
 اگر این نه درق که مذمت او کرد
 سر و راوندی و دلش در تیر بکشت
 در روز و دست تو بر دست و دل با
 یافت از جایزه مذمت پیشان
 من که سمان زمان توام از طبع
 در سخنانی قوی خفت پر نور مدام
 و ز جواهر کشی بار ده اوین غنت
 با چینی قدر رفیعی که درین قصر بیع
 انجنانم که اگر حال مرا عرض کند
 دهی انصاف که ایامی از من نکرده
 طوف حالیت در خانه اباد دارد
 دو رنود از انصاف سپهر لعلی
 و اندرین ملک اگر راه کنم در زمی
 منقط کسی کند با من پیراهن سخن

ارج از بی بدلی هرگز نه دایره ام
 ققه ملکا بیل خوش لپه نو
 دلد و آرزو درونی و صنیع و زلف
 حال خود عرصه عیند لرد از آنکه با
 یکدعا میکند اما دعا اینکه ز غیب
 که ز افرا و بشرش ز فوق بشری
 و ز غلمان توان بنده بی شکست
 و ز که این فردی چاکر کار آمدنی
 و ز که و نظم که خواهد جهان باقی ماند

وله ایض

گشت در کعبه جنبش دهر آخر کار
 او هم و اسب بد راهب درویش
 داروی صبر که بس دیر اثر بود جز
 گشت ترا که بیک جذبه کردار بخت
 دیر شد خبر و بخت سپید از دل
 آخوان کعبه که ز پیش بچو بود و مد
 حاکم بومی که بران چشم جهان زار
 این نیمم چه چمن بود که از بوی العجب
 این ریحی چه فتح بود که بر لب سپهر
 نمم آن غل غزان دیده که دارم اموز
 حش بخت نیست آنکه از اقبال درو
 بزین دشمن سر کوفتم رفته فرد
 این لذن رشک که انبار بعد حشمتش

نیست دیار من یار درین طایفه دیار
 حشمت نادره اندیشه شیرین کنش
 دار و شقه دماغی ز صفا دور کنش
 طبع عینا کشد از رملز آن آزار
 مکنه در دل الهام پذیرت جبار
 کیت مشغول دعایت یعنی الهام
 که میبایست با دو و در سپهر دوار
 خواهد آمد بزمان تو زیاده از هم کار
 نام نواب معلای تو آروزتار

خوش خوش از خواب کران دیده بیدار
 زیران امل لذر ایض صبرم رهوار
 اثری داد که گذشت ز دردم آثار
 دور میرد تبه بخت کشیدش بنبار
 نمود از خیل غم و درد بر آورد دمار
 بدو و کوهرش از هسته شد سقف صدار
 شد بیک چشم زدن رشک نرادران
 در خزان ز عیشام دل من بوی بار
 و کرد از دوق نیامد بزبان نام خار
 بشارت بهار بهی استبشار
 زده صد خرم کل خوش نه پروانه خار
 ز جهان حاسد کم حوصله ام کرده خار
 آن لنین غقه که مهال بعد عزت بار

کرده از قوت اعدا خودم پاید
پایه نفوذت زهره بر جیس مقام
پادشاه ملک نهش پرچان خانم
مریم خاتم ناموس که ناموس جهان
فتت اموخته در که رزاق کبیر
اکثر با عصمت اود ایضه جره چرخ
و اکثر با عفت او که کران ملکند
تا دین فقر مقرر نشن تواند دادون
کجی بخت بخوابش هم اگر بنام
محمد علیای یکن جابری اش نبند اگر
در کشتن او از کف او اگر کنند
عطر چیده هوای حرم عالی او
جنبش از با در دحمت چون پروان
ماه که خیل و کورست زلف میکا هر
مهر که ملک آناشت امید دارد
با و اگر برق از ان رخ بقطر بر دار
منیت بردامن پاک اندر زش کرد
از دوزان زکی خوی لطیفش چون سه
شیخ بر نش اکر از با نشیند و مهر
سایه خواهر بر ارم که خراج کنند
ای که با هر صف شکست پیل سکوه
حکم حرمت همه جا جو فضایی مهلت
تغویت جبه ز قدرت قدر دی قدرت
صیت انصاف و چون آری ان در

دوده در ساحت اعزاز خودم خست
سایه تربیت ششم بقیص و قار
که ز شامش خور و پری دلدار عار
دارد از حسن عفاش جو ملک افشا
که کفش واسطه رزق صغارت و کبار
در پس پرده بر سولی خود کرد انوار
وعوی وزن ولی پیش خرد کرد انوار
کس نشان از رخ آن شمشیر خنده
کنند او که شود تا بقیامت سپار
چرخ بر نافه و خود کردش از مهر مهر
سرتان شب خود اول بفرزرت اظهار
بر زمین شکفتن چون شود او ایست
که با دامنای کنان نفخ کند ار
که ز ناخوش نیست در ان غنچه
که با بین کنیزان شودش آینه دار
غضبش کفایت بر در از انبار
که بر این مهر از نفس مع غبار
با چون بر قدش کل کند از شمع نثار
سر بر آید سر اسیر ز جیب شب نثار
ماف بر تو خورشید کند دد دیوار
وی مکان حرم محرفت بر شکار
تنج قدرت همه دم بگو ایلی از نثار
تربیت دیده بدورت ملک بی کار
اگر الطاف تو چون بادوزان در قمار

بر نشان کفایت رخ ماه چین
در رکابت اهل اصناف ملکات شیش
از برای مدد کشتن ضرر تو بس
گرفته بر صغافا چر قوی از تقویت
پشه و مور و ملج فی الملک از عظم شوند
من کز این پیشتر از در بگذرستی بخت
این دم از لطف تو ای شمشیر آید
بای بر منده من میهم از استیلا
دین هنوز اول آثار تربیت کون
بنده پروردگار که در اری ملک
جان فشانند خدا مان خدای بچه
یک غلامت و لیل ز سیاه و نسیه
که اگر دست اجل حب جانش بدرد
وز شکستن شای تو بکسرت ببرد
جای او هیچ ستانیده نبرد و دور
محشم لاف از اف این همه بجان
پیش بقیص و شای که پیش از نور و پر
تو که باشی که کنی چاکری خود ظاهر
از تو این بس که کنی آینه او تربیت
افشا با کجادی که خدا وندی اوست
بر سولی که شب طاعت از افراط
با میری که در احرام نازش بر شب
کاندازان طاعت شب کز آخر خواب
انقدر میکنم از بهر بقای تو دعا

بر هلال سیم رخست سر حدش اسرار
از صفات هم لودلاق کف حاشیه
نفرت دفع که تا زان زبیدی اندر لب
ای قدر قدر انصاف قدرت کردون مقدار
هم پیل افکن و از در کش و سیخ شکار
داشتیم تخته که از خار جانی را بگذارد
این دم از خون تو ای زهره کردون
تخم بر بالش خور میکنم از سبکبار
تازه باغ بنجر انیزم و تو بر بچار
واری از منده و جیش تا بدر جوی و تار
مع خواننده مطیع و شمشیر سبار
یک مطیعت و لیل ز صغافا کبار
و اندرین بقعه کند فقه بقا بر تو نثار
بیل نطق وی ان طایر نادر انکار
نر کند تا باده سعی سپهر دوار
خود ستایست کنی که کنی استغفار
خوج فوجنه دد ان بنده و شای چاکر
تو که باشی که کنی بندگی خود اظهار
از تو این بس که کنی ادعیا و تکرار
سبب شایسته از انبساط دین و نثار
خواند ز نقش از غایت آفت حبار
با یک کثیر ز کثیر رسیدی هزار
منیت جو چشم من و چشم کواکب سزار
که مرا میفکند کشت نطق از کشتار

انفد کز توی لورم از دل بربا
تا شود ظل مای غفلت کز دود
ظل نواب مایون نشود کم ز نیت

الف

عشق صبی بکلیه این ناتوان رسید
از خرد که فهم شد از دلفزاریش
کز حق که سرمدش زره خود بی سب
عطش که چون غیر بر اطراف پیش
شده کی که از عبارت شیرین بی کس
حرفی که با خت کوش زدم در ازان
حرفش گوید بکین که ایا هفتیش غم
از بر لباس غفله بکین که بهر تو
بلقیس کا معمار پریشان که حکم او
سجود بر و بگر که فرسود سده اش
در موبکش بغایت کتری سوار
در محفشی بجای شیه کتری حصار
هر که کرد از عرض سپه لعل در عرض آن
هر جا کشید خوان کرم فیض عام آن
امداد هر که کرد برای دی اندراب
اقبال هر که خواست پیاپی خود از پیش
ابر عطش او ز کد این محیط خوت
خلی ریاضی او ز کد این ریاضی خوت
تو بخی از عطیه او بر کنار کشت
زنجیر عدل او چو در افق بسته شد

که مرا می رود از زار زبان زان ادا
بر خیزد و آن جهان حارث کین سدا
در سر خلق جهان غل تو تار و تار

که مقدس هزار شاست بجای رسید
دل را نوید خرمی ها و دوان رسید
اسایشی بدیده پچواب از ان رسید
از جنبش نسیم بسید و ستان رسید
دوقش بجای زباده زهد بیان رسید
از من هزار کمر کوش جهان رسید
بر خیزد آن که تیر دعا بر نشان رسید
تشریف خاص شمس کردون مکان رسید
تا پای خت را باغ آسمان رسید
بس کز ادب بران سلطان و خان رسید
دوش هزار خرو خرو و خرو و خرو رسید
روی هزار قدسی عرش شین رسید
چون کثاب کران تا کران رسید
چون نازق کانیات همان تا همان رسید
صد چینه احیات چو مر دوان رسید
سلا بسان ذخیره دیاکان رسید
کا نارفیق ان بزای و دنان رسید
کزدی بر حیات بهر جوان رسید
هر جا برات بخشش بودی رسید
سند چشم بر عدالت تو نیتوان رسید

تا ظلم را عدالت او پایال کرد
تا جور را سیاست او خوار سازد
پرسید راه خانه خشمش زاکان
خود را بدشمنش چو قصا پی رسد
شاهنشاه اگر بر سام بغرض
و اندر چه وقت خلوت و پروانه عطا
دان سیل غم که در پی بن سر نهاده بود
نواب پیش از ان شود از لطف خویش
گویا بان غیر هیودن ز آستان
کای شاهزاده محترم و لشکته را
تا زرقا می تمت از ذوق چو شوم
با داکشیه خوان ذالت که در جهان

د

ای صد هزار فقیر و کسری گوی تو
دی صد هزار مغلس و محتاج بچوس
خیاط دهر و ختم بر قامت آید
جان خلایق و دجهان کز خای می
میخواهد از خدا هم کس مدعی خویش
از پای تا نشاند به پهل سنده اند
گو پای ره نورد که بی منت صبا
لی می من که را چه سک کاندیس بساط
این بس که چون شمارگان در کشند
مدح و ستودن چو بهشتی چو جای می

صد بار روی کرک پای شبنان رسید
بر دزد صد ستم ز سک عار دای رسید
هر که ز آسمان اجل ناگهان رسید
هر تیر کز کان بجای کان رسید
کز دشمنان چهارمین ناتوان رسید
زان شمع مهر بر تو به پاسبان رسید
از من چسان گذشت بدشمن چسان رسید
کا ناز حساب ان نهایت تولد رسید
الهام غیبی از ملک غیب دان رسید
در یاب کز نشات اعدا بجان رسید
ررقی وسیع خواهد اینی کرد خوان رسید
فیضی لبه جاکش پچاغان رسید

محتاج لطف بر دود و لشرای تو
کودیده عرف لغت و جاه از عطای تو
هر جا به کان بریده بقدر قیای تو
در پیکرم کند همه سازم فدای تو
من معقه تو بطلب تو مدعی تو
شهری برای من مدعی برای تو
چون سرمد خود بیده کشم خاک پای تو
سازد زمانه بهشتم اینی آشنای تو
من هم شوم شمرده بر باغ وفای تو
کا نودل سک تو کند جامه جامی تو

گر صدمه از جان مقدس فدا کنند
از بهر خنیا هم ایک نه بست
در خواه از قضا که بگوید رضای من
در ملک نظم میطلبید باج حشم
کم نیست از عتاد و استیلا سرای حلد
در اخرین نفس که زبانش رود ز کار

حور و پری و این ملک در هواست
ای صدمه از جان کز ستیهای تو
چون نیست همچو کاری از ویر خدای تو
از خردان بدولت مرع و شای تو
طبعش که هست بیل دستا سرای تو
حاشا که بر زبان رودی جز دعای تو

این قصیده در مدح شاهزاده سعادت انصاری سلطان خیر زاری

بصیر یافت نهال امید نشود نمایی
که انجری افشا در کز حایت طالع
سری که بود ز پستی کران رسید کردی
لیکن فرد شده خاشاک بجز غم نبرد
بر کف غل غزان دیده بودم از غم دوران
اگر چه بخت بد امن کشید پای مدام
بتنا رجوع کن ای جان نیم رفته که دل
بگوشتال زمانم اگر نسیه چو قانون
چه جا حرم در پادشاه زاده اعظم
نهال نورس لبان احمدی که بگردش
خلاصه لب پاک حیدری که شیشه
سعی حیدر صفدر که صفدران جهان را
ولی عهد استیاب خسرو دوران
چراغ دیده فرد خدایک لایطای
داماد است که تیر چشمه ساند جهان را
خلافی که بجز بخت عدل سبب برایش
ملک که دارد از انجم هزار دیده روشن

فشا دپا دشمنی عاقبت بجز کدایی
کنند ظل هایون برادر بزرگ همایی
چو ماه علم از غنوم آفتاب لویایی
ز نیم جنبش دریای لطف لجنای
سمیل وار زدورم فواخت لعل قبا
رساند دست امیدم دی به بل عیالی
خزای یافت میجا دی و کرد و دای
کشید ناله با فغان فغان رسید بجای
که دور رهت به دوران او عظم جایی
هنوز جز دم روح القدس گشته بوالی
نسب ز غم ابله شقیق فوید بقای
نیاید است چو او در نظر صفوی کشایی
که سببه است بهمدش زمانه عهد وفایی
که رنگ لب ببرد در دم به باه ضیایی
برای تربیت او تازه برگ و فوایی
اشوق او شده دیوانه فوی سلسله خانی
ز راه اوست بهمان دیده کل ربانی

سپهر تیز روش در کاغذ شیشه داری
بوضع غنای جلالش جهان حیرت کبایت
بجنب مثل درگاه عایش مرادون
شب از خدای وطن دم زنده چو غنای
حمام او که بهر نیز و این شود از نهر
شهر جهان بجا بگزین کند چو اشاعت
ملک بر فو و آید ز غری چو بر آید
زهی رسیده منادی رسد غنای

هدال پشت خوش بر جناب نایبی
بقدر قدر بندش ملک فقیر قبا
همان هست ولی ماه ششم کبایت
زند باینده مصلای کب جلا
جلاست بر سر اعدای دین طرفه جلا
شود ز جانب او هر اشاره قلم کت
ز کوس خسرویش در لبط خاک صیلا
ز نشا گرم حیدری بخت صلا

بنارینگر در حوس دو دو کون که دارد
بریزش مثل لطف پدید رنج تو رسته
تویی که در پی کنایش جلال تو بایه
ملک زهر صعود تو تا رفیع معای
نبا نمنده این نه ناکر نمنده از تو
ز با رحلم تو کز غرض غفلت که انتر
کند چو با جرس جلال تو دعوی
اجل به تیغ و نشان تو کار خویش کرد
عجب که ملک حوس در قمر و تو براند
بچرخ داده قضا حیره دلی تو همانا
مصفاست بعدت ملک که هر مصفا
برای غنم تو گردیده در بندی و پسته
ایا کلا چون حیدری که در چمن تو
دی که در طلب نظم بنده حکم معای
جز از سجده بی اختیار کردم و گشتم
دو چتر باعث تاخیر شد که هر یک از آنها

بر غر از سخای تو آید آن چه رایه
ز خزع دل مردم غریب هر کنایی
اینی وسیع اندر لباس ارض دیه
جهان برای نزول تو تا وسیع صفای
بقدر رتبه و شان تو در زمانه بنای
هم رسانده سپهر بلند و توانی
نهم سپهر چه باشد درای مرز دیه
نهی تمشیت کا زمین چو در لغزایی
صی غیر ملک بقدر خطا خطایه
کز آفتاب بگردن کنده مهر طلایه
بدوش میکشد از لکشان همیشه درای
سپهر نفقه باری زمانه حادثه زانی
سخن رسانده بجز کینه نغمه سرایه
بجز رسنه در ابلاغ اتهام غایی
بد و ناطق جوی زبان بدج کشایی
چو در بنده بنودش بغیر مردوایی

یکی تیره از تیرت رطب و یابس دیوان
یکی در عدم کا تان که انچه از نظم
پس از نخستن کامل که کیده و باطل
بر طریقی که بود آنچه کشته بود و مرتب
بر هستان در هم دور و راه و دهنه
که پای خام ایشان نهشت و خودم
غرض که محضی شد و نهشت تا رسد اکنون
تیره سخن نیز معذب ازین متعاقب
کوثرین صورت بود این که خود برسان
فغان که پای رسیدن بان غایت
دو پا از چوبیک موزه کرده محضی
فلک چشم ملکا محشم کدای در تو
تیت که کفش لیک از کمال عقل
ولیک میکند از شاه دشا ازاده عالم
که زبان پوش در دکن بشق نشانی
همیشه تا بلوک اعکاف پیشه کدایان
شاه جان نو باد آن دعا که باقیات

که فکر می پند ان مهم و فکر سالی
تام بود بنوش خط لبا س صفای
بنار و عشو نمودند و بر انچه قالی
رجوع گشت بایشان عبرت ادایی
نعمدی که نمودند هم نزد بقای
تو کی که تواند رسید زور بجای
زیر تو نظر تربیت بقدر دها بی
بعض میرسد البته بی قصا و بلا بی
سخن بیع میادون مدح پیشه کدای
ز دست رفته ضعیفی بکل فرو شده پای
کجا و چه کند راه سپر پای عکسای
ز محنت کدای بالغات سزای
به ستیاری همت ز دست کوشش
کدای نظر ضعیف بخش قدر فرای
بود کدای غنی طبع پادشاه ستایی
بروز معرکه کشته جوشن بجای
ازان که نتواند نمود تیر قصای

این قصیده در مدح پادشاه عادل شاه اسماعیل انالله بهرمانه

کوس دولت ز بنام خرد صاحبقران
سلطه شاهی بنام پادشاه فوجوان
خطبه فرمان باسم دالی کیتی ستان
کامد و کرسی نشین شد و اور در شان
قیصر انچه حشم لشکر کشی کامران
آمدند از غزنی در رقص ذرات جهان

کامداری ز غلظت رش شد بیکبار
آسمان شان و شوکت افشا بشرق
شاه عادل شاه اسماعیل که بد و ازل
انکه از جازم شود بر حزب دگود انچه
والله که خوش قضا کرم زاندر زمین
عون را رفت کمزش در تیر ازای
دست عاجز پرورش و سرکش ازاد
تبع زن تارک سکنی جوشن کس
کر زنده محضی عایش با یک رست و بند
بلبله بند سکون چون کشتی نکر کس
زین محضی پیکان افند و کشته تر کس
هبت او که جراح میرد جنبش برون
خاک میدان چون بلبله نیزه بر زو بر
آسمان پهنه عمارت بر تیرت و ک
که چه کسری مدتی خنک کند از جا که بود
پر تو اندر زنت بر آینه درک خرد
کز برای دفع سر کردانی موری زند
حرف ناگامی زد و در صفی عالم کرم
انچه ریزد در قنار و بطن بحر از صلب
که چون رخشده خورشید جهان از کشت
کرد آفر جلود کاعدا ای دجال انفاق
بعد از ان غیبت ظهور عالم آرای جان
خرد و بی مسکه که از خا و ران آید برون
چرخ چای تنک غنک سرکش او کشتی

صورت عیش که بود از دیده مردم نهان
پاسبان ملک دولت پادشاه این جهان
دست عدلش خسته زو بر تارک نوشیدان
آسمان عازم شود بر عجز و کویه لالان
کادو و ماهی را بیکدم نرم سازد و جوان
صعود را از فرق فرقه ساری سیرت
ازده ازین سها برفق قاف فرغان
شیر حرب از در مصاف ارقم کند ازین
لنگر و جنبش ناند در زمین و آسمان
که باین کوی کران جنبش ناند
کر زنده چرخ مدور را محرف برسان
میتواند بت پل ارتباط پر نیان
بشت کادو و ماهی در لنگر نماند
که کند جنبش بر اطراف زمین لنگر کران
صعود را بر ستون بارگاهش شیان
نقش این صورت که هست از نشان
قرنها جبر و سکون از انش اندر خاتمان
کامیاب کام بخش کامکار و کامران
بر کدای ریزد و ان ریزنده در یادگان
مدتی پر تو ممکن بر ساحت این جهان
بر بسط خاک پاشیده از هم دره
هست مرآت ظهور و غیبت صاحب
شهنشاهی این چنین ز جلی کیتی داور
بر که بکست ناگاهش خط قیامت

این کسر ن

و ده خفتی که هرگز نشد شمش استع
رود جنبش در لکن کم کل پر شتاب
رعد صوات بر قاف کرم رو بسیار
نرم کلاحت سخت سم بالیده و بر چه نه
صوتش بر ملت کوی که کند نقاش نقش
کر لوی عرب تری سرده تا زنده اش
از وجود او خلق در سده حکمت شد نیست
راه کردن را از روی سحر غوطه هوا
بگذرد و کفینش گشته زردیای محیط
کرکت اورا بخور شیده جهان پناه دهند
را کلبه در درازان کردند با در کاب
کر زین با شد ز نقاشی او آبی کچم
خارشی هر جا که میراند بر غبت مرود
در نوزدهم سخن کا و صافین عالم نورد
ای فدایت هر چه موجود است در روی
ای نشان عشقت اندر چه خورده و بر سر
هر کسی جزا برای خویش میداد و عز
ز هر کشی ماتی تو کردی بد زنده خوشکوار
تا که بر ملک تاسینه کا و زین
آن رجان لذت چنان کویه نشان یکبار
فره پرد آفتابا مهر کتر هنر و
چند مایوس بود از خیرت پا بوی تو
نوزده سال از برای نقیاب لبت
صبر از ان کا یام نوییدی سر آمدی نقیاب

و هم را در دهم گذشت تا بدو جهان
خوش ترک خوش توقف خوش تناسل
کم خورش آهروش هر مر برین آفتاب
خودم که چک دهن در برین لاف
جنبش آرد بقرار بهاش در کوه کران
می نیاید جز زنده شرق پرود از کلا
تا کیشی طی لکان مستلزم طی زمان
کرم تر از آتش کند قطع و سبک از دهن
صورتش را اگر کفار را خدا بر بادین
صد غروب و صد طلوع اندر زمان کرد
پای دیگر در کاب کرد و کور با کین
از سبکی بی براد علی جهان نیاید کران
کا مران تحفه که این سبشی بود در زیر
کرده بر خاک طاعت تک می دان بیان
وی نشارت هر چه موقوف بدین زمان
دی کند بهرت اندر کردن پرود چون
وز برای چون نوحه نانی عزیزان جهان
مکه کش بافت نوباشی به زمر جادو
بر روی کر از زبردستی تیغ امتحان
وی بهر امت کشن کویه فدایت و جان
ای دل ذرات عالم جانب مهر کش
با ملک و جنگ با خود در جلد و پستان
دست امیدم به جوت زود در هفت
دین امید از یاری یزدانی کان

وز طلوع آفتاب دولت و فقر گشت
وز جود با رها عرش ثنالت کشید
من که سیوزم چو آرم مهر زین صفر
بهمو نرگس دزد و شب برویده آفتاب
و چه دوری این که از سپاری ده ساکت
کر بدل این داغ بهرم بیاید و دل
چاره من کن مقبوم توانا که لغت
محتمم وقت سپاه انگیزی آمد از
تا شود طالع نبرج قطع حرج آفتاب
آفتاب قطع طالع باد از برج مراد

بیکبار از برای قبض و بسط عالم و کرم
بنا دم دست دور از انکه نه فرات
فلک خلقی جهانرا دیده کرمان کرد
با این خوبی نه از انام در روی زمین
نزدیک اندر دراز و در زمین چشم غریب
رتقه بر انده سی با این مهر کجایش
مهر اظهار قدرتهای کامل که در کیش
علم که شد کون بیضا لوی کرم خوی
اگر در آستین شدت شاه موسی کجاست
که ام اعجازی را زبانی که از ثوب طوق
که بیه دست دینی کانه برین طراز نشین
سخن بی پرده گشت ای خلق آن که بر سر
که کرد در محض دولت شد آخرایت غوغا

سایه چهره ما یون قردون تاقروان
هر کسین عرش غنر اسراج لامکان
من که میبزم چو میکیم حدیث بر زبان
بوی که میرانم سرنگ از دوری که آفتاب
رضی عزم نامود پای ترود و نارون
و بر بجان این حد سپدر مان بانه و ان
نا توانم نا توانم نا توانم تا توان
بهر پاس عاده شاهانه انجم پاسان
وز نقاب فورسند چه طفت ناک
انچنان طالع که طفت را کند حو انچنان

غنی و شادی آمد عالم مقفل با هم
بد و راقده با هم مقفل با یکدیگر منفم
بد و دی بسته بر در مان بد و غرق در غم
بنور آرایش طفت بسوز آئینش قائم
عنای در شفا مضر فغانی در بقا عدم
رابطی نادر دوران مباد و عافیت توام
بجز محض مغرور شد فغانی با بختی برم
همایون رایتی افند از ان بسایه در عالم
سرا ز جیب ظلم را آورد پرود شاه عیبه
چو یک از باد بپاشیدند و از آب جهان انام
صنوعا بر ما یون ریشگی بنی آدم
همی دم را با این آهنگ در صومر با غم
زار حمت آیتی که مزاران شرده با ان

و کز آتش شمشاد حنی زباغ بادشاهی شد
 از او ریش از ایران سلاطین یاد در دود
 سلاطین که عالم رفته بود از دست اگر زدن
 خداوندی که پیش او حیرت از ده نیست
 بهمانداری که بر کار کون پر کار نه پس
 بیایند اهل همان که بر جناب او
 نه اندر ویت این اقبال که بهر بخود او
 از بران سپاه پیش تیر اگر نهند در کرد
 چو کرد انوشیروان را قدرت در بر دست
 که صلاح مفر تا کند تیر او شایه
 و کز قبح حقیقتا شود خاطر پسند او
 نینجه حد یکدگر بعد از عروج ایزد
 بهر قهر و تها پرور و مغربش را
 کند در کرده بود که خوش گذشت
 ملکدیدی دران دوران چه کرد و فلان
 تفاوت بود در حالات معنی و در صورت
 اگر سجاد کردید آدم آلهما اینجا
 جهان نایاب از کردون بدل این داغها
 ولی اینها چون عهد سلطه مخزنه ام طرب
 کیست و در دشمنی لایبانی که نیکار
 شهادت یافتند لا محنتم که بر طبع او
 و زانها رخا لاشیتر در دشمنه دایم
 نمانده به چنین طبع طراوتی که روح افزا
 ولی از همان عالم بالا دلش بالا

شاه جهان
 بیست و هفت
 در شهر
 در شهر

دردن لبان بهشتی میوه کنی است بی محکم
 سرسلطان محمد بادشاه ان خرو اعظم
 یکنه و از پی ضبط جهان در دست او خاتم
 خداوندان بهشت اقدیم چون انما پیش
 بر میگردد از خلش برگردم که عالم
 شود فرموده در خطبه هر نه پانزده ستم
 از به و آفرینش بهشت بهر چیزی شد خم
 و بهماند از غره شیر و کف کا و زمینی دارم
 بغرب است و محمد آسمان را بر زمین ختم
 حیات از اب حیوان پیشی زهر افروزم
 عجب کرد حساب آید از اعراض کفایتکم
 کنند در دست قیام خاتم از زنجی خاتم
 و در وری که بعضی را از و این جمع را
 بجهت های قانع کشته از شیخ و صبی مغرم
 چنان کرد از برای که بغایم که بسیف و سم
 بنود از حادثات که با هیچ ان حوادث کم
 شایع اندم ال صفا این شاه صافی دم
 جراتهای دلش را تلافیهای شرم
 بود در سایه شاه از دو عالم اعظم اگر کم
 قضا آینه اسکندر رخ اوست و جام جم
 زمین خاطر خلقت چون باغ از خم
 که ننداری تراوش میکند از کوثر و زخم
 ز تاب افسانه و قوت در کشت حیاتش نم
 بیادشهای لبر لطف شاهی میشود ملهم

بهر ای شخص ترقیت ای شاه فرم دل
 درین میدان بچشم نگار تا راضی دوران
 امیدان راضی امر جهانگیر ترا بکاران
 شکر الله که بهر ایت کار
 شجر فوشت نه اتمیه
 آنچه در خاطر اراده که نشت
 کوی آینه سکندر بود
 شاه سلطه مخزنه صفوس
 مهمترین نایب خدیو کبیر
 انچه پای طلب بغر سوده
 واکنه راه امل پنیمو ده
 شکر و کیم که نفق عهده کرد
 و ز نهالت سپه کشید از روم
 ش و مستغفران کلین
 بغرستان سپاه کران
 لیک و زاندهی چو لازم بود
 پادشاه زانده زمین و زمان
 کلین باغ احمد مرسل
 وارث ملک و تاج و تخت کلین
 زین عزت حق عظم رسول
 جنبش عرق غیرتش کردید
 هم طلب کرد در صفت از خرد
 بر سمنده هبه مشک کشید

له ایضا

بعد از آن طش کن روان از شتران غم
 کشته بر سبزه خنجر چنگ کشد نغم
 زوز و شب بود در زیران چون نهنگ
 کل نفرت سلفت این هزار
 ظفر آید و دفع و دولت بار
 کرد بر شارع وقوع کزار
 باطن خرد جهان سار
 نسیم صانع جبار
 بهترین وارث ملوک کبار
 ملک کبیر با و کشت قرار
 کشت کشورستان کیتی دار
 خروست عهد حضرات کار
 بر سر ملک این ظفر آثار
 که ز رفیق بکوب بودش عار
 شد بران که کمان بیه کار
 که بودان سپاه را سار
 استمات ده صغار و کبار
 میوه کلن حیدر کوار
 صاحب عود جاد و قدر و دقا
 حمزه محترم قادر مختار
 باعث دفع آن اشترار
 هم مدد از آئینه ابرار
 بر عقاب پرند کشت لوپار

نفت اندر کباب مغورش
علم از باد جلوه در خم و بیج
گرفت نفیر کشته بسند
کوس خاطر خراش ز عدو دش
بر سرش از علامت شاهی
وان هم نو طلوع عالم گیر
از کمال سیاست و هیبت
زده از دور حلقه بر دورش
تا بود امن در میان خطر
این چه همه زمین کران جنبش
زهره برج سلطنت گذرشت
همه عیبی آسان پای
وان چنان رفعت جفت نمود
این عرض نیز در توجه وی
میتوانست گزیند پسر
در دهر یکپارده را دل و تیغ
این نظر بود هم که از سعدین
زهره را بکله از طالع شرف
قصه گوئی بان سپهر خرد
لشگری آتشین سنان ز عقب
همه فیر و جنگ و دیر در کن
عالم مطلق آفتان کراکر
همه بگردون در آورند شکست
عاشق حربه آفت که کشته

نیز در غم زاده
فرا چاره بود شد چاره

فتح اقبال بر پهن دیار
همچو مستان غلغله رفت
وز سپهر اشیر کرده گذار
کرده آشوب خفته را پندار
چتر دارایی آسان کردار
راست چون افق شمع باد
راه تمییز مبه بر ابر
روح پاک ز دایره دور
چرخ نیلش کنار کرده حس
وان چرخش ملک سلوکش
دور از شکر مزاده صبر قرار
کرد بر دوش سر بلند انبار
که بهستی سپهر کرد اقرار
بود کان شمشیر ملک مقدار
ارض را چون ساکنه ستار
شهادت کم از هزار سوار
دو سعادت شوند با هم
در ظفر پشته بود آفتاب
مشهور از فتح بر خوردار
چون عقابان آهین منقار
همه فولاد چنگ و نیزه شکار
در سینه وی بسته افست کار
هم زنجیر بر او زنده غبار
ی چو از خون دشمن خونخوار

بدرنگ

لشکر را گنبد از دوق
لیک از کثرت سپاه عدد
شاهد فتح میگو دراز دور
لی تلف چو در مبادی حرب
بقیاس که کرده بود خرد
اولین فتح شاهزاده عهد
بخت خود کرد پیش دستی وزد
وز خطر بخشان طاقتش
کم قوی پیکر ازین ماند
کرد این حمزه با سپاه عدد
آفریند که از سبک عزمی
همچو خاشاک موج خورده شد
و آنچه بودند از صغیر و کبیر
بر لب دجله اری خورده
بود حاصل سه ماه تا سر سال
رفع اشرار کرد وین تاریخ
محکم مدعا چو شکست تمام
تا بود کرد ساکنان زمین
ان جهان و ارش قوی طالع
وین جهانگیر شاهزاده که هست
وان سینه افق آمدنش
باد در راه بحر رفتن

بوسه کاری به لزللب دلدار
که نمیداد تن بکهر و شیار
به سپهر در ناخود دیدار
بود در کار عقد بسیار
که با بنجام کی رسد انکار
هر تاریخ داده بود قرار
حضم قبل از قرار طبل فرار
بکسته از قطار همای
کرد و پیکر شد در ان بکار
انچه در حمزه کرد با کف
بود پای گزینش را رهاوار
از میان همه جان بکسار
لشکر اخون غازیان کبار
اکب از آنها تیغ بی زنهار
که خداوند واحد تھا
بجای زود تر رسید آفتاب
برای دست انجام بر آید
دور این هفت کنبه دور
که جهانز بهت مرکز دهر کار
در سپاه ظفر جریده سوار
که سپهر آمدش عمار و ار
نه تلف با ثوابت و ستیار

کراد کاری بیاد دوری به کار می آید
زهر کار ملک نقش بروی کاری آید

جهان عالی بنی میهند که ارتقا آن
چون فقه هر ایک می دود و در پیش
سواری میکند این جفت نام را در
همین کلمه سر می کشد بنی بستان آن
در این بنی معدول افزاینده که گشت
زین با و شاهی مه نال که ببار آتا
شتر شتر اولی در سلطان عمره خا
هر جا می نهد پازیر این در گوش اقبالش
بیم با کلاه او بتقریب کنگه اس
بعده آن قاضا دولت پر صورت شای
عنان جفت او که پادشاه لا که سولستان
سکونت نکند و شاهی در تر از وی
عکس ضم حال امیر و دوازده استغیث
جهان با دابا و نازان که در بد و کج
دو پیکر میکند در کینض صد کوه پیکر را
بسی فرود کین می شود و تن سواد کون
اصل پای ظهورش در میان آرد و کاه
در استقبال عهدش وقت را سستی
روزی ای و هر این باشی دس لاری عالم
هلالی می شود و پند این را من کردن
ولی تا بان هلالی کاشا پندار جوار
در این جهان داری یعنی خود بزرگ است
در لاف و کبر و دست او بر خن می باد

احساس قوت شاهی بنای کارگاه
درین دلایع ابرار آن که بر عیار می
که در دشت بزمیران او هواری آید
مهرت دوست کل و جفت دشمن خاگاه
نور این یوسفی دیگر باین بازاری آید
بیا اینار و بنی کل که در باغی آید
که جفتش را از تاج و تخت کسری خاگاه
مبارکباد شاهی که در دیواری آید
قره رشب فرورین کند و و آری آید
بپای خویش روزی در دین صد باغی
رشتوق انداز کاشی سر و در فشار می
که در چشم کین است پس از افقه اری آید
چو با یک سبیل شتر اسب که کساری آید
نزد منش بوی رزم حیدر که کساری آید
چو با شمشیر بران بر سر سکاری آید
که بروی آفرین از دوا حد قمار می آید
مراد اند که از آرد و دشواری آید
که از سرعت بهر اصال پیش پا بوی آید
که در حال صد کار جانت لاری آید
چو با چتر شمشیر سلیمان داری آید
نصه صغف سها در دیده پنداری آید
زینا در ضد جمع و دلا و کسری کار می آید
حساب آن دست خالی قبا بوی آید

اگر صد بحر جهان غم من بعد از پر
نوار غمت بک لطف این شهر آید
عدت که چند سال گزشت و شمشیر
بشارت با کاین دم روی در کجسته و کار
زری و خلق هر با می آمد تا شاکن
لش آن تا با و لاد و جهانان و نوبت شاهی
همین شتر آوده تا روز جزا این جهان با و

بکینش هر بیع کوهر شکاری آید
که اینا رولش بگرد زینا می آید
برایت نقد و جنس از آنک بسیار می آید
که عاری از غلطی و دهم و دیاری آید
که چون با خلق در سب و دین اینا می آید
مدام از افتضای دولت بسیار می آید
که خوش بزمینده و چشم اولوالعبار می آید

فی معج مرثی عالم بهرام امیر غیاث الدین محمد میر میرانم

دهنده که کلک گفت و کلک جان داد
بعرش رتبه عالی بعرض پایست
به در ظل و در د آتقد که بود و در
با بر قطره چکان بیا فتره زدن
دو سالک مشابیه سو که را در عشق
فرار و اید طلب را ز غمت افزایی
فرار خسته جگر از بر فرما سیه
که ای کوه و سلطان شهر را از عدل
و دین مقامش نیز بود و معصیت
زبان بسته که بد حکمتی نفقه و دران
عزیز کرده زبانی که وقت قیامت نفیض
بشکری و نهان و دلا و زین منکا
بقعه سر و دکان که در جنبش تقیم
بر ابر و ان معوس زهی ز قهر زینت
زین باغ حسن سیر کسی چه چشم انجنت
بچشمای سیه شود ز غم ز غم و غم

هر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
ز روی مصلحت رای مصلحت آن داد
ز پر تو حره ت سپهر کردان داد
برای زینت و دیرین سرای دور آن داد
یکی زو صلیت رت یکی ز نهجوان داد
رساند بر سر کج و دیکم ثقیان داد
که با حث جان زغم آنکه نوید دهان داد
عیدل و ارجیات رحمت بستان داد
که مکتب که اسطنت سلطان داد
بکترین طبقات صنوف جیوان داد
درین دشت رنج ملک باین داد
که چاشنی بنیان ت سگرستان داد
که حجت قدر عیای سر و لیان داد
که سهم جرج معر نس ز تیر بران داد
بان بای سیه بخوری چه در کان داد
که هر که خواست بان شیوه دل و دهن داد

بکینش هر بیع کوهر شکاری آید
که اینا رولش بگرد زینا می آید
برایت نقد و جنس از آنک بسیار می آید
که عاری از غلطی و دهم و دیاری آید
که چون با خلق در سب و دین اینا می آید
مدام از افتضای دولت بسیار می آید
که خوش بزمینده و چشم اولوالعبار می آید

بکینش هر بیع کوهر شکاری آید
که اینا رولش بگرد زینا می آید
برایت نقد و جنس از آنک بسیار می آید
که عاری از غلطی و دهم و دیاری آید
که چون با خلق در سب و دین اینا می آید
مدام از افتضای دولت بسیار می آید
که خوش بزمینده و چشم اولوالعبار می آید

بنار داد سلوکی که وصفه توان کرد
 بدر که لایق بهای بکارهای بود
 بدر که در طلب کج لایزالی بود
 بهر یکی ز سلاطین بصورتی دیگر
 چو بادشاهی اقیم صورت دمی
 عیانت ملت و دین کافایت او
 سیدی الدسامی محمد عربی
 خدا ایگان سلاطین که جز سلطنتش
 جز تر بیتش کار اعیان آخرت
 قیام دکن جلالش که قایم ابریت
 نه ابر بخت برشت و نه بوداد بر
 دمی ز جوهر ایا تو انزلیت که سیم
 جفا نه آتش غیرت بهر داه اندم
 سپهر بردار و در ارب خست
 چو کشت لشکرش فارس زمانه باد
 پلاس پوش درش خفت مریدی خوش
 بهر شال دی از منی پر کواکب جوج
 بگردفت هزار از دام حر اکجا
 بشرق و مغرب جهان زینتی که شمع
 بجای سبز زهر جددید ز خاک اگر
 کرم برادست مسلم که آنچه وقت سوال
 برای آنکه ز طول حیات مدد حضور
 اگر زمانه کند کوهی قضا خواهد
 سخنی او که ز حسان بنعم و نفوس

بعشوه علی بی که شرح نتوان داد
 سریر دمنده و خراگه و چتر چو کمان
 حکیم مخفف فقر و کج ویران داد
 بسیط عزم اندر بساط درانی داد
 زیاده دید از ایشان بزمیران داد
 ز خاک نیر دنیا تا بعوش یزدان داد
 که داد در دنی دین در دواج ایگان
 بسایه جای هزاران خلیه و خاقان
 بمور لغزشش قدرت سیمان داد
 بسی در بقوام جهات دارکان داد
 بسایل بکشف اشک از پنهان داد
 که هر چه مرکب مردم گرفت توان داد
 که پاسبانی او بکویان داد
 کشت پای سلطان چارایوان داد
 قضا رفعت و کثرت کوه خفیات
 بشه و خمر و خاقان و خاقان سلطان
 فلک فراخ و سلطان او مکلان داد
 چو میزبان سخایش صلا میهان داد
 دهد زبیره و کل او ز سفره و خوان داد
 توان خواص کف او با بر نیسان داد
 گذشت در دل سیال هزار چندان داد
 تواند آن شه حرم دل طرب بان داد
 بیاز کشته زمانه که شسته فرمان داد
 هر آنچه مدبری از قهر و نقصان داد

بجیب محتشانی لعل و در بهمان کجست
 چو با نهاد ز دشت عدم بلکه وجود
 خدا و زلزله در کور حاتم از غیرت
 ایامند جهانی که آستان ترا
 قوتی و عهدت آن کبری که در عهدت
 تو در عالم قدس آن شاهی که ملک ملک
 کشت را بطر ایگری از دلای تو کرد
 سکو بهیج ترا عالم ثقیل و خفیف
 خدا شناس که با عدل ذات و جبار
 ترا بهر نور ملکات فاتی دید
 اگر ازین فکر تیز و سکون طبعی
 و کربین کو آرسیده باک زنی
 که نظر تو باشد که وضع است پند
 تواند از زبیر زبیر کردن کیتی
 که عیدل تو باشد که کربین و کرب
 بطبع غار تو اند خواص آب آفت
 رفیق قرب جانب که کیمیا اثر است
 که خاک را کز کترین منازل یزد
 کجا کپی سلطان در تو یک ذره
 حیات را تو اثر پاس داری بلند در
 حکیم نشسته جدم رساند دست توفیق
 ملک حشم ملک محشم که قادر فرد
 عود و ساقا مقام نظم قانوسنی
 اگر چه از اثر بخت و از کون اکثر

بجلف سپهر مانی سیم در بهمان داد
 بچو دوست بر آرد و داد و دهان داد
 چو شخص است او خوش جو دلال داد
 ملک کران قدر از جباه شام داد
 روح عدل از ایران اثر بوزان داد
 در تر از طایک منزله در بیان داد
 همین که با وراج ربط به ان داد
 رسته طایر ملک کهای میزان داد
 بمملکت قرار از کمال ایقان داد
 ترا بعد تو بر کانیات رحمان داد
 چو خاک با پیش از طوع تن بفرمان داد
 با و قرار سکون تا بجز نتوان داد
 معکس باید اگر در زمانه سامان داد
 بزیر بغت زین جای این شایوان داد
 بیاید شالیق کرم و سر و دوران داد
 با آب نیز تواند مزاج سیران داد
 ملک بجای و سافل خواص جندان داد
 بدید اثر سره صفای داد
 بجای و دهان هر که داد ارزان داد
 حیات را نتوان احتمال امکان داد
 که این از مظهر قطعی با ران داد
 زلف بر بخش اقدار کجمان داد
 که مالش حسن و کوشال حسان داد
 مقدمات شالیق نتیجه خزان داد

بکلیه که در دهانه شایوان داد
 بکلیه که در دهانه شایوان داد
 بکلیه که در دهانه شایوان داد

دل توان محک اگر از زاریت مرد
کمال جمعی اگر بر داریستی تو شک
چو بود عیب کدای تو عیب کیرای
همیشه تا بگفت روزگار در و کمر
زافته ارفوان گفت بختی جهان

وله ایضاً فی مدح

نخون کوش را بنی نمایان داد
ولی بوقت مرسله شک ایشان داد
ز اسفاقت تو هم ندان گرفت بهمان
توان ز نومیت جزو کمان خزان داد
عطیه پیش بجز و زیاده از کمان داد

وقت کم بخت کمر مرغ و تو هم در بخت پر
از انقا در حسب حال من با داری حق
کا بدین خاکی باط پر مال کم نش ط
درة را آفتابی بر گرفت از خاک راه
صعوه نشا بهاری ساخت مهر زار نش
تشنه را کامی بختی شربت در کام کنیت
چندانی را بنی طبعی بیک بختش توان
بر غنمی شهر یاری از انقاده در شود
صیدی از بخیر بندی بود و قید قبول
بود ویران کلبه از لطف کردون رتبه
فقه کومه ماه ایران میر میران کانه زنی
وز طلوع آفتاب دولتش از فرشت
از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت
ان ترشح بی خطی ناخاکان باز آستان
سن نمیدانم چه واقع شد که کرد از جرم
و اندر اوقات مریدی جز خلوص از دلی
آن صفت اندازی از توسی عیاض
یا نه ان بی عیب و عتها که از انشی

هر دفع غم بنش در کشتی بر دم مهر
بنی با بیبا میکفت در وقت سحر
داندین سفی ب طکم ثبات بخطر
ساخته ش حسدان یسان بی کسان
دار کون بختان شکسته ش ز غریبت لال
معدان کردند کامش را ز غفلت نخر
ار خدای که اطعان رسیدش بند
در بردی خیر بنده ان بر رخس بسته
رنگ مردودان بجزای ملاکتی دار
در مبدی طلاق دوران شفتی بزر
کرد از بس سر بندی سر و جی و کبر
سر بر ذرات عالم را جبرش از خشت
محتمم از پیشتر چشم بقفقه بیشتر
و ان قفقه بکفاهی شست سد و نخر
لطفان سر در زجیب سر زانی سر
ان سر و جلی افراد بزر از خرد و شر
یا نه ان پیدا ای از عین بداشام و ک
زین مردون پر درست جیب دوران

یا نه ان بی ریب یا نه ان که از دل بر زبان
یا نه ان اخلاص در زبان که اخلاص نفع
بیلاف نه کو چون پرده از عیون کشید
خیز و در کوش دل این بکینه خوان آید
اکثر در دستن قدر سخن همایش نیست
در تو پوشانند اگر از عیب مردم بدینا
کونی خوش جنبش کنگ تو داد او شاد
وز نشانیش طبع معنون آفرینت میکند
وز در بخش کار و دست لا کفرت میدد
کر نصیحت می پذیری خیز و در باغ خیال
وز سحاب تربیت هر چند بر کشت
انچنان رو بر سر مدحش که انجا ز بخت
وز بخیر انظار عدت نشو و نما
منه که بر لب دوشم ز افسردگی هوکوت
ای بقدر دست بهمتا دو عالم را معر
هر حل با رحمت کاسان هم ننگ است
چرخ کا ندر ضبط کیتی نیت را پیش نظر
از تو عالم کاه نیست ای کریم کار کار
آسمان فقط تو سجده و شکست شد به
میسبت وقت نظر چون جنبش از دین
کا دولت لا نفقت چون رسد از کرده
دولت خلقت که خاسته نوری عالم
کر نپناه چرخان کردی نباشد هیچ جا
در کنی استغفر الله قصه تا جرم کشی

تا رسیده میکند از سقف این منظر گذر
با فیض ملت از جنتش آمد مختصر
بیل معنون شو گفت ای رفیق چهاره
کای رطبت جلوه کر شفا صیغ درود
کی محفل میگذارد چون قوی را بقدر
کی خود پوشیده پیش خاطر او این هنر
میرد درین سحرستان تا بخیزد شکر
در حق شفق صفات هر نفس جانی کر
کار و انهای جواهر را سر اندر بجزیر
از زلال مغفک کنی غفلت را بار دور
ز انقادی بخشش لطف کم ریز محفل
از جود هفتای طبعیت بر انیز و شجر
دامن آفاق هم پر کل شود هم شجر
بر کوفتم مهر و بگوشم شادمانی ز سر
سایه خورشید عونت مفت کرد و راجه
کوه می بند و خیال امانی بند و کمر
لنخه قانون نه میر تو دارد و در نظر
چون زبان از لطفی و کوش از اسب چرخ
دیگی از کفهای اعظم شمس و قمر
گوید از دهشت زمین با آستان اوج لغو
از نپاه صم بر بند و نظر بار سفر
نهرش شاخت و قشش یک آفتابش
فتوی از ارشاد از بزم مشی معتبر
کرد و اندر هفت ملت خون مصیبت

از کمال افزایی کسیر حکمتی تو
ز اقصای عهد هفتا خواست بشود
دیده حق و ملک کم دیده در یک آدمی
ای همه فرجال و این همه شان کمال
کرد از افراط و تفریط مالا لای فوضیلا
بر دوت کاجی مگر کجها را برده باد
وقت زنجیر شد کرد در بنی ام یحیی
شهر یار اسر و را عالم مدارا داورا
دارم از کم لطیفیت در دل شکایت کنی
در تمام عمر اسال این شکست که مرا
و رنجوم فاقه در گشت وجود میماند
در ضرورت بر دوت هر چند که در حق
باز در دوران رنگ نزدیکیان شد بسیار
چشم این کی از تو بود ای داد کی اقتدار
من نه از آن شاهانم که بزم تو بود
در زبانت و قطار اهل دعوت و شرف
وین زمان هم هر شب ازشت و دعا بود
و شمنی از بهریت آورد اگر در دهم
کاکه میداند که بشما در چه کام هر تو
است چون زینب لب اخطاب همه خفا
تا از احیای دست رهمنان روضه آراستی
از سعادت و مسانت راجان با کمال

فی صبح بت فرایشته دین پناه

میتوان نقص جاویدت بدر بردارند
حالت جز زود در ترکیب نفع از هر قدر
ای خدیو نادر ناچوی نامور
این همه لطف مقال و این همه حسن سیر
تو شالت هر یک همان چو از دما حفر
منیت در چشم که از چری مگر تر ز زور
بس که شهر را در دهن سپاهی را کهر
ای منیرت با قضا و کشتی و ایش قدر
ز اعدا و عفو تا عا یکیم از دل بدر
کوهر مسکنت شد خانه ام زیر دوبر
بیکرمونش انشود غما در خشک و تر
از جوابی هم نشد کوش امیدم به دور
در زرت می دور تر رسال از سال کر
کانه زین حالت بخویشم دا کداری بنقیر
مسند منصوب من از همگان مرفوقتر
بختیان من به پیش آنکی از کرد و کن
قاب قوسین هست آماج سما کام کر
بشت من کرم است اینی ای اخطاب کج بود
تا ز شام می بیند که در اذهرت بحر
بر دغای لوکن ای دغی سخن ز مخفر
تا ز اشعار است مالک ایش افزون سفر
و ز متفاوت دشمنانت را سورا باشد غفر

بر جمعی دارم بود بقیس کا مکار

مریم عفاف فاطمه ناموس کش پیر
مخدومه جهان که اگر نشند آسان
تاج سر زمان که رفیق حریم او
تا کار اخطاب بود سایه کتری
ای شمشیر جهان که جهان این ترا
دارم طویل عمره اما بخت نیست
شش سال شد که راتبه من شده است
اما نداده ام من زار از دو سال پیش
از سبک بوده ام ز عطا شش منغفل
حاصل که از کمال اهل من بوده این فقر
حقا که که چینی نشدی جا بگذاز من
جنفش نکردی از پی خواهش زبان من
حال که امید من بخت بی منر
آنکه زنده بهر شرف که صد کند
تا پای سپهر بود زیر طاق عرش

این فقیده در صبح فریاد شکست غلام شاه دین پناه

در نسبت هر دو شاهان نادر
حور شیدای ماه لولای فلک سکو
زور آرد طینه ستان قوی کننده
رستم شجاعی که چو دست آورد کج بود
در یاسنا دغی که چو کرم سما شود
کوه وجود خضم زبا دغمو را و
در لوی با ختی نبود در اگر کند
کرد مقام ترعبیت ذره شود

خوانده است پادشاه خوارقین از درگاه
برای او مدار نیاید جهان قرار
فرسوده شده ز ناحیه شاه و شهر یار
کسزده باد بر سر او ظل کرد کار
بهر چه اختیار کنی داده اختیار
خویشم غمزد عرض معنوا ن ختصار
در و فرغایت فزاد نادر
در سر لکان در آن جهان مدار
و ز بس که کشته ام ز کربهای شرمسار
نی از در یک بخشش آن حاتم شهمار
این فقر خانه سوز کز او در دست عار
کراشم زبانه زدی از دل کفار
و ز لطف پرورنده خویشم امید و آوا
کردون کند غزاین ز بر سرم شمار
با دانی جاده ترا پای به ستوار

فریاد یک معتمد شاه کا مکار
لغز شرافت دمار غلظ مدار
شیر افکن ننگ کش از دما شمار
صد دت از نظاره حرش رود ناکار
بجز از لغزش بر آورد انگشت بنهار
چون مستول از تیشه فریاد شد بنهار
کوی زمینی ز صیبت چو کان افزار
در دم رساندش بفلک افشار

و زلفات تقویت پشته کند
 بر هر دهره تنگ کند وقت دل و کمر
 ای شمس اعرصه قدرت که از و ت
 دارم حکایتی بتو از دور استکان
 سی سال شد که از پی هم میگردم
 و زهد من زلفت و زار کج غیرسد
 و زین سست مشتایم همیشه هست
 حال که بی جدایت تریرم کن
 فرخ و شد دلیل و کجسر و هم خود
 دارم امید آنکه بود زلفات او
 و زهد یک کریم شمع سخن نهم
 و انعام اولی که با عواد بود
 و این لایها که من زده ام از محبت
 وین پاکه من براه امیدش نهادم
 و ان زده ایبانه که بمن گفته طرح
 حاصل که معنای همت خود چیست
 ای دی طریق مراد از قضا بشی
 کانه ز کرد راه پیام آوری برون
 کای خوش خلام طوطی بستان محنت
 شعر و کسویت شمشاد آری
 هر دوش میت قابل این نازنین عشق
 که صاحب بهارت خوشی متاع خوشی
 پی و دی عهد شمشاد تاج کجش
 امید محنت که با نه در و در

خوش خوش بر آرد ازین چلی دانی
 بر خشم کار زار کند روزگار زار
 بر هر چه اختیار کنی داده خستار
 دارم سخاییتی جزو از جو روزگار
 از نظم کفهای بد رسته و دشمنان
 پیش از دو ماه با سه می آید بکار
 زانکه از خوش لغت از شو خوش
 یعنی به معنای تقدیر کرد کار
 و ز مستون زحمت آور در کنار
 در یک دم تردد در یک دم قرار
 بر تاز به بختیان زنی تا بعد از
 همتا باشد از هم در چشم عیار
 بر مرد و زن نیکو آن که در کنار
 دست مرا بر نهاده امید وار
 کم نفی اگر شود نه در عقب عیار
 بر تو سن مراد بظن کند سوار
 بودم ز نامرادی خود کجست سوکار
 و ز غایبانه لطف تو ام ساخت شرمسار
 دی شوخ لایم بیل کلزار روزگار
 نظم تو که هر لیت سراف در انتظار
 هر کوش میت لایق این طرزه کوشوار
 در بیع آن مکن کرده در خوش شمار
 شده از قدر خط صاحب افکار
 بر ذرات این دنیا بکار کار

فی نامه

فی مخرج دستور الالعلم معین اندوخته القاهره ابوالموید میرزا اسحاق خاوری
 با مسعود و همایون خلعت شاه جهان
 اصفا علم معین دستور خاقان عجم
 میرزا اسحاق زمان خزان
 آنکه از جوهرش سی روز باز از راز
 و آنکه بخور کوز آفرینش هم یافت
 هست رایش با دشا می کز انزل آید
 برخی از اوصاف او را آصف ای چا
 بر سر طور ظفر او را اند موسی وار خوشی
 بود در هر سپهر طبع زلیخا یاب چنین
 آنچه کردن توانا در بهای گیری کند
 خلق بهر داری بهر استانش ضفت
 استینش چیده فرساییده میر و وزیر
 و هر معلول از عدا حش خسته غیظ
 معیو اند که در تیرش میگرد یکدیگر بدل
 مانده بر کار دی ز غفلت کز برای پد
 از نایب نامی او در نیر به باز بسته
 کوی را بجنبانند بنیر وی قضا
 انتقامش چون کند دست ضعیف از
 مرده عویش چو سازد زیر دست ناز
 عود و خوشیها ترا از به عالم نایه
 کز به بندی در زمان لوبجای جو و دل
 بگو بازی بازی از دکر کرد دوش
 نای و موسی لکتر و فیل و سپه در کتار
 بر روز جمعه سیر کا مکار کاران
 هر که عالم کزین معیار بر کار جهان
 پای دین و دول سرایه امن و امان
 خضر کرد از جوهر دانش زین بر آستان
 کوهی مانند او در مخزن خضر زمان
 مد لو افرازدو اکثر کشتیستان
 زانکه از کرسی نشینی وقت تا کرسی
 در تن و در سقیم او کرد عیسی دار جان
 شاهر یوسف جامی عهد او کردش چون
 در بنایش معیو اند که در کمال ناتوان
 اشاب حاوری چون سر زنده از خا و
 استانش سجد فرماید سلطان
 خلق عالم در پاهش حکم موسی شبان
 ثقل اخفت در مزاج آهن و طبع
 و زو چون بر کار میگرد بکار و دل
 تیر تیر تابی که پروان رفته باشد از کار
 که کند احساسی منع از صولت او صولت
 پشته در دم بر کند کوش از سر سلیمان
 از لاش روده افند در میان شیر زان
 عهد و امن و امانرا دم محشر زمان
 شده کشتی بکل و ظلم از حاتم و نونیر
 چون کند وقت که کجش قلم را معین
 عالمی را کان جهات لا بد باشد پستان

از پی کجایش برخاست دیوار کجا
بی طلب حاضر شود چون خورده های
عشیا ن آید اگر به تواضع برزی
در زمان افت و خیز و نشی روزی که کرد
در هم دولت بختش گفت و هم نصیب
خفته کا یزد بعد کبرای او برید
کر بریزند از در جوی ماهمون آب بحر
و در ملک از کارگاه قدرت آرد و رود
نقش تشریف جانی می کشد و مگر
و ده چه تشریف آسانی در زمین انجم
بر سر تشریف تاجی عرق کوهی در
در خورای جبهه بان چه اگر غریب
از شعاع چاقب دوز و شب اندیش جبه
از غلامهای تشریف شریف آصفی
از پی تشریف ایسی در یکجای چو باد
مرکبی گانم که آرمیده و اندر آید
قوسی که ز نور با دو پایش کوی زمین
از دوزخ برانگیزد هم بختش عیار
برون نامش که ای که بگذراند و غیر
رنگ خاک آسمان دارد در سرتاپا که است
به این تشریف از هر کجای فعلی خوش کرد
حاصل از وی چون کران شد منتهی
اعتاد الدولت هر چون درین دولت
که چه بکند الله افزون نمی مصلحت

از میان چار دیواری مکان و مکان
بر سر خوان نوازش هر چه آید در کان
خود را از استیج بوسند و اورست
لغت استیلا پی روی ناکان
چرخ هم شرکت فریش خواند و هم صابر
در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
و بر سر نزار که خواهی بدقت خاک
و در ملک از نقشه غیب گیر نقش دکن
در میان کوی در آرد نقش پر از جهان
سوار کرم اصفی بر سپهر آفرین
با کرم و جوهر اندویش دعوی درین
میزن بر بر خورشید و در یک شبان
مشعل خورشید مخفی و سودا شبان
همیش زرتین دواتی بر لب کوهش
زیر زین آسان سنگ از کوهی که آن
شام باشد و زهری خلق در آرد آن
در شب تاب اند چو کشتی کشتی و اندر یاب
که عیش و مزه یاب در کافه سر هفتان
هلهله در خوشی یا بهشت طلیحان
افشای ماه پیشانی هلالی افغان
تفت فرصت بر خنق زمین آستان
عقل تاریخی بختش هم کران و هم روان
ان لقب را در حساب آورد عقل گفته
تا بای عدت مصران مانده چشم

نور

نقد کوه چون قدم در وادی گذشتند
طبع وقت پیش بر اندیشه سبقت گرفت
آهنگ عالم مدارا بختی را داورا
عزمه دارم چو قول مردم بالغ سخن
طوطی شیرین زبان سگرتان عراق
با وجود آنکه پدست و پاهای که کشت
و آنچه پیش از خداش آواره میکرد
ناکه از اعداد صاحب دژ و بختش رسید
می باین پاوش بر چیزی که حلاقه دار
پشت کلف صاحب کدی زوای فارغ
و از طلب گشته بر امید دیگر لطفها
ای تمام همان اگر در عهد شاه ایران
منه را یکبارگی از قرضوان و خرق
محشم ای در فن خود را توقع بر کنار
بجو خواش را بخت کوفی پدید آید
تا درین کاخ عظیم المکن خوش بنیان
پایه بنیان ایسا ملت تو باشی پایدار

عقل دور اندیشه و اندیشه اصلاح آن
اعتقاد دولت افسر بخش با داور جهان
ای بر در کتب کامل قدرت و بالغ توان
هم طویل اندر مضامین هم نصیر اندر بیان
کز جوی قرضوان بود و بر سر دکان
کشته بود از ننگدست عانم هند و سن
قرص بر شلاق دیوان بودان با کرم
بختش مقرون بترتیب شاه صاحبقران
است لاسال تهاد کاروان در کاوان
کز هر شش بودی آرام در تن مرغ جان
قرص خوانان هم دیگر هم اندکی کوه زبان
کوز و کوه بر فراز این ماتی کرد بختان
سودمند ارم درین سودا بود پیش ازین
آمدی آخر درین فن یک پرده ازین
پس زبان بکشی در عرض دعای پیران
از بنای پیر و اول ملت و دولت نشان
اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

این قصیده در وصف خاتم المهدی بن شیخ عبدالحالی رحمه الله و ص

مرا عنایت زبید و جرج بی بنیاد
مرا اقبی است که کز اردون بروی است
خوادی است که هست از کمال بولجی
مرا دمیت که نسبت بهوز چید او
مرا ضیعت که بود از چنان که سیاه غم
مرا سرایت که از چنان که سر تارم

که برده عشرتم از خاطرش طار زیاد
بنیض من نتواند طلیب دست نهاد
با به سرور که از دله دل فواید
دم از نیم جهان میرند دم فواید
که روی اشک بیکر که اختره رزماو
رفیق بلرز که از لطف او کند جلاو

مراذع الف سینه سر لبر مجروح
مدام دایم می آید از مجرة فلک
همیشه تپه همی سازد از لعل سپهر
اگر کم نسوی لب بعید نیست بعید
منم بدشت چون سر نهاده چون بخون
منم ز دست قضا نوش کرده زهر است
نخزیده لعل از حوضان رزق خود سپرد
ز افتقار قضا صبه قنیه ام واقع
ز افتراق اجتامیان ما و سرور
قیاس عالم ازین کن که مهر من با خلق
میانه نم و عیش القال طوفت
لبنت طلای من نیده فرزندی
نزارم با من که نام شمع از شمع
بجز یکس خورنده بودم دوش
نزارم چو درین کانه دودمان سپه
سعد غم بر این غم که یکبار ره
ندارید که شکل رسی بقصد نوش
سپهر رخسار سیمان خش که میرشد
ملیک سنده ابدال شیخ عبد العالی
در لیکنه آوری ای اجتهاد که هست
دروس نافع او در نهایت تنقیح
بروز لعل مصباح ذات کامل او
کنه سر بر قدر بخلاف عیان
تو بخش چون غنیمت و کشف الصدق

ز دیده کل و شمشاد از چهره بشم
که مرغ روح من خسته را شود صیاد
که در دم کند از دنیای عیش آباد
ولا زو طن نزوم هست جایی استعدا
منم بکوه پیا فزوده چون فردا
منم زشت قدر خود ده نا و یک پاد
نبوده خطه از دست بخت قلی داد
نام عکس مرام و همه نقیض مراد
قنیه نافع اجمع در جمیع مواد
بهر شکل نزار در پنجه غیر عباد
را جماع نقیضی و الفت اضداد
قضا که است عروس زمانه را دما
نیا بین افکار فردی از افراد
که دهم ز سر در و تا سحر فریاد
که جز دود و رسد کسی بر داهج داد
رخ نیاز عجز و آوادم ز عباد
را معتقد ای زمانه ناعوده استعدا
ز روی حکم اگر نیند برایش باد
که اوست کشور دین و دیار شمع آباد
بغضل مرنبه از خلق بر دگر زیاد
که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
هزار منبع انبیا در طریق رشاد
بنور تبهره لذایق مقنع قباد
که ام باب انبیا و انبیا کثا

مبتغای بیان کجش دین از بنیانش
از وعده از باب دین با و ست دست
زمان زمان فقها را ز قولش استلال
ملطف مطلق او اهل علم را نقدی
بود در جمیع کلام معینه مختصرش
بقول و فعل وی از معده تا جگر خود
ز فضل ماضی و مستقبل اش خدا رخصه
یکی رخصه نویسد و صفش از غفل
زهی بقی مقدس نفوس را حشر شد
ز نوع اسد ملک منی علم و جو فضل
تفاوت لذت و تراک و مردم نقد است
محاسبان فلک عاجز از انکه کند
خطاست دعوی حقیقت از خیالی تو
زشت و شوی تو گردیده و تو با ده
صلاح رای تو خال خلاف از رخ تو
طواف کوی تو و قتل و شتم دارند
مراسم دگر جمیلت همیشه در دربان
جو اهر خشم هست که چه بی نیت
ولی بغض کوس مدحت فکرم
ایام کل سروری که امر تراست
اگر چه خشم از کجش قضا و قدر
ولی نهاد چنان سر بطریق نبیست
درین سرا که از حرف کوی جلیج
بنای خشم و جاست که است و حج

که روز کار نصیحت چو اندازد دایه
که داد و اداری و عدل در شرافع داد
لفظ نفس کار را بکجش استنها
که در کلام مجتبی هیچ نیست فدا
چو در بیان معانی کند نکات ایراد
نکرده سهو خطایی هیچ خوشنهاد
که هست بعد رحمان با مردمی عباد
نه آسمان شود اوراق و دوش بگردا
زهی بقی کل عقل را راست
تر است خاصه که داری کمال استعدا
که در طریقی حساب از الوف بر آحاد
ثواب طاعت یکروزه ترا عباد
چنانکه دعوی پروردگاری از شده
نزار مرتبه اهل زحرفه زنده
چنان رفته که هیچ از رخ زمانه سواد
یکی غیبت چ دیگری ثواب جهاد
که است اهل انکار و افضل او را
درین دیار که بازار شاعریست کساد
خودش و دوله در مرغی که کنی اعداد
فلک طبع و قضا تابع و قدر صفاد
بیای بوس سکان در تو و میر افتاد
که تا قیام قیامت غیث شود از او
بنای ناقص عمرت است و بی بنیاد
مثال دولت نشه قولش قضا عباد

فی صبح نظام شاه پادشاه هندوستان

زهی عیلا شکوه ترا ملک معسر
ضمیر خازن رای تو را زدا رفعا
دفع عشق تو روی زمین بر آفرشته
ز قبه شہرت لامع آسمان شکوه
ز خاک دبی لاف تو کا جو خاقان
بصعود تو بود باز از این دینار
بر زم کج رو انی طلبم لغت را
ز آفتاب اگر نیش سماع کنی
و کبر بر ملک عیش طالع شب حوای
نظر بگوئی بجای بود عهد پیران
کنند چو ساقی لطف می کرم دهم
اگر بشوره زبانی بگذری ز رکیزت
و کز چنگله حیوان نهد دوی تو رو
رو ز حفظ تو چو چرخ در شیش
حصار سیاه نیاید ز سنگ خار شکست
ز ابر لطف تو کمر رشته رسد بجا
و کمر رسد اثری از صلابت نبات
میان مردم و یا جوج ظلم دیواری
بقره بزم اگر خطه است بلند کنند
چو آتش که جلان همه بکشتاب
کجاست بعباقب براق پویه تو
تا که الله ازین پیکری عتال
رکوش تا سر دم نازکی حسن و سکوه

سینه جیروت ترا زین لب لک
زبان خاتم حکم تو هم زبان قدر
ز عکس تیغ تو سلع ملک پراز جوهر
ز غیمه علت طالع آفتاب ظفر
ز ناسبانی فقر تو ناجو قیصر
ز زوید تو بود نیز را هزار خطر
بزر سایه را یات از و دای پیکر
بکند تو تخت اثری بر آرد سر
ملک چه از کند دست های تو خور
اگر دمی بکند ای مزاج صد شوق
شود بان هم زدوی رخ طبع امر
سرا ز سراب بر آینه بفرود
بغیر خاک سپهر هیچ نایبش بظفر
شود ز غایت چو در مفر قیام اثر
مزاج موئینند ز نیش مار مفر
هزار گونه شجر سر بر آورد ز جگر
بجای میوه بر آید جگر ز شایخ بگو
کشیده عدل تو مانند سده افکند
بر آستان کنند سایه پایا بستر
نوعه که در سانه بهشتی اثر
اگر که ملک چون ملک بر آرد بر
که شش او کشیدت دست صرصر
سکوه تا که هم چو کجی و لعب منز

بلند گویم و کوتاه پشت دکه سرین
پنک مشرب و امونک ننگ شکوه
که روشی که حکیم رود چو آب روان
که شتاب که چون برق کرم قره شود
سبک کنی که اگر چون سنده و هم اورا
و کبر بوی با مهر تا زینش دم صبح
خلاص حال بنایند که دویدن او
بیش رو کنند را کیش اگر تیری
چنان بر او دود آرد او کش نمودم
بچشم دهم نایب ز سر عشق ساکن
اگر بکند نیش جزو عشق کردنی
کیت ناطقه در صحن ستایش او
شهنشاهان او را جهاندارا
چنان شدت جهان فراخ برین ملک
اگر نیافتی از منمیان عالم غیب
مثال نای شندی در مضیق ناکای
عزیز واقع بود کرد عشق شد

کشیده کردن و فریب حق و صفای لاف
جبال کرد دیبا بان نورد و کبر سپر
نیاید از حرکت کرد نشی سوار خیر
بود میان عرق آتش هنده ستر
بردی بگردانی سمش نکرود تر
رسد مغرب و بر پیکرش نایب خور
کز انتقای هوا سیرادت چاکتر
رسد ز پویه او برشت نه از پی سر
چو بکمان کرد کز پند از مرمر
چو دقت چو پیر سر اندر پی استیلا
بنیم چشم زدن کردی از حراط گذر
ماند از کت و دهنش کفچه مانداگر
زهی زداوریت در جهان جهان دگر
که در بدن نفس را دگر مانده سر
دل ز لطف تو در عالم مثال جز
معا که اخته جان را حق بلا پرور
دل مرا غفات نش طالع عیش مفر

قصیده دگر از بهر شرح آن گویم
که بر غیر میرت معنی شده مظهر

شبی به پیش از روزگار بر بستر
شبی در اول صبحی شام تیره ز غمت
شبی دو پاس خستش دو پاس غائب
شبی میان شده از جیب آور غلامت
شبی چو غزه ماه محرم اول آن

شبی به پیش از روزگار بر بستر
شبی در آخر از صبح پشتر ز غمت
ولی دو پاس اخیرش سپاس از غمت
ولی زلال بقایه اندیش غمت
ولی رشیخ سده و زده آخرش غمت

شبی مشوش و دروید و موی چون شمع
شبی جوهر فیضی از لافرا افشاده
شبی زاکین زلفار بسته مغفوار
شبی فشانده بصر خاک بیره احکوار
شبی نموده عیان بر زبر چو عقربش
ریشام تابد و پاس تمام کتب بود
زمان زمان بزم از و سادوس نری
کمی ز سوسه سیکس و دستهای
کمی ز غنچه فاخته کش بر افشاده نام
کمی ز کبکهای وی دلم در اندیشه
که از لفظ و شحال نامناسب خویش
کمی ز خفت برادر غنی برابر کوه
کمی ستاده محبت پیش دیده دل
که در ولایت هند از عداوت کرد و
گذشت بر می از آتش برین خط حاصل
پس از زمان سپه خواب بر اساس خاک
گذشت اول از خواب اگر چه وقت
چو دیده دید و لغز و ز عالمی که از ان
زمن رفتی که بگویم برج دولت
ستاده بد خشیه که استوار است
سپید از ان فیضی شد بلند کز ان
همی یافت که از پر تو بختی وی
عزیز که پادشاهی بر سر جنت دعا
من که استغفر که این کرام شست

ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر
ولی رسیده بر افروشی از زین کوه
ولی بیاز بختی کشیده موزه زور
ولی قدم رزده در زور چو شعله آذر
ولی بر زلفان کرده کج چون آذر
مرا صمیمه حالات خورشید نظر
سپاه غم بعد از شب یکشنبه حشر
چو فخر دست من تنگدل که پان در
چو فاخته تیر مرا کام پر زخون جگر
که فروزی شده بروی خلق بنده در
فرار دیده مناسبتین جلد صور
دل مرا از لفظ نموده زیر زبر
پیر بر ادم آن کوک ندیده پدر
شاهه طلق دیتیم و غریب ولی یاور
که دل نگار و جگر پیش بود و جان مضطر
کشت دست و تنم را کفنه بر بستر
ولی در آخر آن بود فیضی چو در
کهر یکی جگر بود و در یکی مدد
زین نور صفای بود مطلع و مظهر
فروغ بخش شد این کهنه نوده این
حقیق رنگش این خرد گنبد خضر
فردو دیده ایام را احضای لبر
بمن خود جامی ز افشاد افروز
که آفتاب صفت سوده بر سپهر فروز

افروز

ز غیب لایقی آواز داد کای غافل
پناه ملک و ملل شاه شاهانه
تکلیف سیر عطر و دود سپهر صغیر
لطاف بند خرافیق که یکشای ملوک
در جلیل صدف کوشور که پیش زمان
نظام بخش قوانین دین نظام الملک
بلند رتبه سواری که خوش سرکش او
از بر حله و لیری که شیر چرخ جنگ
مصاف پیش تنگی که زوق کردون
و کز نامه هند بار علم دی بر کوه
که هفتانه کند ماه از دوقوت خورشید
و کرمه طلبد مهر از دوحمل کوسف
ز کرمی غنیش سگیزه در ته آب
چو خلق دوره از آزار را کند مسدود
سپهر مرتبه شاه بر لب ارض و سوا
بشامت رسات مهر عوسه
بجوشن تن فیض البشر علی و سله
بامل بیت نبوت که ذیل اهل بر شال
باب چشم بقیان که بلا که بول
که نور چشم جان کوک دیتیم غریب
بطلف سوی عشق کنی روان که باقی
چو غایب از سگ آن درم شنیده
بد فرزند نام این که انکار
بینه و نفع برادر زمرعت بسیار

بر آورنده حاجات تست این سرور
که خاکروب در اوست خضوع و در
ستاره لشکر کیوان غلام و مدد چاکر
خدا یگان سلاطین جم جهان داور
یکانه دو جهان شاه بحر خضر و بر
ملکین بار که کبریا شده اکبر
هند رگانه سم بر سر فلک مغفر
چنان هر اسد از دوزخ زنده شیر بقدر
ز پیش او که راننده حاملان مجذوب
چو قوتیا شودش زرم مهرای کبر
زین ز غنچه از جوار و بان همه
ز جوهر جبهه لایم وی چو تیر قمر
ز تاب و اهرم یابده حرارت احقر
کشتی از این دندان ما جوی شکر
پناه غایب و حاضر خدای حق و شکر
حریف غایب چندین هزار پیغمبر
حصار قلعه دین قانع در حسیب
بود ز پرده چشم فرشتگان الطاف
بهر و درخت شفاعت از ان بخشید
که دامن و کن از آب چشم او شده
مرا بیوی برادر چو جان بود و درنگ
شاد خلیل کمان چون کتی زین کند
کمال محشم ای شاه محشم بنکر
ره غافل ازین پس خدایه را میسر

جان بخشید
چو بختی
چو بختی
چو بختی

رنجی دمانه کوی فریب پروریت
اگر موافق خود زانکه بد که تو
قصیده که کونان خوشتر از طلب
همیشه تا بود احیای رفیع مکان
مکان مباد محب ترا بغیر جان
اصید دیگر اینست زنا امید نیم
چنان بکام تو باشد که گمراه کنی
این قصیده دیگر است در وصف نظام شاه و نحوه چند روزی لطیفی که در آن بزم سپاه
چون شاه لطیف دست تیغ زبانش
چون خسرو سخی ز قلم بر کشد علم
چون فارس خیال زنده با ملک فرس
چون شمسو از طبع جهانده سمنه کفر
بر ملک شورا خست چو آرد شه شعور
طغرای مغانه اندیشه را خرد
طوق افکن رقاب سلاطین نظام
دانادلی که بر پیش سنگ ریزه را
فرماندهی که شمشیرش جهم مرده را
عدلیش مدقق است که ز نظر اعزانی
ایش حق است که آئینه معز را
که صواب جو شده با مش کند مقام
ور و زده بعل سفلی شود قرین
می آیدش ز دست که در زرقین و
باشد نظربخت او قوت لایوت
آن قبل است که در کرد و غیر شاه

عبد هزار دل افکنده خار خاسته
بشرح و لبط بیان می نمود این پیر
هزار مرتبه رنج می نمود ناخوشه
مدام تا بود اشرار را بجم معتز
مقرمبا عدوی ترا بغیر سقر
که تا بجان بودای خسرو جهان رود
مغال ز رشود و خاک مشک خار کمر
این قصیده دیگر است در وصف نظام شاه و نحوه چند روزی لطیفی که در آن بزم سپاه
فتح سخن جمیع شاه کاروان کند
اول ستایش شاه کیتی ستان کند
دور زبان شای خسرو زمان کند
نشر جهانستانی شاه جهان کند
نقدش ساز بر ملک نکته دان کند
نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
کایام بندگی به از بندگان کند
در بطن روزگار بد ز قوامان کند
بر مرکب کلین بعضا بعضا کند
در کردن عدالت نو شیر و ان کند
در کیم غیب هر چه بود ادرعیان کند
چرخش لقب های پهلوان کند
از سر کشی غیر اعظم قران کند
کف را کفیل سازد و دل را خزان کند
کرمی را بنزل بقایمها کند
کشی است که مباد با بکشتان کند

نکته

نگداشت چون فلک که سرین بر آب
کردم روان بر کشتی از فطرت کفر
کشم که بغایت آن شاه تاج بخش
هم تاب دوده پنجه گیرای خانیان
هم نقدی از خزانه احسان بجایزه
نا که پس از دو سال فرستاده فقیر
تاورد غیر نقد برادر دلی چه نقد
من مردم کم نصیحت و او طفل دیو
چشمم با دست بازوی روز نفیسه
بشتم با و شکست ولی وقت پیزی
پایم روان لذت ولی چون پیل
اگر چشمم اوست ولی چون بر غم رز
ادبار پنهان که سپهر می چون من از غرق
کانه چهار رکن فیضی که کشند
وان نظم مدح نکته شناسی بود کرد
وزر دای چاره ساز با نیک تو جی
ملکن بود که نیم اشارت ز حال عشق
موند که نقد تعالی و اندر رسول من
خواهد گراید دوسره بزر از فقیر
حاشا که غنچه شعر ساز از جو شاه
کویانده خسرو محمد لن قصیده را
یادیده و بخوانده از اشغال سلطنت
یا خوانده و مکرده بحال رسول من
یا شده یا خوشتر از این تعابری

با آسمان بسیمه آن آستان کند
کا آتش خزان مفت آستان کند
فرق مابین ترا ز رفقه آن کند
نقد برادم لبوی من روان کند
افزون بر آن ز دست جواهر نشان کند
کایام روزیش اجل ناگهان کند
نقدی که دخل کیه ز غرضش نشان کند
با این وضع مرد معیشت چنان کند
از چشم من بگریه جهان را ندان کند
قد ترا کش کش خواش جان کند
گیرد مرا روشنی از من کردن کند
دست از دم بکبب دلم را طبعان کند
لفظی روان بجانب هندوستان کند
وصف فصاحتی بر وحدت است کند
از نیکو داند دل و کف بکروان کند
قادر بود که در بدن مرده جان کند
حاجت روی من بی خاتمان کند
نوعی که از جغای معارض نشان کند
وزن بر قرض پشته فقرم کران کند
از کسی بنیت سود و در بیان کند
تا کار من به هم بکشد کاروان کند
تا خود رسد به روم و در بیان کند
تا شد بوقت خود کرم بیکران کند
نگذاشته که چاره این ناتوان کند

این قصیده دیگر است در وصف نظام شاه و نحوه چند روزی لطیفی که در آن بزم سپاه

یا در برده جایزه نام و گرنه چون
عالم مطیع دلگرا چرخ جا کر
یر قدر کجی که نهد در کان نصفا
تیغ قصا دی که کشد بر کسان قدر
زهی که چرخ معوس خود کسی
پس محشم که دارد از حد و از دهم
دستی زردی مر حشش که نهی بدل
تا با جهان صنع درین سیر مغزار
لطف تو دست پنج و صبی که از کرم
تا دور بر فراز و نشیب بسط خاک
خلی تر از غوطه بند یازد سالی

شاهی چینی رعایت تاج چنان کند
ای کافیا د امر تو گردون بجان کند
هر جا اشاره تو بود او نشانی کند
افشانی سستی چو بران ترک آن کند
لعل اخرو ز لطف تو مرهم ستان کند
قطع طمع ز مرهم لطفت چنان کند
عم ز ابدل بخوشی جادو دلان کند
ترتیب کار و بار بهار و خزان کند
عون تو کار سازی پر و جوان کند
هو از سایه کتری خردان کند
بر فرق افتاب ملک سیاه کند
ای صغیر درین شاه و شاهزاده بیضا تو الملقب بجام الملک بر پیش بر ترقی نقشه بنده
ای دهر پر عیش ز سر که کاسران
ای دهر خوش بگرد که خوشی در گشت
ای دور پای غیر سرانده ز کلاه
ای دیو حرص و کد که سلیمان زنده
حزم شوالی بسط زبانی کین بساط
شاهنشاهی که خطبه فرماندهی خواند
فرماندهی که سکه نشانی پیشی چو زد
خویشمند اگر صعود کند صد هزار قرن
دو پویه فعلی اگر فکند حشش متش
بر باغ اگر عبور کند باد بهشتش
در دل اگر خطور کند میت مولش
ای بر در سراسر تو هر صبح نقاب
وی کرد با کلاه تو هر شب موز علی

این قصیده درین شاه و شاهزاده بیضا تو الملقب بجام الملک بر پیش بر ترقی نقشه بنده
ای دهر پر عیش ز سر که کاسران
ای دهر خوش بگرد که خوشی در گشت
ای دور پای غیر سرانده ز کلاه
ای دیو حرص و کد که سلیمان زنده
حزم شوالی بسط زبانی کین بساط
شاهنشاهی که خطبه فرماندهی خواند
فرماندهی که سکه نشانی پیشی چو زد
خویشمند اگر صعود کند صد هزار قرن
دو پویه فعلی اگر فکند حشش متش
بر باغ اگر عبور کند باد بهشتش
در دل اگر خطور کند میت مولش
ای بر در سراسر تو هر صبح نقاب
وی کرد با کلاه تو هر شب موز علی

ای دهر پر عیش ز سر که کاسران

در اندرون مرتبه خویش اگر کشند
از کبر صاحبان تو پهلوتی کنند
مخفی تواند شدند حال خلق اگر
در بطن پشته پیل تو ندانند شمع
دریا درون قطره تواند گرفت چا
دندان ظلم چون شود از زمین
کوته شود چو پای ولس از هست
آفاق حاشا ملک و ارثا
رانا دلا دایقه شناسا سخن ریا
است این قصیده تخته تاش کوس بنده
وز بخت شکوه است من دل کشته
اول نیخورد از مدحت بخت
کز جمل قاصد من بکس رسانده بود
وز بنده ایچ نهر من آورده بود بود
مع دوام زبانی راه آن دیار
حاصل کز این سفر هم لذت انسان معفا
مع میوم که است بنام تو سکه دار
انبار خود مراد من اندک مایه نیست
هم کشته ام باین صدق که در دکن
کرد و بیک شانه نواب کاسب
هم کشته ام که هر چه از جانب آورند
حاصل کز این دعا و شامدی من
کان بر جبین شاه اخلاص من بود
استغفر الله ای چه بختهاست محشم

دونی ملازمان تو اعلی مکان مکان
پایند اگر بیادش ایچم اقتران
ذرات ز افتاب تو اندر شدند
کنجه اگر سکه تو در صحت کان
کر جا کند جلال تو در جوف آسمان
کرک لاله مال عجز نشود کله ریشبان
زرد در اذ دست کند حفظ کاروان
ای هم باشت و هم بکشت و شمشیر
ای ملک کاینات مع تو در وقتان
با صد هزار کج دعا کرده ام روان
کافیه از مجلسیان کر کنم بیای
بود انتظار پیچ و حشران بکران
وقتی عجب بکوشی شد آن کوهر کران
تفصیل خرجی ره و قرین بقا رضا
حاصل بنده بود سوسی شاه کشته دها
آورد کلاه بخرج چینی رفت دای جهان
کر چه این و آن نمای ز می زیان
از لطف نشسته که است به از کج شایگان
از من قرائت که بود نزد این و آن
و اصل بقا صدان من تیره خاغان
ایجا با سم جایزه کردند در میان
کرد غایتش از آن خاک استکان
لذات خاتمه خرد و دشت ز نشان
لطف فضل را بر از شایگان

قانع شده که شوری از حاتم خدین
 که برادر بکر از صد کیری چنان بود
 شاد درین عقیده بنودی اگر مرا
 در سلک نظم از سر طرقت کشید می
 این طاعت از چه نیک کردم ادا
 که در کمالان دهد بفرستم بر کت
 تا تحت دطلب آماج و کین طو
 با تحت و ملک با و تحت گرفت
 انکه در هر کسی را بتو فرمود علاج
 انکه معالج در کج شفا داد بتو
 حکمت این بود که مثل تو هیچ نفسی
 بر سرم نیست طبعی که از شفا آید
 چه مزاجی که مندر لوزه براعضای طلب
 با دم عقده دو دانه کرده ابرو کج
 ز ورق طاعت اعیان بگردانیده
 میکند نفسی این درد بعد کونه نیت
 من باین زنده که از سپهر خرد میشوم
 نسیم لطف طبعیت علاج که کند
 غنة نامه ملک ملل قاسم ملک
 سرفرازی که بدست نصفت گردیده
 معنی که اثر حاصلش شایه اگر
 سروری کو بپندارستی او که بود
 کو هر یقینم افکنی او که بر بند
 جز در اری از دلش تربت ز غیر

در کمالان دهد بفرستم بر کت
 تا تحت دطلب آماج و کین طو

کونست که مگر مشرب اهل کرم بران
 که ز آب بحر موچه تر کند دمان
 بچل قاصد ان سبب سرعت سان
 صد و که کسی نیافتی اندر هر کان
 شد در قضا نمودن ان طبعی همان
 و در که مکرده در صدف آخر الزمان
 مالک شوند از شد اولاد در جهان
 تیغ و کین خرد فردوس آشیان
 ساخت پیش از من مارا غلبت فحاح
 خانه صحت من کرد حکمت تاراج
 دهم صحت جاوید با جی ز علاج
 بود تشخیص مرض بر سر تیغ مزاج
 که نهد دست بچشم زنی آخر علاج
 میکند آنچه کند شک فلاحی از علاج
 که شود نیم نفس قلم در دم علاج
 طایر روح مرا از چمن تن اخراج
 گایله غنچه است تیرالم را حقا آماج
 از شفا خانه او شاه و کد است علاج
 که سهیل نقش دین و دول بر کج
 فرق شاهی و سر سلطنت از تیغ و علاج
 خرد دهند شانه زشت زوم علاج
 پادشاه را در رفعتش زینت تیغ
 از منزل بدین تیغ ستانان علاج
 اطلس چرخ می هست که سازد علاج

چه سرا حیت فروزنده من است او
 ای ترا پای حکمت نصفت بر عرش
 کرده بی منبع اسباب و علامات عینا
 خلق در طرف و رت مع بقا میدهند
 فوج فوج حکمت کرد سر ادق کردند
 ملکات دلش جای نسا زنده نام
 قوس کین ز کند از دشمن جاده تو هم
 میشود خضم تو حجاج بنانی آسرا
 بعد اقبال ترا ربطند است لب
 سحر نه کینه میاست بهم پوسته
 طبع در پست نیکبند این ذوق که تو
 کفاف و کرایان که عیب باشد اگر
 نه از آنچه دانند نه عمر از عمره
 مشک یا بنده ز شکوه و صباح از صباح
 ای چه خورشید به شراق مثل حید بود
 انکه طبعی مثل موی شکاف در شرف
 ز مودت من سوخته کوکب دهند
 شورش بخت مرا واسطه انی کام
 صغف طبع اسب غلت مقدارت
 مگر صاحب سخنان محترم از قین و
 محترم معنی از اداری نفس بوج
 مانده پا در کل کاشان قمر شب روز
 بر خود از قید بر آورده در سیر جهان
 ای زاد را که جوان طبع و دانی تو

کج فقر ندیده انکه از کرد اسراج
 همچو پای بنی از فضل خدا در معراج
 از اشارت بقا و شفا صمد علاج
 در حرم که چه تجو بود مید از حجاج
 چون بگرد حرم از ناده و مرغان علاج
 که با سم فقط از حجاج نباشد حجاج
 بترکی کار کرایه ز کمان حسلج
 قرص زرا شد اگر خیمه اورا کوماج
 انکه شب را کند از راه در روز علاج
 یاب آورده محیط جردت امواج
 میکنی مغر معانی ز غنی استمراج
 حیدر اموی خلق فرق کند از حجاج
 نه در از دود ششاشند نه دوج از حجاج
 طبع فتنه ز طراح و سراج از سراج
 روز از باب سخن تیره شال بشلاج
 شوم با می کند از واسطه ما کجلاج
 پیش از نفس ملک بنده بفسل حجاج
 که طهر ز در شود رونی من کرد در حجاج
 که شود صندل و عودم ز باقی حجاج
 که ساندند با کمال بود طبع حجاج
 که بعد حجت و بر مان کند ترک حجاج
 که ز غیشش بر او سرور هند آید تیغ
 چمن کسی گش بود از غلت ببری علاج
 کشته به اهرام کجاسنی را از حجاج

سخنی دارم و دارم طبع بزرگان
مایل شدن من جوینا نیست عظیم
غیر از حاصل و الهوس هیچ نبود
فرقه العینی من ان اختر برج اخوی
نشود منفع این ماده که حکمت تو
کو کب لطف تو که گوشت طالع من
کر چه شد داخل این نظم و افق خلقت
طبع در صبح تو زده کرده کانی که از ان
شواخ ان می کر چه باین یک گشته
الچرخ در یک خیالم پزد از ذوق چشم
شور چون گشت از طبع سخن ختم او
تا قضا با قدر از انجم ناقب هر شب
فادر صبر تو باشی و با قبال بری

در صبح ماسم پنهان

ای چه نرا بدلت تو لفظ م
نقطه پای کبریا ی تراست
آتش قدرت از زبان گشته
که حکومت مکان طلب کرد
کرده رایت برای راه صواب
کر نه سر رشته در کف تو بود
شیخ گایمی اوست اوست خیز زنی
صعود در دور تو امیر عقاب
کر زنده با کف بر جهان غضبت
و در دهر ملت زمان کرم

کدزی چون سعادت لغت در ادراج
که از ان عظم بود تن غیب نتاج
از ادراج من دیورنه و ترتیب ادراج
هم نیا مد که سر اجم شود از دی و ادراج
محل نیت ز جلاب صبور ی نصیج
آید اقبال مساعد شودم زمان مینج
بود ناچار چو در کش مرعی اشناج
کس با زوی فصاحت کشیک قلاج
لیک در جنب مرغ فرجه نایه قلاج
کنده ز عروزه زد که هر باشد ادواج
که اکثر نیز بلجیت و بلجیت اجاج
چند از لعب برین خسته هم مرد عجاج
زرد دولت ز خریف از هر باشد کلاج

آسمان بجزمت توقیم
خیر افزون ز ساخت اولام
چون سپند از کف جنبه اجرام
یا ز حیز برون نند اجسام
بر سر کجی زمانه زمام
بکشد تو سن سپهر لجام
مانده در عهد تو بجیس نیام
باز در عهد تو اسیر حرام
جهد از سپهر تا عدم بدو کام
پا بنیل ابد شد اقام

آیه از انکشان خصایص تو
سک که جگر من غلام ترا
که در اتفاق وید از حکما
در بیان لای نهیش از نبو
اتقی ز قیل آدم
اصف جم صفات تمام یک
عامل کارخانه رزاق
کترین پاسبان او کیوم
بهر طریقه ستایش او
در یکا کاتبان مفت ایقم
ای بی طوف بارگاه شما
من کوته قدم زطلول امل
دو فرانه در ان نظام بر میع
کردم ارسال از عراق که بهند
که نثار دود بار که سازند
دو معاذ خلاقی آفاق
یکی از عینی قدر قیاس
فقه کوته خلاصه دوسرا
روز خداوند خود امیدم بود
دست بر نفس کار این کس
تا مر اجم سقیم مطلب من
یعنی از مال طفلانم بچود
بخشیتی بشماره که کند
بلکه با آن مطبق ضمیر

صحتیت که آید از انضمام
مهران بنده اند و غلام
وین بنای که نهی حرام
غیر اسمی نماند از اسلام
شاه بیت قصیده ایام
رای لقمان خیر خضر الهام
قاسم روزی خواص عوام
کترین تیغ بند او بهرام
اکرام روز آبر و ز قیام
بر صلیف قدم زنده افلام
بسته خلق از پناه رکی اهرام
بعد امید و صد هزار حرام
هر دوی کشور کوشی ارام
میدار از ابلاغ صد در و دلام
حاملش با تمام تمام
دو مفر مغاخر ایام
یکی از غرض فی کون عیام
محبس شه و محفل اندام
که نند علقش برقت نام
کوش بر شرح حال این گم نام
صحتی نام یا بد از هقام
در دکن پیش به ادا ایام
بستانند چاکر اعظم
صد از نشه بزرگ انعام

نشد در این نظام
حکمت در این نظام

باری آنها قاف و دوتیون
ایز زمان از کمال لطیفی
هر عرض کلام من ملک
بر کات قدم فیضی در دم
در میان هم من نه پای
کر نه پای تو در میان باشد
نیت مخفی ز عالم و جاهل
میواند نهاد حکمت تو
میواند شد از قوف تو
بس معات محترم هر چند
در نبود که پیش تدبیرت
متصل خواهم از خدا که بر
بس که عهده شد شود طویل

ارتقا نهای بخت نافخام
ای چلی از ملک تو کرام
ای سخنها تو ملک کلام
وقت زلفت بهرم شاه
سنا ز کار مرا انعام انجام
فرسده کار عالمی بفرام
که بتوفیق خالق عدا م
نرمی موم در فراغ رخام
لفظ تغیر یاب در ارحام
گشته باشد ز پیکشیا خام
کرد اسنان برین جمله هام
ز انقال لیالی در ایام
سر بر آرد ز جیب بچایم

سجده سلطان عادل محمد بن قاسم
چو کل زهر طعم چاک در گریبان است
من شکسته دلم از غم که هر منم
کلی ز باغ جهان بهرین شکسته گران
عینی که داده بچندین هزار کسی دوران
زمانه داد گریبان من بدست بلا
بجو خون شدم از جوج خیز خاوند غرق
زاده و گریه من خون گریست چشم جهان
وزان تر زلال بر ملا و فتنه هنوز
وزان تر زلال بر ملا و فتنه هنوز
چو شانه باد سرد می باره فلک

نیلگی مست می چهل جودی بند است
ز بس که شهرت می پیچیده بود و پی صاحب
ز کینه ساخت مرا با پال و دشت کمان
ولی نه است از اینها جز که صاحب من
اسد مخافت ضیق سخاوتش
فوجا است مرغ تیغ زهره نش ط
ملک سپاه ملک حشمت دستاره شتم
یکبار گذرین شد سرای سپنج
سکندری که نسته متین معشوش
رفی رسیده بجای که گریای ترا
محیط جود تو بحسبیت پکران که بر
زلیله کرم قلم نیست از قطره
توان سپهر سخا می که نولوا شهور
تو تاج ملکی و ملک تو سمیه گاه ملک
تو افشای و کیوان بر است نه تو
تو ماه ملک فروزی و بر در تو سپهر
رفیق مرتبه ذرات خاک پای ترا
ز تر کن تو تو بر دل آسمان نه تو
من ملک هدف ناک زره برت
بهر منزلت سر در اگر چه مرا
ولی بخوشد لی دولت ملازمت
بیک علیقه ز لطف تو میبوم قاف
اجازه ده که ز احوال خویش بگویم
عدوی سرکش من نیست تیر در

که شیشه دل مردم شکستی آسان است
خیال کرد که صاحب بول کاشان است
که من ز چندی مردم لوسیمان است
امیر اعدول اعظم محمدری خان است
که صید ارقم تیغش هزار لعلان است
که داغ بند کیش بر جیب کیوان است
که در میان سلاطین چو ماه تابان است
پناه شش جهت دشت چار اراکانت
همیشه خاندان با جوج ظلم ویران است
نه اشته اند نه نایت نه حد نه پایان است
حبا بها چه سپهر برین خود امانت
چه قدر می که در آن صد هزار عیان است
ز ابروت تو بران لبان نیست
تو عین نور و درخت تو عین ایمان است
باستین ادب خاکروب ابوالان است
ملازمان کلین را کینه در بان است
هزار مرتبه بر افسان رجی لانت
لش آن ماه از دم نعل گیر لانت
که از ستاره در و صده هزار پیکان است
هزار گونه شکایت ز دست و دست
هزار منتقم زرد و کار بر جان است
که فی الحقیقه به از صد هزار جهان است
کنم ادا که سر زار سمع سلطان است
برای کشتی او صد دلیل و برهان است

منم که در چمن مدح حیدر کمار
سید دل که بود در دلش عداوت من
منم فیض ربانی غلبه خورشید
خافقی که هلاک من از خدا خواهد
منم ندای آل علی و مدد عظیم
رعایت دل من و جهت و کشتی او
شمار من شب و روزت مدح حیدر
خالی ختم به افعال من زاول عمر
دل مکتوبش از رنگ چهل عارضیت
بزرگی و شرف او میان آدمیان
عز و مال چنان کرده غارت هوش
بقیض روح پیدایش فرست تواری
که از تو جبهه پاکان دانه غنا کان
باو محال حکایت مده که نفسش
بزرگو را میرا اگر چه نظم فقر
ولی بزمیت روزگار در دل کان
و دس قدرت پیش از لطف شاه
اگر تو نیز با کسیر تربیت سازی
چه محشم بطنیل یک تو کشت انسان
همیشه تا رفقای چرخ شعله باز
نه دلت زمان سایه حیات شاه

این حقیقه در مدح دانی بیرون ابوالمؤید جمشید خان لکهنو
باز شد چشم جهان ای کجاست خورشید
دلش زیر سرش کان ماضی از احباب

همیشه بلیل طبع هزار دستان است
لبان همی دوزخ سزایش نیران است
که باغ منقبت از طبع من کلمات است
هلاک ساختن او در اوج ایمان است
باین که دشمنی منم ختم ایشان است
کنه نیست که کفاره گناهان است
کواه دعوی من کرد کار دین است
چو ظاهر است چه حاجت شرح و بیان است
ولی نفس ز لباس کمال اعلان است
بنگهای زرد چاهای الوان است
که خاف از غلبه شاه و قدر سلطنت
کنون که قابض غنا ملک کائنات است
مدیحه دور و نزدیک سیاه یکسان است
در آستین جلی صد هزار دستان است
نه در برابر شتر ظهیر و سلاطین است
حجر کبریا جادیت لعل رخسار است
بجمله آینه در بلبه کاه دیوان است
مسود و مدح از روی چه نقصان است
که از مسکن تو دوری کنده اند انسان است
زمانه حادثه از کینه و دهر فغان است
پناه دولت تباد که ظل یزدان است

جمع دولت میده بر خیزدین خاکیان
مالش ده چشم غفلت را و سر بر دلازان

البرقی

اسب چو پای امیدت در نقش بر در
بهر دفع خلعت او بار از ضعف امید
لذت دهمیل بر تو دهمیه مراد
هرگز ام تو کشت از جنبش مراد
هم طرب شد کوه لنگر هم لقب شد تیر پر
بزم عشرت گرم کوبه از شراب بخار
چرخ بگرد از عفا بر کشت و زبر کشتن
از زبان لافقی دو شمشیر دل سید
خیز و عازم شو مدد استقبال اقبال
کاین زمان رود تو دار و دولت زین
خلق باهرا ز روز برای امتیاز
لذت ایمنی خانه هیون اخر خورشید فر
شهر با بختیاف و اعیان جم و قار
عالم افروزنده خورشیدی که در سلطان
کردن افروزنده جمشیدی که کشت سیکند
که شود تیغ از ناله و مدد ترکتان
کرده پشت از برق تیغش بر جهان خیزان
کردن یزدان را بینه از خم کنند
آوردن از نیک پان سر بر دلا
پایان قدر او در یک و عقلا و عظم
از کشت و شست پر زور قدر تیر قضا
بر خلاف خلق خود ابر زین خواهند داشت
دیده از آتشی او بر سره دایمی خود
غیت کوی عظم او محتاج خیزد ز چون

نقشیت فرمای در تقویت کوشش
ماه بیعتی ز اقبال افشاید عیان
از کان بد جنت امانیک ابر بر کشت
کشتی خوف و خطر کهواره امن و امان
هم قدر شد داد کشته هم کشته مهر بان
باغ دولت بزرگ کردید از بهاری قرآن
شده بروی تاب غریب از رشته بارکی
کی زبان عفت کم جنبش تر از کوه کران
خیز و عازم شو در تیفای حلقه جاودان
اولی دولت نوید خلعت خان زمان
باز و خلعت مسترج بر آتش عثمان
اقاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهموراد نادر کار کار کاران
بر چرخ از دواغ در حق بر جبین نشان
از کینه انقیادش کردن کردن کشتان
بر در و چوب زین تا امن هندستان
سود و نافع از باد و گزندش بر زین پستان
کوهر کاد زین راخته از کز کز ان
روزمیه ان چون نهد بدوش زین
ایه در شان او فرنگ و استیلان
بی نفا و اهراد پر دین نیاید از کان
چشم از شرم و شغلش حاتم دوشیران
حرکت علی ستونش روی صدیقستان
طرف او کیلان تواند بود یا مازندان

است و آب و گلش ازین اثر شکست
بی که جوش میدهد خاک خیار آباد
کوشال از قوتش خور و خزان
در میان دوران شد و اصل الطوع
هر چه بود بر سر بند کاش آستین
عنه در غم ملک بر اعضا و قسمت
با وجود رشک هم چو شمع کعبه دشمنی
هر دو دهر شا کز خلق مفت تعلیم کرد
رو به روی عرق پی که دارد در
شربت تیغش کافه ده شیرین میرند
چون فدا می دست و تیغ او که هر که شتم
ای ز شکست بر در ایوان کیوان ارتفاع
وی با سده ای سخت دوز وای بیای
شع و نفرت بندگان شخص فرمان تواند
بی که نه خون روان کرد از تیغ او با بخت
بس عجب نبود که از اسب رکبان آوردند
روی دشمن کز می پند از اول سرخ بود
دشنت داد جلاوت داد اما در گریز
پیش دسی کرد در کشتی و غالب تر گشت
در خون حرب چون از کائنات کار بود
خیال با خفت ندارد و یا غیر از چار و حرف
در حرکات که چون مور قیامت میدید
طالب ملک تر اصد به با و از بند
جند اکرال و پر بیرغ بند و بر خاج

ملک و دین را با پادشاه دماء طبع را تو را
خاک بر سر سکنه انداخته است و در یاد
هر که اندر جنب خلق نفقش کشته خوان
کز سیر و شجیه فرساخت خورد در خا
جرح میرود به طرف استغنی آستان
لشکر را بر از سهم تیر آن زوین کال
نامش از انصاف دارد و بر زبان هر که
پای عزم اندر رکاب اول بیکان
کردن خلق بجهانی که آن اندر میان
دوستان جهان فدا می دهد و هر که
خود حق بن جرم آن کی رستگار
آفتاب پرده دارد آسمان پستان
سوره انشیا بر زبان آستان
کار میرود باین فرمان بران تا میتوان
صفت چون ضربای حیدری در نهون
بر کمال امثال سر پرده بر یک از خون
خنده او کشته است اکنون بر یک از خون
کرمان جلدی بانه می شود کیتی ستان
لیک مثل دستا اولی بر پهلوان
بر سرش چیزی نیامد جز بلای کمان
کش میرفت انشی بغیر از الامان
با یک عدا شوب کوست پرده کوش
ز و صفا بر کوش گای جز احم را تو را
کی تواند ساخت در مادی سیرج پستان

سرز خاک جز بر نادر نثرم ندم خویش
ای در اقیانصاحت کشته اند وازل
ز انکه بود و گشت و خواهد بود پنج ابد
کر چه مهری و مهر خلق عالم با ملک
من ز آنم که اندر اخلاص تو دیگر کون نیم
نیت مکن آمدن از عهد مدحت
من که جزو خلقم گردیده طبع خسر
تا باینی که آرام جلدش با نر بر شک
محشم پایان ندارد مدحت الشهور
تا شود دوران ز اقوای قوای نماید
بوستان افروز سبز و خرم و شاد بباد
تا زنی بسکه بخور شیده عا طاب را
تا دقت پیغش کامل هیار خسر و

کر کبوش رستم دستان رسد این کمان
پادشاه کشته پروازان طبع کشته
با تو پیمان دل در بطون و بهر زجان
فرع لطیف و لطیف است را و جان
دل بنا کای و کام ای کامکار کام
جز بعر بوج و طبع خرد و طلیحان
آن دو حالت نیز مجوز اهرم خلاق جهان
قد مدحت بایا رایم بطریق بیان
باز کش بجردهی عشق نصاحت اعلان
بر حراد و دوستان محس فزوز بوستان
در ریاض پادشاهی آن دخت جوان
حکم مطلق در زبانی و اسکان دور و آن
سکته در از نام حبشیه زمان حبشیه فان

و از ایضا فی مکه حباب خرا

مات جهان بکام خان	خان کامتان و کامران باد
نامت زمانه آن یکانه	سر خیل اهل ظم زمان باد
هر بنده بار کشتیش	در مرتبه پادشاهی باد
خشت ته فرس رگانش	بر تارک مفت آسمان باد
مادری همای دولت او	بالا ترین نه ایشان باد
و انش کر یکانه زمان است	و انقت زمانه در امان باد
دشمن که همیشه کجاست	افسر ز فتنه و فتران باد
اقبال که مطلق اعدا است	بالا دهم وقت همگان باد
حضرت زنی عا کراو	پوسته چو روان روان باد
نقش بجزا زت شبانه روز	در سلسله ملامت زمان باد

هر فتح که رخ نماید از خان
از خیل غنیمت و غنیمت
خمس که ز عمر یکشمار
امروز چه شاه مختار است
او باقی دولتش بخان
این نظم بدیده چون دیت
بدیده و در طلب چون شده از طاعت
علم برکش چو سحر از غلظت طلب است
عشرت کوش که ز کوش می بینم چو مار نو
توشاخ دولتی منشی دین بسیار است
چو اصرار اهل بیت دین از آن کرده است
هر کسی ملک چون می لب پیمان وفا تو
جهاز باقی مثل تومی بایت از آن روز
پودر امان غنیمت سخن بخت چو کینه
عجب نبود که گویم سایه بر خورشید افتاده
اگر معیار رایت دست از ضبط جهان دارد
و در معیار است از میان تمیز بر دارد
بود در پنج و خورشید آسمان کاغذ بر آ
بدان نیست بقدر که چو سحر است
عجب نجیب عفو خاسته از خلق عظیم
بیش از زمین کرد و در ملکهای عذر از آن به
مراغی غلظت دولتی از قبول رشتن لطف
نصرت کرد آن تریاق را در فدا دیگر

فتحی و کر زرقان آن باد
در سگودی جهان جهان
منت کشی مرکب ناگهان باد
لطیفش بختش نهان باد
با دولت صاحب از آن باد
معروض بخانی نکته دان باد
بنامت بخت دولت برایت بایت خانی
کینی نظم و تاج سوری و جگر سلف
هرای کردنا ز بر زمین پیش تو بختی
بعیش و غمی که ز زندگانی دولت بی
سپاه جاده ملک و حکم و مال بختی ازانی
برست عهدش اول تو که در آنست
بنام نامیت دست جهان کوی جهان
بیرت عقل اول یا لبیرت یوسف
باین جفت که تو خورشیدی و در ظل بر آ
نهاده معوره عالم همانم رو بوی رانی
گدا در ملک سواد آن سر دار چو پاشی
حاصل در سر اندازی و دست در آ
به جانب که در روز شمشیر دزدان
بدست جبران پیوسته می آید با آسان
دی بختی بملک از آن در بر آید
ابا فرود در هر دو ملک و سوار است
چه دانستم که چون از بود و کبر و غنی

در صحنه لوب محمد زین الدین خان

کنیم دست از آن در دست خود آتش
پیشام پیشام که بر خود بخت بستم
مرا عقلی که رسید کی بیکار میکردم
تقریب این سخن مذکور شد با آدم کرد
زهی رانی قضا بدست از خرم قدر قدرت
اگر خورشید لطف ذره بر آسان نابد
و که خود سایه قدرت زمانی بر زمین نشد
سبیل طلعت کرکسی بر کوه بر اندازد
ز افق آن چون شود بر تنگستان آید
پیر بیضا نایه رایت در وادی لغزین
عرق که بر پشت بر خاک ریزد در جوی
بر است عمر اگر خواهد کسی رایت برای
تقدیر دولت که طول یا بد رشتن دور
عجب که بر قدیمی شود درخت بقا کوه
اگر صد سال آید در کان کی بر نشانی
ترا نام از بزرگی و عبارت چون شکفته
صبوری کرده می آید یا ای صبح نورانی
درین حکم که چون مانده ای کرد و چون
ریاض لطف را سوری سپهر قدر آید
اگر صد بار چون شمع سر اندازی دیت
لباعت کین خاتم حسن و بر خوبان
دانت سواد شکرین قدیش خود کو
یقینست ای مازنازت که مانند هلال
بنامه آدمی را از قبول دل کالی به

چه آتش شعله آفت جداقت قهر سلطان
و لطف خود را بی و باقی و نادانی
چه احوال کند کاری که بار از پیشانی
گرم و دای صبح تو خانی و سبحانی
با عدل را عاقر نهی ملک را بانی
سها را کترین پروانه خورشید نورانی
شود بی نور چون سگ سیاه لعل بدشت
خوف کرد و عقیق تر جریا تو رانی
کند هر شای آن قلمی هر قلم غاسنی
چو از زلفی اعدا کند رخ تو بختی
کند در یک جسم جانی روح حیوانی
بکمال از بعض ارواح که در خط تو خانی
زند درم از بقای جاد و ادانی عالم فانی
کوهی دولت که ز ناز کرده و آگاهی
بقعه درک ادراک جسم و هم انسانی
بتو بخش کنم در یک غزل و ج از سخن رانی
که بر نام شوی و ز خاتم یکباره برانی
اگر باین شکوه روزا ز برین دامن زانی
سر بر خلق را شای جهان حسن را بختی
که چون پروانه یکبارم بگرد در گردانی
ترا ثابت بآن مهر سبحانی سلیمانی
چو کلامی بود و تلخ لذت کاند ز سگرتانی
اگر صد سجده چینی کوشه امرو بختی
شوم دلت کامل که کوی خود خوا

خزانتا چندان حالم که روگردانم ز غم
 الهی تا نوازی مهر بر دوش ملک ماند
 میندازد دعای محشم برین که تا حشرت

مزدانی خوار من صورت حالم کرد
 تو با چه دلوار برکت دولت کامران
 بود بر فرق فرقه سا محله خلق بسی

ب حل خواهد افتاد و در بار
 بنان د کشف را بی خواهد کرد
 حدیث لطفه بی لطفی برگی
 چه مولی اندر در بار معنی
 بیغی کا ندر اد حاد کاش
 همین دستو اعظم را بی
 سخی نیز لوج رسالت
 نه بر روی زینش خانی الا
 بیزارش سر در بر دارم
 چه در نا بجهای خضر و نه
 ولی ز نهت ان خزان و نه
 دو در داشت کبریت
 دین بازار از بخت بدین
 حد ادا ای صبا در گوش صفت
 شناسای دم و نظر خیز
 شنیدم از بی مردم که درک
 در باغی ز دست در فروشی
 چه با که پیش از یزید
 بغیر از که با صحت عالی
 که مینا ز باغ کوشش
 بتخصیصی چندان ز نه بر ست

دری از جنبش دریای سراز
 زبان کلک و دیگر طهار
 لب تقیر خواهد از اظهار
 سخن را بهترین میزان
 بجز خود باغت است قرار
 کرا خدا صندش لاش پستان
 چهره انور نور انوار
 ز اقامت زمان با دانه
 یکی ز دو در از بخت بهم
 ز حل هر یکی گیتی که انبار
 جواز من آن در راشه خیز
 و دینی خاطر نشیم شکر انبار
 نه از آن سودا بغایت بود خیز
 بگو آسته کای دانی اسرار
 خداوند دل و کت درم بار
 بر دارید و کو هر میل بسیار
 بکف می آیت بکثر شهود
 ز رخسار سپا خود از خوار
 جز از خزان ای دریای خوار
 جز از خاک من که دردم بنار
 بران نام خوش کند بکف

خوشی ای محشم که ز باغی است
 درینان سر زین شخم و دی
 در نظم ترا با این زبونی
 که در چشم دل از صبح نیست
 سراسر کفهای برگزیده
 اگر دیر دری واری بیاد
 شروع اندر شالیش کنی

بغایت خودستی یا سزاوار
 می آید و جز نشنیدی بار
 بهایی داده آن رای بخت
 بقیت ز بطلم و قدر و مقدار
 علم از بی نظیر ما در اظهار
 که ازین به نیست در عالم خیز
 که بی نیست و بار شها

زهی بر کرد فقر با بسیار
 زهی اعظم و ز سر شکو
 توان اصف فی کافه
 اگر بالفرض باشد ای است
 و کرد جنبش آید با دینیت
 کنی که مرغ حشت از طایع
 چراغ دین چو کو در تو دلتو
 اگر جانم شود و دهان
 نیامد بر نه حفظ کسب
 اگر که از تو پوشد کسوت
 و که بکاره خواهی طمع
 اگر خیر طلب کرد و جلال
 و در عالم بر ز کو هر شک
 ز نظر بر پری ساری و درک
 چهار سراسر بر این قایت
 که در خویش نشنیده باشد

بهرت و ز کردان مرغ دوز
 وزارت است از شمشیر
 ز تو نیست بیانی از اظهار
 بران آید جو تیغ از جمله دوز
 به میل کون ماند ز رشار
 بشه آید کید و رش کهار
 بسوزد از همه ساله ز تار
 و ماند در جیل زاجی و تبار
 حریر بر کل از سوسن خار
 شود از زور و شتر شتر
 بر آرد خود سراز طاعت آچار
 بران تا ز دفرس زین با دوز
 شوی غلامی و چون در جوار
 دی بکف که در مرغ طیار
 بنزد دی غیر بکس که آمار
 حقیقی چون ز کردانه بکار

بغایت خودستی یا سزاوار
 می آید و جز نشنیدی بار
 بهایی داده آن رای بخت
 بقیت ز بطلم و قدر و مقدار
 علم از بی نظیر ما در اظهار
 که ازین به نیست در عالم خیز
 که بی نیست و بار شها

بهرت و ز کردان مرغ دوز
 وزارت است از شمشیر
 ز تو نیست بیانی از اظهار
 بران آید جو تیغ از جمله دوز
 به میل کون ماند ز رشار
 بشه آید کید و رش کهار
 بسوزد از همه ساله ز تار
 و ماند در جیل زاجی و تبار

که گشتی از سر ملک کرنی
دگر که بوی دلسته از تو
چنان حفظش نمودی کردل
سرای جند هم گشت از تو محو
که از رخ جان این عشق مرا نیز
و می ریزد پیش ره دلکش خوش
وزاد صاف جان عالم شود
عزیز که تر تزیب نهایت
کشم در رشته حکمت نالی
خوشی ایدل که از لب کوی
عنا صواب از ره لقا شود
بر لب آهش از دست لطف
دیدی سحر از پی رسم دایر
ز اهرت هر که در دوا کشد
بود تا ملک جم از سر دوح
توسه در جهان باشی دایم
بکینت هر که بر لبی نهد سر

این قصیده در وصف خواجگ آصف صفات ابوالقاسم وزیر نقشه

چرخ را با زنده روی تو حیران دارد
حاجت کرده بزه قوس کوی و هلال
در شفق بخت نه نو که در ساقی دور
بهر عید بخوابم نظر کسی که تمام
شب عیدت و در کسب طر کردن زلال
سزد و لیسیم که کلب دهدش دور که او

صاحب سیف دلم که قلم و سیفش خفیم
مرکز دایره ملک ابوالقاسم یک
نیز از عین شرف فقط نوک قلمش
و آنکه از غرط عطر رشک گل کمرش
صدی دارد از آن آه بدستش که زوت
بحر الطاف می آن قدم که هر خیز آ
و جگر قش آن بحر سحاب انگیز است
ای قدر قدر صفای رفته که معارف ازل
تویی آن شمع ملک بر من ملک پروانه
اشک کلب در رسک تو رویت است
قدر قدر تو بنایم که یک ابوالنش
بام ایوان تو عرشیت که هر کلمه اش
ملک آراسته نه حر که دلا که در آن
اصفا ناسته و اسطر عفت من
که اگر شش از غم چه قلم نیست محال
تا بدیل کرم دست تو من زده ام
جلو حرب ندارد دین اما نه صد
حشم را که هر دشت بر مداحی
نیت در بند زده سیم که از غمت سخن
در صبح تو که ناست شرف دیوانها
تا جریای هوا گشتی زبون هلال
گشتی جاده تر افیق دعای فقرا

فی شرحه لسان المصنوع
ماز این چه شوشت که در خلق عا
صی بن علی بن ابی طالب علیه السلام عقیقه
باز این چه نو بود چه غدا چه نیست

همچو مرغ عطار و تن بجان دارد
که ز آصف صفی عزت سیلان دارد
خبر جود ملک دیده اعیان دارد
طلعه بر موبت قلم و دمان دارد
خانه داوری و خاتم فرمان دارد
که در آن عدد و یک بیابان دارد
که که پیشتر از نظره باران دارد
عالی را ز وجود و قرب مان دارد
که جهانی ز تو پروانه احسان دارد
که ترشح ز سر حشم حیوان دارد
و سعت عرض این کاف نه ایوان دارد
صد کشکد ارباب نه و کیوان دارد
والی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
دشمن اغراض ازین واسطه چندان دارد
و اگر از غصه جوانی شود امکان دارد
سیل کتب از غره اش سر کبر پلان دارد
پاره پاره جلری بر سر شکران دارد
سبب نیست که مدوح سخندان دارد
بچنان کج نهان در دل ویران دارد
اقدام از پی که ایلیش دیوان دارد
که در از کمر دوش این کینه کردان دارد
سالم از فقر و وامع زحرفان دارد

باز این چه نو بود چه غدا چه نیست

باز این چه رستخیز عظیم است کز بنی
این جمع تیره باز مدید از کجا کرد
که یاطلوع میکند از غروب آفتاب
که رخ افش قیامت دنیا بیدست
در بهار کلاه قدس که جای ملال نیست
حق و ملک بر آدمیان فوخ میکند

خورشید آسمان وزین نور شرفین

پرورده گفتار رسول خدا حبیب

کشتی شکست خورده طوفان کربلا
که چشم روزگار بر وفا می میکشید
که زده دست و پا کلابی بجز شکست
در آب هم مضایقه کردند کوفیان
بودند دیو و دزد هم سیراب و میبیکه
زبان تشنگان هنوز معیوق میرسد
آه از وی که لشکر اعدا کزده شرم

آدم فلک بر آتش غیرت سپید شد

که خوف ضم در حرم افغان بلند شد

لاش آفرینان سرادق کردند کون
لاش آفرینان در آمدی از کجایه
لاش آفرینان ز آه جهان نوا اهل بیت
کاوش آفرینان که این حرکت کرد آسمان
لاش آفرینان که پیکر او شد درون کون
لاش آفرینان که کشتی آل نبی شکست
آن شقام از نقاد بی پروا حشر

آفتاب چو دست نظم بر آوردند

سحرگاه عرش را بنزد لزل در آوردند

بر خوان غم جو عالمیا نرا صلا زدند
نوبت با و لیا چو رسید آسمان لطیف
لبس آتشی ز اختر الماس بریزد
و آنکه سرادقی که ملک محرمش بود
وز تیشه سینه در آن دشت کوفیان
لبس ضربی که آن بکر مصطفی درید
اهل حرم دریده گریان کشته شده

روح لایب نهاد بر آفرین حجاب

تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خلق تشنه او بر زمین رسید
نزدیک شد خانه ایمان شود خراب
کفل بلند او چو خشان بر زمین زدند
با و آن عیار چون بجز ازین رساند
پیکاره چاه در هم کردند بنیل زد
بر شد غلغله چون نوبت نوبت
کر این خیال و هم غلط با کافران

مشت از ملال که بری ذات تو بجهل

عدد دل است بیج دل نیست پهل

ترسم عزای قاتی او چون زرق زنده
ترسم کزین کلاه شفیعیان نذر حشر
دست قلاب حق به آید ز آسمانی
آل علی چو شد آتش علم زنده

تا بخرج سجد به خطای چنین نکرد
 نبر هیچ آفریده جفای چنین نکرد

ای جعفر غافل که چه پندار کرده
 در طاعت این بس است که غفلت
 ای آرد ز یاد نکردت هیچ کس
 کام بریزد و آرد از کشتن حسین
 بر حسی که خار درخت شفاست
 بادشمن دین توان کرد آنچه تو
 خلق که سوده لعل لب خودی بر لب
 ترسم ترا دی که به کشته در آورند

وله این فی مرتبه علیه السلام

این زبانی بر دار نام دشت کربلاست
 این بیابان قتلگاه سید بشیر است
 این فضا دارد هنوز از آه مظلومان
 این مهالان بودست روزی خیمه ماه پیل
 کشتی عمر حسین اینجا زاری گشته غرق
 ای یک آینه قبه پر فروز که ز نزدیک دور
 ای یک آینه بر فراز بقیه ملکوتی بر نیل
 ای یک آینه حایر حضرت که در دستش
 ای یک آینه سده اقدس که از غرور نشسته
 ای یک آینه مرده افروز که صدق خلک
 ای یک آینه یکتا که خورشید سیر
 ای یک آینه زیر گل سرده گلستان رسول
 ای یک آینه خنده در خون گلبنی بی غول

این چراغ چشم ابراست که تیغ ستم
 این سرور سینه زهر است که تیغ ستم
 این انیس جان پفر حسین بن علی است
 این عزیز صاحب دلدل ابا علی است
 این حبیب قی کوثر و می شیر است
 این سرافراز غنچه اختر که در خون نصیر است
 این سحر سرور کزین کزینت زین افرا
 این مفرغده طاعت کینی زینش محبت
 این درخنده کوهر کینی نقاش محزون
 این دلاور دلی حق ایرالمو مین

این کزین عترت حیدر امام المستقین
 پادین تربت بخت که فرش انور کشا
 دوست که چشم این حسرت زید وای
 مردم و جی و ملک زاده بنی در نشاند
 میشود شام از شفق خام که بر بام ملک
 طفل مریم بر سپهر از آتش ملکوتی که صبح
 خاکسارانی که بر رود علی مستند آب
 تیره کشت از دودبان ما وای شیران کزین
 ابل اینجا که وصلت بکشا چشم جان
 بنی حرم دامن گلزار که غافلانی
 رتبه این بار که ملک که زیر قبه اش
 با ملاط المسکین در کوچه و عیان مانده
 و ایرالمو مین از رانده کان در کهم
 یا امام متقین از عیالان چشم

همچو شمش باقی عریان سر از بکر جبهه
 سینه پر عیش از هر سو که کوب بکوب است
 کز سنان بن انسی آرد زخم جفاست
 کز ستور افشاده بی یاور بدست کربلاست
 کز عروس زورگاش زهر در جام نقابت
 نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
 جان فین شده مردود شهسوار لافا
 قره العینی علی چشم جعفری و حیات
 و دة التاج شده دین تا جلد اهل آت
 کا کما رانست جی و مده را را غامت
 پادشاه کشور دین پنهان ای اقیامت
 لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرگشت
 کز تافت و شفا زار زبان و حسرت
 آری آری مغرب زار که از صاحب است
 سر کون از دوش دوران رانست لایق
 همه خود در شام غم هر یک غافل است
 کوهند ایزد آبی را که تاش و بقا است
 لکری جایی سکائی چشم آهوی خطاست
 کز صفا هر خشت آن آینه کیتی نیست
 کاشی حوزیان جبار و بیای جنت است
 کاخ صد ساله را چشم اجابت از دست
 و زخده و غم امیر رحمت و چشم عطاست
 و ز در آفر دگرم کوش بر باد صفاست
 و ز رسوم چشم خشنودی و امید رفاست

یا مغرور من غرق بکیرشته ام
یا شفیع من غریق من غریق
یا امان ای کافین ای بی بنیاد آورده ام
یا ابا عبد الله ای کاشف من بر کرم
یا دنی الله کدی استانت محنتم
منی شد کرد وطن بهر تو دل بر کنده
دار و زور و مانه کی دست دعا بر آید
از هوای نفس عصیان دوست بر چیده
چون عباد را تو دوست کردی که دیده است

و ز تو در خواش مرا دم در جرم کبریت
و ز تو مقصودم شفاعت پیش جرم مصطفی
و ز تو مطلقم حمایت خاصه در در جرم
از پی کی قطره پویان بر لب بحر حیات
بر در بحر دنیا ز ایستاده بی برکت است
و ز ره دور و درازش بودی در کشت
و ز قبول است حاصل آنچه اود است
جالس بزم نماند و راکب شش خط است
کرد عصیان کرد ز راهش بیفتان است

و اله ایضا فی مرثیه علیه السلام

نبال ایدل که دیگر با تم آمد
کل غم سر از زنجیر محبت
زمانه و حش و حویط اندر نکشت
جهان کردید از زمانه در کون
ز بار غصه که از پناه داده
فلک تیغ ملامت بر کشیده
ازین غم افشا ز قهر افک
عروس که گشته سوی خود را
خوش بجز از گردن کشیده
نویز ایدل چو از نهان بر
کرد و ز نام آل رسول است
عزای سید و بنادین است
عزای شاه مظلوم و جبین
دشمن کرد دست چرخ فتره پرداز

بگری ای دیده که قیام غم آمد
جهان را زاده شد داغ محبت
خوشی اندر زنجیر و آستان
لباس تقویت پوشیده کرد
زنجیر را لرزه بر افشاده
زمانه بود الف بر سر کشیده
فکنده خویش را چون سایه بخت
خزاشیده بناحق روی خود را
سر شک بر از چون کشیده
بنابر از دیده هر آنکی که دارد
عزای کلین باغ خنجر است
عزای سبط خیر المصلین است
که دانش عین نور و نور عین
نپا افشا و آتش و سر افراز

عباد از عرصه غم ابر آمد
ملاک بخود کرد و کشت
مسلمان خوش از جان بر آید
درین ماتم بسوزد و آید
لبان غم و دلهای کربانه
ز خون دیده و در جوی نشیند
با تم چ غیش از جان بر آید
کرد و دل این زمانه غم نکشت
خداوند را بخیال حیدر
که سوی محنتم چشم غم نکشت

فی مرثیه السلطان السلطانی علیه السلام فی الارضین ابو الفضل شاه عباس

ناکمان بر خاست طغیانی از جهان
ناکمان سرگردون فی سبیل کربان
ناکمان اهن چکان مین بر آید کره
ناکمان در محنت گردون اضطران
ناکمان در شجرت شد و حش کرد مشت
ناکمان آهی بر آید از نهاد روزگار
ناکمان حرفی باید داشت که شد
این چه حرف دلگشایی غلامیم بود
که دل آید بر دهن با دوزخان سپاه
با دقت با چرخ دوده آدم کرد
با بغ خورشید تابان دودین ماتم کرد
با بسط زلف موج جبین غم کرد
وین کوف ناکمان با نیزه عظیم کرد
دست طحاک اجل با نقش آن چه کرد

کرنسودش در سبای شد دنیا و جهان
کمنج غمی بنوعین آخر زمان
بر تر و خشک جهان شد سید بیغ شفت
کز تر ز لایحه خلل در چار دیوار جهان
طایران قدسی لغت اند اینها هفت شیا
کز نفت آن قزاقان شد قزاقان تیر و
کز لک ساحت حق و این را کوثر زبان
این چه حرف دلگشایی غلامیم بود
که دل آید بر دهن با دوزخان سپاه
با دقت با چرخ دوده آدم کرد
با بغ خورشید تابان دودین ماتم کرد
با بسط زلف موج جبین غم کرد
وین کوف ناکمان با نیزه عظیم کرد
دست طحاک اجل با نقش آن چه کرد

دهر که خفیف دم عیسی خفیف و ادعان
 داغ مرک افاده بی حرم نه نام شده را
 از کراخانی بر چن باشه عیسی دم چر کرد
 اوقت چون دریافت با آن داغ پیر چر کرد
 دست دو مان شده تنی کان فقه جان بر جانمانه
 پشت کردون شده دوتا کان کو هر یکتانه

حیف از ان همیشه خورشید افروز کوی
 حیف از ان خاقان قیصر جاگر کوی غلام
 حیف از ان شاه حسن خلق جهان پر در کوی
 حیف از ان داور کور عهدی نشسته هرگز نماند
 حیف از ان بیکن کرد اوقات عالمگیریش
 حیف از ان تهر پیر عالمگیر کز اثر آن
 حیف از ان پر کار دهر کز عالم که بود
 شاه جنت بزم به عنوان حاجت خوان پناه
 سدره عاوی علی آشیان شاه سبزه

خزوه صاحبقران شاهنشاه قدرت تری
 آفتاب دین دولت کامیاب کجور
 شمس از عرش میدان ملک جهان کرد آفتاب
 انکه دایم گشتن اویش را زنده
 و انکه جوی باد وجود نیست فرزندش
 آن خداوندی که پیش سر نهاد و کشت
 اتماش فرجه در دهر از یه علی نهاد
 کوه نام هفتی آنکس عاوی دم کرد
 وز جهان چر همیون کند وز جانگی

چون برودن باغ ستا خیز نام رسیده
 انچنان تاج مرصع بر زمین زو آفتاب
 صور اسرافیل کشی چرخ دوزخ نام رسیده
 کاسه نوا پشت لرزیده زمین باطل رسیده

بر سر وقت چرخ بر از بهر ترتیب عزا
 ز بهر کردون نشینی بینی نغمه طاق کسل
 پشت چرخ از عمل این بار کراں مکتب
 اصدای طشت برین برین یوان شد
 در زمین عیسی می جام اجل بر لب نهاد

آه از ان ساعت که شمس را دوداع
 و لبش کوش جهان میگرد این حرف آید

کای سران ملک ترتیب عرای می کشید
 حلقه بر ارد ستون بارگاه من زینید
 اخش افغان اعان در استای من کشید
 حرف ماتم را که بود از صفه ایام حک
 از زبان و چشم دول فریاد زاری فرخ
 لرزه فاش بهمان غنادر آتش سرور
 مرکب چو پی تی بی عالی دوم بادید

من خور از قطع ای که دوداع جان خود
 بر شا بادای هوا داران که بایاران خود

چون نشیند از من و ایام من یاد آورید
 بشوید ایام زار و بام حدیث حزن و اند
 هر جا علی شود بر بلیق علم حق روان
 هر جا بنشیند زهر چشم در جام غنیمت
 هر جا که کرم کرم سالی از راه خیر
 بدو از سحر کاشیده بر در خاموشی نام
 خطبه من چون شد آفریندگان و خطبه

مهر کزین بر دم کیتی شاه من کجاست
 حارث دین و ارشاد کشت و کلاه کجاست

باز نمودن این طبع را که در این عالم
شد در هر احوال و در هر حال

یارب ان شاء که افتد از کی خواهد رسید
کشته کشته دست سرکاران و دهر کاران ملک
انکه برون ز دهن غنیت کبری قدم
هر که عالم که بدست از پر کار ضبط
از خزان و کرم می کلان درین پیر و پند
از قدم آن مسیحا دم نوید جان بقا

انرا آتش نیز نه بر مرغ و دهم در نفس
الغده بان او سخن گوید با من بختین

ده که با خوردم آخر صرحت دیدار او
ده که در بزرگ از دوری عداوتی کرد
حیف که از خاتم دوران کین آسانید
من که بر کلاه جهان از بهر امید آستم
کاش چند آن مهلت بودی که یکدم دیدی
خواهد آوردن بختش خفاکان خاک را
سگر گایم از زبان قبح لو آگاه خست

و آنچه گوش دهم دوران نهفتش میکشد
هم کیفیت شنیدم هم استقلال دید

یارب ان ظل ایامی و جهان پائینه
پایه ان دلاور منته نشین بر جانمانه
دور استقر از ان نفرت قریب آمد بر
خیمه مضروب ان خلد شیانرا دور کند
و آن سبیل برج عصمت نیز گانه ضبط ملک
جان خود بر کف نهاد از بهر پاس جان او
ختم دو نه است این دولت الهی تشریف

مستم ختم سخن کن بر معای جان شاه

کای بدوش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

فی صبح سلطان الاعلی الملقب بجلال الدین محمد بن خلدون رحمه الله

چو از جوار ابرون تا در ملک و در خرد و خوار
فشد در معدنات آتش گزنی آهین
گراشد مرغی از تاب هوا بر آتش سودا
سمند در برون آید ز آتش دوزخی پند
بجز سطح معقرا آن هم از نزدیک آتش
کنه کاران سمندسان با آتش در پند

کج اندر نیز و آتش بر نیز بماند بپند
نظر این هوا طهر شود اما بشرط آن
اگر امروز روز رزم باشد بزم دویجا
کنه جهان شاد در زیران آهین بپند
بنوی مایعات بیضه کرد صلب از نری
زنی که باشد از آهین نباشد یکقدم ممکن
بود از شدت محنت مساوی هر دور و مدت
شود نقش از جو زایل ولی از حفظ بپند

محیط مرکز دوران طراز سکه شامی
سر از نرسیر بر افروز گزیر سرور او
جهان سالار اعظم حارس خرد و عالم
جلال محمد ابرار آن خاقان جم فرمان
همان بانی که کر طالب شود در بسته ملک
سلیمانی که کر خواهد صبار از زیر ملک
قدر احرسی که در دقطره عظیم او آمد باد
نظیرت ماحلاش ب طبع نور است

نقش بر آید و در این
رزه سانی کند آسانتر از که
پی دفع حرارت ملک گیرد و شعله باد بر
که تا بر کرد از نق هوا که درش بکمر
ماند هیچ خردی مضمحل ناکشته از پنجر
بسی که از بی کرماند و در بر صخر
بخت اخل و دخت هوا اجزای حاسر
که در هر رفته از اجزایش باشد دوزخی
کدر آسانتر از غفر کند شمشیر اگر سر
بدیهه ای جوش از کلام جزونی بکمر
که هر چندش بپوشانی شود صلیبش کمر
خرد و جنبشش شاد زحمت معبر
این کرمانه که در دیکر است و کر و کر
مکروه زایل از زرسکه شاد جهان پند
که میکشند گردنانش سکه بر زمر
کنه بارش و گردون نغمه ناخنده و شکر
قوام طینت آدم و لیلی قدرت داور
حفظ عالم امکان عزیز خالق ابر
فلسف صد عالم در بسته را بر دشت
لغات کرده سازد جای بیرون پند
کنند در شجعت مفت آسانتر از تحقیر
عبدل روزا قبالش شب معراج پیغمبر

بیک احسان کند از روی کار و سخاوت
بر دود از شکوه صموده او شوکت عفا
بیک در آن خلیفت خرد
بیک هم در آن کشته کرد از کوهی ارد
بیک هم بر دود از کوه کوه صفا
بجز به کوه بخت بر چوب زاقه لاه او
زند که بر زمین روح دود از زور صفا
اگر چندی رجا با وقایت جنبش قهرش
سم کاو غنی یا به جز از زور بار ویش
اگر از دود بخا و دجل زور او شود صفا
بغض و کبریا با خردوان که سنجش وین
و می شاه بزرگ آفتاب کاوی نه گشت
تو بر روی زمین ان بلند اقبال کردون
اگر خواهی ز دوران دفع غلت دود وین
و که تار یک خواهی دود را چون روز صفا
بزد باد اگر خواهی روان جسم جادی
بجب جوشن جیست و صراغ شل و شفا
وجود او و کت رود قی ده با زار جوی
ز تاب شعله رحمت درخت فشر بر کن
یقات خوشترین در آن نهاد و بخت
در آن عالم که بخت شود کیرای تو
سرایت کند که در عالم استخای ذات تو
اگر تبیل طبع آب خاک انداخته است
و که محضت کمال خویشی خود را به طبع

بیک سبیل دهد در درختش باج کشته
شود آب از لیس دود او ز راه کشته
پرست داند که کشته داند قهرش کسری قهر
بجنبش به کرد افشاندن روح القدس
در آن مرد از مایه ان که چون خیمه شود
کند چون در شش تقسیم ترک تارک مغف
رو دوزخ ناف کا و دوسه مایه بر کس
تر زلزله بکشد نه کشتی افلاک مالک
زند چون بر سر شیر فلک کز جل کبر
حلق از غفلت کرد سپه در سده اسکن
ز دیو آرایه آواز هوا اعظم هوا لکبر
خدمت نیز اعظم نویسه دوزخ احقر
رسد در روزی بهر چون کشت شکر
که در خلالت از دود خورشیدی بر کرد
بجای شعله بیضا بر آید دود از خاور
جبل را چون جل در پویه آرد جنبش صر
در دروازه لنگان زند ملکانه محشر
هر اس نیز بهت غار کوه دکان چون کوه
ز آب چشمه ایست نال فغ بار آوا
جانبه ایستی کردن حالت مشتبهی غمر
زبانی و آسانی دیگر است و سعی کبر
رضع از خشک لب میرد و شیر از مادر
بجنبه کشتی اندر بخور چون مرده دود در
کبود از سبیل سر ما نرود چهره اکلر

خود را بر زمین آسان زور تلاش او
نصب می که خواهی کله اجباب ان
وزان آتش که خواهی تیره از دود خام
شما مشتاق خاک بنده ای را می غلام تو
اگر میدشت تا غایب شیفی کز جنت او
و بری ملک از خراشها نمیده به ند چون دریا
بایی بعد مسافت چشم آن دود که خور
که چون خرقان بی مال دود از بالان
شود در خاک توان درینستان شکرستان
و که شیرین زبانیهای ان طولی نکند
نند یکدم منظم بن غالی سمع میوز
بلوای نام بر بیا یارهای منظور خوش نظر
سوی بالای بزم آرای صیای مهرها
سرست کردم چه واقع شده که در جوهر یک
ازینت دوست داشت بودم کز فراق خود
زمن آن کوه بهایم که شهابان سجود
چه شد آن مهر باینها که دایم بود و مجلس
بجای رفت آن حضوت که از اهدم نواز
کلان دارد و لم بین سر کشی می شمع بی چرا
ز پابیت بر نه ارم سر اگر دارم کنی بر
تر از باز کردم و من ز رنگ نوحه در آن
من از خوش جان باین کوه باین کوه
این پس چشمت منگل که آن صفا مستغنی
لب طعاشقی طریب ز کوه به عای شه

رخین را بکشد کفر ملک را بکشد خور
بجز دود و عطر حقیقی هر انور
تولد یابد از هر یک شرخ
که از توران برو بازت خور
کند بر ساقی بزم شاهان در اساع
لبش خشک و کفش خالی و آتش سر جوش
انده حکت کسری کرد و بقر معونی چار
ز ایران نیستش جنبش میر کر آرد
نی ملکش مان ملک ارک به ند و شکر
نداده دود وقت ششاس نکته دانی باد
که دست از خورج بر جوش کوه کبریا
ملازم خوی زیبا دوی شکیلی نوی سیوی
فتح پای غم فرسای روح افزای جهان
رقمهای محبت را قلم بر سر زدی اکثر
طاری دشمنی از کوه بدتر بر من ابر
برای شمع راه من چراغ روز و نظر
ز تر دامانی چشم غنیم استیت تر
بنو آدام از دود دست نکاشین معبود
که داری از هوای دل سر پرده ای دیگر
ز کویت و لکیرم با اگر تیغ زنی بر
این با زار و زار زار لانا از دود آرد
تو از عین دل با آن سبک دوی کوه
کند ضایع خدنگ خویش بر صیدی خدی
دور نه آسان بهجت و آیین کوه بخت

در اقطار جهان تازه قضا کردی دور
نه بر سر یکایک سعدان خلافت را
چونیم تیر خود بر شمشیر جهان
فشا در خشم و فتنه در افواه
ز دشت خاست جباری کز فیض تو آرد
صدای نوبت دوت بلند گشت و درید
سنادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید
امیر زاده عالی لب و لیسان بک
بزرگ فرزند اختر قوی فطرت
ز تیر طاق میان هزار یک سوار
بیزم از و فتنه سران افرنجی
شد و چون عطا آه ز دغا بر بگر
بانگ محیط عطا بی خطاست نسبت
بجمع که نباشد و پای خسرو شاه
هزار عذر بگوید قضا اگر ناکم
بمهر که کوه اگر هست ره کند
بزور خطا شعاعی جهان شود سفه
محل نهاده اند ز نور مندی که
از قضا مدد زوی طلب کند شکند
بلا مکان همه از پیش کرک فلک
همه ملک که بنعل سنده اوست قرین
بشرح حسن و فایش که بشود ایت
نقد سیم بران برزم از عجیبیت

بنوبت بر سر شایان نه منظرهای افسر
کلاه پادشاهی سایه شاه میادین فر
صبار رسید و رسانید بوی روضه جان
که یافت لذت از آن صد هزار کام و جان
زیاده لذت در آن یافت دیده گران
فلک بصورت آن پردای کوش گران
مواکب ظفر آرا شده یار جهان
دی عهد ابد نتاب خان زمان
جلیل قدر فلک رتبه و رفیع مکان
ز عجب هر فرد میان هزار یک جوان
بیزم از و فتنه سران افرنجی
شد و چون عطا آه ز دغا بر بگر
بانگ محیط عطا بی خطاست نسبت
بجمع که نباشد و پای خسرو شاه
هزار عذر بگوید قضا اگر ناکم
بمهر که کوه اگر هست ره کند
بزور خطا شعاعی جهان شود سفه
محل نهاده اند ز نور مندی که
از قضا مدد زوی طلب کند شکند
بلا مکان همه از پیش کرک فلک
همه ملک که بنعل سنده اوست قرین
بشرح حسن و فایش که بشود ایت
نقد سیم بران برزم از عجیبیت

ز روی لاله رخان محبتش غیب با غیبت
ز نیر تو نظرش حسن رت پرورش
عبد رتبه امیر کسی که از تو فیسق
فلک بود بجای کند نظم بسند
چنان زبون شده امر و کار مشا
بیش که برادر آسمان کاشته ست
مکرمانی و آملش از حمایت تو
بکیمیای نظر کمرس وجودش را
سخن نام چو شد محنتم برای دعا
همیشه تا بود از روزه و روزگار اثر
بر هزار کار در آن خدیو ملک ظفر
دوش زده قاصدی خرم و دغان
از سر و بر چون فشان که در معز نسیم
روی بخت رت نمود زاریه صدق لغت
پیکر صاحب هم رسنه مرده کز اقبال کت
از عشقش فوج فوج لشکری انوار کز انوار
تا شود از طغای ظلم بر سوزد رات ملک
عزم دل شد یار سوسو و این دیار
کرد برین سوسو و لشکر عیش و سرور
مواکب بر کوکبه با دو جهان و دیر
چرخ موثر نشان بر نظر دل کشان
تا عیش منو و سر زکریا کرد
کرد سپه کوه که بر رخ کردون نشن

که از شراب و خمار آیدش بهار و خزان
که طعنه بر پیر یان میزنند و دین
گرفته بود زمین و زمان بین زمان
که مینمود از آن کوتاهی کند زبان
زمین ترست از سیلاب چشم اهل زمان
که از ترست زحل زمین تحمل آن
روا شوند که یاب از آن بیهامان
توجه تو کند زردین علی چو زبان
بجنبش از زمانی زبان ادعیه خوان
مدام تا بود از شاه شیرینان
بود سریرش بیکه پادشاه نشان
کونقش او بیل را کجایان رسید
فیض بهت و بلند از اثر آن رسید
از لب آیین عبد دلور دوران رسید
بر در شهر سبا تخت سیمان رسید
شور زکرون که نش کرد بکویان رسید
بکریم از آفتاب سایه بجان رسید
بود چنان که ز بهار و خزان رسید
غصه بتا راج بخت فقه بیایان رسید
از حرکات نسیم غایب افشان رسید
آیت رقت چو خواند رایت سلطان رسید
جامه مهر مرا چاک بر امان رسید
کو که از رگشت دبد به خان رسید

فی سبع محمد خان ترکان فی حال نزول به ایشان

خان معنی لقب کاسم محمد پرو
والی دلا سریر اکثر برادران قدر
نیر سکندر سپاه اکثر بیابوسی او
عازم کاشان هنوز نشده اند
غوث بلند دست و پست ابر و جوشی کوف
تا پسندید و غل سلسله مملکت
با و مرادی بجاست برق و اوجی بجست
تا سنگند و جهان رونق دیوان ظلم
چاره بر ملک را مالک دوران رساند
در عظمت هر چه دشت صورت فرغ حال
روز و خا در مصاف تیغ مبارز شکاف
سینه اعدای او خانه ز نور شد
عظم دغا هر جا کرد و زشتی فرار
بس که شد از بدبختی جهان نوبه ناهار
جانب ادبی که دشت پیش از این
لایحه انجم چشم دی ملک محنت
مع برده طاقت کر چه زودان نیم
شریعت لطیف فرست کین رکوز را
تا رخصت و کجا رخواه از ابر بهار
ابر توان ترا حایه کم از نیم مسافر
از فغانم
شب دوستی انجان عالم بجان آمد
چو باد شله چسان در خفا ناکان
تزلزل بس که بر هم زد سر پای وجودم

خلفت توفیق بود کز برادران رسید
پایه بالایش تا نهم ایوان رسید
صد جم و در اوج و فست نوبت خاقان
طنطنه شوکتش تا بجز اسان رسید
سایه بگردون فاد مایه جهان رسید
سلسله را تمام سلسله جهان رسید
ملک طوفان کزشت ملک با کانی
با و جهان عدل و داد حاکم دیوان رسید
بس که بخرخ بلند برین آفتان رسید
از پی تعظیم او جمله با مکان رسید
بر سر فایس چو راند بر فرس پان رسید
بس که شرفش بر او ناوک بران رسید
هر که محاکم با و دست و کریان رسید
تیغ بهر سو که راند برین بچان رسید
بر سر خشتی اصل پیش ز فرمان رسید
کز شفت ملک را کار با من رسید
چو جان بلب طاقم لرزم و دران رسید
در دوشیدن خطاست حال که در میان رسید
قطره زبالا فشا در شمع بیتان رسید
کز تو هر کس که بود در شمع احسان رسید
که هر کس را زبانی بود با من در خاقان
مزه و حرف کز سوز دل حذر بر زبان آمد
چو موسیقار صد فریادم ز مهر سخنان آمد

و الله اعلم بالصواب

بر نغم بر دباری هر که را از دوستان کشم
بکون تا نفس می کشم کز این غمی کم بکشم
بدون جت از حصار هستوار سینه من
کره بان سید بر دم کز جودن عثمان شوم
سرگردان داری جم فرمان محمدان
جوان بخت جهان صاحب که استوار دودان
ایر پنهان رفت که خورشید و خشت
سجودش و جبهت از بهر سکر دفع افتاد
فاخره ناسر و جبهت و در شرق و مغرب
با استقلال با و بر سر سلطنت دایم
بر دراری و سلطانی و خانی کی در دایه
حروت با وجود خود حاتم ختم شبر و ک
قبای دولت اود انخواه بود کونای
هر جا باشد غنا غنا آن جا بکر قوی طالع
از تعجب قضا تیر و در دفع ختم او
و میر از کشتی از چرخ سطره میرا زشت
بنا کرد ایشان بی بر فراز لاله دران
اما آیت کیتی ستانی و جهان پان
ایا سندنین و درای نیگورای ملک آرا
عبد لاهران نشین ز دولت داد و خورستان
عجب است در جوی تو زمان قضا جریا
برای دشمن خوش مرده از آگاهان دارم
عمدی کا دول که بحرب کیت سید
بیال کاغذین شد مرغ جود از هر طرف

که باری از دم بر در بر طبعی کز ان آمد
سپاه غم بر لبش جهان اندر جهان آمد
دل صابر که قهر یکدم را با سبانی آمد
نوی خلعت خاص از بر لوبان خان آمد
که خاک پای او تیج سر مفت آسان آمد
مصاحب باشد دانا دل صاحبقران آمد
بجا روبرو افشان خاک روبرو پنهان آمد
که ده عالم و جوشی مایه امن و امان آمد
ز غم از کجا حرم سکندر روان آمد
که سحر از دور از زمانه نخلان آمد
سرکشی نشین کز ازل کسری نشین آمد
که از کیم عدم بیرون دشت زشت آمد
که زلیخا منتقل با دامن آفر زمان آمد
سپاه نعلش از پی غان اندر غانی آمد
ملاقات کمان ناکرده بران برشت آمد
بی صید آن سکاران از هر که دلا آمد
که سرع همتش را عدا برین مفت ایشان آمد
پس از شاه جهان در شان انکسور شاه
که ملک خوش سوادت خال حنا جهان
که دران ترا دقت بقای جا و دلا آمد
که بر پست و بلند و علوی و سفلی روان آمد
که از غیشش بر سر نیک بلای ناکان آمد
زیاد نکاری که پیش جبه شیر زیان آمد
ترا هر عطا هرگاه ملک اندر نهان آمد

بمهر آتش می از دنبال لب تر کردن از قطره
تو از اهل زمان مدحت طلب شو چشم
چو گشتی مدح و ستی تو درین کوش جهان
تواند تا سخن از پر تو الهام رتاسی
ز دلها هر چه آید بر زبانها مدح خان با
رسید باز گوش زمان تو را
جمیلش در اینست که از مدح
گشت گشتی در پای کین بیک
لبش طاهر از انبساط خندان
بر آمد از دوطرف قبل آسایش
پسر گو که بسط غم صفوی
شهنش که کین با رکاه جایش را
دیده که ز دست و دلش زینهار
هزار ملک سلطان و ده بادشا
عبد اگر نشود با و بان تمیشتی
لجام مرغ جلاش نیکو شای
چو اوت هارث ایران عجب گشت
بزرگت جوان دلا در ده گری
منیر او بنوسته ز نور خویش بد
بشر مصطفوی رت نایب گشت
شکوه سنجی بویست حکم از یک
تمام روی زمین را کفر کرد
سحاب همت او از کدم قدر گشت
درخت غررتی از کرامستان

بسی از طرف رحمت بر این در میوان آمد
که هر کس مدح خان گفت آتش بر رخ خونا
دعا را نیز باش آماده کایک وقت آن
فرد بر خاطر اهل زمین از آسان آمد
کم از جود ازلی دقت شناسی که در آن
ز به خاتم شایسته زین و زمان
به نیشی دارای پادشاهان
که بود گشت از کرم شاه کرام
چو کند مرغی از مدعی خود زندان
ز جیش لبش زین حذر جهان
خدا لیکان ملک ماکل بران
کز شسته شرف ایوان ز غرق کون
همه ذخایر بحر همه دایم کان
ببال همت او موار که طریا
فته سفینه مرغ بند ازیران
ز شک حوصله های عالم امکان
شود بجنبش طوفان فرج هر بران
نشان نشان سکندر زنده گشت
بفرخی از جهان کرد اشتهان
بجز مصطفوی هر که نبوده ایمان
شود دودین و کرد و دو کفر نیک
ز ابر دست گشتی چو سکرند باران
که از مرغ خوان شده عالم آباد
که بخت نازکیش آید به باران

سر بر اینی طهارت بی اندر دهر
برای کار جهان خسروان آفند
ز ظلم بود بهمانا کونین چنین آگشته
پی نغز یک شایخ غلثی را
ز کرک حادثه در عهد اورمان شویید
زمان عافیتش را بگرد سر گردید
از رای مصلحت اندیشی انجمنان است
فای دایمی جنگ را سپهر کفیل
حسامها بزدای جنگ و تا عطف
درون ترکش و قربان ترک بکند
ز رشته تابی شد پیر کوی اندر کیش
به دست مرد ز کیری فزون صلاح
تمام میرم حوای آشتی کردند
و کر جمیع باغوش غزایان شیت
بکای شاه جو بنف جمال عافیت
ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه
و کمر نه فرج زمان پشت این سفینه بود
چه فرج فرج جواجنت چهارده ساله
ولی عهده ملک حمزه میرزا گرفت
پناه ملک دعل شاه دوش هزاره دار
سکندر می که جهان گشته پیش از وقت
مبارزی که ز عهد مبارزت داده
اگر چه هست بس آینه بلند اختر
ولی بیکانه هدایت کز امل دارند

قره گیر گشت تا ز نو گشت کران
همه گزیده خلق او گزیده کایزدان
ز دنده ریشه انسل خدیو سده ملک
شده احتیاج با صلاح از ده دهم
که حفظ او در کایات است شبان
که در زمانه آفند گشته سرگردان
که همت از پی امیت زین و زمان
بقای سرمدی صلح را زمانه طمان
خروج را شده تا کربان منزویان
معا رفت شده قایم میان تیر و کان
کبوتری شده بر سینه ناک بران
کرمی شده بیرون ز مایع کین
تغف که بود جبال جدال را نشان
رجوع نیت باین روز کار را چندان
اگر چه نفوذ در چاه و فتنه در زندان
سر از زبانی بهر آرد سینه دوران
ز پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
که با دکم معاش از در سال روان
لقمش ز ملک اختیار کون و مکان
امید عالمیان نور چشم آرمیان
بدستیا ری تر بر پر دخت جوان
افند عالی خود در صف مصاف نشان
ممال تازه طلوعی برین لبه ایوان
بجز فرج برین کایات چشم بران

چو او نهاد قدم در کنار دیه دهر
 خلاف همدی دست از تپین ازل
 شرف طوطی کو بیتی کوش که هست
 چو او کرب در آید عودی پهل دین
 شود ز شعله تیغش هوای حرب بکرم
 چه غم ز صلبی اعدا که حکمت خلل
 بجایم اوست ز دولت شرای خوار
 نعل تو سن او را قرینه نتوان یافت
 فتنه چو کوی ملک از مهابت شتاب
 بیک ملک کندش زهره بی با لطف
 ز تیغ خشم کش او فروز تیر کیکار
 طمع نکر که قضا که هر حکمت کیتی
 هنوز چشم غنیمت در پی ملکش
 زبان و خنجر او داده مملتی بعد
 سخن بجای نه کردید محقق نزدیک
 از اختراع طبیعت که هر چه پیش گرفت
 پی نزول شد و هر شاه بر آید عصر
 ازین دویست سلسله که چار تا بخند
 نزول شاه بقرن بود مبارک
 و در نزول سرش هزاره که بکام

زمانه گفت که دولت یزید ز میان
 برون کرده با دولت در میان پناه
 سوار چاک پرشجوی در میان
 زهر چست بر آید بخت از مرد جان
 از دین ز لباس بپاشد عروا
 در آیین سپهر از تیر کشی بکام
 بکام اوست ز خفت بهار و خوار
 ملک کنه بهم چا افساب قران
 اگر او در کوی زین کند چو کان
 بزهر چشم اگر بکند بشیر زبان
 اگر بجز اول زانسان رسد روان
 با و کند است ز نقدیر قادر و یان
 چو دیدیم خشم سر بریده حیران
 ولی بقتل دیش با اجل کیست زبان
 بیا و رخش بیان پیش ازین سرخ
 ز پیش برده بود همین ستان
 بعیش فتنه قرین ز خط شروان
 دعا و خاتمه نظم نیز بسیار زبان
 کرن جهان فسادت همه احوال
 رسیده عالم از آن پادشاه علیان

فی صبح سلطان عادل ابو الفاضل علی بن محمد بن یزید

بگذشت و سر کشید با یوان لا مکان
 شمشیر قضا به نیت احیت جهان
 دست قدم بیاری خلاق انصاف

سکه در که شیر خدا شاه ذوالفقار
 صاحب لوی تا جور بار که نشین
 پشت سپاه و پادشاه عرصه زمین
 جشید عمر و عمره ثانی ز دولت دی
 ثبات صفت جهان بهم اندر کشید
 شمشیر او نشین ز دولت قزوه
 در زم رسم افشاد کرد در مقابلش
 صحنی دلاور کند افکار رقیل بار
 پنهان ملک معا به افساب و ماه
 تیر از کان بخت فتنه فارس از فرس
 بر هر که یافت یک تیر در و نافت
 فتنه زنجیر شاه رسل سید به جز
 از یک بدن بر آید اگر صد هزار سر
 پنهان ملک فتنه بیک تیغ زانده نش
 از برق تیغ با سپه خشم میکند
 این خلق صد مقابل این کی بود افکار
 جزس که مردم ز پی که رفعتش
 ای عقل پیر این ملک نوجوان گشت
 که غافل ز یک جهانش دین دیار
 بکش ی چشم دقت و از بهر فرشتی
 کو تیر کشی سخن چو این نظم مدعا
 بهر کشت لشکر و دم اسپه شکن
 نوری بعد بر شیشه این زنجیر کند
 چنان بود بر فسادن روی روح دین

شمشیر نفع داده بدست خدایان
 لشکر کشی تخت ده خلعت نشین
 فراشی رده و پیشرو صاحب ازمان
 بکست بر سپهر کربند ملکشان
 شمشیر او بهر کند از کام اگر زبان
 کرد اگر حواله کشی فرق فزندان
 بر تابد از مهابت او رخش را عدان
 در حرب بر رکاب چو سکه کند کران
 نعل سمند او بقر کند قران
 انقصد ز زمان چو بر اعدا کشته کان
 خورشید طالعش که ظفر است توان
 جوش زهر ب شیر خدایه بدش
 در یک جبهه در آید اگر صد هزار جان
 بر خاک نه و دیکر پیمان و سر طمان
 کاری که مهابت بکزد دست با کتان
 چون تیغ خورشید را کند انقصد ران
 دیکر با کسان که نهادت زردبان
 منظور چشم دکام دل و آرزوی جان
 از دایمان و معتقدان و فدا دین
 چندین هزار دست دعا پی بر آستان
 تاریخ تازه است که خواهد شد بیان
 چون با سپاه جوشی چو سیدان
 از باغ بر کند خنجر خاک باغبان
 ز اقبال حزه عجم کشه نوجوان

چون بکند زور و قدر و کبر و شکست
 با زمین و با آسمان و با کائنات
 ز کبر و از جلال و از شرف و از کرامت
 خدایه چو این که با کمال و با کمال

اصول برش دگر بر لوح روزگار
تیر و نهند کردش جمع سیزه کر
این شاهزاده عالم بر غم صبح

تا بجز برفش دن رومی شود جهان
انگوب و الفت باین طرف خاک را
اهمیت زبانی در زمانه او بخان

این قصیده نیز در صبح شاهزاده مظفر لود نوشته

فرزده عالم را که در ابرار عالمی
خاتم منشئ را بهر آن گیتی ستان
امر عالی را با بحر عالی او خفرب
کوسش می داد و صد نوبت بنام احمد
بر زمین بهر طریقی ان جلیس شکت
خطبه بهر لبس تازه افکنان بهر
سکها بهر طاق زلف سینه پاک
چرخ و خورشید هم نامش توان دیدن اگر
ده چنانست این که می بارد از نوخیز طغیان
باعث تعمیر عالم با سبیل بگرد
شاه سلطان کفره خاق و قضا فغان
انکه در آنجا ز غم از غیرت دین هیچ جا
و انکه با رفتش غم کرده پشت آستان
غیر از وفای که دیر از پادشاهان بود
دوست در خفا آن بگریه پرون آید که
ابر اگر بر در و دریا ایستادش
سنت جده ان خاک که نامش کینه خشم بر
جان فدای او که در هر ضربت تا کرکانه
آفتاب از بهم سر برادر از خجبت افش
آسیا را بخون او کرده و ذکر کردش که حق

بهز شاه بوجوان خوش خفاست کردین
کشفه حکاک قضا الملک حق بر کانی
در فرایم کشته فرمان جیون لاجین
بر کجا بر پیشگاه غرق جوج برین
سوده از خجبت سر بر خضری صبر جینی
مچو لبسم الله پروان کرده دست از کتبی
تا زنده از عشق خود را بر درجهای سیاهی
دین اندر وی توانم چشم عقل دورین
صاحب نام انکه سینا زاد دینا و دین
عالمی تخم آدم تهران ما و طبع
کترین طغیانش احکام او طغر لکین
نمیشد آرامگاهش در جهان جز صدر زین
بس که می پرداند از اهدای دین زین
روزیوب بهر جهاد بهضد دینی نمند کردن
حضرت صاحبقران از خجبت آن لغز زین
بشر بر دینی بر کند کوشش از سر نیز عین
خاک می اندازد آنچون از می که میار و عین
گورین بر دست و تیغش میکند جان کورین
صح اگر کرد بهر دست ان شاه مصداق تیغ
در جهان دوش داده عیادت از ابرار لودین

لوم اندر نشو رطوبتش چون بود خالی گشت
سکر آرای عود کرد و دشت گار دهر
بر قدره آرایش دوران لباس کو هست
کرد پیش از عهد شاه ایچو خضر و کز
شاهد حقیقت او بس بقانون جل
حق مبتنی کشته از نقش حرف اسلام
قلعه بر نیز تا بستند از رومی کرب
از قنای قح از زدن کرد و دوتای کج
چون ستاد قلعه و تارینجا پر سد بو
با دعای اهل کاشان هر دعا که خشم
بهران دارای مفت اقیم باشد خطی
دلها نیز از مبد افیاض با

در این فی مدحی طالب شراره

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب
شید ای خراش قدر تو سرو باغ
خورشید در مقدمه شست کند طلوع
ماه فوار نهایت تعظیم کشته است
اصول اگر شود بستان تو خلد ط
از بهر کردن سک زین فداه است
از ترک حشمت از زین کانیات را
سید از از انفعال بخردند تا ابد
در بزم از فرشته عجب بنود از خود
تیغت که کرد رسد بر زمین سازدش بدینم
میزدان که شاه حمزه تا عازیت نام کرد

او در آرد با بجان غوغاش در اقیانم جینی
در سپاه لوطا نداردی چو خیزند از کین
تا رو پوشش که از خیطا شهورت سینی
ملک داعی باید نمی جلد الملک جنین
این که سلطان کفره کیاست با تو مین
تا زوال دشمنان باطلش کرد یقین
لغمت از بهر تعالی یکم معرعه متین
الال بر اقبال العجلا و رقو لیکن
قلعه در می ستادی خطه جمعه از لیل
آستانها را گند پر زاولین با مقین
کاسان نامش کند جوش زین شخص صینی
شهری می هم که هست ارباب غوغا عینی

حیران آفتاب ایت چشم آفتاب
سوائی سدا سالی موی تو مشکنا ب
بعد از غروب اگر جمال افکنی ثواب
بر آستان کنون ببوسد ترار کاب
از اخلاط حور بهشتی کشته عذاب
حور او در کیموس خود مغربین طلباب
در هر کلمه هزار سواست پیو اب
حور و پری جمال تو پند اگر بجواب
از دست ساقیان ملک بکرت شراب
دارد نشان ضربت شمشیر تو تراب
لرز و حزنه در ازالت ساخت بهر یاب

در بزم از فرشته عجب بنود از خود
تیغت که کرد رسد بر زمین سازدش بدینم
میزدان که شاه حمزه تا عازیت نام کرد

در جوف هر جانی جهانی شود به نیر
صده بحر را که یکی شعله سر آمدند
تا رخت تو تیر افتاد رخت نیکنند
خود را ز چرخ در طغیان افکندیم
ترسیده چشم طلم جان از غلاب تو
خواهی که پای بندی اگر چرخ را
بهر رگاب و ارباب این چرخ چندی
اجزایش التزام معیت کنند اگر
چون قوت تو دست ضعیفان گزینی
که عکسبوت را بخت تقویت کنی
بر آستانت آنکه کند پیر یا سجود
در غفلت از دل بختنه ات محیط
در است خازنان تو مانده ز رو که
جاده ترالغاب بغایت رسیده است
ای شاه و شاهزاده دوران غزنی
با آنکه خردوان اقا لیم نظم را
با آنکه در فراغ نظم از کلام من
با آنکه در حالک هند و بلاد روم
ایجا که نسبتش ز غایت باین دان
بکفر هم بجایزه هر چه گزیند
دیوان شای غزل من که حالت
آرد اگر مجلس عالی و یک غزل
ظا هر شود که لاف گزافی بنوده است
حال از برای شاه آن دعوی غزل

چون نقش پادشاهیت از دانه بر آب
با حفظ کامل تو نیست ز الغاب
از شست آسمان بخت ناوکی شهاب
بر آفتاب اگر نظر اندازی از غلاب
کار آگاه صعه شده دیده غلاب
دست فرشتگان شود از خاک رشته پاد
پوسته بر میان دوده و امان از غلاب
سیاه باز قرقه فریادی اجتناب
سیرغ را فروکش از شیان دباب
در لعب کوه را کنه آویزه لعاب
تغظیم ذوالمنن کندش آسمان غلاب
در شرمساری از کف پاشیده انگشت
عزیز را اگر توان ساخت غلاب
چو در احباب گذشت از غلاب
کز شیخ غلامت انجمن افروز شیخ و شهاب
هم صاحب الموم و هم مالک الرقاب
بر دانه کشته است افسد غرض انتخاب
نظم منست خال رخ لولو خوشاب
پیوهم و نارد او بعید است و اصواب
را از دگر خرم بجوی نیست در حساب
رنیب که بخانه تو آب کامیاب
خو انداخته خازان سخن سخن دانه کشت
این حرف شاعرانه که شد نقد بجای
شد ضم باین قعده نه بر دهم انتخاب

ای تر شق سر خط حسن تو غلاب
بس نقش نه زیر و زبر کشت تا لزان
عکس که جای کرده در آبی محیط
در عالمی که بر حسن از نی گنیت
میهاست ما و غم وصال محال تو
تا شود لایم بر سبک کند غان
از من نهفته مانده بیزم از غلاب
امروز سابقا شده زاهد حجاب بزم
بیتی شنو رختشم ای تب که بهتر است
میسو طاشه کلام و محلی دعا رسیده
تا در خراب کردن عالم کند سعی
ملکت گزود از نه در حفظ از دوی

در ایفای موعظه طایر

لوقت فتح جدید گوشت شکامان
حمزه ثانی که کرد صیت همایونیش
مرده با قبل او شده متوج کجناح
دهر بیکدم چنان شد متوج کشت
کشتی عالم که داشت صده خط اندر قفا
شخص اجل بکشد دشت دیر دنان
از مصافش جو حضم و جمل القیاد
حاصل یکبار را گرفت کجوا القتالی
وقت فرس تا حتی میفکند بر زمین
میرد از اردلانغی جوشن سق
چون کشتش شست اوشت کان کم

در مشق مد کشیدن زلف تو مشکنا
نقش چنین ز وقت صانع شد شهاب
می بندت مگر که چنین دارد اضطراب
نه آینه است عکس نه پیر از رخت نه آب
کان کار و هم و فعل خیالت شوق
با باز خویش کو که از نر کند رگاب
روی که ان نهفته نمیکند و از غلاب
بر خیزد می بیار که بر خیزد این حجاب
یک بیت عشق نه زیت پر از کباب
باز این دعا که میشود البته مستجاب
شور و فتور و آشوب و انقلاب
از صد هزار حادثه این چنین غراب

دو در وقت قرین حشر و صبح قران
کام جز با سبک کوشش فکرا کران
پیشرو صده هزار مرغ بشا شسان
ظلم مبدل بعدل فتنه بامن و امان
او یکبارش رساند کیفی اندامیان
گفت با هادی خویش او بزبان نمان
کرد بخود مشورت بادل و جان طپان
ها حصد به بارش گفت بگو الا ان
زلزله اینک میش غلغل در آستان
نمیدهد از دوا القوا رشتل نقش
جان زنده رم کند تر همان در کان

لکن نقل و سکون بکشد از مضطرب
 روز مصافح کند حلقه از بکیر را
 خضم بقدر عالم که بجزش شود
 شوق طبع که تو با بچش رسد
 دور و دوشه در میان کشت با و منتقل
 شاه قول باشی اگر راه فدایی دهد
 تا کرم عدل او نبست شهرت زنده
 روز کم احسانیش نشا دریا دلی
 ای منشرح سحاب که تو و دودان تو
 آنچه تو کردی بنمودم که را در خیال
 تا بیا آن آهنگی با سپهر عدل و داد
 رخسار ملک را نه دگر کشیدی خاک
 نقش حیل را بر آب خانه این بزرگ کرد
 تیغ تو دهر است بر تر کند و موج خون
 کین تو صده خانه داد پیش بیاد فنا
 ظلم تو عالم کشت که چو نیفتد بخاک
 با دمرادی که است عزم تو بشو
 چراغ زبستی خورد کوب ز ستم ستور
 رستم زور آردا باز نبندد کمر
 هم ز تلاش بود بیل دمان را خطر
 چشم عدل دیدگان دیو به بیکار حقین
 تیغ تو که خون خضم قطره چکان آه
 چراغ زبستی اگر با تو فتنه در تلاش
 عظم تو کعبه در آن لیک چو قطره بحر

کوی رفیق در گفتش پند از صواب
 کوچه راه که بر نیل بزرگ استخوان
 پنبه کوش ملک نقطه عینی فغان
 خواسته از نه ملک آن یک زده
 با دو جهان عدل و داد دولت طهارت
 کرد سرش پر زنده روح قول از سلطه
 سخن عالم شده حاتم و نو شیر و ان
 کرد بر آرد رنج و درد بر آرد رگان
 ملک جهان خفته است خلق جهان شادمان
 بلکه کدر هم نهشت و اهرام را در گمان
 ظلم سپاه نهاد پا ز میان بر گران
 در نه کجا میکند بهشت خاک دین خاک
 روی کج باز ملک بجز آتش زبانه
 از رخ خضم غل میزد و ز غفران
 خوش اثر نیک داد کینه این خاندان
 سایه پر و سعت از رخ عیند آستان
 بجز سپهر میکند کشتی بی بادبان
 موکب جاه ترا کرد و اندر غمان
 زور ترا کرد شود در صد امتیاز
 هم در مصافح رسد شیر ثیان را زیان
 با ظفر حیدری تیغ ترا تو امان
 کلشن تیغ تر است شایخ کل از غوان
 بر کشتی بکشد منظره انگشتان
 که کجایان خضم شود مملکت لاملان

بنده میقت بود تا بزمان تو کشت
 ششم را که کند روی تو معرب فروز
 مستعد را که کند حسن تو معرب طراز
 کرم بجز رشید اگر بگری از تاب تو
 در عیال از تو شد خسته عیال طیب
 ضابطه را دم جرم رو بترقی نهد
 کویم اگر کرد است کامیج افنی
 کرد میا اگر در بدین مرده روح
 کز نه اهل رایگی در نه بودی بکار
 خضر و هند از دم خطا غلامی بتو
 ای ملک نامدیده سیه پر و در کار
 کز نشی به رخ فتن جبار کلیده
 در نه رفیع تو خلق مخالف شیدی
 آنچه بایشان رسد و آنچه بریشان
 اول از آن ظلم عام دیگر از آن قتل
 فرض شمرود در گرسنت این زیاد
 غارت و قتل در دهرم شیر شمر
 لغو اینها که شد نیت از آن هیچ با
 لذت این که هست در عقب از عهد تو
 پا و شما سرور اگر ظولاف و دت
 واسطه اینست این کز نتمشی کرده است
 خسته و مشکل علاج کم زرو پرا حجاج
 و نه شغف کرده است مرغ عشاق را
 از شرای زمان دلد و سایه کیت

برو جهان فرض عینی سجده یک سکن
 صد چوبت خاوری نمر زنده از دادان
 از عدم اقباب شام کز دو عیان
 در طالعش کشته مهر پرستان
 خلق ذلیل از تو کشت کلام موسی شان
 بهر جهان لازم است پادشاه تو جان
 وجه پیرس دهنه سمع همیون بر آن
 در حبه ملک کرد افنی روح تو جان
 جو تو دادی بختی عمر را بر ایگان
 بی طلب از خجی رود باج بندگان
 و از کز کمال کار پا دشته کامران
 ریح تو کشتو کشتای تیغ تو کیتی ستان
 ریح پریشانی از خا و کاشانیان
 حرف بحرف آهنگی کلل مرار بر زبان
 و آن حرکتها که کشت با ره از آن سرکشان
 بر لب لب تشنه آب تنی اب روان
 کز نقف ان فتنه خاست دود و دودان
 کز شفق کز سیرت لطف تو فتنه ان
 این غمده روزه را خوشی بی جادوان
 از دکران با نماند محترم تا تو ان
 و هر بلیه کار چرخ اذیت رسان
 را جل و بی دست و پا مغش و بی جانان
 بیشتر از بیشتر کرد سرت پر زان
 عابد و شب زنده نذر قاری و اواران

بنده میقت

یاس خود نذر دعا از دل وی جوگشت
ای شه فرمان روا با غرق حکم تو
پادشاهان دیهان حکم روان ناکند
این قصیده نیز در وصف شاهزاده مظفر لوداسط غزوه میرزا که در محل فتح
بود و یکک در یک جیب مهم جهان
وز طبقات ملوک پادشاهی برگزید
خواندند آینه کی خطبه پاسبان کی
خز و محمدی ظهور کر نصفت کتری
پادشاهان را کز ازل از بخت دشت
اکه در آغاز عمر گشت تبا سید حق
و آنکه چو شد دهر را واسطه رخسار
ساقی بزمش ز نبل تاج بفقو بخش
فرش نکی رنده اش چه بود و پری
میوه چش باغ او ذایق حسن و ناز
رشته فیضش گشت ز رزماسات مانی
حکمت او چون کند آتش بد پر ریز
نال قلم گشت و در کف جفتش علم
موی اگر پیل شود و کف حفظ و
کر جهان افکند مصلحتش بر توی
بس که بسیر گشته است چرخ بگردش
حکمتش اندر خزان پشته اندر سپه
بگذرد از خانه تیر که در آتش کار
ما در جو دار سخا حمله شد چون فساد
بهر دو طاعت تمام چه جلب میشود

ملک تعالی ترا بهتر ازین پاسبان
نیست عجب گشت و حکم قضا بقوامان
بای جهان کرد با و حکم تر از جهان
این قصیده نیز در وصف میرزا که در محل فتح
تا بپایان ز قضا دامن آخر زمان
تبع زنی وصفش بشیر دل و دوزخ
بسته ز پاسبان کی راه بر ایندگان
دیده و قابل ظلم کند این خاکدان
منت همه میش حمزه صاحب قرآن
ملک و عمل را حقیقت امن و امان را
گشت قوی خلق را را باطل جسم جان
صاحب قهرش حکم باج ز قهرستان
سده قشایر زده اش چه با حق و وفا
نازکش داغ او ناصیه الهی جان
تا بپادشاه بودی بهار این خزان
باز تو اندر گرفت بال خود از دغا
چرخ تو اندر زدن بر سر آن آسمان
تا ابدش نکند پوید پیل دمان
پر تو مهابت را صلح دهد با کتان
البته بفرق سر یافته از فرزدان
سازد و پیرد کند خون زرگ از دغا
زخم کند مشت دی مهر دشت کان
با کوب حاتی همت او تو امان
میرسد از ده دوان هر چه بران آستان

تا رودش در کاب چرخ طول نظر
ای مصداق شمر دی سیاست مثل
از تو که سر تا قدم آتش سوزنده
شیده شید ز تو سینه رستم خراش
لقد صیرت جو یافت بر صفت ماست
از اثر نادغنی یافت مانند مار
گاه تو تا که غیر سجد اگر دنگار
عمده تو دود و تر روی به بر آورد
تنگ جفا بدایت عظم تو کوی گشت
نور خفای اگر عرصه نکوی وسیع
گر بسته بندگان نبی تو کرد و چهار
چرخ کرمی را اگر پاس تو کرد و حفظ
دشمن از او باز کرد دره رحمت فته
خضم ترا که هست رکن حیاتی چنان
انچه ترا دعاست تیر حکم کا تو
ز آفت بخت بکون خضم تر از خراج
پیش گفت دوده است مروری از دغا
کعبه گویت که هست راه دو عالم دور
گر بزمی بسیری خلق سخته جلال
زده خورشید را هر سوی میکند
لیک بروی زخمی از حرکات سریع
شایدش از پویر جو اندکشتی در جانی
چیز چرخش سرون بغیر از تو نیست
صیغ کرش سردی بگذرد از نظر دشت

بر گفتش شد کهن غایت خلقت
وی بشجاعت علم دی بهای نشان
نایره مرکز فدا و دایره عظم و شان
نیزه خوریز تو آتش حرارت نشان
شد بکمان هم مزاج پرده راز نهان
خضم تو در دین پوست آتش بر استخوان
سایه بچرخ افکند پایه کوه کران
سیلی سرعت کند بجز قفای زمان
قدت پروردگار کانیش اندر کان
تنگ قبابی بدی بر تو قفای جهان
با دجا راخت رعشه کند نار و کان
با دل جمع هیبت بر سر نوک شان
آیه از اقبال تو کارسان از زبان
مرده دی در دلت خون چو دل نادران
سکرتان ترا ساخته خاطر نشان
غیر کل گیر هیچ شکند از رغرغان
هر چه اند تا دیده کرده بهم بخوان
صد ره و یک غرضت هر ره و صد
آینه دانی شود سر بر این خاکدان
بر زبر چرخ دین تا کشیش زیران
دار دشت اندر دحل رخش تو سیلان
عنش اگر که را بگذرد اندر کان
بر کف اندر دشت سایه دوال عنان
بس که زهر آتش باز پس افشادان

گر کند کام خویش کند خصلت کز
 کاسه سمش هزار کاسه سرشکنند
 خنک ملک داسمش داغ بند برین
 نیک توان یافتی هفت او درین
 جان قطع مکان دوخته مهر کش
 در کشش چون کشند از خاک نشینند
 پس که سبکیزش جذب کند عقل
 حلقه خاتم کند می سر پای وی
 در ره بار یک گرد پویه او بر واج
 چون شده آن تیر کام هتک باو جا
 با دیر پمانه کی پیش هم افته کوی
 بر نیز چارسم کرده سبکیزش
 با کفن همچو کوه دانه شمع را
 من که زبان جهان در اندامش لعب
 داد کرا سرورایش را هفتاد
 لیک بخت دایست آفتاب شغال
 پاسو حیاتی به از آنکه بجز دعا
 طول رخشد برون به که سخن اکنون
 ملک جهان تار و در بنج سیر در
 از اثر طول عهد همه زبانی را ز تو
 این قیقه در شقایق اهل زبان و حسب حال خود نقشه
 ز تاب مثل اکر کشد رک جانم
 نیمه و بجان پای کسی با این تعجل
 بجاست پرده گوش ملک که به هنوز
 باشد از امکان برون یافتن در ملک
 بانگ میوهی زخم گشتن و ناگهان
 که چه رنطح زبانی پانند بر کران
 لیک ترا بعد از دفع شاهی توان
 برقه صد ساه راه بوده رسانیم
 طعنه بنال ملک دامن بر گستان
 بر شمر دگر را در ره هندوستان
 مرد با و گزند می ز پی امتحان
 کار رسن با زرا بر زبر ریسان
 یافته حس این کام صبار اکران
 کرد جهان گریه در عقب او دوان
 در ره او کاه کاه نیم هدای عیان
 رشته شود وقت کار آن فرسودا
 در صفتش خویش را یافتن الکن زبان
 که چه درین دولت محقق از امان
 که صفتش عاجز است صاحب طلبان
 حفظ و نگه با نیست ختم بر این پاسبان
 ختم کند بر دعا ملک مطول بیان
 دست بدست از ملوک ای شه گورستان
 کس نیست از ملوک مهدی صاحب زمان
 که کار تنگ شد از بنج و تاب دورانم
 که دست می بخون جانب کر جانم
 درون سینه بر نیز صبر افغانم

جهان نقشه چه دارد خبر که در نیست
 ستون کوه مسکون بنای صبر مرا
 عجب اگر نرند روح حینه جای دگر
 اگر هم زخم از کین هزار اسلحه را
 اینی بتر کله نیست از زمانه مرا
 ز بس غناست ذاتی که خلق کاشان
 بمن تراوشی نری که لطف ایشان راست
 اینی ملک صفات نفیس فطرت نیست
 درین میان منی است فطرت خرفی
 شود نصیب که دامان ملک کهرشان
 بزرگترین همه که خلق متشقق خلقت
 بر آورد بطریق که عقل مانده است
 اینی بلا که منم با وجود ضعفی
 که مرا که دل کشد از ارباب ویرانی
 مرادت در ملکوت ایشان و هیبت
 زحل جور من اینی دلیل و در هم جا
 اگر بنده دوم طوطیان و دیو کند
 و انتقام کنم از جهان خراسان را
 اگر بجای سیاهم کشد زمانه هنوز
 زانک شوق کشد با جز این لعل
 کشد رنج ستور انم از کشیدن کج
 بهم غیر سه از شغل طوقه العینی
 به کج طبع هفتدس اگر کنم هنری
 زلفشان ز سر شهید بارک الهی

هنوز نسیلها بکفر چشم گریانم
 حلقه مباد که سده جز در طوفانم
 که بخت رفته ز با جسم است بنیانم
 عجب بدان که چه زلف بتان پریشانم
 که برده ریشه فرود زوی کاشانم
 من از صفات برون تنگ شدم
 منزل آید بهار است و در شام
 یکی که آورد اندر شمار النساءم
 که منقلم شده در سلک دردم جانم
 ز کرد محبت جا کف خود بیفتانم
 بجای منی اگر در زمانه در مانم
 ولی عباد ز جسم و دمار آرجانم
 بجز حقایق و طین نیست هیچ درمانم
 این چه سو و که خوانند کج ایرانم
 بجای تیره درین ملک کردیسانم
 عزیز پادشاهان حاکمان دیوانم
 جهان جهان شکر از نیزه چینی خوانم
 کسی نه پند از اغدا دگر مرسانم
 ز سر به پیش بود قدر در صفایانم
 اگر بخت به پند در بد خشانم
 اگر نصیب از ایرانی بود بتورانم
 چو چشم قدرت من چشم عیب یانم
 که چشم در شود و به جگر حیرانم
 بکام طوطی خوش لعل زبان دانم

این شعر
 در وصف
 ملک جهان
 است
 و در بیان
 ضعف و ناتوانی
 گویند

و راز زبانی سخنی سرزنه که باد شد
کنند نسبت چند آن خطا بمن که مکر
اگر شوند ز قیام عذیب زبان
همین که در سخن آید از کمال غور
حجاب بیکو کسم بس کشند و بکنند
رسد چو کار این کان حجاب هم برود
من از ستایش اشراق مکن این دیم
هنوز بادل پرداغ و سینه پر درد
ز تاب رنگ بگرداند آفتاب آرد
غور و غفلت آن پی که نیست باین
اگر چه نرم کان آفریده اند مرا
به بی گزندگی من نیست هیچ انسانی
مراتبی تن زبان رنج کردن نیست
گرفته ام دو جهان دیگر و یک هنوز
اگر چه کرده خدا شیرین است سخنم
به اس کسی از غنای غنی نشسته کرد
باین که سنگ گران نیست در زنجیر
اگر بغض زخم لاف کز جیب جهات
و راز بطنی فطرت آورم بزبان
و کز منم بگویم که از منم بدی نظم
و کز ملک سخنی را بکردن از دهن
که میزند در افکار این زو شوق دوست
فی سحر سلطان اعظم الامراء ابو الطاهر شاه عباسی الصفوی
شد عراق آباد و روزی که فراسان شد

چون عقل از آن اندکی بشما نم
بکفر کرده گفتم زبان ایام
هر از مرغ زبان بسته و گشت نم
کنند نام زبان لهر و به الحانم
ز داغهای خامان کشیده دلمانم
چه شعله که بر آید ز سوز نهانم
که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
زبان پر خطر خویش را نگهبانم
که من ز دفتر عنت جوق بگردانم
که در نیام شکیبست تیغ برانم
که از میکند از سنگی زده بکمانم
ولی دمی که دم کرم گشت بجانم
که قتل عام جهانیست کار است نم
برون نیامده الماس ریزه ارکانم
از آن بخش خلقم که کشند دندانم
اگر کشند زنده است بجای یکسانم
چو از زن از سبکی کرده اند از انم
منم که زینت در نیب چهار ارکانم
که کرده واحد یکتا و هدی دوانم
رسیده و نوبت و نوبت زدن بر الوانم
کم کنند اگر مالک ملوک رقاب ایشانم
بغیر من که ز نو دگری غنید انم
دوش بردوش طغر دیات شاه دوش
بلیله

پاسپان ملت دوش قهرمان ماه و طین
صورت لطف خدا الکاف الوری نور الهدی
صاحب قانون دولت حافظ ملک مصل
شاه عباس جهانگشا به نزال
الکر گرفته شد بر باد چون ایزد سپرد
و انکه پای شمع آفت شد بکوه در فرار
از ازل کردیده در تسبیح لقاغ زین
هر مرجع از شعاع خود شود چار و شب
میضای جلالش قدر بیضا بشکند
پیش او بکشد از انکه اگر بریت پس
بر سر این مفت سقف آرد و در کشتی
صد و چهار بر زمین در هر قدم پید شود
روز و کوی زین را یک جهان دو فکند
پروای او که آسیمی غنیدار دروا
چون خدنگ از زبان قنقل شیر است
خاکه یزد بر سر عدل خود از شرمندگی
در زمان امروزی جاریش بود دجله
کاشکی در فرش بوی عرش ملوی بود
سوار کردم جای او بالاتر از شریعت
از عروج پاسپان بام قصد منظرش
خوش جهانی خوش زمانی خوش جهان
ایرل پر شوق کز بغیر حال کرده
باش تا خود صورا سر اخیل عرش در ده
باش تا این شوکت سر کوب بر کشند

آسان غر و کلین پادشاه انیس جان
اختر بیضا چشم جهان بینی جهان
حارس ایران و دوران باعث انیس جان
فارس خوش خلافت وارث طهارت جان
با پای کامرانی در دست او عدل
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او کرا
لغرت او را علی موسی جعفر خان
بر آن فرزند فراسی ره صاحب زبان
که توان یافت کنی پیش درین مفت آسان
دست و پای پهل یار بکوی در سخنان
دو عدد کرد و زین هم چار و چهل آسان
از دهمی که کشد شمشیر خود را امتحان
کرنایان ز آیین زینت طبعی باشد و صول
نیت چون حلق کز ترافت آید بر نش
در زمانش فتنه مرناو که در ادوار کان
که ز خاک امروز سر پود که نویش دران
رحمت آب معنی گشته سوی ناودان
پادشاه اینچنین ربا را کاهی آنگهان
زان طرف سفلی مکان بنده باشی گاه
تا که غرشت صفت کش زبانی زودان
کزی نیست عالم بانه جاودان
کلاف چو چمن چای با عدل و دلی خوش
کشکان ظلم بر دارند سر زین خاکدان
بیضهای سر کشی را در کلاه سر کشان

باش تا این دولت سپید بر خیزد و کرد
باش تا ایام کله بشکافد زین بهار
باش تا دوران شجره بر داند زین جن
باش تا شان برانی خونهای خوشین
باش تا بر طالع اهرای سیاست چون شد
باش تا بهر دوزخ حسن جمعیت رسد
باش تا باران ابر درشان جفتش
باش از غفلت قدر در علوشان شوند
باش تا دانا و نادان را کند انهم جدا
از شهبان معنی و صورت جلوس افتد
پادشاه اولین سلطان صفی کاو از شاه
شاه ثانی شاه حیدر کوهر ازعت نکرد
شاه ثالث شاه اسمعیل دینی پرورد کرد
شاه رابع پادشاه مجروح طهارت
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی کاچ کرد
شاه سادس ابدار ان سلطان فخر پادشاه
شاه سابع شاه عباس آفتاب بگرد
میشد اما سابع بیک که درش جعبه شکاف
قدح کوه چو رضع صانع لفظ آفرین
و زعفران حریف نیز در سابع نمود
این شدوی زمین شد و آن شد زیرین
از دشتی یکدیگر لب با جانان بر دیکی
عمر خود از خود از آن بر عمر نیرتین
تا باین بود از عمر طبیعی بگذرد

دولت طاهر سبب شاهی را سزاوار کرد
و در زین لیسان بدید آید بهاری فغان
کز مینوی سایه اندازند بر باغ جهان
مالی از دودم آوردند و باج از هندستان
عدل گوید اقبال و ظلم گوید الامان
از دیار همتا کاروان در کاروان
در کمر کرد جهان را قیرو دین تا قیروان
نقطه های قاف اقبال بلندش فرقدان
موشکافهای این مردم شان نکتی
بر سر بر کاهکاری شد درین دولت
با وجود ترک دنیا برگشت از آسمان
میل دنیا با وجود قدرت و عظمتش
مذهب اثناعشر را در دواج اندر جهان
انکه آمد با زانش تو امان آید امان
قادر است از شرح تاریخ کو یا نزاران
کردار است بر سر بر خیزد شده کاهران
انتخاب دود آید چراغ دودمان
سابع و عباس را بود این تناسب
گشت او سابع نه عزم خردت ملک
ز انقیای حکمت و آنا را بر ار نهان
قاسم این قار جاده قدیر جانشان
شاخ دیگر از فزونی سرکش بر آسمان
انکه میخواندند خلق حرمه صاحبان
دین طبیعت خاص او سازند این غول

کاش این بی طورش بالی پیری هم
مکن پای ناز و انجمن سعادت نعت
و زین اقبال سر به جبهه خود کرده ام
به انشای شایس از خدا دام امید
تا بود که خنده هزار اندر بیان کنم کی
پادشاه که در پای سر بر سلطنت
مگر جمعی چون ستوران سوار کرم دو
طبع بعضی چون جلهای قطاری رشت
واری اما بنده افتاده از پای کمر بست
دوشش بان سخن کز طلیسان جنت
کرد رفت نقش از مشرق برون آید شود
لیک از بی احتیاینها کردون تا کون
دارد امید این زمان کز استیاز پادشاه
که بود و نقش مبتنی سازند زین اندر توان
محکم هر چند میدان سخن را نیست پهن
تا بشان جهانیز از ازا حسان دهد
شغل شمع ممالک با رنگ اول کند
این فیه در معجم حیات الزواریه العلیه مرشد فیض استاجل رحمه
سرای هر که در دینت این زانو است
بر سواد که در چشم خلق مشت کل است
سبا طاهر که اجناس کم بهایت است
دو جوهر از جوغ جهان مدو خورشید
یک که مشعل کردانی شبت از دود
یک که شمع جهان تاب مشرق نکشت

تا که دیکه بی کرد سراپد زان
کز تر دود و دوش نام بخورش لقا
از نبود و دور دوران است از العبد
عمر فوج و طبع نظم خسرو و طربان
و انکه از دیش بر انجمن هزاران کشت
مست در مدحت هزاران شاعر و کشت
هم سببی اندر جوارح هم بین اندر نشا
وز زوای سبزه سیاه را در پی دولت
در رکاب شخص طبعش خسرو سپارگان
در عیانش میکشد صدمت از برکتون
خلق مغرب را در آب از نیلوی اودان
بوده است از خلق منت کش برای آیدان
در جهان آثار طبعش پیش این نمودند
و بود حشر از او اشک کشنده شکران
رخش قدرت پیش این در عظمه جلال
ملک موروثی و دیگر حکما محققان
فتح ملک دوم بعد از فتح آذربایجان
این فیه در معجم حیات الزواریه العلیه مرشد فیض استاجل رحمه
از انچه در دودست اگر چه ویرانست
هزار صنعت دود آشکار و پنهانست
که از ترست زنده جان را بخر از ترست
که کار روز و شب از سریشان لیسانست
بیک چرخ دنیا بخش خلقت لیسانست
بر دشت عشق بر غریب بر تو افغانست

دو مظهر مندرجہ ذیل شان زینت
 زینتی که پاک تخت ملک بدوش
 ملک که حلقه زر کرده لاله لالی کوش
 سپهر کو که مرشد قلی جهان جلال
 خدیو تخت نشین خان پادشاه زلف
 سپه ز جمله جهان است او سپه سار
 در شانش بجای چو سان زلم کورا
 ز عظم او که جهان طرف تنگتر است
 چنان زمانه جوان گشته در زمانه او
 ولی ز قوس برای هلاک دشمن او
 ولی ز پیکر مینان بیاروزن نفوذ
 کسی که بر سر اعدایش میفشاند خاک
 بیک که اعدا گوید در زیرش او
 با دغا نف دولت بکینه کوی با شش
 ز حسن خلق بجای رسیده مردیش
 هزار خرد و خان مید و نه خوانده
 به پیش ابرو الش کسی که بال شک
 جز رسیده بتوران که کجاست است
 عفو و عفو و عفو در جهان کز سے
 لباسی کوشش حد سار در قرار جهان
 ظهور جوهر مصفا او ست تاحدی
 یا خردو سیاهان سپه که هر مورت
 و یا محیط عالم اثر که هر شورت
 فتنه زلزله کوی زینت اگر سپند

که آنچه مایه شانت شغل ایشان است
 سریر دارم و آفتاب برشان است
 غلام حلقه کبوش فدا ابی خان است
 که کبریا بشی برون از جهات امکان است
 که در دو کون نشان از غنای شان است
 جهان ز شاه جهان است او جهان است
 چو کبری دهم و دارا هزار دربان است
 شکا خا بنیاس جهات دار کانت
 که پشت کوژ همین پشت قوس و میران
 که مسقط ملاقات تیر چران است
 که در خزان او وقف بر کلابان است
 بهفت دست بر این مفت خور کوبان است
 زیاده از حد در یکصد بیابان است
 شکسته عهد که دولت در دست پیمان است
 که دقت خشم هم اندر خیال احسان است
 گوی که بر سر خوانش ملای جهان است
 بیست کاسه چوبی که کرمه عمان است
 که در عادت ویران سرای ایران است
 بری ز نفرت انظار و عول نا عونت
 نظری بی جلدی بعد یک گشت
 که در غلاف یک چشم غنیمت عریان است
 در خزه جگر صد هزار نقیان است
 بلند موج ترا خنده و طوفان است
 که بر جوی تو چینی در کف تو چو کان است

سرفلک و قهر ترا زینت فرست
 زبا و دیو به بر او ز دیو جهان بخت
 بقدر وجود تو در نیست در خزان تو
 آنچه نامتاهی بطول برده سستی
 بر آستان تو دایم که در کثرت زر
 محمود نیز این غنچه جنون افزا
 چو تر خفت قلی جماعت خواهد
 بی جواب تو اضع و دنا گشته قد خویش
 بکثرت عرصه عالم ز شمس و اراما
 از لایح همیون طلوع گشته بنده
 اگر چه در جبهه مرز بین روان است
 عزیز کرده هر مردیوسفیت و سلمی
 شدت دست زبردت آفریده بسی
 نغمه تخت نشینان بدوش خلق تیر
 به یک گشته بعلی زمان کریم بسی
 بر آستان عدالت ستار کمینست
 بسی در صدف افروز می شود پیدا
 هزار ابرو نظر زینت لبیک یک
 هاست از هر طرفی که هر که افتاد
 نفعی فرغ خلائق جهان پرست تلک
 هزار افعالش است در خزان اما
 زهر اگر چه برون است نه خدای فیض
 جهان مدار امیر بآن امیر کبیر
 که خیال توام غایب بازار کی است

بر ملک سرفران ترا مکی زینت
 کی که جنبش زان میثربک زینت
 اگر چه بیشتر از نظر مایه زینت
 بتا عدی که حال ترا زلفا زینت
 چو کل جبهه لباس و دیو دانا
 چو لاله داغ بدل چاک در کربان است
 بدست بوس که رسم جانانه خواند
 کمان که قبضه او بوسه بکشان است
 یکی زشت مسواران سوار میست
 ولی یکی است که خورشید و شایان است
 همین یکیت که نام دی آب جوان است
 یکی شعله احسن افش بکشان است
 ولی یکیت که در آستین دستان است
 بدوش بادوی مسند سلیمان است
 ولی یک حاتم طی پادشاه ایشان است
 ولی ستاره نو شیر و ان فرور است
 ولی کجا بدشت هوا رکیان است
 که در این بخش صد ضا هست ابر نیسان
 بر چرخ سایه او پادشاه دو دولت
 یکی که اشرف خلق خداست انشت
 یکیت قانع جبر که شاه مردان است
 یکی که ختم فصاحت بر اوست قران است
 که نام عرش مکانش علی عمران است
 که جنبی کاسه از زان در آن میمان است

اگر چه با تو رعین درست پمانی
یکمیت که فدویت رهین سودا
وز چه در پست ازلی شایخانی
یکمیت اگر از اقامت نیشکر عیش
بزار قافله شکر ملک بکانه
ولی رغایت کم حاصلش افلاکیت
از شجاعت در روزی براوت بخت داد
ولی بدولت مع تو کون نون در کوش
همیشه تا ملک اقتاب در هر فروز
از اقتاب جلال تو دور باد نوال

فی صبح سلمان را بزم نرغان ترخان

رغانه را در آنی بروی کار آمد
صبا بزم بشدت بود شد سبا
عجب کرد جهان من و هم بخوابش
چو افتاب که آید را بر بزم برون
تو عیش ساز کن ای جهان خطرت براه
تو دیده باز کن ای بخت منتظر که صبا
تو ای صبا که تره میرسی فوید لود
مهرین صبا یو سلاطین کامکار رسید
قوام ضابطه شجاعت محمد خان
چه خان جهان جلالت که از جلال
بلند رتبه سواری که غل شکر کش
سپه سده امیری که شرف قعرش
ز نکت طریق خود دارد انفعال جهان

هزار صاحب ایمان مشه و ایمانت
بعقل دهرش دول جهان و دین و داینت
ظریف دشت و سرین سخی خزا دانت
ز شرق تا بر غرب شکرستان است
بجنبش بی کلکش روان ز کاش
که محشم لقیه شاش محض بهتان است
ملک نظم خداوند مفت دیوان است
نویز حاصل مدبر و معدن دکان است
ز دال یاب ز نایب جرج کردان است
که کار و دهر فردی بر پیش است

که آب روی سلاطین دور کار آمد
ز پای تخت سلیمان کامکار آمد
باین بشکوه که آن یکم شمسو آمد
سمند غم برون رانده از غبار آمد
قرار بخش اسیران به قرار آمد
بتو یا کش چشم انتظار آمد
ببر بشدت رت که شد یار آمد
خدا یگان خواقین نامدار آمد
که مفت دلیر که جرج را آمد آمد
ز خردان جهان در در شمار آمد
سر کاسره را تاج افتخار آمد
فرار غفر این پستون حصار آمد
دولت بود رغایت بزکوار آمد

از نرکی غلامی هر که کرد اقرار
به پیش رای جهان که دغا لاف را
طریق شیر سخاری لجانیت نمود
ایا بعقل کران لکری کرد جنب است
تو آن دقیقه شناسی که حسی بدیرت
صلاح رای تو دفته بس که مبر نمود
سحاب تیغ مطر ریزی مکرده هنوز
توقف را چه کرده گشت کار لغت را
رغانه خوی تیان دارد آرزو غم
عدو چه بچه قدرت به بچه تو فکند
بکای مانده دور دوی ولی رفت باغا

خوشا کب صلاح تو که ترشح آن
برای جان ده قدرت آتشی اوخت
ولی چه علم تو آتش بر در انابت دید
جهان فدای شعورت که تا بقوت عقل
نه در ضمیر کسی فکر کارزار که گشت
درین محیط پر آشوب از ورق که گشت
اگر چه بود بدولت حصار های ای
پناه جان تو آن حصن سخت بنیان بود

فی صبح اعتماد الدومیه میر محمد خان جباری

ند و نایق خاص خود که دلیا فاش
باشکوه دود باش مولد بیت دوم
وه چه آصف انکه در صحن غنائی است
اصل قانون بزرگی میخدا اسما است

ز نیک بختی و اقبال بختیار آمد
جهان سپا رکوب که جانشینا آمد
اگر چه بچه نیا لوده از شکار آمد
خرد بان همه ذاتش سکب عیار آمد
همه موافق نقد بر کرد کار آمد
دل مغنق دشمن برینهار آمد
نهال تیغ ز دو هفتایت بیار آمد
عمل کار ولی پشتر لکار آمد
اگر امید ترا دید در کنار آمد
چه تا باش کرد دولت اقدار آمد
اساس دولت و لغت که بر تو آمد
نام نمانده فضل خزان بهار آمد
که کار شد و دوزخ زهر شرار آمد
برود ابر ترحم عطیه بار آمد
جهانستان زعدی ستم شکار آمد
نه بر زبان کسی حرف کیودار آمد
ز لکوی که ترا بود بر کنار آمد
دعای محشمت بهترین حصار آمد
که نام آن کشف آفرید کلاه آمد

اصف کس نیستی سمندوز سرفراز
بافزوغ اقتاب دولت حاسد کردار
با علوفت و طغیان عمر دراز
هنوایان را از کوچک پرویدان کردار

داری اندر حبل معنی هزاران پردگی
نظم لعب آیین ماست بان نظم مین
تا ره خواهش ز دست آید بود باقی
چون در رقی خط ابروی رویش غنی

و به ایضاً در یک

بن یار یکن چو یاران جان
چنان دین کنی از حق خوش رعیت
چنان راه کنی بهر کس از تو
چو بر خاک سیاه و ست نیایی
بخشش و آراختن با رعیت
کستیت مشکل بنوک پندان
بیک کار سازی که کار است لایم
عرض کنی که بی کج بلافت
ازین کمرین بنه کم عیانت
سمی محمد که یکتا ست اسمش
همانند او را نه از حد و حساب
کند سپاهی که فروست یکتا
ایالت پناهی که بخشش رنه
پناه و قنایش که آمد شکو مش
سرچرخ را دیده با افروز
مصلحت بطلت از بهر تفاوت
زنده به عدل شد به انعامش
در بر دلاوت از روی بندگی است
نقد و دگر از جهان بهره دارد

همچون سیدی هر یک صد هزاران اعتبار
چون معلقای طغلات در جنب باز
تا در دلهای تاب فقر کوب دست آرد
بر کوه و غنیمت باد و لطف تو باز
بن یار یکن چو یاران جان
که با بهر مکر کنه معنائی
زهر سبکتر که ز دگرانی
ز چشم من آموذ سیلابانی
که کرد در و بخشش غم اندر تو
امانت سپاری و دولت رسانی
غنی را بدی که بصدق استانی
که در اندر درون و تبت کرانی
پیر ارمانی بنواب خانی
و در القاب تزیلی اسکانی
مصاب بنواب صاحبقرانی
در اقلیم کمری و کشور ستانی
ز کس نشینی بگریشتانی
قدیر باشکوه خردار ستانی
بزرگه خویشی از بنده ستانی
در ایام او عدل نو شیر دانی
کند عکس را که ساق شهبانی
قوی پشت از شوکت ترکانی
شب و روز در عالم کاسرانی

راست جوش کار دولت از صفایان جهان
راه دیوانه ایون که از و بنود جواز
بی مشقت بر رخ دشمن در عالم فزار
ظلم را بر ملک عیش ترک تاری ترکان
که با یکجا و چنین ذاتی بنا زدی نیاز
دست نقش شغب از نقشه ان کاسر
از نقدی اجتناب و از تقابل احتراز
تیر تیر پی همه که از پیش تقدیر باز
را نه ملک وجود از بخشش او مرص و کد
بر سلیمان نازکن اما باین آصف باز
به دفع ظلم قانونی که عدلش کرده ساز
بر مزاج پادشاهان که حقیقت برجا
مرغ روح آصف بن برخیا از اهرار
تا که در انشا حکام دل نشد دیوان طراز
کوش تقدیر از زمان شخص تقدیر تو راز
عروش آرا در نشیب و فراز این با جوار
بختیان آسمان در زیر بارت بی جهان
راست چون پر کنده کشتی بخت شایه
یوسفان با آن همه که در یما از تو ناز
کار عشق افتاده یک محمد را با صدایه
راست ترا در میان باز است چشم آید
کو علم بر صغیر از اخای سودا پیاز
کرم بسیار و در جوش که خواهی یکله
کام خواهد یافتی اگر خدای در کام کار

از دغای او با بنگ احباب و عراق
شرک و دغی از حلقه احوال سپرد
رای ملک آرا که کرد از دانش عالم فروز
که بنودی سده او بودی چو سیاه بخت
مست نازش بر سینه ز پادشاهان دولت
کار سازهای او در سبازا سلطنت
محض امی زنت و دانشی حکم و دار و کمر
بر خلاف رای او که اسنان از کمان
خو اندر خوان نوال از غلت بوجش
ای صبا در کوشش که کای سلیمان
میشود ز آهنگ دور اما محل نفع ضرر
در حقیقت آنقدر از مزاج او سرف
ای میباید آصف که هر کس دست در گرفت
برخی از اوصاف ذات طبع این طراز
نیت دوری که برای ضبط کیتی نشود
آستان را خرد با آسمان سجده و نیت
که کنی در ایفای حکم بی مصلحت و نه
است در چنگال مصفوفه و عفتان ملک
مهر دولت را عزیزی و مبت بکشد
بس که با یکیک ز غلطان خوشی و نه
خشمی که بنیاد کرد و با تولا و هری
در شام جان خیال طرکس به عشق
تا قدون با زلد رنگ از جشم ناول
دشمن است از غنی از غنی و کین

که بر دیده دولتش خوار گشته
اگر در سپه بعضی از سرداران
سرا و سلامت که در خدمت
زهی یک ایلی که معاصرت
اگرست حفظ از حایل نکند
بهم دایم آتش فروزند مردم
بی پستی شعله فتنه هر جا
چو سهم همدت یکم اشارت
سپاه تراند و هیچ چه حجت
از حاکمیت خفیت دشمنان
جلاست که این تک میه این
بعده تو کم سلاهی دیگر
زمان صلاح تو شیر قطع
باین طینت ای نیست چنانچه
سرا سردار او در دست او
برافروخته آتش در عذابم
دور نمی دیگر که سوزش دارد
که چون رنگ کارم در کوچه
زود لایب کردانی از مسجد
زمن یوسفی آتش از مسجد
چه یوسف عزیز می که از
بیابان و بهر عوف شایسته
جلی از غریب شایسته اجرام کردنی
غرا و ارث و یاد کار از برادر

حرام از برای جهان یا سببی
شده اینک دارایی آن هاست
سزاواری خراج کیانی
بنای صلاح هاست هاست
زین بر شود از آفت آسبانی
ولیکن تو دانا دل از کار دانی
و مبعی می کردی این ششانی
چو تیر قضا میرسد بر نشانی
بشت آزمایی در زمین کانی
کنده می سحاب برین سبانی
از آتش کندی و در راه دانی
همه نار و ان چون زار دانی
در اصلاح آفات آفر دانی
بر آت و کلت میرسد قهر دانی
که در آتش و دانا مهر دانی
که دوشی رسید و بچرخ دانی
رحم را بچشیتی ز غفرانی
باین آتش کو لای ارغوانی
که در غرق فتنه است این غفرانی
که هر شمر را کرده یعقوب شانی
بها زار سودا نیان معانی
بچرخ آشنایی در طبع شانی
نایان در می رشک دانی
ولی عهد و فرزند و بنده دانی

بچنگال اعراب افشاده جان
چه اعراب قومی نه از قسم انانی
چه صید آدمی زان کران کرانی
علاقات بگردان انی لمان
که در اندام سیران خود را معنی
پس از سالی انی پشانی
باین نیت که نند عفت
فروشدن شان بعد از انی
جهان کار ساز این اکنون چنان
که در انی شکل سخت عقده
و کر نه می است آردن او
تغیرت وقت و طولیت فتنه
محل تکرر زان که من رفیق فتنه
کمی یکم کوه آن که هر آنجا
ولی باین سخن این توقع ندام
که دست تو گرد مسخران فتنه
بی ان دود غری که تعقیب یک
چو لطفش بسع می رساند
این کایا بی شود محنتش
بود تا در آغا زعر مطول
ترا ای جوان بخت از آفتان

چو کبرک در دست باد خروانی
هم غزل سان از غیب لسانی
که در اندامی لکان ارغوانی
مقابل بجان کندن جادوانی
بهر افروزی و پشتر چرانی
بامید آمده شد کاروانی
ستاند از یک بیک ارغوانی
باف نه خروانی و جادو زبانی
درین پیروانی باین توانی
تو سرور و رفوان دیگر توانی
بخت نویسی و قاصد و دانی
ترا نیز نفرت ازین فقر خروانی
کشم برده از رازهای نهانی
بزر در کرم و مانده دیگر توانی
من مغفلی ای توانان دانی
کنده بر من و لطم من ز زبانی
شیندت دارنده از من دانی
تو فرماندهش که بجای رسانی
سرا بخام عمر اول کارمانی
طراوت ده زندگانی
در انجام عمر طبعی جوانی

شعر ایمن محمد المومنانی صاحب شریک

ای صاحب برسان کفر در دو کوسلام
چاه ملک مل با سبانی دین و دول
ز کفرین حقایق به بهترین انام م
جهان علم و عمل کاشف حلال و حرام

سعی صدر رسل دادی جمیع سبل
خدا یگانا صد در جهان که در آفتاب
ولی بگو بزبانی که از او اثر بارود
غلام بی بدلت محترم که خواند اول
بروز عین وسیع آخر انجان شد تنگ
سزای راه نودی که در کشیش کار
نیکو رفتن فردی که سوی عالم ط
اگر چه که کش از شاه این دولت
ولی ز کشش جو دشش ز جنت زول
که چون در تنوع دماغ را ترتیب
دین زمان که علم ایگز گشتش بیکر
همان ریح روان کلام مولی بود
کلام فی زلالی برع سلسله
از هر دو مصرع آن کشته از فصاحت باز
برده خضر کلامت جوداد اکسایت
چنان نمود که شیرین لکاتن طریف
ز فیض ابرمقال چه ستیغش شد
از سر رفیق فصاحت رواج کلام
در آن حنجره زبانی هر غزل غزل
در گشتین بودش دست صنع
بزرگوارا دارم دلی و صد امید
که هست از بند و نعم عتی قید
بلای فقر دین عهد در تنزل حرف
در بطبع بر شاه خود خاقان

سر و اوس اتم تاج تارک اسلام
صدارت از شرفش در قاف خرم
که ای جلال ترا جلوه در لباس دوام
بر اسکان ملکش نیب و زینت ایام
که گشت شرف و جان در نقش شرفه تمام
ره امید بر تش وید کشیش کام
کند بیکر نگاه و کند بناز خرام
سبک به اثر کشیکند لب و کام
سینم لطف تمامی غیر سد مبشام
شود و فیض بند برای صد هزار ارام
ز غانه با ده عیشی که خفتش در جام
که جو دهم طرب آغاز هم نش طالعجام
طربزدوش اتم گوشوار گوش کام
وری جدید بروی دل ذوی الاضام
حدیث زیره و کرمان ز کلام خوش ارام
نبات را تکلف نهند خطنام
نقد رجوه را در آن خود خواص دوام
لبطریوی زبانی را خود گرفت تمام
بطبع مستع از مردم کشانی رام
لباس بر قد معنی جزو باین اندام
جهان را در ادرم لبی و صد پنجم
کریم عام کرم واجب جمیع مرام
صلای جود دین دور در ترقی نام
ترا ز لطف با مثال من توجع عام

بود قید که عرش مکان حق نرسد
این امید ترین کا ندین بساط وسیع
که در نوادش و دیو دلی و در کجشی
مضیق است زمان ای زبانی نیک
برای دولت در انتقال نیاید
نپایه ای اقبال باد مستحکم

در افع

دوستی مرده که از مویت بجان
رایتی کرد سر سر عیش کردیده
رایت نقش افکند لباسی در بر
رایتی کردی از واسطه طغ و ظفر
رایت صیقلی برچ نورانی او
رایتی ذیل جلالش که کرد افشاند
رایتی رویش افکند فلک را بجان
رایت آیت فتح آمده از پادشاه
حیدر صاحب رایت که بهر رازی شاه
سر و سرخیل قرلباش که بر خاک کش
خان اعظم که خواندین معظم در نیت
ای میر ملک او را که برادر که گشت
شرف عرفه تختی فی قدرت دارد
کبرای تو حیطیت که پایانش را
نقره جبه توچان ساخت کفایت
آن سیمان جلیلی که اگر مورد لیل
سنگ را چر کند تقویت جان در تن

در ارتفاع بفرش مقام هیچکدام
مهام را بنید قدرت شینت نام
هزار عاقل از دوی نسبت غلام
صحیفه سخت را بهر ختم کلام
دعا به کربشات و دردم کشم
صدارت نبیات و جلالت دوام

میر سه رایت مضمون حریفی
همچو پروانه جان باز من نورانی
که که پان فلک میکندش دوانی
کار اصناف ملک آیت نصرت خوانی
برده لذت دوی جهان رنگ لب طعنه
کرده بر هر جی شعور نورانی
رزد خورشید که تابش ندارد شانه
همچو افراخته تیغ علی عمراسی
شد مصاحب لغت از غایت صاحب
مینمید ترک قرلباش ملک پشانی
پیش فراموش زهره نافرمانی
مست از پادشاهی حاجی و در بانی
طعن بر لکتر این منظره فوقانی
با در انوسی جهالت زبانی پایانی
پسر وانی که شد این دار فنا بانی
یا پدر از تربیت بهره کند ثباتی
فرد خورشید شود فخره کند عاصی

تغییر تو در عین کبریا
نظم افغانه

آنکه با حفظ تو در حرکات عریان
و آنکه حفظش کنی که بود الماس لبک
در مجامعت بکری لکن خصم
خون دشمن شده در شیشه تن صاف بک
چرخ بی اثر تو که دم کاری باشد
باج ده نخر کند که بشل کرد باج
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد
عبادت جو یافته دیران دل از غم کزنج
به شکلی که ز ملک تو شکایت دارد
بار عیای تو عیسای فلک میگوید
مرکز دایره عالم آنکه مانده بجای
صیت این دولت هر صولت از کشته
تبع رانی شده منسوخ که بر غم زان
بوعلی که سخنان حسن الوجه ترا
تا بیات ز خوش آمد بعد خوش نشسته
دولت رست جامی که تاشی آن
حسن تدبیر تو نقشیت بر بروج تصویر
قدر تو در وقت کرمی اندازد
فیض دست تو پس از خاتم علی و اوست
کفر بکفر بچهره زمین اقیانوس
بطریق که محمد زولی الله یافت
ای می بینی از ملک تو دورست زوال
سر به خواه تو و اهرام که زبا بچه اهر
دور اجداد تو نبه ملک تو دران

جلد فرسوده کند بر حبش خفتنی
بر تنش غم لیکار کند بیکار سنی
کشتی نیت که آخر شود طوفانی
لرکت مخمور و خنجر تراهمانی
لکنه در کینه از هم کند پنهانی
سبزه بندیت از خرد ترکت سنی
خویش را بهر شرف نام کند کاشا
میت در ملک تو نایب بجز ویرانی
مست جندی که بتلک زان آبادانی
ای خوش آن که که موسی کنش چوپانی
که تو پر کار و دیر و دایره میگردانی
که تو صاحب خرد این سلسله یحیی
تو در اصلاح جهان تیغ زبان دیرانی
لشکر و نام بر آرد کجس ترخان
راه مردان نرزد و سوسه شیطانی
چشم بر هم نرزد تا به اندر اجانبی
که مکر رایش اندر قلم که دانه
سایه بر منظر کیوان ز سبزه الهانی
بعد باران شش بی طریقیانی
وزن کرد چه خانی تو با خاقانی
قوت اندر جسد دین ز قوی پنهانی
بولی عهدی مبسوط ولی سبطیانی
کوی میدان تو ز ملک چه گمانی
شرح دیرانی دل حشمه ایرانی

و از زمان هم که شود فایه حال از آن
سوی یکی بیلم اندر قفس دهر که چرخ
حیف باشد که شوم صنایع دغانه
ای خداوند جهان عالم ملک نور
عمر ما داشتیم امید که یکبار و کر
گاه در دلدل من از دل من کوشی کنی
پیش ازین که روان بود مرا پای امان
مشکلی زان برایست که از صف مهر
اهر مرغان اولی باجمه در محبت خان
لیک به این همه ددی بخالی تو مرا
سود و میر دست هیچ بجای طرک کجا
بسیاق جدل آغاز حضرت انجام
چون به دلت تو سپاه ظفر آفات با
من هم از ادعیه در پی بهر قسم سپی
لله لکم که آن شرط بجا آید و دشت
حال بر کشت حضور تو جهان را در
تو جهان که عالم بوجود تو بیاست
مرهمی بخش از آن پیش که از ختم اجل
هنوزم بطریق که بران رشک برند
پیش ازین قوت کفایت زنده ای را تا
نار نمانی که ملک صبر و صفت برود
و از زمان نیز که روی زلفی بی بهره

کرد و اندر مددیهای ملک لفقانی
میکنه برین از انصاف بدایع خوانی
بانج پرده مدح مدح محمد خا سنی
که تویی خرد و اقیه دقایق دانی
در مصفاک نشینان خودم بنشانی
گاه وادغم من از غم من لبانی
مشکلی بود قدم بر قدم آسای سنی
دین مکان نیست مرا نقل مکان آسای
بوست فی من ملک قفس زندهانی
صحبتی هست که خواند خردش رو سانی
شرط کردم که تو چون خوش غریبتانی
که فلک داشت در لادن و در سرفانی
سربان دشت بلا داده روان کردنی
که تو شان سده بلای سپه خود دانی
بمفتاح غنی فتح و ظفر از دانی
بخصوصی از غم بهاری و پی سکانی
لیک گذار چنین در و مرا طو لانی
دل ز جان بر کنم از غایت پد رانی
بوج جنت و طن انوری و خاقانی
در دم امید که از مو بهت ربانی
تو ز آفات ملک سالم و این پنهانی
که خدای تو بود باقی و باقی فانی

در مع و ولد و بیانی سلطان نشسته

چو دی نسیم سحر خور در بر شام بکجا
عباسیه در ساینده بوی زلف زان

از زمان

فتا در نرزه ذوقاک در افواه
ز دشت خاست غباری که فیض نور افکند
صدای نوبت نمیدگشت و درید
منادی حربه آهنگ بک ز که رسید
ایمیز داده عالی نسب و پند
بزرگ فرمید اختر قوی قطرت
ز رتبه طاق میان هزار یک سوار
بیزم از دشت نزل سران افر کیش
شود چو کرم عطا آه از د خایه کج
بان محیط عطای خطاست لب تاب
بجعی که نباشد درای خرد و شاه
هزار عذر بگوید قضا اگر نا که
بهره که کر که اگر است ده کند
بروز خط شاعی چنان شود و خفته
محل نیزه رسا ندن زوز مند می
اگر قضا صد از وی طلب کند شکند
بلا مکانی همه از بهیشتی کرکشی ملک
هر ملک که بغل سمند دوست قریب
بشرح حسنی دفاش که میشود ایت
ز قد سیمران بزم او بهر جنبیت
ز روی لاله رخا به عیش غیبیت
ز بر تو نظری حسنی است پرورش
بمنه رتبه امیر کسی که از تو فیت
فکنده بود بجای کند نظم بلند

که یافت لذت از آن صد هزار گام
زیاده از کوران یافت دیده کوران
کنک بصورت آن پردای کوش کوران
مواکب ظفر آما ر شریار جهان
ولی همه ابد نتساب خان زمان
جلیل قدر ملک رتبه رفیع حکان
ز خنده زد میان هزار یک جوان
بیزم از دشت نزل سران افر کیش
شود چو کرم عطا آه از د خایه کج
بان محیط عطای خطاست لب تاب
بجعی که نباشد درای خرد و شاه
هزار عذر بگوید قضا اگر نا که
بهره که کر که اگر است ده کند
بروز خط شاعی چنان شود و خفته
محل نیزه رسا ندن زوز مند می
اگر قضا صد از وی طلب کند شکند
بلا مکانی همه از بهیشتی کرکشی ملک
هر ملک که بغل سمند دوست قریب
بشرح حسنی دفاش که میشود ایت
ز قد سیمران بزم او بهر جنبیت
ز روی لاله رخا به عیش غیبیت
ز بر تو نظری حسنی است پرورش
بمنه رتبه امیر کسی که از تو فیت
فکنده بود بجای کند نظم بلند

چنان زبون شده کامروز گرفتارش
بیت که بر او آسان گاشته است
ملکانی و اما لش اناست تو
بکیمای نظر کرمس وجودش را
سکن نام چو شد محشم برای دعا
همیشه تا بود لذت روزگار اثر
بروز کار و دراز آن خدیو ملک طراز

فیض یوسف خان در توحید بنی افشار

اقبال پس که از پی طلیح وصال
هر بر و مید از آن تن خاکی به جنبش
افشاده که بود کراچی نتر از زبانی
شد دشت چرخ بر شربت از لعل کیمیه
احداث کرده جذبه راه دیار شوق
دار و دکان ز لعل لاله بهر ادریم
منت حذر اگر رفاهیت وطنی
خز و یک شد که فزونی تاب نا توان
ز آفتاب چرخ نکند دولت سریع
آن آفتاب که سبب طول عداو
سلطان شاه مشرب کم که بر شکوه
ان بر کزیده یوسف مصر صفا است
در مصر سلطنت نه همین اسم بود
ز آن یوسف حال باین یوسف جلیل
بر تویش دیو کون و مکان چو نیک
شاید که بهر دولت سلطانیش قضا

زین رتبت رسیلاب چشم اهل زان
کرانترست زعل زین تنجیل آن
روا شوند که یاب از آن بیت انان
توجه تو کنند ز در بر این علی چریان
بکینش آرزوئی زان ادعیه خوان
مدام تا بود از شاه و شیرازان
بود سر پریشی بلکه بادشاهان

هر روز داد شوق بمرغ شکیبای
صد ساله لعل دشت از سر حد خنای
شوقی بره کلمه شتابان تر از شال
در زیر پای خیل و خال آتش از خال
در مرکبان نست بی من بخت خال
سر هیکل جان که فتنه تن است کوتال
کر شده بدل بتفرقه کوچ و ارتال
یاس با قاف به جانب اقبال
عید از عروج روی کند دره زوال
جویه هزار ساله کوان نقص احوال
دارای داد کستر هم قدر نیم زوال
آینه حال جزاوند ذوالجلال
یراث یوسفی که باو یافت انتقال
قد و صد کمال کران نه یکی حال
مرغ جمال او چو بر آورده و بال
بر طبل آسمان زند از کمال

کردن برد پناه گشت اثری نهم
نام چراغ آید روز حشر نیز
که با دغم او که در بر بند و پست
در بار ملکش سپرد خویش را بچرخ
ای برقد جلال تو شتر غیا فقیر
بر تاج خردی که ز اسباب سر و پست
حاتم ز خست خود تو گشت از مقام خویش
شکوه اگر وقت بفرست چو شتر غیا
این سلطنت که شاه طاعت کرد از بود
ایک جهان گرفته سراسر فرخ دی
ای داور ملک سپه آسمان شکوه
روزی که محشم بی نقدیم تنیت
وز نه زبانه کاری بقیل دلا پر
هر یک قدم که مانده بره بجم طاعتش
یار ب به لایزال سلطان لم یزل
بر مننه جلال برای هزار کام

و اما این

ای که کراتش غنیمت او با شغال
حلس شود چرا که نه را قرین حال
پروان بود سکون زمین ثقیل اجال
باشد حرکتش چو زبانی تال مجال
جز غزو و محال که افتاده بی زوال
فرق تراست منت عقیم لایزال
راضی که در جهان گشته از تو انفعال
اهمال را انداد و کرد دولت محال
در امتدادی ناز نمود از تنق جمال
کافرونی اندر و چو ترقیت در دهال
دی سر در گنج سیر پا و شت محال
آمد بغش کامل خود بر سر جدال
آن باره را که بود حرکت در دمهال
گزیده دور صد قدم از عقده دال
کز اشتغال سلطنت در نه تعال
بارتبه جلیل بانی هزار سال

در گزین عین غنایت نظر کند برین
رسیده حسن سلوکش با کما موزنه
معا حزنه بجهش لیالی و ایام
چو سر به عوی مال بقای افراز
جهان نهفته زاعلی نباشد ابدا
فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان
گشوده بر رخ غمش زمانه صد فرخ
بناز کام بره میمند لطف او
بسی فانه که در چار کن دهر گشته
در آن امور که باشد صفات فانی
ز اسکان برین سیم و زرشو باران
دورنده فعلی و دهنش آن زرو سیم
لنگر که برادر او و دوزخ چمن
بهر منزلت با هر عذر تقصیر
دی که از آمدن موکب بکشد جنبش
من فاده بی قدرت کز آن حرکت
صلت دگر نمیزند رکنی بود
اگر چه خسته و چهار آمدن به رت
ولی ز غایت اگر بود بر جنبش
کز آفت تفت تابنده بودم اندر تب
کنون که شعله تب اندکی شسته بود
شود که از عقب عذر باز کاملی
همیشه تا خود اندر حساب عدت عمر
ز طول عهد سراز جیب شیب بر کند

بآب خیر بندل شود تراب سرباب
زواب او هر شایان و خروان آداب
مبایم اندیشه اش اسامی العتاب
نمونه کردن فقیه مالکان رکاب
جمال او بر آفتاب عالم تاب
هنوز اگر چه نهان است در نقاب
گرفته سلطنت او هنوز فتح ابواب
اگر چه سلطنت افتاده در پیش نشانیاب
خلاق دلهای سحره پیش یک محراب
قدر چه کار کند جز تینه اسباب
محیط همت او کتب اگر دهد بسباب
که سبایان درش میرند از همه باب
کنند زنگ زر آفتاب را بر تاب
عریفه است رهی را بخدمت نواب
شده این زمان چو سپهر از نجوم و شتاب
که پای جنبش از بخت خفته بود خواب
که سبته بود در هم را بران خجسته خباب
بنود نزد و خرد خارج از طرفی قواب
ز بفر و جزو تنم موجب هزار عتاب
وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
بهانه را چو مرض دوده ام کجک جواب
ز محنتم بکنه بکتراف دلا تو عتاب
بشام شیب رساند سخن زنج شتاب
حساب مدت عمر تو تا بر دست

و نه انصاف

داده فروزون از فلک ریب ز فانی
انکه چو شانه شنان آمده صاحبان
بار که رفعتش کرد قضا چون بنا
نایره مهر ازو شعله تابان شعاع
ای ملک الملک جود کز پی حجت خود
هر که بدامن چو کل رفته ترا آستان
شک نخواهش بود اهل طمع نااگر
هست یکی در جهان از تو کرم پیشتر
بجز تو اندرون لاف عطا با کفایت
سالک راه ترا دوش فلک نوشکش
ای بستانیش سزا ز نیم مدح و ست
کرمی و احوال من ز خرم بشنود
و آنچه شود ساخته جایزه ام بود
هر تو که عظم شان آمده در جهان
محشم ای که هست در چو صدق با
لیک زبانی طبع کشف روان ساختن

سجده بی سلطان ترخان

درین ضعف افتد دارم ز بهاری
ز بهاری چنان با خاک کسبم که از خاک
مرا احاطت زارای دوستان زانکه
دل من تافته افکار عالم و انده باد
چنان با زاری دل الفتی زارم و کلفت
عجب حالست حال من کردار آینه دور

عجز انکه صاحب سیرتی را بنده ام بنده
که ای بنده ام من بنده صاحب است
و لیعهد چرخان ولی سلطان دیار دل
مطالع ملک سلطان که طبعش کز غنایه
بیع لاهر دلاری که کز خواهد بفعالی
مشابه بزم و زدم او به بزم در غم غم
جهان در بقعه انچه او بادا کز پیش از عهد
بود تا حشر از زانی بمیکشان و مظلوما
چنان کز بغیارت از او مانده اند
غیاث برای جنه جانی جز دل ظالم
برقع آمد ز شادی آستان چون دهر با کمال
چو کز دین نازک بیکر او دروغا عریان
کرب او بیا کز خضم تن پرور کمی آید
عنبر لبی پس از ان آتش عانی بر رخسار
کنند بوس بستانش بر اندام هر و مند
مکل که در دار او که حبش میرود از تن
دوروزی کولای ختم او میا بگردن
سلاطین سرور ابا انکه هر کز حرفی از شکوه
شکایت کند دارم کنون اما صد بخت
ترا انچه بنده بودم من که چون رسد از
بیزداری مجال من پرسس حال من کز
کنونی زنده هست ان بنده زبون را یانه
فرستم نظم و نثری هم که خواهد غیر تقیر
شمار و محشم زین پیش تاب در دلفانی

که در از رحمت نیست خلق و او علم خوار
که در این صاحب است این صاحب است جهان دار
که سیری نیست ابر دست او از ارم باز
شود و نا از شجاعت شود از آن بجز جانی
زاد الله رشادست و از با ده ویشی
حاشا لطف فقر او لطف و فقر جباری
بان کشورستان دارد همانا میثاقی
که هم میکنی نواری میکنم ظالم از داری
که عدلست از سلاطین بر غلایان ملک
چو یابید دهر سعوی ازین شاهان ملک
بنامش در غمی ز کوس سرداری و سلاطین
شود و کوه بیکر از لباسی زنده کی هاری
بهمان کردن شیر سکار و کا و پرواری
که هست اجزای دلت و تمام از غصه زاری
ببزم بزم که هزاران ضربت کاری
گشته سیرج را دادم فلک در کشتاری
که در دایم چو غلای دیش کن رو در کونست
گشته بر زبان شکر کی لفظی بی جبار
یکی حور و صیده ام کرم معذومیدار
نیشنی شاد و مملوکان خود را در ستار
نه از دسالت پیغامی مرا از خاک کس
مرا با انکه باشد نیم جان مرده افکار
ز نه قدری تو این ز خاک کنرا باد سپید
که درین پیشتر یاب ز بهاری شبکباری

بود تا اسرار حق جوهر از بالین تن از لبتر
تن لبتر فروزنت باد و در از لبتر کلفت

درین جنبه محمد مختلف ادعای زلفی
سرافرازنت المین از بالین چاک

بخدمت الله که مقیم توانا
لب طهر استراحت گسترده
ریاض سلطنت رانای داد
عدالت از زوی در سر آورد
همیون طایر تو فیق و اقبال
همایز کوری چشم اعدای
جزای جدید اهل زمین را
اشارت کرم ایامی بشارت
که عالم روی در آبادی آورد
قضا را بایست عدل تازه افروخت
برآمد کور می از معدن ملک
چه کوه دژة التاج سلطین
برای او ز اسباب گشته نازل
که انست انقدر را با بر او
که پیش پادشاهان ملک کعب
یکی همای که حیدر است
بود در حنقت آن عرش فرخ
که عقل دور بهی برت تغیر
محمد آسسته سلطانی از وی
بود که صولت سلطانی او
نکرد و نش از کیتی ستی

قدیم واجب البقیظ دانا
همان آرای کیتی پرورنده
احارت را عیند آوازی داد
سر از جیب شکیبایی بر آورد
بصر آورد جنبش بر دلب
بجست از حسن طبع چشم ملک
طریقه ای نهان دنیا و دین را
بشارت کار فرمای بشارت
نویید آواز نوید شادی آورد
قدر طرح ولی سلطانی خست
سری سپه اش از بهر آن ملک
چه سر سرمایه فقر خرافین
ولی سلطان ولی سلطان
لبندت انقدر را با بر او
بمیزان قیاس و عقل در کعب
یکی همایه عرش محمد است
ز غنقش بشارت نش انقدر راه
ببجه المشرقیین ایش کرده فقیر
روان حکم محمد خانی از وی
دور و زنی پیشا خانی او
کجانی قانع و مافوق خانه

ایات بان هر چه ایالت
معدلت عالمی امید دارند
که در تاری عیدان عدلت
فندهم رخنه و بنیاد سپید
سیاست را شود تیغ بچکان
تو جبر غلم بر خود کرده لازم
شود خوش خوش زبان گو
که بشو سکر از اهل شجایت
همین چشم از تو دارند ای جهان
وطن آوارگان غریب انگ
که از طول امل آنفرقه اکثر
در آن دلدی که خوشی یافت
سوار اسب چو پند کسیر
سکندر خور دلی از آن قوت
غرض کان را کبان هر کس
بسان ماهی ن غافل است
بی سکین قنای از شک و نیل
یکی از افش برام اندوز
یکی را عقد مروارید دبار
نمی بادی غلامان و کنیزان
در کار شکار که هر یک بهر کایت
سخن را باقی نیست کایتان
کشد از صیت عدلت بود درین
کجانیها که شسته سباب چند

ایار خشان در دوج جلالت
نظر بر شاه نظر دارند
بر آید با یک کوس استمالت
شود هم ملک از دوا آباد
که باشد در نیام از هم خویش
ستانی داد مظلومان نظام
کشد و در آن ملک پند از گوش
بیسی راه شجایت را نهیت
جهان کردن با لقا ده انکا
بجارت پشیمان صحرا او یک
با اینک حصول خرده رز
طیوش سر بر مرغیا سنده
عنان در دست طوفانای صحر
سوارش را بر دتا سینه حوت
با سدهای آبدانی ملک
سر از سودا نهاده گرفتار
یکی رکنی با ساط از لودنیل
که ناشی عید اتر است اموز
که باید در دهبایش زر بخوار
بان رنگ از عدا و حرد غلام
یکایک ادرین ملک عیالیت
بنا شده این زمان خاطر برین
نکردند از تو و ملک تو محروم
کردن کرد و لبای اخذان

دلاکین را بسیار انداخته اند
اگر ترکی بایشان بر خور کردم
خود را پشت عدالت دادند
چو کردند دفع ظلم از دولت تو
شود درین کان ظلم بی نفع
را دنیا کشور خرم تو داری
ولی بند را بخار جهان کرد
دل این وحشی را ضایع خود ساز
که با فرما نبری کردن سر است
الای فوجان سلسله عادل
که خواهی زد در ایام جوانی
هر ملکیت سلسله ملوکیش
خوشا ملک سلسله تو باش
خوشا چمنی که پسته طفت تو
ممنوعت کنی چون بنیم
پیشایم که کشاد میکن
که دوران محنت زان کو نام
الهی تا بود بر لوح ایام
هر کشور که نام عدل داشته

شکر خدا که جان و ملک تو را
خدمت شد از بهار خوش باغ آورد
سکندر که گشت بخت بر ایزدی
بر خاکین این بلد از بهر محبت

دور ایضا
افکند باز سایه عالی برین دیار
روشن شد از غبار حق چشم ظلم
نه پیر و پادشاه دولت شد
کردید رستم بر پیر سینه بار

بر کف نهاده کف جان صف آینه
لی در آن کجای بجا کز فیض کیش
بر کشور خود از غفلت رسته
گوشی به اعیان بغیر اعتقاد کن
دار هسته در رختی ظفر را عیان کن
ایمن نشین زفته که سست سکنه است
حوب لکدی و خیزدین کاغذ خلق
هر کس که بود آمده با موس کرد وقت

سرور را ادعیات تا بر سام نهضت
سپهر ادعیه ام دوی ملک میکرد
انگشتان دلم بهر تو از ادعیه کردم
سیکن هر سر سویت به عیانی بودند
از ده ادعیه محراب و حصار شد است
از که از گوشه نشینی که به پیداری کرد
هر خود حضرت اگر قطع آسمان سازد
ای که زین طریقه ایون که درین طر و چین
بادی از جنبش شهبال قومی باید بوی
بال کشی که از گلشن روم آمده اند
ایون مثل و روز با نهات که در لود
کار چون هست بهنکامی و دقتی موفقی

بیر و شمشیر شوند از علی خود مغرول
دزد دزد مکر از آتش قدر افزونی
موج بحر غضبت خیمه و خاگاه عدو

موران بر یکد از اسیران نامدار
کز ضعیف مقدم تو خزان میشود بهار
کاشی از سیوای مراد آورند بار
تا بر تو بشنوند دعای پیشا
هست از طرازمان و کلاب تو شمشیر
بنیاد دولت تو درین نیلگون حصار
هر جا که بود از تو نهان گشت پیکار
جز محنتم که از اعلش رفته بار کار

از دوی هر نفس نقش جدیت بر لب
تا ترا میرسد از روی زمین پارتاب
که فلک از نفسم پیشند و بوی کباب
من که پیوند بزرگوار خویشم از خواب
انقدر ادعیه کافرون ز شاست محاسب
چشم خود را نیمه از نهان تو در عینی شب تاب
عنکبوتیت که بر خود شد از تعب طاب
شاهبازی تو بود به خواه سیه بخت غراب
که شود در صف همی سپه استوار تاب
فوجی از نعوه بصیغی چکال عتاب
هست معنی روحی از صوب تا بل صواب
چه نقدم چه تاخر چه تانی چه شتاب
در سپاهی که کفای کنی از این عتاب
ورنه اجرام بر افلاک بگونه زتاب
عنقریبست که آورده فرو و همچو صواب

مجلسم دعوت خود کن بیک لشکر و

خانه دشمنان بیشتر از عجب فریب

در این

رفتی برب باد رفیق دین سفر

نقشه قنای رخ و طغی از پی ظفر

با دار حفظ از بدیت خاطر خیل

هم مطلق ز اقامت و هم ایمن از خطر

گوفتنه تیغ بار که است از ازل ترا

عین فراخ دامن خون خدا سپهر

از تیغ کجش فرق سدا طین کا مکار

سختی فکرتش چشم خدایان نامور

بستم امید دار که چون باد بر کین

بر هر زبان که روز عدال افکنی گذر

رحمت ز صدر یمنی بر باد بر ارق

نیفت بجاک مویک ریزد بر ابر

عیش ترا زیا دکنه عود کرد کار

جیش ترا احیا رشتو حفظ و اگر

تینت شو به قدر سبب به نبی

حفت اگر کند سپهر از قیة قمر

بر خرم جیات عدو برق ریز باد

چون تیغ شعله دل زنیام آوری به

بار زره بران تن ناکند من

افکنم زاده صد جوشن بیز

بر لشکر خود آید امید خوان کردند

می آید از دای ز قنای لشکری دگر

دشمن اگر شود بخت کوهی از ضی

خود که نشست ز تیغ تو تا مگر

حضرت که کوه بهت بر ساز کارزار

از بد جو خیزده هانا بلا بزر

تو میروی دگر به این پهل اسیر

در سنگاره میکند از دوریت اثر

چون استجابت دعوات از جنیت

ای قبله ام چه معلول چه مخفف

با مجلسم کرت همه عالم دعا کنند

ایا بود کلام دعا مستجاب تر

فی صبح ایر زاده اعظم یوسف سید این که خان

کا شان که مصر روی زمین است در جهان

میو است در ولای چنین یوسفی جهان

یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار

مرد زین فروغ ده ماه و آسمان

یعنی کزیده نایب نواب نامدار

دارای کاملین سر بر خیل ترکان

یعنی ملکیون بار که سلطنت که است

با لا ترش ز منظره لامکان مکان

خویشیه نو طلوع جهان بیکر کا مکار

جیش نو ظهور جو بخت کاروان

جایگاه

چاکر از غصه دولت که صولتش

کوی زر از سپهر ربایه بصولجان

ضیق شکار پیشه صولت که مینش

خالی کند هزار اسد راجد رضان

در یک زمان بیط زین پر شود بر سر

چون تیغ خوش را کند آن سرور بخت

از صد ریشی هزاره سوار افکنه بجاک

در دست او اشاره از ابروی کان

چون باد غوغا از سر طالم برون برد

کرک سینه پیشه کند سجده شبان

تغیر خواه حالت جهام اگر شود

یا بنده که را سبک دگاه را کران

تبدیل جوی صورت اجسام اگر شود

حوزه ماوش نماید دم آتش بید

کر بر فلک سواره که از افکنه شود

منت کش از سر فرستش فرق فرقت

خویشیه دماه در زویش اندر طایفه

بر کرد در کش چو فغان پاسبان

نارند سر فرو سپهر از غرور دگر

دکای دستان که سجده کنندش بر پستان

عشای عشق که بر د عالت تنگ

بر دوده سپهر دم دلد و کشان

دمان سادان فراخ مهتابی درو

دکینه کرم چو کند دست زرفشان

چندان شرم که شود چشم از سیر

باغ غمی ای او که بهار است بجزان

در ایای جو داو متلاطم اگر شود

آرد جهان جهان در شمول بر کران

چون افرا ده صحت دبی جنت بود

مخصوص فرد واحد و معبود ایی و جان

بلیقن اعدا تنق سلطنت برون

از بهران ستوده سیمان نوجوان

بلیقن ز خدیجه خویشیه اجتناب

کز حوریان خدیجی میدهندشان

معصوم سینه که ستار واحدش

در هفت پرده کرده ز چشم جهان نمان

گیتی فرو ز شمشیر ایوان سلطنت

مصباح دودمان کبیر امیر خان

از غشقی زدن نتوان یافت غفق

الاعفاف سیده اطر الزمان

العقده ان دماه نوار طالع سعید

با هم چو یافته ز جنیت اقزان

بر صحنه خیال که باد امین از زوال

طبع مویخ از بعد خانه بیان

لین صبر و نه بیت روان ز در قلم که

تا بچ این معارف هر صریح از آستان

با هم بجای شده مذقرین چون دودمان

بلیقن کا مکار و سیمان کاروان

طبع تو خستم چو در آشنای عقد نظم
بعد از قرقا فیه و از ترم مجر
کولاف سحر زن که باین مکرهای دور

الفیه

از انم شکوه است از طولایام بر شانی
بتنگ آورده ام خاضع دیوان عیان
بایی امید کان افنا چون بشود سلطان
الای شایب ز اوج سحفا که ظلت
در آفاق او چه عیانم ولی میجویم خنقم
مرا حال اعلام انداس از خاضعان در کا
سک کی توام اقا باین کز در کت دوم
کمی اطلاق و اخراجات بر من میکنی حال
کمی میجویم این پیشکش بدو در یاد دل
مرا آب و زینتی است ده کاشان که مال
زینتم روی کرد آلود کز خاک درت کز
بی آب و زینتی این چنین ارمال بپایه
تو سلطان زبان دانی و در مدح و ستای تو
چرا سرخی این خوش بهیجا رود و دلکشت
نشاط میگزتا باشد با شطرنج جمیع
بیا از سخن تا خستم کز هر کز آن سزای

اگر و این دو معر آرایش بر زبان
کیمی هر دور است بعد از آرایش کجما
دور و خویش دعوی ای میزبان

که یایم کوتلت از دور که تو سلطان
من دیوانه از غرض حکمایهای طوکان
کنه از جاره سازی مشکلاتم صلح است
من طوطی زبان در آهتر از من زبانی
بعنوان غلامی پیش این محبت ز کز
منه اند بر نای سلف زانسان که سید
مرا کم قدر میداند دبی صاحب نادانی
برای خویش و نامش میکند اطلاق تو
که دست ز رفتن است عار دارد از زلف
زینتی روی برون است از قیاس فهم
و چشم آبی را آن زینتی از زلف
ولی بر عکس میبخش و افغان سلطان
بزاردن بلی شیرین بکرم در غزلوانی
بود احوال یکسان با کلاغان و دست
تو باشی در نشاط کامکاری و طرب
با و دلد و خدا لطف ولی سلطان را

فی مدح سلطان از نظم محمد امین سلطان ترکان

کز هر که از عافیتم برده بر کنار
کز سر نهادنم بر زمین هم گذشت کار
پا مالعلی شده چون خاک میگذارد

بنو فریا خورینت رخ منت
هرگز انم نیکنده که روان لعل
دست فلک برشته تهر تافتن

نه پیر این کرمش عزیزان معرود
و اندر فضای عالم عدوی بطور
با آن کزین سکون قوی کرم زکوه
غنیست پس کرام این یکدست
سلطان کان کما جهر این کرامت
آن قبل ارم کشت سده اش
و آن قزم کرم که کشیده ز جانش
کشت از خدای تو پیش کوشاکان

در کلک صنع صانع او عتشان
و ادم کان که خالق محنوق ازین
عکس حال او بچادات اگر خست
فرازات خاک پایش شانه از زلف
آهوشکاری از سک آن ناچو مجو
اگر کسی کوی زینتی حکم اگر کیست
نیش بروی سیل کون دست از بند
بر رخسار کرم خویش بپین کند بید
از هم پیا شد و تلخا کتری شود
مست از برای سوغتی اختر عدد
ای مالک قباب طوک سخن کرامت
هر کس بعدای در زینتی بلفظ
مقصود دودهای من اما مدح تو

نشیب که بخورم از دست رود کار
زانی قطره که بر رخ من میشود قطار
و اما من بکب و دبی بسته استوار

خود را نامم از سبکیها دلیل خوار
شمار از منم گفته هستی خیار
سنگین تر است گفته میزان اعتبار
پایم روان بود که ثواب فادار
ناز ان با فیدین او آفرید کار
از اخلاط ناصیه شاد و شاد
تا سقف عرش بر سر دم در شاهوار

و زحل با دگر متش و و شها کفار
هر وقت که بوده درو کشته آشکار
کرده در آفرینش اظهار اقتدار
بر دلی مدارند صورت جبار
مهر حساب نایه و خورشید در شمار
کز خرد می سکون و سینه آدمی شمار
بی دست و پا فته بره از روی مظار
پس خم زمان رود و عقب تا کوبسار
کاشان از اقدار بود از دلا سوار
پسند اگر بفر دین نیلگون چهار
کافی ز آتش غضبش گرمی شرار
برودت تو سلسله نظم را مدار
بر کشت دولت تو ز شورت رخسار
ایست این کرامت تو سلطان فادار

ایست این کرامت تو سلطان فادار

دینب کلام در نیت دیوان شود
هر لفظ هم شود رسوا دوش بند و دم
رین لاف و دخی حسن را در کت حشم
تا نام دادان به دوا دی شور رقم
از نام آن سپهر اعانت کلام من

فی صرح اخوت مجربین سلطان ترکان

کوش قوی مدد که را نیز کوشوار
دایغ دل هزار خدیو برز کوار
خاموش کشن و به عا کردن خفتار
در خوشی کلامی شعرا به پشتهار
صنوبر شرق و غرب بود آفتاب

فلک عتلا دی عزت عزیز خزن چین
رین در چشم دقت شرفت دایغ از کین
ز ملک احوال د عالم امکان قدم برین
که اینجا ساز سلطانیت باش هم کین
فرو شد در زمین از انفعال کم زرقارین
سزا گزی نیازی ناز بر بیکی کند مجنون
دو عالم سایلان خواهند کین لم شعرون
شود از موج خون دشمنان شبیه را کون
چو تیغش آسمان پیوند سازد موجها چین
در همدلاد و دشمن در حلت افلاطون
ملر کجی که از کج نشسته قارون بود افزون
مناسب نیست از آن نقد لفظی چون در کون
که از صد بیت برز نیست کم یک بیت
شایت را دوا افهام میکند بران
اگر حق و ملک را چون بشر طبعی بود و در
که سازد دولت بر امتیازت را به برون

فی صرح خواجہ معینی الدین احمد شیرازی

مبارک بود خا صبر شه یاری

بر اشراف این عید و این کامکاری

کون کوه افسر سر نندی
معین مل کر از ان تقسیم
قفا صولت کاسان شد
قدر قدرتی که صفات کینیش
بجنب خاشاک با یان نلید
در ارف صیتش جواب توین
چو او کس نمی داند اندک نغم
که کردست از دوا و این جمع خرقه
بان کربا و شکوه و جلال
از ان ابد از خرامیت این
ازین هم فرون پای دولت را
کل کشن شیرازی علی بن
جلیل اختر برج عالمیکه
شمارند صاحب خواران دورا
ضمیریت در جمع نو عهدی ادا
چهار از برایش هر دین جهان
زند از برش اندر غنا فخره هر که
جو این از دوا و شری کویم کوردا
طوبی ابقا با و عمرش کیم
جهان را حشم نیده تو
ایست نظم مقصودش از نیکو
ز دنبال هم دلا صد غوطه ادا
مسارنش طبع مشیر رسم آید
بجان افرین که در آفرینش

معین دلو کشور ناداری
بخت هم چون درختیاری
کنده بوسه کاری بصد خاک
یکی نام داد به پشته ادا
کجا در حسابت عالم مدد
در ارف جکش جواب به جا
خدا بندگی جرد اندک
الای کینی آید رسد باری
حیوی و بی باری دیر و باری
بنای جلال ز کلمه صابر
زاداری نو عهد با دوا
کرد فیض با ریت بر بهار
جلی که نقد کامل عیار
زادلی صفاتش طوبی
فروز انتر از افسار
بعقد دوست در خاشاک
که طبعش کند میل برش سوا
همای و ذوق کوه و خاک
با و تا ابد را امید واری
که لالت در کفر نیکواری
نه از لالت حش و نشان
نوال تو در کفر شمساری
سر عزتش از کربان خواری
ترا داد این امتیاز کیم

بی طمانی نایزدش خواند احمد
بجیرشانی کراخلفان صان
که کربکدانی سرم را زدند
سرموی ازین نیای تفاوت
و عایست بر لب بقیع افکند
یو و ترا شیوه دیوان نشینی
در او صاف ای صدف دیوان

ترا نیز نگذشت زان زینهار
تو داد در شهر خود شهر یک
و کوه خزان کاسه سر بر آری
در اخلاص و دلسوزی و صفا
که حاجت ندارد با حاج و زار
بود تا ترا چهره دیوان لک
فی کلک من باد در شهید

در معرجه محاربه الدوله العبد اعظم الورع **برزاج محمد بن محمد**

بشاه نشانی تا باشد زان جهان
وزارت با چه باشد با لقیابی که بود
اگر این آصفی میبود این بر خیار را هم
چراغ چشم پیش آفتاب سرمدی بر تو
سمی شاد ایوان رسالت آیت رحمت
نوشتی آصف بن برخیا داد و بد بدار
که تیر عالم در بنا که فایض العقیقش
چنان اکلند عهدش طرح جمیع که تیرم
هنوز از کشته دلتش نیست و هم آگاه و کوی
تقا خدا میکند دور لب چون دور است
چو دولت را بر لدا عاقل با بیجا نیست
قصر و اقصی و کوه و خیانت و دیون و کثرت
چو ناز و شکایتی که تیر میرز دکان
ز دستش خفین ز با نیست بهر چه عاقل
بگردون داده چند را چشم از آن زده
اگر وقت غروب مهر تابد کوبش

باق و ستور علیشان و دولت با دوزخ
مهم آصفی را بگذراند از سلیمان
سلیمان آصفی میکرد او را بیکه در بانی
طراز آفرینش نعم الطاف ربانی
محمد حرم خلوتش ای خاص سجانی
بعد از شان بی کردنا صلی و ثانی
رغمه شیرانی کم بدان یکضامه جبین
زلف شکریان هم بر پردون پریشانی
که اگر کشته حرف خلقت او منع بر دانی
که چون دلت خراباقی بماند عالم فانی
ز القای عاقل و دلش حق دشت لرد
برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
فلک را ظرف چند ان نیست بان
که از ما برین باران بود در بارانی
که در فضا ته اش یکیک افعال آید
چو صبح از نو کسوت پوشی کرد و شام

عقابش وقت گری با هر یکا پایش
بوی زان بیشتر دولت قوی و کثرت
ایا فرمانده کینه و یا دستور بی همتا
وزیری چون تو میباید که استیلا یافت
شوی که مایل معاری ویرانه عالم
و که تبدیل کثرت و فوق و دهرت بگذرد
بروز دولت ماند جهان کز انبساط
حسد و خشمی لسط بر ملک نظم بشارد
ز طبع برینان و از زبان بر خام میرزا
فدای عقلمای شکوه ملک تو میکرد
میخواهد ترا ای کعبه حاجات کم دشمنی
فلک را نیست چون یار که کرد و میزبان تو
دلت بجزویت آرا سیده اند و غضب کرده
ز رنگ دلت بریز تو بر خاک میزد
تو در عالم چنان نمیده که معجزات
دورند از رنگ برقی شاهدان نظم پران
اشادات نبات چرخ رود که در دانه
بی ضبط جهان منصب دلی عالم بالا
اینی که از آسمان لایق نبات نبوی است
سلیمانیت را معجزه نبی که تو می آید
نمیدانم عجب از کرمی باز از تیرت
قوی با دهر او که بگذری بر طوفان
و که رفعت بگذری در آیه که شود چرخ
چو بر خوش هوا بر باغ بگذر که ز جود تو

ز خاک آتش برویاد مطهرای زشتانی
که کرد و کرد و دشت کشتی مست سنجانی
که دولت را بجهت سوار خرمید
وزارت ما کنتاج سرسلطانی خفانی
ز ویرانی برون آینه ایرانی و توری
زینها جلد فغانی شود عکاس کتاف
ز لایق ام و کرمات ز چون نوزد سلطانی
تو سر و چون کیت کلک با دشت سیرانی
که چرخ آنکه هر آن تو خود تا حشر توتانی
در بجوی و سیم معدنی و کوه کاسنی
که روز دولت عیدت و دشمنی و اقربا
سلطانت را بخون دشمنانت کرده است
تلاطمهاش سیاه کاری دریای طوفانی
بجز سبیل مطهری که دارد ابر نیانی
همان خود معنی صد فعل و کسیر کنجانی
تو چون در شاهد معنی لباس نشو و شانی
اگر دوران بهار دوست لیلی دلاوری
جهانانی بر غبت سیه همدت که تو نیستی
بظاهر آصفی کویه بر لب سلیمان
که در وقت سیاست خاطر موری و کجانی
چو بر و غمیر اعدای خود را که رسوایی
فرستد کل بشهرا دیوتا خار بیابانی
که در چشمش خلافت و کسبهای سلطانی
خند بر میثات قوس و قزح سر و کلش

فلک هر خشت یکباری تابانه خواهد کرد
لباسی هم خود پشت قضای حبس میدوزد
برای محبت در کی و حتی از تو دام
ترا صد آه جز من است اما میکند غیرت
بطبع است و نظم است و معنویت و ذماید
عرب را تا بچم زد و در شایسته بچم کند شد
نور آفاق مختاری و مختار است بدقت هم
که از دل بر زبان گذشت و از خاطر مزاج
جهان را در ابر و اسرار از نو تو سر می
بیند که خود اصل گشت و در امیکان بلع
طعم چون در شب افق و با پروند ناله
سزای مرد طالع بس زد و در آن پست خیز
الاهی پادشاه محترم اینها کرد و وضع
که در وضع جهان کرد اختراع می چند کوه و لاله
غرض که غنیمت های فاضلی اصل کفایتها
ولی فاضل تر غنیمت این بود داعی را
ولی از ذوق و کوشش از ایشان عیادت
زبان آمده عرض شد صبح خوانند
که نام خود بر هم آن بساط و در مومکها
بمعارفه فرما کنون کانه زمان تو
شاید چون با دعا و اورشیتش هم بر بنی قبر
تقاروت با تو برسم بقدرشان شایسته
همایون منصب پرورونی بی انتقال تو

اگر در قتل خشت از تو یاب و در فرمانی
که طوق خشت شیطان کند از آن کربس
فزون از درک سجانی زبانه از حق صبا
ز جاج سرخ را حق در دل از اوقات رنگ
میریت بر اردن زن کوشش خواند
بجانبان هیچ شهنشاه را کیکر کاشانی
ز کبر و جاهای خسرو ملک نموده است
ز دست با دل مدح می بیند زرافشان
مقرر بود و اخذش بود هر در می است
مضاعف هم شود چون دولت مدفع
بر بوارش خشت از لغزش پا چو در پیش
کزیدن پشت دست یاس الهه از شیشه
بمن خرج خصوصیت پیش کرد از کین نهان
به این که میبینی بعنوانی که میدانی
شده اکثر فواید ز کف ایام نقصانی
که از وصلت نشد و اصل بجهتای و حاکم
دو چشم اندر ره حسن فرام و دامن افش
ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی
نکاشان شده هم آغوشی کل صفاتی
بنای خانه عیش مرا از نو بسوزد بانی
خصوصا این شاگرد و صفا جهاست سلطان
الاهی آفتاب آسمان مرتفع شانی
رشدانی و خالی با دلفزون بی خالی

با در عیش مدام از بهت عید صیام
داور مرغی خشت خوش با طعنه
آفتاب اوج سیتلا ولی سلطان که نابد
در صبر و سلطنت میخواند از غلظت قضا
است طول و فراقتش فزون اندر شتر
چاره کن از صیت سبقتال او پر شد کلاه
کار او هر روز می کرد قضا صد ساله پیش
در زمان او که ضدت شد از افاضه دفع
را ایضی امر ز بر دستش زدوی قهقار
آنکه لطف قهر او در کیک طبع آفرید
کرنیم نار و از آنرا امر او گوید برو
و هرگز بر تو را نهی او گوید بپست
از غنای کیشی او صد هزار احسان نهی
نقاره از قهر جودش توان کرون حساب
نیت بران بر زمین از آسمان باران کند
ای ترا از قوت طالع دینی بچرخ کاه
از نهایت در ته ماه عدم کرد و عیتم
مهر از بهر اسحاق افروزی در مطبعت
است بر در کاست ای دریا دل بال کربا
لم بغایت تر ز قارون کسی نماند در غنی
مخزن خویش از زراعت کند در دم تنی
بس که کشت از صحرای فزون می کوفت از غنای
نیک بر ابا تو خدایت گزیدم خود
آن رنجایی جام هر شب بر تو میبارد جلال

پادشاه محترم سلطان از کون چشم
سرور سود بخت یکرای یکنه
بر سلاطین بلند اقبال مستوی مدام
قبضه فقو بر نرم بکنند رجشید عام
زانکه از دجال بیج دولت او نیست شام
از برایش بختوبت برینند بر هفتایم
بس که داد و دهیم بخرامش اجماع
صعود با بخت یار و کرک بایش شام
کرده فلک بی لحام جرج را بر سر لحام
آب و آتش را قدرت داد با هم الیام
در شب آفتاب ده دشت لامکانی شد و تمام
تادم صور قیامت کام کشید لکام
است روز بایش اندر غنی هر انجم عام
هفت دریا را در کربا هم توان داد و تمام
ز انفعال ابر و کشت در عرق بریزی غام
شامها زان رام قید و شمولان میللام
که او آید با سپهر اندر مقام انتقام
روز نایب میزد سودا ولی سودای غم
حکم علی یک کلاه خرد صبی یکنلام
که یک جهان تو یاب بر خلاقیت انعام
که فلک یکم کند طبع درم بخش از تو دام
میل خاص و لطف عامت با خواص و بیلام
دست میدارند تا آرام کرد با تو رام
خون خود تا با دلا مان بیایم لکام

من ز چشمم کریم غارت میکنم تا از دما
 وز پی همل دعایت از شش و پشمار
 سرور دارا در گشتان شایسته محنتم
 حال با صد تلخی می گشته در جبین فتن
 گرمی بود اینجا چینی میکشت کرد در گشت
 انوشیروان سلطان را سلام و تحنیت
 تا بود در روزگار آیین عید و تمینیت
 از زبان لوح و کرسی و پیر و مهر و ماه

فی صبح دستور را اعظم میرزا محمد لطف

روزه رفت و اندک از نزدیکی خدمت الام
 ده چه خدمت انکه هست از خدمت انکه ایم
 و ده چه سرخی انکه خیل خردلان عسرا
 اغرض میفکلی کو هر دری شجاع
 مالک الملک سخن خلاق اقوال حسن
 کار فرجامیده طبعش زبان علم و علم
 چرخ اعظم را مقابل تا بل و بیم دگاه
 روزگارش زان مهر خواند که اندر نه حرم
 میزند مانند طفل بریم از اعجاز دم
 نثر او در بر میان نظم کوی تیغ و د
 معنی کردل بود چون صید وحشی در گریز
 بگردل بر بقی خورشید سیر و دولت
 قرص خورشید از غلای انکه پیش کرد
 پی طبع چون گرد جیب و آئین بر درم
 صبح گفتن و انکه از حمد و صحت جانیه

حواصیب را بر دیده بخت تو کرد انچه حرام
 رینا بلند ایوان فردا کرم سلاکی تمام
 کشی خرد میخواند دایم طولی شیرین کلام
 مبتدای صدام بند موی به هر کرام
 با در خوش لبهای باغ معنی صبح و شام
 معیت اندک از زبان خام گفتی و اسلام
 خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
 تعینت کویت لب بعبع الایمان باشندام

بر سر من شفقی با معی ماه میام
 سرور اهل کم سرور و سرخیل کردم
 معیت اندک در یک بزم با هم مقام
 وادار و انجمن والی و الامقام
 سامی المرتبه سخی چه خود جز لا نام
 سده فرساینده بر من چنین خاشاک
 شاه عالم را معاجب صاحب القاب نام
 معیتانیدش میمان سپهر از احترام
 هر چه طبع میبوشی می افزیند و کلام
 در نه چون بین المصارع منقطع شد الیام
 خاطر او را بود چون مرغ دست آموز نام
 گستره قایم مقام دست خفا خوش غلام
 طشت حاتم چون نینفد در زمان اوز نام
 یافتم که اندک کرم حاتم کرامت اول کلام
 غنیت بر فضل ادنی غنیت بر کار ایام

صبح کردن نیز کوشی که کوشدن دست خود
 بخشش ان باشد که کسی ندیده شخصی انچه
 صبح گفتن همچون اونی که بی ذلی طبع
 رینا و دعوات کجایان بود و خود را بخت
 و انچه زان و بیاد دل ند بار کو هر روز بود
 لبتی ما کرد از تعقیر این خلی القاب
 ای بد و بان تو دولت را بواج انچه
 در ازل ذیل جلالت از غبار خود کشید
 در عبارت آفرین کریمه یکتایی چرا
 رینا شرف که اندر زبان اشرف و جیش آ
 از لک شرکان خود چشمش برون آرد بر
 در شایسته معرفت کردم بجز خویشی
 سرورانی چه و جیدی از زبان طاعت
 طوق در کردن غلای هم شدت پند
 انچه ابراهیم در دکان کمر بست
 تا سپهر پر را در سایه باشد اقباب
 طلائع انچه در فرق فرود ستان

در سر من شفقی با معی ماه میام
 سرور اهل کم سرور و سرخیل کردم
 معیت اندک در یک بزم با هم مقام
 وادار و انجمن والی و الامقام
 سامی المرتبه سخی چه خود جز لا نام
 سده فرساینده بر من چنین خاشاک
 شاه عالم را معاجب صاحب القاب نام
 معیتانیدش میمان سپهر از احترام
 هر چه طبع میبوشی می افزیند و کلام
 در نه چون بین المصارع منقطع شد الیام
 خاطر او را بود چون مرغ دست آموز نام
 گستره قایم مقام دست خفا خوش غلام
 طشت حاتم چون نینفد در زمان اوز نام
 یافتم که اندک کرم حاتم کرامت اول کلام
 غنیت بر فضل ادنی غنیت بر کار ایام

فی صبح اعطاء الله و ترمیر الطف الله

دمید صبحی در ز پر تو میدن لک
 جویم چه چنانچه هزار امید
 جو اقباب غنبد انچه سپهر جلال
 مدار اهل زمین اعتقاد دولت و کفا
 که زیده انچه لطف الله لطف الله
 محیط مکر می کو زرش بر درم و سال

در حقیقت هست سودای و بخشش
 بخت از خواب پریشانیست به اری نام
 در سخن مرد سخن گستره نماید اهتمام
 وین فحاشی مانده بهر منی الی قوم اقیام
 قد وجود اندک با ستمار و او را در دوام
 و آن عینده های هست کرد آن لک تمام
 وی زنده بر تو عالم را نظام اندر نظام
 سرمد امید واری در دو چشم اعتقام
 خلعت خلاق و اقوال ترانستان
 تا جز انچه دید و در شکاک خوشترام
 سوی به پندت اگر معنی بچشم انتقام
 کریمه با طبع من اقبال تو یاب انچه
 محتمم را حوزد اگر بوی عطای بر شام
 در لغت با لک قباب پادشاهان کلام
 پیش ناگشت طبع و دولت نام ختام
 ز اقیانای وضع دوران سال و ماه و صبح
 با چون غل غل تو بر فرق خلایق ستام

بدره نظر افکند اقباب جهان
 که مشکبخت یا نش صید زینان
 که هر و طلعت او طلعت از زمین و زمان
 حقیقت ملک و ملای با سبای کون و مکان
 که هست آینه صنوع صانع و یان
 که با بختی چو پیر ذخایر عمان

فی صبح سلطان خلیل و لیل شاهی سلطان بن سلطان

جلیل موبهتی کاسمان بهوش کشد
لیکن صانع حیاط خانه نفعه میر
نند سجده او افتد غنوغ و بزمی
چنان همه دیاساک شمع بخت
بر زیر بال و پر خویش مرغ تربیتش
رود چو سوسن در تیردقتش سپهر
چنانکه خاک شناسد غرضش تیر
زهی بذات توانا زنده مسند کلین
جوان کننده دوران پر ساخت ترا
بجای چهره زکینی اگر نظر کنی
زینست ارجم مقامت لیک بالنبته
همایند ارا ازین که شرمسار تو ام
بزرگو ارا ازین که زیر بار تو ام
زمانه رست چنین افتقاد کو در مع
بعد شغف چو ستاره زاد حش معوج
و زانقاش کند زین مجلس بکینه
بعد صدر همش افتد بر نظر اما
تو آن بزرگ عطای که در نظم مرا
دکر و طیف هر ساد ساختی آنرا
منم گمن بدی در کمال ویرانی
حصار این ملکانه کن باب و ملک
غلام بی بدلت محترم که از افلاک
چو در وفا اش او را پذیرد
همیشه تازی اعدا و اهل دود
امید و رجایم که زود دولت ابدی

ندی که سایل لورا بریزد از امان
بریده بر قد او حنفت بزرگی و شوق
با کسان اگر ازین لود بند نشان
حرام و نظر عقل روزه رمضان
زینجهای عصا فرشته عقاب پران
از روزه نشود کوش و کوشهای کلان
سخای دست و دلش گشتند سده کلان
زهی ز غم تو شرمند و کشتن کلان
بتارک الله از اطا فحالی نشان
ز مردمی آن د دیده آن
تو آتشی و کواکب شرار و چرخ و خان
بهوش ز انویم از جهه مانده با کرا
ز اکھا شده چشم مهاجره امان
افتد اگر چه بود کوش و کوش جهان
و ز آفرین لب صبح آفرین کند جهان
چو لاله و سمن و ز کس و کلا و کین
بسمه نیز نفعه بفکر حقیت آن
بنده قینش اربل کردی از حش
بزار سالی بود ملک عت آبادان
تو کنج عالم ویران و کین ایران
که سبیل دارد هر کشت زوش و ویران
کنون کفین او غیبت ابدی و ان
علاج باقی از حکمت تو است آسان
کنند بیعت و پیمان شد و از این
ز بیعت کنش دست و کشتن با

داد داد کوشش اندر عزت مورد دل
کوچه حاجات گزینا کشته بر دل
هم بخشش بی مشا هم بریزش بهمال
بر زبانی چون دم شیر کسان بکند
ال خلد از اهل دوزخ آب خواهند کند
شیر از پستان نند بهر چنین سرد درج
پاس او تا وان ز غزای کس و تا به
حسرت بعضی شود با لغضی اگر کار
لی دل و فی دین عا زولان نه عقل
لی طهر آفرینش آفریده ذو جمال
شکوه مانده از تو جمعی که کسان سخا
از خفا حرمی این میکند هر شش
ضمیم الکن کعبه سکریت زود
پشته اعداد تو شایه کرتار عکسوت
دشمنت کا مرد و خوا و این و دله سپر
ضمیم معارضی جلی هر چند سازد تیر
دست جرات کین بران و کین
پشته گز اوای علم تو خیزد در دناک
بند دوش بر کوه کا و دین از عقل بار
کر اثر از انو شر و دوزخ ای تا کبر
در کف ساقی زبست شد مر عقل و کبر
من که چون قربانی تیغ خلیل از دل
صفت از راکم بروی هر دوزخ
وز دل پرانتم زو چشمه حمد و سر

سامی القاب سلیمان نزلت سلطان خلیل
از د عالم صد طریق صد صراط و سبیل
هم بهت بهت محاشی هم با حسان معید
نور ز کرم مادر زادر کرد دلیل
سلسل لطف او کبر تخم بر دوزخ سبیل
رازق و واسع کند در رزق اگر او اکیل
مردگان در دعوی جان گرفته اورا کیل
در حمای زهر بر رازی دماند ز خیل
لر قبول اوفتد مالان من مده القیل
سیرت دانت ترا چون صورت زین خیل
هر که در همه قوس بر زد ملک و ادب خیل
تا کشته در دین کج پای اعدای تو میل
دختر احش کشته شیری بصغر اسمعیل
پای میکائیل بند در جناح جبریل
خود هر از تیغ تو فدا داشت در کون دیل
ای ترادر غایت مدت فرست خیل
کنده چکی شیر اکنید در باره میل
ای عباد راه کلین تو چون غیر اکیل
بال خود را کینار افشان کند برشت میل
سجده بعضی کبر و کف در دیرای میل
رطل مردان کن که آمد عقل عالم را خیل
در شتم در سر کوه با کفایت کرم قیل
رود در میل فدایی بند کان کشته خیل
انچنان که فقر و دوزخ سر بر آورد سبیل

سرور ارباب اندو سازنی در نظر محترم
قیمتیش ارسال کردی خدایت آباد
تا بود غل طویل غل سلطان بنجوم
سایه اقبال و جهان تو باد استدام
بر هکله هر قوی واکوس دولت هر صدا
زانتش کیده بهر دست داد این انکه گشت

فی صبح و بیجا سلطان ترکان ابن محمد خان

ناکله نبرد بخت ملک سرانده جواب
افتاب مشرق دولت که باشد نور بخش
افتاب مطلع بخت که بود در قرص مهر
وای بکول ولی سلطان که تو دانی او
و او در ارا حشم در یکاه صاحب کرم
بر سوز رحمت سم کرد افکنان لشکر کش
میشو و سیاب دوش نهان نیم اریجه
بر دبر درستان کند زیر دستانز دیر
با و پروازش کند کوی رفیع را بی سکون
عکسبوی را کند در تقویت بالا کش
تا طراز نسیم ایام میشو ذات او
پر شو در روز روشن عالم از افشاش ظلم
استیاز بزم سلطانیش اینی لوکایان
کنج کلینش که با افشاده بر جا هم کوه
اتفاق افند ملک را محبت مرغایان
ای ز رفعت سروران دهر را صاحبان
بگیر مومک بختون یکجهان بی دنا نیست

لوشو از گوش ادرال نیز در اقبال
در خدایت هم با این احسان خدایت
بر جهان کتر ده و مبعوطا و دعو و طلیل
بر غنی و بر فقیر و بر عزیز و بر ذلیل
و در برای دشمنان در زمین بلبل چیل
مانع کرم خدایها ای عشق با خلیل

چشم تیز دهمان بر هم بر اند افتاب
شرق و غرب و بگرد بر اکر و دیکه و سیاب
هر خود شکل دانی تا شود در رکاب
دفر احسان حاتم را سر بر داک
سرور بیضا علم کردنش کردون جناب
لرزه و لور افکنان رستم و افرا سیاب
از کلان چرخ پیغامان او تیر شهاب
از آفتاب صوره خیزد بانی نهار از آفتاب
کرونیسه بر هر خود است عولش ذباب
چون شتر کش کا و دما را بر بختان لب
لنجهای آفرینش یافت صد بار آفتاب
آفتاب بدیش لایکیم همانده در آفتاب
خون بد خواش شتر است و در خشت کباب
باشند اند خاند خد که شود دام خواب
اکتس قوتش که آید بر زبانی و در آفتاب
وی زینت کشت کردنان ملک را مالک کباب
کا مکاری چون ترا از خردان کا سیاب

کاسهای مفت دریا اکر کف پاش تو
انعامت های پدیدت در دامن صبر
خاطر خرم ترا کشین توان دادن غوف
از نباتات جبهه گاه دشمنی ار اگر نه
تا همان برافتنی برین بده سرگردان شد
منت ایزد و اکر آب افند باز آمد بگو
کارهای خام یعنی بخت کز آید نه و صبر
دان و دما را کز پاید اجابت در وصل
ای ترا هر است بهمانی بملکی در کرد
بخت عالم گشته پیش اند ترا ز بارانی ظلم
تا سر کردی و با هم از مسیحایی بریز
مخمس در پاس این دولت که باد المیزل
از کجی جزوی نمی آید که شب به آرایش
تا شمشیر املک و در منقلب و غل غل
تا محل که در و صورت با دما مطمین

فی صبح حسن سلطان ابن ولی حلیف شاه سلغور ذوب

ایت اقبال شد رایت سلطان حسن
و انکه نسیم از دوشش که کند بر بر قور
و انکه غنیمت رایش کوفته از علم دور
دانش کو طیشش برینت صبا بارگاه
شام و صحر روزگار از ره آن کاهکار
خواست نباش کند فخر کشار طعل
زنده افغانس او باج خوران مسیح
از بی دوزن نفوذ کانه روز گشت

خانی اندر گزین و با در کف چون صباب
بختت سر کرده برون از کمر پان شب
کر توان برون برون از طبع سیاب صباب
روی در بایست پر از جنهای بی طباب
چون سک که کرده صاحب کده از پنج شب
و آمد از هر کلبی برون بجاک کل طباب
غوره را کور کرد و انکور رایهای ناب
یافت چون فرست محل گشته یکایک صباب
وی ترا هر لطف نهانی بجای در صباب
افتاب عالم برین پیش بر جام بتاب
شراب لطیفی بکام ز مهر نوشا غتاب
دعوی کز حق کزانی کرده بی ریب و آفتاب
کشتای برده برون از پنج چشم خواب
ای ز شامان کم نه کثورت در هر صباب
خاطر از خطر آب کثورت از افتاب

محمد خد او نه از انب عا لحن
مردم صد را در روح داریه بتی
جان میجا زنده جیه برون اندون
وضع کردن تریش زیور صد انجن
برده بدست صبا عطر بدست ختن
رفت و بهفته در آب شست لسان الان
سبزه احسان او با دشمنان سخن
مفت ترا دوی دولت ملک تران

پیش رخ کر عیق دم زند از رخش
آزاده تر از شاخ گل برده از فقر کد
در طاعت لیک بر سر آب حیات
لشکر یانش هر شیر دل و شیر کمر
از قدم بنیان بند سیاست کل
ای هزار اعتبار کرده ترا کماکار
حلم تو هر جا که کرد پای و دار استوار
معدن حق جزویت در پیش رنفر
دست لبک زینت و منی کنج کوان
پرد اهل سکون برده از دی کار
تا دهی اشج را لطف خراشی بیاد
لطف نت هر گاه نازکی داد و دام
دیده رجعت را در آب دیده و بر روی
یوسف عیسی دمت بر سر بازار تو
شع وصال تر است جان کن اما دین
عشق که دارد و شکل از هر وصل و فنا
راز من از عشق تو کنج نهان بود ازین
تا شده ام بر درت از حبش بندگان
مکتب عشق تو هست مکتب صد فعل
چون سخن آراییم تا به عاقلش نشاد
ایت خورشید را تا بود این افق

ببینش که در صفی است
ببینش که در صفی است

ببینش که در صفی است
ببینش که در صفی است

چرخ بتابد بعنف روی سهیل از عین
گرشود بوی او کشته خونین کفن
هر دل میکی که او بیهوش کن
عسکریانش قام بلیق و پیل کن
برکنه جرمان ذیل حمایت مکن
کام ده ذوالجلال پادشاه و الهی
سیکته انجاسیند بر سر آتش وطن
تیشه افزا و دیگر رشیه سپه ادا کن
لعل کران از زشت معدن در معدن
چون متحرک شود سرود در هرین
سرود خرامنده را ساز چنان در چون
بر کف با میوه زینت از سنن
عقل قنق را بخواب دید و کن برین
هرده چو رکوش چرخ غلظه مردوزان
کاشق این شمع است جبهه عیب زکن
به رقیبان چری بهر بخت اهرمن
دل بستند از زبان لب نهفتند
صد قرشی کشته اند بنده و لای مح
ظفر بق خوان در دهنم استادین
معراج مطلع نهاد روی عیسی سخن
ایت اقبال با و رایت سلطان کن

فی صبح محشر را در دله میرزا شمس الدین

هرزاشامی دالی اقلیم وجود
قامت دولتش آیت تیرین غلوه

دانه از بهر کعبه بانی داشت همه را
رکن خاک در کافش میفرشته است
گسوت دولت لود از نهایی ابدی
به در کردید هلال از پی تحصیل کمال
خط آزادی خود خواسته کیوان آرد
چو دشت مانده اش آنم که گشته مال
مادر و هر چه زادش بزرگی در پیش
بد سرشته عید الهی وزارت کوی
ای م بارک افروز که هر چه کنه
از غیر تو چراغ شب و روز افروزند
بود در ناصیه شان تو پید که خدا
بر در قهر وزارت ملک ازضا بطراز
کاران نیست که سازند بخوابی عباد
لغیب و عزل همه تقدیر چه بیکر در قم
نیت زافانه موج عشق از خواب هلال
مکن در کاه جلال ملک از ساجی
از اجمالی جهان هر چه درین مدت است
بود در شان تو ای شرف انوار نین
تا نهاده است قضا قاعده طاعت تو
نیت لود ذات تو کسی میبند
انچه بر عزم تو جلاله دین و ابرو شک
تقل بر روی نیکی گزیده است ایت
که کمالی شود از صدق ستاینه تو
مستقیم که در روز شانی تو رقم

کرد پایت و داد ابدی حق و دود
لبیک رضا را خود سوده بر او خج کبود
کشته ایام دلیلی همه تازه میبند
لبیک بر نفس سم تو سنن
لبیک جرم خوش کرده قصا قراند
پشت شاهین ترا زنده از بار غلوه
برین زاده آصف لقب اقرار نمود
دولت او ز کفرا کد و لای کوی رفود
آفتاب ز کمال ادب از دود سجود
کر نایبم و خورشید نباشه موجود
کار فرمایی دور از چشم اهرمن
حق و شاد کشتی که با هم تو نشود
کار است که بخت لب از معبود
عزل را از پی لب تو خدا دید و زود
چشم بخت تو که هرگز نتوانست غلوه
کعبه ناستاه غلوه شود
لله که بر شان تو معبود فرود
هر در روی که سرودش از ملک اکر فرود
رکبت از احمد دم کا دق است و غلوه
کا فیه است وجود اهرمن وجود
پای افشردن دیوار جهالت وجود
کوه کرده متعاضد سیکه غنی و دود
پادشاهان جهان هم خواهند ستود
معج خود دوش ز سلطان سحر ستود

چه شود که تو هم از جایزه مدحت خویش
تا کین زده دوات وجودش کردی
که در میان وی آمده دو جهان زانیت
بنوانی که شود تا ابدت مع سر
تا ز تاثیر عدالت که زوالش حسا
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود

رفت پای قدرتش بنای بکسود
نعم خورشید طلوعش بر جبین صعود
مدحت ای رتب جهان زنت آن خواهد بود
رود را چون بنوازی کند آنی زسود
خلق در سایه حکام تو نشاند اسود
تا زمان ابد انعام قیامت نمود

فی معج حفاصة الوزرا جیرا عبه الله جابری

همایون با شعل آصف بر کف همدل
خداوند کف باذل که کرد آیات جهانرا
عموم بکده شکر ظهور اورسینده
فلک یاب زین را بر نیز از نقطه کوکبت
عقیم الطبع شد در زادن شراب و دوا
خلاق طرف را دپی دوز از زهر چین
خراج هند و باج صد قلعه و من کنده باهم
مرفع رز زمره نهایی او دقت کم حسنی
هزارش بنده بر در سر کران از با تاج
صد و فانی مندر با صان ادخا قان
نمده که حکمت او بر خلاف رسم قانونی
مریض صرع را که خور در پیکر نه آتش
نیز دماه تا خود از خمیر بروتا به
نقرضهای طبع میرزا اسماعیلش دارد
حقای الله از آن دریا که از وی این کتبا
نبودی که کوبه خمیری او بجز ذخاری
عجب حوز را بکر دیده سر تا پا و میگوید

چه آصف ظل الله عبد الله دیادول
پس از نشان خود این دیکه یکد رشال
سرعت روت را هم بر زمین اند چه با بل
زبا را هم او کز نقطه یا را شود جا بل
چو آن کشور را عظم شد در افعال جهان
چو پای کلد او کرد و بر او جو مستجلی
مداد با زلی از انعام او هر که شود باذل
خراج هفت اقلیم است بهر کترین سدا بل
هم مد رک هم نیرک هم قابل هم مقبل
بعد مدت کشی طغرا کش احکام او ظفر
که از قدرت نمایی هر جمالی را بود شامل
حرارت از مزاج صاحب حق بر فضل
میان آفتاب و او شود صد که او کمال
معنوی که یکدم حیات از خط جهان
برای آج شادان روزگار کرد در حال
در افاق این در شهر او کشی از کمال
که این کلز در دولت کشته شد از نه کمال

فلک را بر زمین پند ارقا کیم گنبد
اگر در هر نفس صد کاروان منی از بالا
مراکا یام از قدرت زبان و مهر جو اند
الا ای تیر کیتی فروز اوج استیلا
تو تو تربیت از نفعه امیر کمال خود
زدهی خشم اگر خشم افکنی بر چشمه کجوب
عل و نای قی که گاه جهان از مهرس تو
عجا بنحوه شده خشم تو از دولت بجه الله
اکابر عتقا را محشم دینی غلام تو
خدا و جمیع جزا را چه زلف غیری میوان
نکت سده تا فرزند ذوالاقتالی ذی طرقت
تو باشی جانشین همدان و دولت از دولت
خدا یی تا آن یا بنده از دست اجل با

وله الف

بر کف خجل باذل بود سه عید
عید کف عید هر روزه کاسه
عید و دم حکومت شهری که صاحبش
عید سیم و زارت نواب کایا ب
کز خیل کفان سلیمان و قار داد
بعضی صحرای برب حرم که مست
بر خطای خویش رقم کرده اسم او
چون آفرین که رب حکومت لعل داد
کونی پنج روز مثل صبح دولت اش
بر دستان نیر از غیرت سر از زمین

چنانرا ده جان یا بنده اسامان وید
شود نازل بغیر از طرا و بنودش نزل
در انشای او بجز خود نشد کمال
که خشت استانت رهنم خف آن کمال
اگر چون فرستی دانت مرناقص شود کمال
شراب دی بان جان پردی زهری کمال
همه عال دیوان بهترین اعمال را عال
که بر وی زود شده طاهر کمال دولت جا بل
که مست از حق که در ایما شغل بدست عال
پریشانی حالتی دارد و با ش افعال عال
یکای جد و آب قایم مقامی را بود قایل
دو کایب مناب جد عالمی را در عادل
تعبید جان به خواست اجل با بل امان را بل

چون عید او با یک و فرخنده و عید
سکلی هلال او در فردوسی را یکله
خارج غیر آمده ذوالقوة آتشید
شهر او بزرگ لب مرشد رشید
کاشان بان هنر و قریه و ن فرزید
از خا کرد به حرمش دیده مستفید
عرش بلند منظره اعظم مجید
یکوز در المعبلات او نیا فرید
هم پیشتر بر آمد و هم پیشتر امید
هر جا که دود او سر سپه او را امید

مرغی که بود بیضه غلشی بزر پر
 حرف و قار او بقلم چون سپر و عرش
 از شرم علم او بکجا بیدم رکبت
 بهر عدوی او جبهه از آتش آورد
 از گرمی ملائمت او بر من رود
 سحر کفایت کبر سیرت اش
 ای شام تو چو شام لیلین م میام
 فرشت تو عرش رفت و هزارا حرام
 مرگان دشمن از اثر زهر چشم تو
 یا جوج ظلم از ازل کشته سنگ راه
 بر دند لب کرم دست پست اهل روزگار
 بگرفته کار بوسه رواجی که از شفا
 دست ظلم دو جهان کاغذین زمان
 چون شد زمان حکم قضا منتقل تو
 ای رای محنت حشم نامور که هست
 سودای خدمت لب و لای خا طاش
 اکاده حزمین او شو که جنس خوب
 اما بیک نظر نه بزرگین متاع رست
 صلب جهان پرست از اقران او دل
 با نور آفتاب بود سایه تا قریب
 از آفتاب دولت شایه با و لبه

اگر چه ما در ایام خوش بختی
 به سپهر حکومت که در زمانه او

مستقر عدل بیضه شکن دیه بر پر
 تا خواست نقش لوح کند قاتلش خند
 چون مجرمان عذاب دل دشمن عینه
 جازا بقی چو عود دهم به و معینه
 در صلب کان طبیعت صلیب ازیه
 از قطره هزار حیطه لقا دهم به
 دی صبح تو چو آن خستین صبح عینه
 مدح تو در هر گفت و هزار آفرین شنید
 کردی نیش عقرب و در چشم او خلیه
 که عدالت تو که سده است بس سیه
 نقش کنی حکم تو چون سکه حدیه
 افتاد مثل حرف زدن کجای بیه
 دامن هفت پرهن چرخ میاید
 خود را در آستین بعد آتش کشید
 هر سینه ات یگانا زهر چاکرت فیه
 شه پیش از آن خود که بکنش توان
 از زان اگر چه نیست کران میتوان
 قیمت بخزنی که نه ادراش خلیه
 در صدد نذر قرن یکی میشود به
 و زجرم آفتاب جهان تا جهان عینه
 ظل ترا که دیدم عزد بر جهان حدیه

درین زمان خلقی به نژاد از نژاد
 زمانه را فرغ داد خواه رفت از یاد

لعل بهار

لعل بهار سخاوت که در محل کرم
 بجای خون همه لعل قوت لعل خاندن
 گرفته کثرت و دله که هست بر باد
 بان محیط کرم نسبت طلال زینل
 برادرست کثرت مانگ تا که صفت است
 زبان بشکوه او هیچ داد خواه
 عراش نایب مدلس چو که ظلم بکنید
 مجال با زلفی نیافت ساقی دهر
 ملک نمود بزر پرش چو بیضه مرغ
 ز شغل داد و ستد دادی بسته بدیه
 چه حاجت کرد او طایران دولت را
 که بهر صیه مرادش در بین کین کاهند
 نفیض سوز و محال که از دهن دولت
 چو آمد آن بصفت کیش او که بود
 نایب ظلم و تعدی صغیف بنیان گشت
 ز باطنش چو چراغ چرا عدل سوت
 ز سیم ناک آهین که از سبب او
 ز بوسه کاری سکان آسان فرسود
 بجز درش که نه جای وقوع سیه است
 اگر شود متوجه بر غصه تیت
 ز لطف خاص خود این بده اش خدای
 جز او که دالی معوره چنین شده است
 عیان بدست نژادش چنان که سبب است
 چو ظلم گشت درین بده کم زیادیش

دهم چو برک عزان سیه بدیش بر باد
 سبب باذل او نیش اگر زنده نهاد
 دو فحاشم ز دست کرم و طبع جواد
 چنان بود که بکجا تم گشته بکن اسناد
 امارتی که ز غانی و خسرویت زیاد
 بغیر ظلم که از عدل لوت و دریا
 بماند در دهن انگشت تیشه فریاد
 چو بر کف اطلش ساغر مراد نهاد
 همای رفت او بال ایت چو گشت
 شه ملک با اختیار ملک چو داد
 به اندر ریزی و دلم افکنی شود صیاد
 ز آسمان سبب بگفت و بگفت داد
 صلاح رای وی از زهرها بکون داد
 کشید رخت کبر منزل عدم سیه او
 بدستاری این دولت قوی بنیاد
 عهد که شد فروز دست عدل حساد
 رفوچ گشته زره پوش عدل داد
 بهر مکان که از دسایه بر زمین افشا
 ندید کسی عدل و امارتی سیه او
 دهن دست بیعت بیکه را خدا
 که شهر خاص علی بودی بصفایه داد
 ندید هیچ کسی دما گن آبا
 بیجه او شده بازار کاسه شیش کاد
 اسکی داد ویش را خدا از یاد کاد

در این زمانه که در زمانه او
 در این زمانه که در زمانه او

رسیده عید دل جلد تبت کویان
ترا چو پای روان بخت محترم کردی
به ستیاری نظری که عزت تو از دست
امید اگر بود تا ز کعبه نام دستان
بود جناب معالی او مطلق نام

شکایت افتد دردم این دنیای دود
اگر گویم بپنداری بیاری خواب ز چشمش
و کرد خواب گویم با کسی بگویی شود چندان
هم از دست غم سبیل خور نیلی بنا کوشی
شدم در کوشی سپه اگر که پدید شود در کی
زدم در بزمه دیوان نظم خود رقم کاغذ
ز شوم هر دو صراغند بر رخسار دود
ز یکیک به نایه که کند مشاطه اعمی
کردی هم که میگویند ابیات مرا معجز
بسمان انجم هم که کجا مشهور از نظر

این حریف هبت والی ما زنده ان میرزا خرد افغان
تا که از دست جا کردی بر آنکه صعبا
تا که از طوفان غم بجای بگوش آمد کرد
تا که آتش ریز برتی جنت عالی خرمی
تا که از بیخیمای هر خط بر سنگ زد
تا که ان از جیب جیبی ران او در کمر
تا که ان شریان در ان نشناخورد از فلک
تا که ان در روی تلخی ساقی اندر با ده کشت

میر ان مجلس پاستر سردان شسته
ای سپید آن ماه اوج کاغذ را بر آید
همه مشور حیات نیست مجرا در نظر
شده از کوه و بیابان نیز بی صاحب ترا
نیت میدان ظفر از نیت جولاغی
ساعده دولت لکد کوب میو رویکت
کم عیاری میکنه نقد خزانه اران ملک

دهر را از دست برون شد هیو فی خانی
بر ملوک هر واقع شد عجیب ماعتی
ای ملک در راه دین بکرمه رختی خانی
اگر جوری که عاقل بود افزودنی
در هادیون کوکمی آتش زدی که سوزان
لبا تا بل با ختی نقد مراد دوستان
درة الباق سعادین را صدف نادان
چشم مردوزن ددان طرح جواهران
از تن افکنی سرکش افرا زور شیده

ده که برخاک شد در عین بر سر میثاد
میرزا خان تازه نخل گلشن سلطان مراد
عالم افزو از ثواب داد و دین
افسر مهر عثمانی سر بلند را که
انکه از به و ازل بود از برای همدا
و انکه از طوطو قدر در هفت آسمان
هر پاس بارگاه از شکر تا با عدا
تا که در بار کلاب آرد صدام ایام را

خاک درگاهش سران دودیه می انباشته
و آن کزین دارای تخت بختی را بر آید
آن جل نقش کلین شتر را بر آید
آن کلین بارگاه نادر را بر آید
آن سکه جلالی در عا سواد را بر آید
شاه باز نیز پر در شکار را بر آید
آن ز کعبه کامل عیاری را بر آید

دودن هر کجی بود کز باغ مراد انداخته
رایت غلی که در کشتوب بود افزونی
مهر اولی سوخت و ماه را بکد اختی
بر مراد دشمنان بکرمه نقش با ختی
کو هر عالی صدف را از صدف نشانی
کز شکاری قودر ما زنده ان انداختی
کشوری را بی سرو نهاد با سر در شسته

دینت من جلیل الاصل خیر المصلین
خانم فرناز و ای پادشاهی را بکین
دایه ایام در آرایش همه زینین
استانلق را لقب بود آسمان مشتین
بود کیوانش بر ایوان چون غدا مان
بودش از خورشید خنک آسمان دودین

کس چه میداشت کان رضا سوار چون در شب از سب چوین میشو در کشتی

لذت سر بران سر در کشتی بر پشت پای
گفت و حسنه را بد شد خسته و تابوتی

حیف از نشن و مشکوه و شوگر طاقال او
سیف از ان شباز نو بر دار از کابل او
همچو ریک از هم فرویزد اگر گوید صبا
در جوانی از جهان پوفاکی پر حفا
اگر بزدی کشت واقع خواهنده خواست بخر
او ز عالم رفت در عنوان دلدن جهان او
ز اشقام قتل اوست صلیش خواهم دید
چرخ ستولی که کرد از کینه استیصال او

او در وقت طلاق بی سر و دلا و مانده
چرخ را در حجت جوش پای سی از کار مانده

ای سران ملک زان کشورستان یاد آورید
چون بمیدان مصاف زبردنی رسیده خوش
چون کشید از عیش تاسیس سب طبع
در کن روستان چون قطره افشانده سحاب
هر کجا کسی نشینی لاف از نشن و مشکوه
هر کجا کرد و چو انی در جهان مجلس فروز
چون شود و بود از احباب دولتی روزی فروز

و ده که کرد و دلا و دلا اندر بی چه دلا و دلا
و اکتان دولتی را چوین بر باد داد

چون ترا دل داد از خزان سپهر سنگدل
چون ترا دل بر اندک اندک نام شهاب
آن درخت مرطبه باغ دولت از غرور
چون زبا اکلندی ای پرستم ای ماضعول

المندوب

اگر در هر سوی او صد رشته جان بسته بود
کوس مغراض اجل تر زست در بخت
تا ابد هر بنداری از سر زانوی شرم
و ده که قانون حیات او فدا از سازش

بهر او عالم پرست از ناله های وای وای
در من مامون پرست لکری های وای

رفت از خان سایه او لا و او پاینده باد
بر شا می خندان که خورشید سپهر لوت
بر کین حکم نام نامی سلطان مراد
طرح آن دولت اگر باطل شد از غیر دهر
پیش این کرختش از ناتم اندر کریم بود
عمرشان در طول و سعادشان دراز بود
تا فتنه ایام در کفر طایفی بعد ازین
و انقدر کافرو زود از مدح نشان شایگان

این مرثیه هجرت میرزا حسین لغت

باز این خردوش و غنچه در در کاه چیت
طوفانی از ناله زلزله اکلنده در جهان
چو کلاه عیش اگر ز غرامت سپهر
کر سینه نشافته با دودهای آه
شعی که ز فتنه دین بر زم خلق را
غنی بلند اگر نژاد ایم بر زمین
اگر روز اگر ناتم غایت در جهان

از بس که بر فلک شده طوفان عجب
در قعر چرخ خاک نشین کشته افتاب

چشم زبانی زود در نیکی سبک چیت
کوی نیکی چو ملک ملک پیرو چیت
بر آه و ناله اهل جهان را در چیت
چندین هزاره نایره بر سر چیت
از دیده به ملک کرم روان در کاه چیت
دینی توفه تا به ام کرد و چیت
حوزد و بزرگ رنج و صبی سوگر چیت

حال زمان چه شد که زین کرب می کند
 از حادثات دهر چه افتاد خلق را
 کویا کجاک گفته فردا شب دهر
 در قعر زلف نعلک هر این غزا
 بجان زختر خم جهان کشته صورتی
 دید ز برج اونی او ابر کرب
 پسر دادی که کینه دغای او
 پشتم دیده که کز میر برای او

لعلان که افتاد چنان برفت
 پرواز کرد طایر روحش به جسم پاک
 بشنید چون به رضا بانک از جوی
 در غش چون رفت مکان از بنا نشناخت
 تا بخت آن یکا نه چو شد از زمین بلند
 ز خاک بر قدم کشته آن نو جوان کور
 گوی که تازه کرد جهان ماتم حسین
 چشم و چراغ عالمیان شمع دودمان
 زنده از عهد بنی زین خاندان

نودست کفین چمن غم ز سرور سی
 رخشان سمیل روح سیادت کشتی
 سر حلقه نمیده قدران که غزای او
 پاکیزه دانی که به امان پاک لو
 یکه آنکه کعبان جهان بود و می کند
 قدسی طبعی که چو روح متقدس
 پی پرده بر نیایدی از شر مری او

درو که گشت خاک طبع خالکاه او
 از رنگ و بوی آن گل سرین هزار
 سرد حوری پوی وی از رنگین دین
 هنگام برک ریز چنبا بود خزان
 آن یوسفی که در بقاء را عزیز بود
 آن طبعی که جز گل نرسیده نداشت
 و آن سرد نو رسیده که زین نماند بود
 مان محنتم بدیده عبرت نگار کنی

سیزده که فلک از خفا دور نوداد
 مرا ز ساغر سپه او شربت دادی
 را بکوش رسانیدی از خفا حنی
 در آب و آتش از تاب کو کرم اجل
 نه شفق که شود بر جاک من ثابت
 نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
 سرم خدای تو ای باد صبحم بر خیز
 نشان کم شده من بجز خود و بزرگ
 بگو که کاه جوانان با صبا چو رسی
 چو دیده به منج عبد الغنی من مکنی

بگو بر اودت ای نود دیده داده پیام
 کرای مات تو بر من حیات کرد هلام

دلم که میشد از دوری بدی تو همان
 تو خنده در غربت من مرا بر آید جان
 کجاست خفته تو از تنه بادفته چو سرد

شده خاک قبر سر خشم سیاه او
 در خلق دخی آنکه عالی تبار حیف
 ماه جهان فردوی اندر عبا حیف
 آن کجی برک ریز شد اندر با حیف
 کرک اجل جلد نمودش شکا حیف
 گردش زلفت خال اجل زیر با حیف
 هفت رفت ازین روز کا حیف
 جایی که سرمدی بود آرمگاه حیف

خفا پیشه سپهر از کینه است فردا
 که تا قیامت از مرکب یاد خواهد داد
 که رفت تا ابدم خوف عافیت از نایا
 که دوزخه دهر خاک مستیم بر باد
 نه مونس که گشته دغای من انداد
 برده سلام بآن گل بوستان مراد
 برده عالم ارواح بنی خواست آباد
 سراغ یوسف من کنی زنده و آزاد
 ز رخس غم زده ای دوزخ من جبار
 ندوی در دبر آرزو زبان من فرو داد

تو خود بگو که کجاست تو چون ناله اورد
 تو کرده ز مرا جل فوشی من زنده اورد
 بیاد فرست من از آه خویشی چون ناله اورد

در کربلا
 در کربلا
 در کربلا

کرد ز تو بکسم ای تو نهال رشته مهر
وز از پی تو سازم سمه جان بعم
شش نیکه ز کز غمت نیکه هم
با کش دل خود سوختی چو ممکن نیست
اجل چو جامه جانم نگیرد بی تو
را بر دیده بخواب اشکم لوده
رو بود و کو تو ز خاک باشی دمن

چرا تو جامه کنونی سیاه از غم من

چرا تو خاک کنونی میر زانم من

چرا ز باغ من ای سرودستان رفتی
در دیگانه من از چه ساختی دریا
چه شد چه شد که ز دنیا برگ چو پی
ترا چه جوی نمودند در شین بدی
کدام شاخ بچشم آگهت ز باغ جنگ
ز دیده پدید ای یوسف دیار بقا
بشع روی تو چشمم قید روشن بود
دیدی قضیه ترانیت حشری که مرگ است
مرگ است غم که شد من ساکنی بحیم فراق

از حق تو من از نظر بی نفیس شدم

سفر تو کردی دمن در جهان غریب شدم

کجایی ای گلزار زنده گانی من
ز دیده فاش شد ای شاخ ارغوان پهل
بیا به من که کفک از غم جوانی تو
بیا به من که چاهان بی بار غالی من
کجایی ای شکر گلستان دمانی من
بجز آن نه مرا بشک ارغوانی من
چه آتش زده ده من جوانی من
بجز آن دل شده ترهه جوانی من

خیال مرثیات چون کنم که رفیق بیاد
اجل که خاست ترا جان سدا زنده گیت
چو در وفات غمزد چندان هر زخم
ز شرب که چشیدی مرا به قدری
ز پرستش هم کس پاکشده جز غم تو
چو مرگ چو قوی دیدم و ندانم جان

که مرگ جان روشنی زنده چون تواند بود

چرا غم مرده غم زنده چون تواند بود

کجاست کام دل و آرزوی دیده من
از چه اندر من جمله همدان دوری
کجایی ای قدر انار من که در لوتو
کلی که میداد از گشت بی بی تویت
فغان که از غصه سینه زده رفت برون
اسید بود که روز اجل رود در خاک
فغان که چرخ سجد اتمام یافت
زانه بی تو هر کجاست کس که در است
سیاه باد زانم که چو بیا با راند
از شعله کل طلبه هر که بعد ازین جوی

چرا که میل طعم شسته بال شده

زبان طوطی نظم ز غم لال

خداوند تو در خاک گشت خوار در غم
بار نه دلی در چمن شلفت و ترا
کافه غم تو در سینه با کار دانه
تر به من سپاس که آن بهما چو نیست
خطا غبار تو در قرشد خوار در غم
سکفته شد کل حسرت بی با در غم
فروغ روی تو در چشمم که کبار در غم
دهودت انصاف ای در شاموار در غم

در غم تو مرده و زنده

نموده شخص تو بر رخسار عریک جوان
روان بر کجایت شد سوار درین
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما
کزک مرگ بر آید از آن دمار درین
سکفته تر نو در باغ ما بنود کل
بچشم خرم جهان بخین ز بار درین
تو که قید چو یوسف خیز تر ز بوری
بجید که کجای ساخت کجا درین
زنده و روی تو صد آه و صد هزار آه
ز خلق و دوی تو صد حیف و صد هزار درین
زهر بابت ای مایع مهر فوس
ز جوایت ای سر و کلاه درین

درین دور که شد زکس تو زود بجا

کل هزار تو بوقت شد بزر شهاب

فغان که بی کل رویت دلم فغان
لبی نام ز تو صد گونه خار فغان
زلام زار جهان تا شک باغ خج
دلم چو داغ فراق چو لاله زار فغان
خط غبار تو تا شد نهان ندیده
ز آسم آینه دیده در غبار فغان
ز بودی تو مر استادی که بود بدل
بدل بنم شده در جان پیوار فغان
تو از میان شدی و صدی غائب
بغیر طفل سر شکم که در کنی فغان
تو زخم تیر اجل جودی از فغان
بدل جراحت آن تیر جان کجا فغان
تو زخمی از غم این باره فغان
مصبیتی بجز تیره در کار فغان
ز نیش بجز تو بر سینه فغان
بهر زخم غم تا نه جراح که مرا
براه پیک اجل چشم انتظار فغان
اجل ترا بدیدار فغان
بهای فرقت ما تو استوار فغان
فغان که حشمت از کمر چشم و تاباه

عقاب عمر ترا زو اجل تیغ درین

گشت راه ما ز نیم درین درین

برادر از فراق تو در جهان چه کنم
بدل چه سازم و با جان تا توان کنم
قدم ز بار فراق تو شده طاق
بدل کجی مقدس غنیوان چه کنم
تو آن کل با فراق کرد بهر
ولی فراق تو بار زین چه کنم
بست فراق تو دم سحر آن توان نمود
برون غم دور از تو سخا چه کنم
بجا نیم اجل از من می ستان جان
دین معاصی فغانه ام بجان چه کنم

بجز بوی

بخت و جوی تو جانم بب سید مرا
خیمه هند بر آید عدم نشان چه کنم
ملک زمانه را زرم گفت کوشش نمود
اجل غنیمت مهر بر زبان چه کنم
بهر زبانم آینه دوست لایکن
مرا که بی تو زبان نیست هر زبان چه کنم
هلاک محنت از ریشتم هست اما
اجل مصایقه میکند روان چه کنم
محیط امک مرا در غم تو نیست گران
من فاده درین بیکران چه کنم

چنین که غرق طوفان گشتن من

اگر چه شمع غم رحمت گشتن من

چه دعا که مرا از غم تو برقی نیست
چرا که کما که زهر تو و دل من نیست
کدام دجبل که از پیش من نه چون نیست
کدام خانه که از آه من چو کلنج نیست
مرا چو لاله زار تو در باغ حیات
کدام چاک که از عیب تابدا من نیست
در کز تو خوش شید و فراموشی نیست
مرا که بی تو روی تو دیده در کوش نیست
شکسته بال شام چاک که تا به
جز آشیان غم هیچ جایش نیست
در کز تو غم چاک و مرده و عود چه خط
مرا که شیده بغیر از فغان تو نیست
از آن نیکم از غم که رفته در جبین
کلی بباد که در صحن هیچ گلش نیست
در کز تو بر سر از آن گفت زخم که از کف نیست
دوری فاده که در هیچ کانه معدن نیست
چو از برادر با جان برابر من بود
مرا ز تو و ریش امکان نه من نیست
بهین برابری او بجان که تا بخش نیست
بجز برادر با جان برابر من نیست

جز رفعت با آن برادران دادند

که جان بیکه گرا ز مهر و دستان دادند

کلی که بی تو دیده بچاک یکسان باد
کلی که بهر آید در این جهان باد
شکوه که سر از شاخ بر کند بی تو
چو برک عیش من از یادفته بر زبان باد
کلی که بی تو بهر شد لباس رعنائی
ز دست حادثه این چاک در گریبان باد
دین با هر چه بر زبان رود
چو خط سبز تو در زیر خاک نهان باد
اگر بر سر اندام آج ز زکس
سرس زبازی از این نیزه کردن باد

اگر نه سبیل اینی تغیرت سیه پوشه
اگر نه بخت زورج از طایفه لکود
اگر نه لاله بدایع تو سر زده از دست
من سکه دل سخت جان سوخته بخت
اگر چه در تو دیگر بای عشق نهام

ترا صد و یکر عشق در ریاض جهان

من اینچنین که زانم همیشه تو جهان

ترا صد یه طلبه دهنده جا با دا
زال رحمت حق تا بود بکله روان
اگر چه جان برادر بکشت علم دای
اگر چه آتش بکشتی زدی در من
در افتاب غم زگر خونی حیات
چون غلام زدنایندی شراب طهور
بنی چون گفت شهادت هر که مرد غریب
دمی که حشر غریبان کنند روزی تو
ز پنج نصیحت اندم که عاصیان اند
چون رو بجا نبخت گیتی زهر جان
لحمای شراب اهل کرده در جوانی نوش

این مرتبه هفت افصح العقی امیر سیه حسین روضه روان بقعه

امسال سینه سوز محمد بسوز بار
امسال است دهنم زده و جهان دلی
امسال آنکه احم در ذنبه است جمع
سیه حسین روضه کجا شد که بر کنه
سیه حسین روضه کجا شد که سر دهن

سینه سوز محمد بسوز بار
امسال است دهنم زده و جهان دلی
امسال آنکه احم در ذنبه است جمع
سیه حسین روضه کجا شد که بر کنه
سیه حسین روضه کجا شد که سر دهن

نور

افسوس از آن کلام خوشتر که میفکنند
صد حیف از آن عبارت دلکش که میکشند
ای سحر از اسف تو بر صحنه بینه
ای حاضران کسی که درین سال غایت
ای دهستان کشید بیک قطره مردی
محراب را که روی دوو بود سال دوم
مهر که پایش از پای بوسه
اورف و داغ ناعقیان نیم سوز ماند
امسال که با غمت او یاد میکنند
و خاک او علم علم نور میرود
کوی که نشسته است بجا کشیده شیده
امسال که جهان شده بکشت بر آفتاب
قلعه و خردگان که در ایوان حقیقت
و حضرت رسول بر اطراف نبش
بر فخره فقره سخنش کرده آفرین
خیر الان زعفران حجت نهاده کوکب
بر حسن زبانش حسن از چشم قطره ریز
شده شیده خود بفرای خود آمده
علی و دریده جامه و جورا کشیده مو
با آنکه در بهشت نجیسا شد آتش
فریاد و حشر که جهان کم توانا ماند
روزی که ما رسیدم با و در خطای حق
آنروز در قضا می غزای شده شیده
یا رب بحق خون حسین آنکه قتل

نهم لرزه در زمین و هم آشوب و هجر
از غرق جان ماتیان که پر شرار
وی مبر از فراق تو آتش خود بر آرد
صفت از مشابیه دی و دگر می امید
با چشم ترکیده چو بر خاک و کداز
بهشت خنجره ماند زحرمان هلال و ماه
سر که بود پای لعل ماند و سوکوار
و این طایفه ماند بر جگر اهل نور کار
بر یاد پار خاک نشینان و الهکار
سوی حلق چو شعله خورشید و غبار
با و الله محمده و جبهه بزرگوار
بنگانه دا بکشت و سیران کوان و قاف
منبر نشین ز غایت بغیم کرد کار
ارواح انبیا همه چشم اشکبار
در فقههای خود اوش و ذوالفقار
بر طرز روضه خوانی او زار و سوکوار
کرده هزار در شین بر حسن قتل
در نقل دی که است بر خویش زار زار
اهل بهشت نذر کری کرده اختیار
رضوان زغم نشسته بر آتش از بار
از فخر حسین علی خاضه ای و یار
از زنده گان خلد نیایم و دشار
چندان کنیم لوحه افتد زبان رکاب
کو دست جبرئیل این راز برقرار

کین شوخیش مجلس عاشورا بگشرد
ساز از شفاعت بنی واک کامکار
وزن بار صبح او برسان افق درود
کز وی رسیده همیشه ان غدا

فی رثیه محمد تقی میرزا غفر الله له

باز آفتی باهل جهان از جهان رسیده
کامکار کلفتش برین در زمان رسیده
باز آتش خفا و عالم که دود آن
از شبنم غلغله خواست بخار کین رسیده
ابری بهر سید و ز بارش بهر سانه
سیل سبک عنان که کران تا کران رسیده
بالا گرفت نوحه پر وحشت کز آن
غوغا بگفت غوغا بالا میان رسیده
هر نامه که بفرستد از دل بلب رسیده
در جاده کن و شبنم و صفت بکاوه
در بحر و بر بحرش دل افش جهان رسیده
کار عز او شغل مصیبت بان رسیده

کافایت روی بود گشته همچو شب سیاه

وز غم نه آفتاب برایه در گمراه

افغان که برترین نعل این بوستان خانه
رخش جوان و بد خلق بجهان خانه
شغلی که در گشت داشت بر شمع آفتاب
از تندی باد مرک درین دودمان خانه
کفلی که در حدیقه جنت بدل نه داشت
از دوستی بریده و درین بوستان خانه
کنجی که بود پر کمر از وی بسط خاک
در زیر خاک رفت و درین خاک خانه
روی که کار نامه نقاشی صنع بود
بر در نظاره گاه نقاشی بیان خانه
حسی که حسن در صف ازان بدنه داشت
کم شده چنانکه تا به از وی نشاند خانه
جسمی که بار بهرین از وی ناز میشد
بر وی چه بار که از خاک کران خانه

در دگر آن رخ از لعلی آخر نقاشی کرد

خشت نموده مقابله با آفتاب کرد

افسوس که از خاک عزت و فخر لال
زود از آفتی رسیده بمنزله زوال
مای که مهر دیده بپاسودیش نریخ
شغلی اجل بهر شمش کرد با عیال
سروی که در حدیقه جان بود مفضل
با خاک در مقابل کد آفتاب اقبال

کل جامه مید رود که چنان بظلم کند
فی اعدا الی اجل باغ اعتدال
هر سینه میکند که چه پائیده انقروی
از دست برد و در افتاد در دبال
از آنکه در بساط زبانی بود پیریل
وزن بکمر در ب طرزان بود پنهال
بر بهشت طاق چرخ نوشته نام او
سلطان ملک حسن و شرف خطه اقبال

افغان که شد بر شیه ذکر زبان و لب

الغاب میرزای محمد تقی لعل

آن میوی لب که شمع چارین
میسود بر شت و کف پای او جبین
مای که کف صنع بقدر روی او
در هم شکست روی سحرگران جبین
غالب شریک حسن که میگردد دم بدم
جان آفرین از طفت و بهر آفرین
وقت خرام او که ملک گفتیش دعا
دید کف خرامش چو شیشه بر زمین
واحه را که گنج کرانای چنان
با آن شکوه و گوشت که نشسته دغین
چون بسکد گفتی زهم آیا چاک کند
خاک بمان قی و در دام نازنین
افسوس که سینه کر بای جور دور
افغان که انتقام کشید شمشیر کین

زندان سنگ خالی یوسف حواله شد
کلام ننگ امانت دولتی و امانه
روز حیات او چو رسیده از اصل بنام
بر خلق شد از غمت دی زندگی حوام
در تعلق او که جان جهانش طغیان بود
در قفسه ای که در قفسه ایست
با شمع فتنه لب که صدا بود متفق
در کار کینه لب که در دشت اهتمام
چو شمشیر بر لب نام اجل رسیده
آن آفتاب را و کشته شش لطف نام
چون شیشه از جود وی خفا نداشت
صد باره شده غلغله دل خاره دغنام
با آن من لطیف زبانی از زبان چو را
و آن فعل با بهر شکر چو کرد نام
ترسم زبان بسوزد از کرم کچک گفت
در دشت دست باز از آن سوختن نام

ای لفظ لال شوکر زبانت بریده باد

مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

کس نام مرکب که بکلامین زبان برود
عقل این شمع را بکلامی دهان برود

با شکر ز شک خناره دل پر تورش
از کس که این خبر شود آگاه و جان برد
الضائف نیست و نه چرا بایان دهر
کلین بخرخ خا و حق از بوستان برد
احرام بسته دهر که اسباب این عزا
بر در دراز زمین و بهجت آستان برد
در قل خود کن علف غافل اهتمام
روزی اگر باین علی خود کان برد
خون بارد از سحاب اگر در عزای او
اکی از جفا چشم معیت کن برد

صد حیف کاف جهان از جهان جفت

رعنا سوار حرمه حلی از میان جفت

یا رب تو دلنوازی آن دلنوازی کن
در کای مغفرت بر رخ جبار کن
کوفه شد چو شمع عمرش ز تابیدن
از طول لطف صدمت عیشش و دار کن
تا بکف طبل مرگ ز گوشش رن برد
قانون عفو بردی ز جرم ساز کن
از فیضهای اجزایش کایا بسیار
وز آرزوی دنیایش بی نیاز کن
زین پیش محنت لب مروت بچینش آر
یا رب بخت تو که این کلل نوجوان
و اسباب بقدر او طلب از کاس ساز کن
از سرده بهر کفنه سپهر چین

مرثیه بخت جان پرور نامی نقشه

ای علف که ز جود هدایت دینی نیاید
عیش را بنیاد کنی و دوازده لود تو
ز آتش هست نشد روشن دین تاریکیم
شمع نابی که در این کشت از یاد تو
تنه سپید او ظمت رفته خلق کند
پیش خانی میرنده اهل نظم داد تو
هر کراستی صلا داد از تو مستاضا
بوده کوی بهر بهتصال خلق ایجا تو
طبع دهر سوفا نسبت با رباب وفا
میرد سپید از حد لیک افلاک او تو
مهرت یکتی ندو از کودک و بر نادر
مرکب بی مهلت گرامت اندر جهان تو
هر کجا جی که بخور و جوش پلاس بهشت
شد کجا که تیره کسان و در غرب آباد تو

خانه کج محزون عصمت که کجی ز زمان

از کمال احتیاجش خواند نامی که

نقشه عالی لب باغی کردون چشم
زهره زهر احب طبعی حیل احترام

بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست
بگو که که خنجر ز کف دست

دیده نا موسیان دهر خانی پرور کرد
در ازل پروردگارش سکر عصمت بنام
سر دل کنت که بوی او صبا دهنده
دایه را از فقرت غفلت نیز در شام
اگر هرگز بر نیاند اشب طلعش
بی حجاب از برج روزن بی نقاب
و اگر تا روز قیامت از فراق روی خورش
مع عیش محرمی را بر قایل ساخت شام
سر و طولی قامت کوفه عمر کم بقا
بی مراد و امید خشک لعل تلخام
فارس کردون از پشت زنی کان نایبی
گر ز هر چه مرگب سوی کورستان فرام

با کف تمام غفلت اندر عالم بالا کفنه

کاسان نخل میندی از چینی از پانه

هم پر چون مهر تاج سروری ز بر نیایی
هم برادر همجو آتش کشت خاکستر نین
شیره جان در تن شمشیر باشد زهر ناب
کز شراب مرگ شمع آن لب چون کلین
آتش افند در جهان که خادم آرد بر لب
سوزان مادر که پسند ز زنده چینی
خاکه غمی نه از این کف قابل شد عین
خاکه تا میگرد روشن روی انجم طراز
وقت رفتن چشم بر حشرت چو بر هم بینا
آتش اندر خشک ترزد از کفنه اخرین
آستین بر چشم ترمانه از کشتن آن
بر جهان افشاند چنان آن پاکدامن استی
گردد چون آن سر و نورس رفتن خود را
گرم شد باز شور العزاق و الوداع

بود انجام و دگر ای سخن گای سخن

چون ز فیض ابر نیان بزرگد بستان

از من سر سبز یست من یاد آورید
وز جهان آراکی دوران من یاد آورید
در کستان چون نیم از نسل افشاند
از نیم جبهه کشتن من یاد آورید
چشم ز کس چون شود دفته ساری عجب
از عجب کس کشتن من یاد آورید
سر چون نازد بجوی در بهارستان
از سر سر کفنه رستان من یاد آورید
او من کل دهن بیل چو آکایه بر کشت
از من و نیا که دامنی من یاد آورید
صبر خواش چو بختش را کند باز کرد
از سما و بخشش جهان من یاد آورید
من بجا که این عهد و پیمان پر پر شده
روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید

آن سکر باستان از نقش لب میزند

این سخن می گفت دین حرف اقبال کشی
 کای عستان خیا حیف از کل رخسار تو
 بی عمل رفتی ذوق آرزو خوشی عمارت خراب
 چرخ که بدو شمشیر اجل میگرد
 کاش اول کار مایه خفت با کلاه تو
 مرگ ایام جوانی با تو هر سیر کرد
 آنچه با ما می کند محرومی دیدار تو
 نیت کوئی بر کف ایچ که چشم ماه را
 گریه بر حرکت و حسرت بسیار تو
 باغ پر گل بود یارب انچه اول مینهاد
 روی رستان بی برگی گل پزار تو
 بود که زار از کالای مستی پرستع
 صد نه تاراج بر هم زد هر یازار تو
 از سپهر آتش افروز این کال هرگز نبود
 کای چنین سیر که بر آرد دود از کلزار تو
 بچند آنکه در کفن سرو عقب پیش ترا
 کبر از خاک گدازد آغوش ترا

این چه وقت برگ برین غل خوش تو بود
 این چه وقت خنکی بر مظهر بر تو بود
 گشت زار بی نم مالد تو صدامید داشت
 کز قبیل در خم موی دلاویز تو بود
 رفتی و او بخت آن دلخامی روی رد کار
 در دم آفرود دای و حسرت ایچ تو بود
 و ایچ خبر اند جهان عیش با بر باد داد
 وقت غفلت یز با دلخواه آیز تو بود
 و ایچ پنج عیش کند ای محروم شیرین باطن
 یال و دم بریدن کلگون و شب یز تو بود
 او را باد آینه چون فرغ در کمر خود و دوا
 جان شیرین داد اما که پرویز تو بود

از تو گیتی بچان خوبی بزرگ کرد

و ایچ حق انداخت عمری بیک کبر کرد

حیف از آن رای نیر حیف از آن طبع
 حیف از آن حسن مقد حیف از آن طبع
 حیف از آن عفت که در نیز از آن طبع
 حیف از آن عفت که غیر از آن طبع
 حیف از آن پاک که بر نشسته از اطفال کت
 حیف از آن پاک که بر نشسته از اطفال کت

بوی

حیف از آن آیین محو که از این نیر
 حیف از آن صورت که در نقش حقیقت
 حیف از آن پای نقابین که نقاشی اجل
 حیف از آن کلام کلام ترا ای جان پر کار

گفتند از حرا خاک کوستان چار

نیر خاک از محفل سرو آن تن برینا دینغ
 حواله از کور آن کج پر تو حیف
 شنه دینغ خاک این کج کران قیمت نوس
 از کسوف مرگ کون عالم برافه نام وی
 غل خوشیزی که بودش پیش از اینج نیست
 المکر بر حسن نقاشی بیلا زار شک بود
 دالمکر بر حسن نقاشی بیلا زار شک بود
 ماند در زندان محرومی تن تنها درینغ

بلال شرفش داشت یک درینغ

گفت و در روی محنت تا ابد از این غم

تا که از کز دیتی پاک سازد موی او
 تا که در نازک خراجهای جانورش کند
 تا که دقت شنه غمی چاره سازد ناکند
 تا که از کز دیتی پاک سازد موی او
 تا که در نازک خراجهای جانورش کند
 تا که دقت شنه غمی چاره سازد ناکند
 تا که از کز دیتی پاک سازد موی او
 تا که در نازک خراجهای جانورش کند
 تا که دقت شنه غمی چاره سازد ناکند
 تا که از کز دیتی پاک سازد موی او
 تا که در نازک خراجهای جانورش کند
 تا که دقت شنه غمی چاره سازد ناکند
 تا که از کز دیتی پاک سازد موی او
 تا که در نازک خراجهای جانورش کند
 تا که دقت شنه غمی چاره سازد ناکند

بر سر آینه سپنداری با لفظ سروش

از زبان حال که به صوم می آید بکشد

کاش که آن سکر باستان از نقش لب میزند
 کاش که آن سکر باستان از نقش لب میزند
 کاش که آن سکر باستان از نقش لب میزند
 کاش که آن سکر باستان از نقش لب میزند

که کشته
حسب طریق
قد صیاد و کور و چرخ
ای کوه لادان حد را که کوه کشته
اتفاق با دل زارش در آن زار کشته
از دم کش میری و زود به خرب کشته

بود و در تابانیت مایه سمان وی
رفت و در این زمان جان شاد جان کس

یار رب العزیزه با جلال کشته بود
نیت حرمان آتش آلودن نیز کشته
در غرستان عام از پر تو مسایکی
کلک رحمت هر کس که از پی عفران کشته
در جهان آستین بوس افش و ماه بود
از غرق قوم و غنیمت امروز اگر معوم کشته
از جهان چون رفت با احسان و جبر آن خیره

محشم رفته طوطی سخن گزانه کن
بهر او حال تشفع از قول الله کن
ست

دیوان الثانی المسمی بشبابیه

ای کوهر نام تو باج سردیو الهف
در خطه لفر آتش السی و ملک انبود
ای کوه مشتاقی در باب کبریا
جان رخش طربتا ز چون دلدان
شد در سر او چشم باغ بر این زبان
اگر ابر کرم کوفتی مشتاق خلا کشته

چون محشم از دوش می گاهم و خوام
بجوی خود و خود و دوری در مانها

ای کلمت تیغ تیغ غمزه غمزه آزار
لغز جزا تا رود مشرقی مت بگرد
شعله از دل قتل پست شود در کن
نرگس مردم کشت مشک و از کوشه
حسن تو در کل نهاد پای ملک و ملک
چشم مشکوی بر کار زبان چون آب
دیده کو حسان نام قاصد جان شده
یافت پس از صد که مطلب محشم غنیمت

تیر کاهی می بیزم برده بر افکند و کرد
برده بر محشم نرگس غمزه آزار

سلسله کلیم ز با عقل گزین پای را

کودلی و دیرلی گزلی رونق جنون
کو بگری و جرات گزلی مشور دل در
کوتی و توری تا شده هم نشین غم
تخی عشق چون در پیش دم نموده خوش
ویده بزرگ عاقبت بر رخ تری اکلتم
از دل خویش بوی این پیشونم که دیری
میر نماند و وقت شد که هر کس برآورد
باز فاش ده و بهمان مشور که کرده محشم

هر زده نقاب رخ مکن طره بنم تاب
و صل تو چون نمیده در در عشق نام کس
نام که بوده در بیت کرم که چنانیم
با دران جهان کنده عشقی که در شاکت
غیر لیا محبت رخ عجب که سر زده
ناز نکر که پای او تا بر کاب بر سره
ناصح ما غلبه منع خود از خوش طبعی
طرح سفور که گفته اند و وقت شد که

محشم شکسته دل تا به تو شوخ لبه دل
داده بدست طبعی ملک حجاب را
بکوی باد آن سر زده باغ با دشت
نه محزون که در آن افشای مضطرب
که ای سلطان عزم دل جواز مشغول غمت
بجو که جو زبانی ز دست جان بستن

چو چشم کم حجابان سوی خود بینی ساد
ز کذب است اندیش آن کی نگاه خویش
کنهای حجاب آینه بر محبت نگاه
که چرون آری از دندان حوای نیکان
سپاس ای محشم پیر امید از دی که پیش
علم امید داران کاه امید کالانرا

لبه زبانه گفته ام آن تیره دیدنها
ز لب پر جستم در رقص دار چون پیش
لبویم کرم کرم از شستش آن ناله سینه
ز آن بی باک در پیش آن خورشیدها
عزیز از مردم آن چاکل پشت زین خنده
به پهنید آن عیان در گرمی چون نشین
هر آن وقت که ممکن بوده در حسن خیزه
منا سبیت در دشت دل مردم چیده
که پایم سود تا زانو ز بجا صل و دیده
چه تا بدر دل مجنون این وادی بر دیده

جنونم محشم دیدی مدم فزون پند اکنون
که من عاقل خودم شد باین جنون میده
و کردل بر مصفرا کان سیاهی میزد خود را
زبانم میگشاید از نگاه دیر دیر او
نزار چون دل خود را باین تاب غرچه
قل از جیش باد سیاه آرد و میکرد
مهر تو سده ای سواد میفرمایم مشب
سواد ای کرم قلم کشته و من منفعل مانده

عنائی محشم امروز میگردم ترا شکن
هر چون بر دشت واد خواجه میزد خود را
که با آن شربت آوده لب آوده تر
که بلیف لب جام لب سوده ترا

که بانی نایب جلایقده رسیده دلیر
که در افشاء ترادست بر سر سودگی
که بر نمودن آن شغل قواضع فرما
زده آن آب که بر خاک جوت ای کل
جزم کردم ز پذیرش تکلیف سخت
مختم خوی تو میزد و از پسند عبت

که ز اندیشه دل پر حذر اسوده ترا
که بر رخ برقع مشرق این هم فرسوده ترا
سمجده در بزم که ایام تو فرخوده ترا
که در خانه عصمت کحل اندوده ترا
که ازین بزم نشینی چه عرض بوده ترا
میدهد این هم در سر سهوده ترا

زین در می کشنه مشبیه ای با سنده
جینت کشی بقلاب محبت میکشه با خود
علم صحرایان دارم که غافل گیری کردون
بهرم مایه با ز کجای خود کرده بنداری
نیکوتم که آن پسر در با صدمه گذارد
سزاوارترم که از جوانان پسندیرم
دل از سینه وانه جنت پردن هفتسم

بسرعت میرشد باغ ما سر و لبند را
ز بی افان و خزان بسته بجان مندی
بهر امیر از شهر زینان صید بندری را
که باز از کرم برام در خنده دار و خنده
بر روی پستی در کج محبت و دوستی را
و طلی پزار الفت دشمنی وقت پسندی را
بود تا بشتن در دل آتش پسندی را

در همی کرم غضب کرد لکاه که ترا
در بیت دشمنی که کرمست که عرف عرقی
میرسی مضطر با کوره ای یوسف حنی
چنگایه که بقبی زده میکشه دای
تیره رنگت هست بر آتش طبع
که پناست نشدی پاس خدا ای غافل

سعد آتش افروخته آه که ترا
عصمت افکنده در آتش کینه که ترا
دمشت آورده دوران از لب چاه که ترا
در میان داشته آشوب سپاه که ترا
کرده آینه خود روی سپاه که ترا
کو شش هزاره کشیدی به پناه که ترا

کرم در مختم آتش زده بی راهی تو
شده آه که میزد و زده راه که ترا

چودی دشمن من اگر شد و شش غافل
با دلی که از شرم آب ساخت مرا

و لا اله الا الله

یک نگاه مرا کرم شوق سخت ولی
چنگ هم در گنجایم تنگ ر سپرد
سودا عظم اقیم عافیت بودم
نعافیت شده بودم تام فقه حضور
من از بهشت فراغت شدم بدو رخ عشق

در انتظار نگاه دیگر که اخفت مرا
ولی چنانکه نفیسه کس نواخت مرا
خواب سخت سواری بنیم نواخت مرا
بجمله بر دل عشقبار و بافت مرا
که هرگز از غش آن هواخت مرا

بدو رخ میکشتم که الم
بالا در پند و خفت ششافت مرا

شوق در دین بوی دری میکشه مرا
یا دان در که جبهه عشق قوی کنده
نات کش صلاح دین لبتان مدام
صومل کشین کینه نگاه کرم
خالم که کجایب خود میکشه که دل
من افکند که امت توان پای میکشم

من خود نیز دم دگری میکشه مرا
دیگر کجای بر خطری میکشه مرا
خاطر بعب مشوه کوی میکشه مرا
در دیده تیزی نظری میکشه مرا
پنجو دنگاک رگداری میکشه مرا
اعداد دوست هم قدری میکشه مرا

دست از کاب منی میکشتم که کار
دولت غنان کشن بدری میکشه مرا

منوم هلاک چو غیری حور و خدنگ ترا
کرده پیش تو انظار رسوز باز او روز
مصوران قلم از موکند تا کشند
زنان زمان کیم از خون جرات می خوشی
جوده را منی شب کرت بقیعینت
نوعی پر دبال صده که پر دوازش

که دایم آشتی در قعاست حلف ترا
که آتش غضب از دهن است بکشد ترا
زبان از سر موی دای دنگ ترا
زلی که بوسه زخم زخمهای سنگ ترا
چو بهشت بره دم بدم در دنگ ترا
بیاد بر دهر ای سرو نام دنگ ترا

زخرف پر دلی مختم بر دست جهان
زلی که کجای بدل میدهد خدنگ ترا

عجب که زده دایم بوده در عشق با یها
نگاه آشنای با پیش از آشنایها

رقابت بر سر تیراجل در قوی کرد
 دلی خنجر را بر نغمه زان ناوک گشایها
 نیازی پای کمیل کو خنجر کرد ناز او
 بجنس پرهای خود خریدار آنزایها
 بجای بی سرمد شخص مونس در ملک دکانا
 که آنجا از وفایه میاید بی وفا میها
 در دیوار معبد با دست در حق نظر او
 که خواهد شد بر سوابی بدل این پارسایها
 باین صورت چو زادت مادر ایام دهنم
 که در عهد تو خواهد داد فتنه زاریها

چو دودی محشم دل را بخود پای چسود اکنون
 ز دست شد خویهاش این گشت خایها

فتنه شاه غمت کرد دل سپای را
 که دست نیت بر آن هیچ پادشاهی را
 پناه صد دل مجروح گشته کا کل تو
 چو پزدلی که حاجت کند سپاهی را
 بجز آن حال که خال تو نصب کرده است
 که دانه مرتبه خسروی سپاهی را
 بنیم جان چکنم با نگاه دم به مش
 که صد هزار شمشیر است هر کفای را
 دلی که جان دوعالم بنیاد داده است
 در او اثر چه بود نامزد آبی را
 مراد و صل بس این سرودی که همچو حال
 ز دور سجده کنم گوشه کلاهی را
 بر لبه عهد وفا کند که بکن صد کوه
 دلی گشته ز دیوار همکارا
 دوی صابان سرود با کمانا کوی
 که از برای تو گشته پیکانی را

هوا فتنه چشمت برست از آن غم زلف
 تا بچشم ای کل گریز کا می را

چنین است افتاد رعایا قد بلند خنجر
 که زیران او چو در بقی آرد سمنش را
 ز دینا جل جلاله دونه از شوق اگر است
 کند دینا که دم اجل چای کندش را
 اگر صیدش ز شادی کم خردی دست و پا
 استقبال یک میه ان کند صید بندش را
 ملک این نامه بر ملک چون بر زمین است
 کند ناوک گن بازوی حسن زود سمنش را
 در آیین غیب گوید چندان آن کا خندان
 که در سمنه رفت از یاد اعل تو خندانش را
 اگر قریب حقیقت هم بود مکن محال است
 که جبهه عرق الفت خاطر کلفت پسندش را
 زین در جنبش آید محشم از خطر اسب
 که بر سر او چو جنبش ده کل بندش را

بزم پر فتنه از آن طراز کاست است
 بزم پر فتنه از آن طراز کاست است
 دی که پان در حسن نه گفتنی بود
 دی که پان در حسن نه گفتنی بود
 دوشم از عشق ندان هر که در دل که بود
 دوشم از عشق ندان هر که در دل که بود
 بنظر بازی من کریمه کان برده چرا
 بنظر بازی من کریمه کان برده چرا
 هر خط من مجنون که کهن سسدام
 هر خط من مجنون که کهن سسدام
 حسن را این همه بر آتش رخ رده او
 حسن را این همه بر آتش رخ رده او
 میرسد از کشتن دمن و در بزم خودش
 میرسد از کشتن دمن و در بزم خودش
 بر چو می پکنی دم بدم از گوشه چشم
 بر چو می پکنی دم بدم از گوشه چشم

محشم یک نظر کرد سپکاست چرا
 که در عین قوی وزن چو کاست است

رضی و رغبت دوی بهفتاش در دست است
 رضی و رغبت دوی بهفتاش در دست است
 بتی که ز غره درشت دیگری را افکنده خون
 بتی که ز غره درشت دیگری را افکنده خون
 تن و جانم خدای ترکس غار او با دا
 تن و جانم خدای ترکس غار او با دا
 در آغوش خیالش چنان تن فرسوده نابا
 در آغوش خیالش چنان تن فرسوده نابا
 ز بزم ای شعله مجلس خند را بر بخیزا غم
 ز بزم ای شعله مجلس خند را بر بخیزا غم
 کند بر گویم با غیر دمن باری دهم خورا
 کند بر گویم با غیر دمن باری دهم خورا

دو چشم محشم آما جگاه تیری در پی
 نهاس گوشه ای چشم آن صید گشت است

خیالش را بنوعی انس با جان صفت است
 خیالش را بنوعی انس با جان صفت است
 صحبت بر سر خواهد ندان آرد قتل آخر
 صحبت بر سر خواهد ندان آرد قتل آخر
 شراب عشق دست اوس کوناه میه رود
 شراب عشق دست اوس کوناه میه رود
 کفگیر شیر در صراجه چند ایازا خوامی
 کفگیر شیر در صراجه چند ایازا خوامی
 ز بزم مجسمی رسم اندر کردن افکنده است
 ز بزم مجسمی رسم اندر کردن افکنده است
 سرک کرانه بودی بر سر دوش بر نوازدا
 سرک کرانه بودی بر سر دوش بر نوازدا

نیزم دوست محرم لذ زبان خود شده با
از آن خلعت که بر فردی لب لطف میزد
چهار دانه من بر زبان داشت
از دم سوزن الماس در پراخت

دمی بر عتس می دیر ای ساقی
که دوش جرع خوله از دانه مرگ داشت

ای زیر عشق سر خط حسن تو آفتاب
لبس نقشی نه زیر دیر گشت تا از آن
عکس که جای کرده در آب ای میگویند
در عالمی که بر تنه حسن از دیگه ای است
همیات ما و غم وصال محال تو
تا شمسو ابر سر بگر کنه عنان
از من نغمه مانده نیزم از حجاب عشق
امروز باقی شده زاده حجاب بنم

بیتی شنوز محتم ای ب که بهترت

یک بیت عا شفا نه زینق برادر کتاب

همچو شمع هست بهما بر رخ آن آفتاب
سبزه انداز چاهد برین ره و شمشیر است
در دلی و آسمان در نه در آفتاب او
چون کرتیم دهنش مردم نامی که بود
سر جامه که کلاه ای که کمر و دست
سرد که کرد یکیش جای سروی کش بود
مدعی از رنگ چون بر در غم داشت بود

محتم در دیتی پرچم کانه کش است

رحم ظلم جان سیاست هر کوی که داشت

حسن معذافون که گران خردین را
دی هلا می بود و دیش ماه و امرو آفتاب

بود و هر که نقی با نغمه و محو بلیک

جرات من پس بود که کش بود
از لبش که کش کش نظر من
قل من که عشق پنهانم بکش یا بود
در آخر زاده نیزم کش که آن بخار داشت

دوش خرم بر طرف شدی تقی شیب

دی رینی امروز فعل با دایا است
سب کند دوی که کش کی صبح جناب
دی کنه امروز خواهد شد و او است
لحم لیکن عیش بکین که کا به خط

محتم در لشکر میرزا ظهور شاه عشق

بودی کشیش بر لب شور امروز انصاف

ناسمان پسری خون دلم خورده چو آب
هر بر مرغ دم و کف طغی شده است
شهر عشق حریفیت که کرایه دست
هله و هر کوی آب آید اگر عاشق
از به دست نیم او که اگر بر لیرد
قوله در سرش پنهانی کشور دل

محتم را دم آبی چو توفیق در ک

و هم در پیش کش که تو است ثوب

نیت امروز شکست دلم از چشم پر آب
اعتراف کنی و جو دم کند از که بچشم
چرا که ثوب سوس که نشانی نه
خواه چون شمع سوزان همه را بخودش
تا حالت ز سکانت کنم بعد از فعل
از کرم نهی بکلی سوغتی است

محتم بر در غزلت زن و از روان

صحت اهل نصیحت که عذبت است

خاطر من جمع نشسته از تو معذاتی داشت
کانه حق حسن بیک آدمی در زانی داشت

مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر
وقت را دوست آمد شد اسرار بود
قدی رنج کرد دید ز مهر دل او

در میان من و آن جزای آمد وقت
اینقدر بود که یک نظری آمد وقت
بدیاردل مانده بری آمد وقت

مختم سیر بخندم کل رسوایی نیز
که شایان لبم پرده دمی آمد

با رقیب آمد و این غمگده در زد وقت
حسرت برقی دیکان طبع آتش زد وقت
آتش سر زد و شمع طرکانه دل
یزد او خود در محبت جوی از پی بری
خواستم در سر می نوشم در دل
انگسافزوده از غلبی غیر آمده بود
معتقت کردم بپیل شدن حیدر شد
کفتی مرغ دلم رست بپارشته دراز

در نزد آتش غیبت بدلم در زد وقت
دی که سافزوده در دل بود من سر زد وقت
مرغ جان آمد و کرد سراو پر زد وقت
در کفیف دهم بر در بگز زد وقت
ناگهان سر زد و دامن بپیل بر زد وقت
ده که در محبت با سنگ باغ زد وقت
ناگهان خود دید از پی خنجر زد وقت
کرمی بر سر آن زلف معجز زد وقت

دین بر بود که نماند و گران آفت جان

که به مختم پیل بر زد وقت

در محبت آن بت طهارت عید انیم حبت
بودی بنده نواز انیم و اسرار از نواز
کوشه چشم من در دو خصوص ساز
صد ره افق دلکش غبط جابج
من کمان زد کینه و آن بت بد نکرده
راز پرده اهل غرض آگاه خوش

معتقت نیست بن باز نید انیم حبت
کرده قانون و کرب از نید انیم حبت
میکند سوی خود آواز نید انیم حبت
ایون کفای غلط انداز نید انیم حبت
باجر فغان جدل آغاز نید انیم حبت
غرض از پوشش این راز نید انیم حبت

مختم سر کبر پان میل برده قیاب

مکران شعله پرد از نید انیم حبت

ای کل امروز ادای تو بجزی نیست
خنده و سوسه فرمای تو بجزی نیست

یز غیر در صبح من جزای هست
سیدی پهلوی خا صان با شربت ایم
من خود ای شمع کند کلام مستحق
فاش در کش من کرم نیکی لایع
رنگ شعلی از روی تو گرفت عیان

و اندرین باب تقاضای تو بجزی نیست
این خصوصیت بجای تو بجزی نیست
با من امروز مدارای تو بجزی نیست
جنش لعل شکر خای تو بجزی نیست
پیش زلف منی تو بجزی نیست

مختم زدن ستم اندیش حدی کل امروز

خطاب ل شیدای تو بجزی نیست

در ظل ایمانی که بادیل جهانیت
و زهرت آن طایری بال دیری را
هر کرم خزان لبی سگش کبر آه آ
بر آستان هم خود دینی راه کردی
سغرق و صلت کسی از تو که اودا
تیر من و غیر حواله نظر کن
کو قریب از مکن بهر دل من
آهسته حدی زده از نید انیم حبت

مرغال اولی جنت را خوش طریقت
خوش دل شکی آهنگی و جاکه فانیست
در هر قدم افتاده ز با سوغه جانیت
دیوانه سید است کزنده غنا نیست
از وصل و فراق تونه سودی نه نیست
کامد رخ هر عاشق از عشق نشانیست
آتش که در غنیش لطف نمانیست
جنش ده این ترچه پر زور کاینست

طرز سخن مختم از غیر نجو سید

کین لایق خاصیت که مخصوص بانیست

دلت امروز بجای نیست و کز چری است
انگه در شب بهن گفت و زبانش را ندی
طوطی انلق حرفان هر لایق
بزم خالیت زانجام و از چهره روز
سخت با من و چشم که سر پاست نگاه
عقل گفت این همه نازت کز خری نیست
مختم این قلم نخی و ترش ابرویی

سبقت را سر مانت و کز چری است
از تو امروز جدا نیست و کز چری است
خلعت آینه غایت و کز چری است
خاطرات برده گشایت و کز چری است
بر من پر و پایت و کز چری است
غمزه اش گفت چر نیست و کز چری است
غذا آن حور لایق و کز چری است

کوی سید انی محبت سراسر اهل نظر است
 سینه تنگ پر آه و تنگ چه راز
 گشت دیر آمدن صبح و صالم کوی
 چه از سوز تو کرد و هر که در جهان
 مرده آید که بعضی تو می تپد
 غیر مرد بنور کاه قرینم پسند

تیغ بر کف من قصه مرشاقان
 بر سر محفل آراشتن قرآن

منتظی مرا که بگذری نشست
 هر که ز دست خود خاست دین ضیاء
 کرد ترا چون رساند فتنه بستان دهر
 چون بماند آسای شامسوار اجل
 خاک مرا که در دوا عشق من بیاد
 در قیام عشق نیز باده مرد آزار

محقق خسته را پر برده انتظار
 چه بخون شد کار بکار گشت

چو جگر راه من تشنه بر سر آب انداخت
 فلک ز به صدیها غام یا ران
 ز غم چشم من اول بیکه بست آنکه
 بجنبش که خود از نسیم کاکل او
 چو شام از رخ او باد جلوه برده بکنند
 چو موج برین از دوشش آید نسیم
 گرفت محشم از ساقی عشق جامی
 چو ناز و بیاض تیغ بر طای بست

در لطف

افغانی

بر خنجر جوهر دوزار گشت عهد و نمان
 تو از غلبه بهین یاس لب منده کنان
 تو ای سوار که بودی خرب طاق ما
 بودی من تو در ترک نیز گشت سیل
 کند هر چنان پاره کن که هر روزی
 سوزی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

دقیق بارگون بر در تو گوشت
 کو محشم ریان هفت زنده گشت

که بکین توانی دل جو یا ربانی بست
 بیزم وصل قدم چون نغم که عصمت او
 دوی که دیده بردی دلم کشود این بود
 که از غبار دم جان غیب مدار آید
 رخ ز دوی بوی معنی خود آنکه باز
 سبکست ساغر دل را بعد طاعت باز
 بنیم خندرتی آنهم از زبان غریب
 چو که ده که کار غریب خفت بخت

بعرض عشق نهاد محشم زبان چو کشود
 میانه من و او ده محرمانی بست

که ام سر و زنبیل نهاده بند پایت
 علم که کرده عقل در خرم جا بخت ای دل
 سیاحت که زانظار عشق کرده خموش
 اشیاءت که سرت را بکنده پیش من
 سفارش که ترا از در کرده بدین
 گوی بعضی از خلف منی که پو شده
 که بسبب دوست میکش که نگرود

که برده دل ز تو ای دلبران شهزادیت
 ز بگذارد که در با چیده خار خجایت
 که حرف هر کسی سر نیزند از ادایت
 که سیه راه که کردن حرف نایت
 که هر حق سرت لعل دفع فرایت
 گشته کنی زخار خراب جلایت
 دلیل عاشقی آشفته زلف و قایت

تو از کجی در رفتن بکوی عشق کسی جا
الکرمه جادیه عاشق بزمی که رسائی
من از کم زنگویان سمند ناز که امسی
بمختمم که سگ است از جوش عیان کن
که چون جرمه بان کو روی او در نقابت

باید آموخت مرقا نون الفت ساریت
مرغ دل کاسد بسویت چون صیقل
ای اجل چند از کجی کلامی که
کرده از بی اختیار بهای مستی امشتم
بس که دل کم کشته در کجی گاه و بلبان
عشو به مجوز بان بزم کشنده کوشن

مختمم فریاد میکنی تا شک ای کیمت
دورن چند ن که کوشش کنی بر این کیمت

پیتصرف حسن را در هیچ دل با شریعت
کلاف مانی محروم و بر دلی ننهادنبد
دست عشقت که زلفهای کامل کوته آ
شهر را کردن حصار و بهر طرف دادن قرار
قلعه دل سالم از کوته کنند بای قست
شاه عشقت با هم کامل عیار ایداده
بنده مضبوط و حیدر است قادر بر بخت
عشق از معاری دل دور دارد و خوشتر

از تو دور در محنتم دیگر شکایتها دی
جمله را کنج ایش اندر حقیر تقریر نیست
که با تو ام ندرین غم از بر نیست
و در دورم از تو خاطر ام اگر این نیست

در بهر انجمن و در وصل استخوان
بهار دل بزرگ تو محنت پذیر نیست
فرمانده زهر پر دجتم حقا رت است
خرو حریفی با خلق رخصت شوم است
در زیر غبار اجلش شکو و جبت

در سینه خار خراش دلت او فر
حقیت محنتم که کم از زخم تیر نیست

اگر چه جلد پای بندی عشق تو بی تجربه نیست
در تصرف کوش تا نقدم شود کامل عیار
حسن افشونت دل افشون پذیر اما اگر
صید را هر چند نذر خود برون آید زنده
بر برای مرهمی حوامر مکن گاه در دم
ز اعتمادین که از زلفت یک نام میر
سرمه جلی ستم را در دل من چون امروز
صید رام اینجی خوار دارد تو خاطر جمع دار

در وصال سباب جمع محنتم محروم از
و صفت مستور و عاشق کیمت با تقیر نیست

بقرابت شوم جانایم بر پیش بایست
که نشستم ز پا تا جان او دم از مهر در پایست
که از در مان لرزیم تا بایرم در قنایست
اجل در قنای جان من مضطرب نه در رنایست
روان کن جان من تا بی ناری از خود بخت
نشان در و صید مابین مرغ سودا نیست
ما را در ان شرکان سیاه دجتم شکایت

این چه چوگان سر زلف و چه کوی وقت
این چه ابروت که پوسته اش را تیرا
این چه خاست که بخت کن کنک خلعت
این چه رخشه عذراست که در پرتو آن
ایم چه غره است که چشم تو زنی باکی او
و ای بر جان ایران تو کرد یا بنده

چشم تو دلت جان تو از دست جدا
کنی جدایی سبب غرقه جان وین است

با من بری امروز را طوار تو پید است
است آینه تیره دلان صورت خوب
آن گفته سر سبک که مستیست بیانش
از خون می کرده امروز صبوحی
ساعه زده ای آبی کیفیت مستی
پره صید و شکاری بنظر کرده امروز
داری سراز که بتدیه نهانی
وز دیه بهم بر زده خاطر مجمع

در حرف زدن محنت از خیر است آنکه
رفت شعور تو را اشعار تو پید است

دوستم با تو یکدی که زده پندون است
معنی دوستی از گفت نشو مستحق است
دامن عصمت کل چون در در محبت خار
پای خسرو اگر مش است طبع در کل نیست
وادی رنگ عقی است که از با اعیس
و در از دست رقیبان ولی از بیم دیدیم

بوالهوس است ز فو بان طبع بوسه کنار
ترسیم از کف دست عاشق و مفتون قیاب
دنه عاشق بهین گفت نشو مستحق است
ملک ایران ز غم کمر بر غم من محزون است

محنت بشنو و در غم رختان
سکن او که یک خانه و صد آفتاب

زخم جفای مار که بر سینه مردم است
کوچک دل است و کوچ دو و لوبه لیک
بنیان کلی گفته در بنم کان کفار
شده مست و از تو اضعی با اختیار
ترسم برات لطف که ایی رسد بهر
هر چه دم من و سر کوی تیان و سبیل
از زبانی میجر شکست بنای جان
باین خضایل ملکی بر خلاف رسم
باغ که جان در آرزوی خیر باداوت

گفتار محنت هم دم خیر معده است

پای یکی بجلت ادبار نارو است
در اوقاب و اصل یکی کرم اخلاط
اما این چه غم که کهن دوستار او
شعاع غایبانه شیرین بگوین
زندان مجرا و چه طبعیت کا ندو آن
اعلی عشق پس که نشان بندوی

معلوم قدر دانه اشک تو محنت
جایی چنان که حرف جانی یک جور

بودن در دمی آن نیز نمی است
بر عمل ندی لیلی زیاده روزگار
کرد و ز بهر دمی دلت بعد از آن
محلی که از آن شهری شایسته است

تا نگردد کرد دام زلف دیگر هوشان
دل براه او چو مرغ نیم بسمل میطپد
تا کشید بر زلف از نازاق بیان در خویش
خود در آب چشم خویشم غرق میسوزم

لال بادا محشم با همه آن کان تا نه کل
رفت یکن گشت ز غوغای غنادل است

کر چه بش از حد امکان
نیت بس آیزست
زودای خسرو مران فرهاد کایجا کر
در عاری کر چه پس خود بخون رخ نماند
زخم نوک خار را با خورده ای بسمل قرار
بر سر میه ان عشق آندم که کرد از دست
اضطرارم دار معذرای پری کایجا کر
صبرم المغدیر میفرما که میخوابد دل
صحت یاران غنیت ان کرد کلزار حسن
چند بر اعرض عشق عاشقان خود کنی

کوش اهل عشق از نظم غزل بی بر نیت
تا زبان محشم ز قوت گفتار است

چا کسبوا ای آه و لعلی نمود و رفت
صنعت شکم از که تر خویش یافت
لش در کربان که نیت از نظر
تری که بکن توقف کشیده داشت
حرفی که در حجب زلف نشود بود
از بهر پای بوس دوا که که روز نادر

پای چو دارم بآن مشکین سال است
او فتران خودش چون صید بسمل است
چشم لطفی کز من آن پند دلی است
غافل از بسمل چنین پر ز محمل است

افروخت آه از کرم آتش
وز محشم نطق بر آورد دور

هزار بود اول صد بنده آخر هوار است
کون ماه غمی ناعمی انجان یار است
با بسایه بر دردم نهالت را چه کنم
که بر هر بی نهر بار دگر کل ثمر یار است
هنوز است بوی شیر از غنچه پیر می آید
که بود از شیر جام غدا چشم خویش است
هنوز است دایره زشت بر بسمل من خود
هنیدم کمال خویش و میهم کمال است
هنوز است غریب بود برق جامه خوبی
که جیبم باره بود از دست خوی مردم است
هنوز است طره در دامن چاکر نو دانی
کسی افتاده دوم در کینه جد طار است
هنوز است از بسف حشمت بود از آره چندی
به چنین بوس بود من غلغلی است
کنون کز پای تا سر در لباس عشوه زار
ز عاشق دلبس صد پرده بهمان رخ است

برون آفتاب محشم نقد دل چنان
بیک لفظه بر لطف قدو انیز رخ است

انچه در لب کز زود از جرح فریاد است
د انچه آن در را بخاطر غمده یاد است
انچه بر من در را سخت میازد دام
لباشا بهای صبرست بنیاد است
عشق میگوید من فقر را جانی نیست
همچو میگوید بی اما با داد است
میکز از صید از صیاد یار بسیار چه در
دایم از من میزد از صیاد است
من زور پردن و اهل زنده این هیچ است
کان پری را چشم بر در کوش بر داشت
امشبم دوم از دوا بس شاد که غیر
این جان داور که او در دهر است

از شغف مردم که نظم محشم بخی گشت
الک خواجه کور خرد کنه فراد است

درت که کجا سیاست مانع نیست
الک بی زنجیر در دست فریاد است
در سیر دودم از زور بهشت
دور دور از مار کاه خاطر یاد است
انگوش از شغل که چون خسرو غدا خط
طبع شیرین به کشف کین فراد است
کترین باز بچ طغی بر آد است

خون که کشه که چو زده در دست
بارش دل پر خون و کیش چه ز دست
حال تو را میرسد ای ماه
که مرهم هر حننه باندازه در دست
که بخوان سحر است نه بر باد
کآن زلف شوش و کز او در دست
دل از نزد و هر دو کون صاحبیت
از تفرقه عشق تو فردست که فردست
منجوع کنی حسن دلارام زلفی است
حسن تو که آرام بر پای زلف در دست
ای دل هزار نبادیه عشق که چون باد
سرکشه در آن نایه صدمه بادیه در دست

ای محنت افش با نرا چقدر است
که راست تو که گشت و گشته تو که گشت

اکوی چشم بآن چشم ترا بچشم است
چشم صید افق تو آهوی آهوی است
کرده تر نیت را سبک آید بجان
صف ترکان درانت که پیران تر است
ناخلف یافته بخریخ ساده رخان
پیش رخ تو غنیمت کنی بخریخ است
بتر عشق رقیب از کلمش یافته
که زلف زده او رنگ تو بی غیرت است
کرده صدمه کار فزون ناله من در دل تو
چکده ایچ که در دست همی تاثیر است
در دهات پیران که بجان در کردند
ایچ تقیر در آن نیست تقیر است

محنتم که در سراغ دل از آن سده مو
لغت دیوانگی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان ز سر پای است
جهش از گوهر لیلی است
ناز که غار ملک دل است
مملکت آفتاب زبلا است
غمره از جاده که مردم رب است
سرکش کرکش شلا است
عبود که خلعت زلف از حسن
دست نشان قدرهای است
عشو که موجی ز محیط صفت
عرق فنون از حرکت است
فتنه که سده بند است
بندی کیسوی سفاکی است
سحر از او بچه دستای تو است
شکرش زلف چسبانی است
لفظ که شمع لعل ز کیم است
زنده بعلل سخن از است

و جهان خاکی که مرکز تر کند و جگر شکست
ز نشان جویند از خاک علم آباد است
طبع سحر انگیز حش بندید است
الهی آن به الفت پیمان کس با محنت است
همچو پند طرب با جان ناشاد است

در چند خون عاشق صادق حلال نیست
در عقل من گرفت بران خرد است
حشمتی با یک کلمه نیست نه او
در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
دی وقت را ندان من از او
کامروز در زلف اثر انگیز نیست
شاح کل اگر چه است در او
سردی که در ره تو سرش با پای نیست
ماه نوی ولی ظهور تو
یک شایسته است که او را زوال نیست
از یک مهال اگر چه نه بیشتر است
یک سینه نیست که تو برین صدمه نیست
حسن تراست زین لیلی صدمه جهان نیست
کودل هر صفا این همه حسن و جمال نیست
از سادگی می زود صدمه لطف می کنم
خود را بعد هر چه می افکنی بخواب
برداشتت بهر نثار تو چشم ما
چند آن که در صدمه احوال نیست

قدت مهال در حیدت و شباب
بر غیر عشق محنتم این شکل داشت

لنونی که بجز سپه او یار خون تر است
کجاست مرد که باز را استمکان تر است
دل زده شیرین لبی است در پیر است
که یاد کو بکشت به زو صل پر در است
رنگ چه سر زده ای سر و نوش لب که در
سرت کران حدیث کنایه است
منه فروغ لیلی بار جور بر خط
که یک آه کران خاطران بسجود است
کشت کشاکش جانم شب در از فرق
باین طاق که شوم قبل تر حرم تو
خوشم که تیغ جهانی بجان من تر است

چو محنتم سخن فاقست کند بشنو
کرگاه ماه سخنها او با نیت

مختم خسته که شتی خست

موج خور بختی است

مدر سرگرم در وی است
مشغول کردان سرگرمی است
مگر بود بیقلیدش آفتاب
آینه دار رخ نیکی است
سرو جوان با هرگز ادبی
پر غلام قدر بوی است
غمی که روی دهنش گشته کوش
گفته نش از لعل غمگونی است
شک خن کاسه خالشی غیر
حاکم حیدر بنوی است
آهوی بر افکن چشم بنان
یر نظر خود آهوی است

موج دل مختم خسته را

خانه کاخانه آبروی است

آینه جان بجز آن روی نیست
سلسله دل بجز آنوی نیست
رخ درگزایت که آگاه است
روی درگاهوشان روی نیست
قدرازیست در آن روی نیست
سردی راقه بوی نیست
سکنت اگر گشت کیوی آفت
بهر موغایه را بوی نیست
که گشتی اینست که او سلسله
در همه عاده و غمگونی نیست
حالی به از فتنه که بپای آفت
بهر بار از دل به بوی نیست

مختم ارضان چو سگوی آفت

آه چه آبر سرگرمی نیست

درین کردل بدی با شکی نیست
که جز با ناز زبان بادل نیست
چو نیب که نام نیست درین
که برین غم نامی نیست
بهر دردم که خواهی متبلان
که تو به تر صبر اندلی نیست
رموز نامه میل که در آن
درین غم که مرغ و مرغ نیست
دل از دست طفل تر که سزا
کوی کبک بخش تا کی نیست
نه از سبب جو بهیجانی نیست
که بهام حریف که کی نیست

فر و ارستی در قلم عشق

اکرم در می راه ف پای

مرجان مختم را کو سکت است

سک کاخه دفعی او سکت نیست

دادم از دست بر دل دامن بخت
بکانهای غلط رفتم از آن دعبث
چهره عصمت ادبافت غیر بدوع
مشرعش تر گشت مکر دعبث
تیرا گشت آینه پاکی آن مکه خلاف
شد سیه روز من سوخته اضر دعبث
بود در فتنه آینه من اقلیم دعبث
نه لمان با ختم آن ملک منجر دعبث
اصل نقد کرد در امن امیدم نیست
من بی طرف تلف ساختم اگر دعبث
بانه بھر که برق است صبر است در آن
برده خویش بریدم من ابر است

مختم کفره اشقه دانت جوت

بچه دلو زلفان زلف عجب نیست

زلف عیان حننت بر گشت من نیست
ظهورت بر ذوال عقل بوی نیست
زلف غایت بنوی غمان ویران کی مراد
ترا شد زلفا دل پی دیوار من باعث
نگر حرم تو شوم چه خود را بدو بگری
کویای تو شد بر جرات عیان نیست
طراوت تو بهر خنده از سرم فرای آرازم
که آن حسن مست فرات بر آزار من نیست
خدا خون جهانی از تو خواهد بود چه جود
بهر ناز تو دیر و خواب من باعث
که بر آتش تو که ملائک معیت اندازد
سر زلفی که در حق زلف من نیست
سبب کردم عیان خویش ازین غافل که جود
بر آیدای من حق جود من نیست
زلف تو مرا بریدم حال از تو نیست
که بر پنهانی و عارض شد بهف من نیست

عم کو مختم نیستی و نظیر

مختم قهقاری صبح بر حان نیست

درشان تا شوند از باد کاهی نیست
قد خلق از محبت باد کاهی نیست
نفس حسرت که دارد بر تو افکار نیست
مکه نقشه فرات نیست

بر زبان خرد این نکته حرکت صبح
که نظر جز بخرج خوب تیغ است تیغ
مدعی دل عشق بتان می فهمند
باشا رات نهان نه ز عبارت صبح
آنکه این حسن در جزای وجود تو نهاد
معنی خاصا دارد با لفاظ فصیح
بر دل ریش چه ریشین علی می باشد
و حدیث مکرر جنبش آن لعل طبع
ماها کیم و غیب و کرات حیات
ما خراهم و طبیب و کرات صبح
ایکده دل دیده نکشت از تو درشت است
وین که بهار تو کردیده صیحت و صبح

محشم از تو یک تیغ نظر کشیده است

چشم حیرت برخت و خوش چو کشتی

دوش کفنه سخنها ز زبان تو صبح
لله که کشه کفنه نهان تو صبح
بود عاشق کشتی از هر همه مدعی نهان
آخر آن رسم نهان شد بر زبان تو صبح
خوش برانه خنده پره کرد رفت می
است در گوش من شب سخنان تو صبح
دوش دوستی از آن رفو فو لسی از حرف
کودت دشت نهان کرد نهان تو صبح
لکه میداشت عبور تو بعد نهان
دوست میداد میانه زنت تو صبح
با تو هم دشمنی غیر شد امروز هیان
پس که سوخته غلط خورد بجان تو صبح

کینه یمنی از جرم کسی گفتم کشت

کینه محشم از حق بیان تو صبح

زهی ز تو دل ناوک سزای من مجروح
دلت مباد بفرمای من مجروح
عجب مدال کو بفرماد و دل سنگ
زشت خاطر ناوک کشتی من مجروح
سکنت نشسته دل در کفش که مجروح
بشینه ریزه تبار پای من مجروح
زخار تریت من کلا مید و است امروز
رخا رخا رکلی داغهای من مجروح
جراحت دل ریشم ازین قیاس کشید
که است صد دل پیغم برای من مجروح
خونک مجروح زود از کال حادثه حجت
زنا سوا نشد اما سوا من مجروح

نماند محشم از دشمنان دل کشیده

ز نو ز کزیر پیرایه های من مجروح

اطلاق بر سر شش و کاهی است کاهی کج
مذ پر مرغ هم چون شود از باد و جالاش
بنار کج جنبش از باد کاهی است کاهی کج
نراکت پس کس و من میشود منده شاخ گل
کنده عساری بنیاد کاهی است کاهی کج
بلایه برکان بند وجود رقص آن سبیل
که تیرش بر تن افق و کاهی است کاهی کج
طاف برین کشید و هنوز مدعی هم شد
طاف برین کشید و هنوز مدعی هم شد
جیانش بکمر و میداده کاهی است کاهی کج
بکمر قدر لغش محشم دیوانه شد مشب

کار ندارد با کس مرغ سمه ز خراج

هدیه نهان آن نشسته صاحب کشتی

از مهرش آن گرفت شعله حسن تو صبح

از طرفی کن خروج و زهر سبب خراج

مرد که دارد و کشتی و لکه در دماغ

عشق که بود ای که داد حسن ترا این خراج

خشم و قافله بدست و زنده محشم

چوردادم چو مست نیت مطلق احتیاج

ایثار را بصحبت جان چه احتیاج

در قتل من اگر کشته جسمم هم مجروح

کشتی چو شسته بکشته بطوفان چه احتیاج

پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج

خود رسته را بچشمه دهن چه احتیاج

تا جان بود بصورت پیری چه احتیاج

چون نسبت شد بپیش من جان چه احتیاج

ول چاک شد بچاک کمر سپان چه احتیاج

در ویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگر استیغاف جات محشم

مور صغیف را بسپان چه احتیاج

غیر مکه از که در بنم تو آید کستان
در فرسینده سخنا چو در باد فسون
بنگاه تو چو از لطف لبت یا به
دست جرات چو کین به زحیلات غلط
اکثر تران کندت سجده چو می بوشه
مست باشد به فیض نظر پاک بتی
محشم بعلیل باغ شده اما بختان
حکمرانندیشه کل فرسرایه کستان

۲
ای مجرب شوخی و سر پای تو شوخ
هم طور تو دلکش هم اوضاع تو خوش
ستر حیرانی چشم ز کس پرس ای کل
فتنه در خلعت دل کند دست دراز
جانه ناز بعد و گران شد کوتاه
نیت هستی تو احوال کسی در شوخی
محشم بود ز نیت قنات در راه
برد پای دلی از جواهر کتهای تو شوخ

چون ناله خواهد که طلب برینده را در افکنده
یا سبب با دانا کند محجوب جز بپوشد کی او
چون بخت باشد کسی از ششوار عشق وی
افکنده است که کویتیری کسی خود دم بخت
بی شک ساند بر تنش میزود لکن درین کمان
خوش آنکه کز دل آرد سر حرف نامی بر زبان
باب قی را نبوده نهان کیفیت دیگر چنان
به چه سر عشق را با بی لعل کویه کس

هر سو چراغی محشم افروزد از خضارها
یک شمع چون ده آتشین بر تو بچور افکنده

آه از آن لحظه که محب بجنب بر کشند
برود در خوش دمن بر سر آتش که بخت
دست از احباب ندارد چو کشد بخوار
لکسان مست غرورم که نکند اند راه
نوده ام دوش بجات در قهری کاجی
مورانه ام شود دست من کشیده را
دامن افشاند می ریزد و با غش کند
مست باز آید و غوغا کند و در کشند
مکش دست شود بچو و بچو کشند
شعله را بر سر بازدار اگر سر کشند
حاجب از جرم سجده سر قیو کشند
لغاب من اگر طرف خط به کشند

محشم با ده ده از خون منش کان تو بخوار
مینت مس که خار از می دیگر کشند
غزله اش دست چو بر خاست جان کشاید
کراش دست کند آن غزله بغضا دلفظ
زان عبات باشد رت چو رسد جوف
با تر پش پش چون پیرانم گرفته
سازدم چون نف مجرای چون طلیه
لبر خاشاک تن شده کرد و سبب جلا
بج محشر نفس صور چو افند بشمار
تا شود وصل بدولت نرنگت تحت دوام
با و سر کشته برافخت آن دست قدم
صدی را صبر انگونه بگردون کردم
می کشش با گش می کند که که من زار

گاه دیوار شدن محشم اولیت چو عشق
کوچه امنیت گراه تو از آن بکشاید
همو با رقیع سیز از نیام کین به رازد
زمانه دست نقدی ز آتشین به رازد

از چو غره او خوش آبشک دلسا
 اگر تشنه عشق کم شود دل خلق
 ای عشق که ز دلین مهر چو بدل
 پس از غرر که جویش جوده چو یابم
 نهان بکس مینش و چنان مکن که جویم
 رفته دامن از بزم هفتش بر دارد

رسد نیم کلانده محشم تودری
 که سبزه ات سر از اوراق یاسی دارد
 از جیب حسن سرو قدی سر بردار
 برق اجل بچرخش آتش خزد لیر
 چشم ز گوشه یک غره سر ندارد
 در بزم می خانه که پنهان ز دیدن
 تا صدی ز ابروی او چشم بر نهشت
 بر دامن دل که خفتن نگاه را
 صد عثوه کرد چشم تو ضیاع برای عزیز
 یه سرشته تو که بادل خف بود

قانع نشد بنیغ لعل تو محشم
 خاشاک میسوزد آتش حذر کرد

دیکر که هوای کل خود روی تو دارد
 بر هم زده دارد کل ناگز در وقت را
 عشق تو چه عاست که هر کس بقور
 هر شیفه که جیب جنون سر بردارد
 هر مرغ محبت که با پندک دلی خاست
 هر دام که آهنگه فلک دوره صیدی
 هر تیر که عشق از سر باز بچرا کرد
 سیلا با سر سگ که سرکوی تو دارد
 آن باد مخالف که کز رسوی تو دارد
 آینه خاص زده روی تو دارد
 بر کردن دل سلسله از موی تو دارد
 شهاب تو چه زده ابروی تو دارد
 چون به سر رشته کیسوی تو دارد
 زور از ز قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از دسوسه ز خانه سیخ
 آن خیمه ستون از قد دلی تو دارد
 هر سپر و پا را که خردانه چو دیویم
 مجنون شده سردر پی الهوی تو دارد
 هر باد که جایی کل عشق شکافید
 چون نیک رسیدیم در و بوی تو دارد
 که با الهوی یغزل از محشم آموخت
 صد زخم با لعل مشکوی تو دارد

که دام صیفت پنهان ترا خفید دارد
 که شمشیر ماهی دم ابروی تو چمن دارد
 که لاله در چفت و گشت یاسین دارد
 که لاله بر آن تن و اندام ناخانی دارد
 که لاله روی که پیش تو بر زبانی دارد
 که لاله رنگش نه بر پستی تو دارد
 که لاله دبان موی عینری تو دارد
 که لاله ز گوشه ای نظری که زدی تو دارد
 که لاله تو ز تنوعی شقایق یقینی دارد
 که لاله کسی که هست که هست تو را بر این دارد

نشسته محشم از غم میان این کج
 که از میان صفتی این چنین نشین دارد

خدا اگر چه ز پا کان دعا قبول کند
 فشانه اگر زان سستی رو بدو کند
 انوی ساعد سلطان بریده شمشیر
 در خزائن درد و دوا چو کشتید
 بجا دعا فیت آینه اگر بر عین حق
 قبول کن ز کسی دعوت محبت پاک
 اگر قبول کند مرد هر کجا در دست
 دعا کنم و من و کویم خدا قبول کند
 کجا نیاز من پنهان قبول کند
 چون طعم ز دست که قبول کند
 که عین بی جگر اینی و دعا قبول کند
 هر یغ عشق بلا رنگ بلا قبول کند
 که لطف را بگذرد و دعا قبول کند
 کسی که درد ندارد کجا قبول کند

نقیه قابل عفو و فقیر نافع بل درین میان کرم تا کر اقبال کند

شوم چو محشم از عقیدان راه وفا
کرم به بندگی آن پهن قبول کند

که کان دشت که روزن و سفر خواهی کرد	روز ما را نشب تیره تر خواهی کرد
خیمه در کوه و بیابان روزه بالا در خان	خانه عیش مرا نیز در زرخا خواهی کرد
که بزم بود کرم کشته ز عشقت مجنون	توره بادیه را پییده سر خواهی کرد
سوی دشت آسوی خود را بچرخا خواهی کرد	آهوان را در چراگاه بدر خواهی کرد
که بجز دشت که یک شهر در اندیشه تو	تو ندان از همه آنکس سفر خواهی کرد
محکمات تنق از پرده دشت خواهی لبست	ناقدات را حدی از بانگ سخن خواهی کرد
کس به نیست ششم کن تو بر بحر صال	ملک احقره نیز نظر خواهی کرد
که دماندیشم این بود که از حجب غار	سرجرات تو باین مرتبه بر خواهی کرد
منبع از همی اهل غرض خواهی تمت	نزدیم پهن نه زنده خواهی کرد
دست از صاحبی معدوم خواهی دشت	هوس و سفسف صوری در خواهی کرد
ایران تاب به پیغم چه قدر خواهی دشت	این زمان صبر به پیغم چه قدر خواهی کرد

محشم کرم از آن آینه رود دست مدار
بدو پستی کوی صبری اگر خواهی کرد

بر مردی که پند نهاد از لنگاه خود	بر روش به پند خانه زلف سیاه خود
از راه نارسیده شمشاد عشق تو	عالم بیاد داد ز کرد سیاه خود
کردید عام نشاء عشق و بخت گشت	اشار آن چرخه را بک و کیا خود
این مشتاق سنا که میتابد از زین	شرمند هست چرخ ز خورشید دما خود
زان سینه آتش بسوایم که دوش	نوعی نه پیش که لیم ضبط آه خود
یک شمر شد بیاد و دوری خدا میرا	خانی کنی از فلک اکیان جلوه گاه خود
موش آنکه خود گشتم آگهی و بعد قتل	نسبت نمی بعدی من کنه خود
ذوق مرا بیایی اگر از جغای خویش	هم خود شوی ز جابجایی خود خواه خود

تو

خواهی که دمنت زده از چنگ محشم

بر دراز روز و خار و جوش ز راه خود

هر معشوق که با جان مکر از دل برود	از دل آستان به روزن آید و مشکلی بود
زاد کم بار زده پیش دره و دور پیش	مگر این بار زاعی از بمنزل برود
رفیق ناهنگی جانب مجنون بیکوت	که بخیر کشته و محمل برود
عقل را به لب آن چاه دقن بالغزید	دل بآن ناحیه هبست که غافل برود
در دراز غره مجالی که بچشم غران	نادی سرده آسته که نادل برود
دارم از حق و جاکشی سرزدانی	که نه در درم بماند لب حلا برود
عشق چون گشته شد و محو گردد بفراق	کلی از جفا نزد ریشم چو در حل برود
بست بو ترخ لندای کاشخت	دغم قتل من از نام قتل برود
ایر بر داس کسی بشود در خیر مکن	تا بان مرتبه تا حیر که سیل برود
کرشم نقد قتلی و نیالایی تیغ	خون در سبکه صنداشده بسیل برود

محشم لال شود طوطی طبعی گفت

اگر آن آینه روز مقابل برود

پیش آخر حسن تو مهر تاب ندارد	جهان به در قحاجت با قشاب ندارد
نام کشتی دل تا کسی نداده بعثت	جنر ز جنبش در یای اضطراب ندارد
نام کس بخواب فزون ز رفت زخمت	جز آنکه عقل بدش کان خواب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت کرمی	که تاب کرمی آن پرده حجاب ندارد
جهان عشق چه بی قید و طبعیت که اینجا	شده جهان ز کدای در اجتناب ندارد
بر کشته حکم ایاز هیچ غلامی	سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
شسته ام آینه صبر از پی تسلیت ایدل	بگوید می نشیند اگر شتاب ندارد
مگر ندیده اندر صف نظر دلیانم	که در کان کفایت ناوک مقام ندارد
بهشت و دمل تو به کشت از اخلاط	موس و فراق تو کان دوزخ این مقام ندارد
به پیش یک جزیش آید و یافت حیات	اگر کعبه بوی اینقدر ثواب ندارد

قدم درین راه از سرم که جز تو طبعی
دوای محنتم خسته خراب ندارد

مرا خیال تو شبها بخواب بگذارد
چون بخواب دهم اضطراب بگذارد
خیال آن روی میبزم کمی ترسم
اگر تو هم بگذری حجاب بگذارد
بطرف جوی اگر بگذری باین حرکات
خوامش تو حرکت در آب بگذارد
تو کرم قتل اجل ز سیه که شوی
فلک بپیش از آفتاب بگذارد
بمن کسی شده و خشم ای اجل که در کارم
عنان بدست تو سکنی در آب بگذارد
ازنا ز لبه لبها با بغزه فرموده
اگر یک سوال مرا بچو آب بگذارد

مرا ز جرم دهد عشوه آن بوالعوسان
چو دور محنتم گریه عتاب بگذارد

بکجهان شوقی سبک عالم چو ایستد
کان دور عازل از بستن حسن ایستد
دست دعوی از کان لبروشی کوتاه بود
زان حبه بردند در خفاق بلند ایستد
بود چندان در طبایعی که در آخر زمان
بهر سپه کردن آن خاک کرم ایستد
رکبت مرصع اندودی خالی بر تخم فریب
از هوامرغان قدسی بر سرم ایستد
خلق را حشش بماند چنان از ناسوا
گرم نفعان زین می مشربان ایستد
لست چون چنان بهر عشق تو پیوندا
دیر پیوندان زهم پیوندان ایستد

عشق زان که ز آب و خاک لقمه آید
عشق با او بیک محنتم آید

لبوشم شده وصل از دور دیواری آید
دل هم میبیدد البته امشب یاری آید
سپند انش شوقم که هر دم باقی دهم
لبوشم میزند کان عشق جفا یاری آید
لبوی در شوق افتاده و خیزان میبدم
نقوش میبدم کان سر خوش رفای آید
عجرا فانی نمی بماند در شوق لبوش
ز غرستان آن لبوی غیر یاری آید
چو در اجم زار و دشت بکشد تیر انش غیرت
از می آید مشب جزم با غنای آید
مدام از استغفار وعده او مضطرب دم
ولی مرا بگذارد این اضطراب بپای آید

فانی

بهمانم بر شمن چون بزم پایش از بخت
که از پیدست و پای پیچیده کاری آید
چو بود عشق عاشق سرسری هر چند لیلی
سر مخبون نباشد بر سرش ناچاری آید

چو نقصان محنتم بزدل رود بر باد زنی شادی

بکجاست اگر دل می رود دلدار می آید

از به حال جهان تاب او فکاست
جهانیان رقم در بر آفتاب کشند
باز نیم نه سرخوشان حواری
فرار منت زان مضمخ نجاب کشند
الرشوی نفسی با بهشتیان همه
و کمر زهدی حواریان عذاب کشند
نفع آب بخیر برون بر حرکت
رضوت تو حلالی اگر بر آب کشند
بر سر راه بیزان حسن چون تو باز
شوی سوار دستان حلقه ران کشند
غبار راه جنیت کن حسن ترا
بود در بخت کوه چشم آفتاب کشند

سپهر محنتم آخر زمام کشی تن
لباقی که ترا در شطرا کشند

سبک جلالان سمنه یکان پری از نیربان
بر او بسیار سید زم که با روی بوسان
ازان در دست و پای باز است خنجر او کرم
بمیش میبندد در یک طرف نازش عیان
ضد فی الزمانی کرده دشت عشق را خالی
هنوز از ناز ترک غمزه او در کان دارد
نه در جز موی بر مخبون حمل لب
زمانه ناله تحمل کش اما سبک بان دارد
چو بودی از نوبی پای لب تربیت چیدان
سبک پروازش همین که قصه مرغ جان
تو هستی یوسف امانیت یقین تو معصومی
که از آفتاب لکنت زاری او در احال دارد
بلذبت ناکره ده جامه معصومی آوده
خند کن خاصه لکنتی که سیاه شانی دارد
بجام حسن حال سر خوشی امانیت انی
که این رطل کران ددی خوار سپهران دارد

از آفتاب زان دیگرم در محنتم دلال
که بختان فی ملک ترا التی شان دارد

در بار بزم حرفتین که آنم ز زبان
که میکوبد سید خواه من و ارم نهان دارد
زخمی میبندد به فریب من که در مشب
که با این نهم کشتی من در میان دارد

عداوت بین کز دشمن ترین دشمنان
شود خشم من از اوست تر از دوستان دارد
که نازدی لبه حلیت عنان ضبط آن دارد
هنوز از نازمت برین و اسماه دارد
از آن می جرعه نازده خود را سرگردان دارد
هنوزم این زمان در بر رخ امتیاز دارد
چو کلب از پای تا سر سینه م کرده و رفت
که تکیه بر پا بران ترا زوی در کمال دارد
اجل را دست می بندد و کوب از پیشگاه
عجز می میدی دل خشم کز عشق می رسد
لوتادان طرد لاری و دل بر خدایان دارد

سرو خزان من طوطی پریشان رسیده
سکه عشق را اسد جناب رسیده
چاک به امان رسد جیب شکم که باز
سروقی پوش من بر زده دامان رسیده
چشم زنجیر عشق باز شد از خواجش
مردج یوسف نمودفته از کفان رسیده
بغل لپای حسن فخر زادی رسیده
بر سر جبین عشق شوق شتابان رسیده
با شیری تنها در سر بره بی ستون رسیده
کرد شسته عشق بر در دل شده رسیده
کسور بی ضبط را خرده سلطان رسیده
حاله مردم نهاد و بجزای باز رسیده
در نظر اول شکم بخون شده رسیده
انگشتان او طاق نازی رسیده
بر لب خنم و دم در نفس آفرین رسیده
از پی کز در عشق کار بر مان رسیده
شکر که دوست دوست شربت بکاش رسیده
شکر که دوست دوست شربت بکاش رسیده
جان شکینده را جری بایان رسیده
شکر که دوست دوست شربت بکاش رسیده

چو تر انعقد جولان سم با و با یکجبه
لبه شک حاره شایه کمپی دعا یکجبه
چو بخور از آبی ده جهان بنا ز کشته
عجب از دست فرمان تلخ جز یکجبه
چو خنجه جلوه کامی که بجزم رقصا یکجا
قدی از دلی یکجبه کزین رجا یکجبه
کفنه نیم عشقت جهان قدس اگر
زهری منظره طربا به لایحه اهر یکجبه

دشمن ازمانی اوس را کز ذوق یکجبه
که عنان غم آنم بی قتل یکجبه
کمی از ره دودیده بجزیم ملی یکجبه
بش ره ابروی او چو ز کوشا یکجبه
هر خندان معنی علم افکنده کامی
که خیال خشم را فخر لوان یکجبه

بفرقه که چون در خردم ان فانیان یکجبه
ز شوق افتد و رفقا رنجش در زبانی یکجبه
چو یک کعبه از ایامی برون خلق فتنه یکجبه
الکره می سبیل آسایان آید چینی آید
لبیت حسن اول دل بردانم غایب رو
چو صیادی که خید افکنده برون از کین آید
از فتنه فتنه و بلا وین طرک بالا
بران فتنه از جان آفرین صد لایق آید
بجزم سیرم از قهر می آید برون آید
چو خورشید جهان آید اگر بر چرخ آید
بی نکته خواهد گشت در آخر زمان پیدا
کز او صد غم بول از کفاده ادیب آید

الوانیت از بت خشم با خود غور کن
کزو صد چهره غم دیگر تیرا داری کن
بکالم آیت که با رفیق در گذر آید
انصاف شد من در این راه آید
بهشت دکه چو از داغ عشق کرم دهم
رخاک نام بروی ز کشتن آید
نفره تیر که در در کمان هند آید
ولی هنوز بود در کمان که بر کمان آید
شانه کم شود از غایت هجوم نظر آید
چو تیر غره انوش از کمان بر آید
طمان می کشیش آتش بخون جان زد
مغلوبانه از اندم که مست در نظر آید
ترا بر من کوه دست چون کشم آید
که با خیال تو دستم بنور در کمر آید

رخنه ماه به ماه اقباب من بر آید
من اقباب ندیم که ماه به ماه بر آید
قدم قدم کند انیم با سر غیر توقف
بمن کای که از آن غره قاصد نظر آید
تلم چو تیر کند در پیام شخص شارت
بجیش ثره که از دول بهم جز آید
ز ناز داده کمانی بهشت غره که از وی
کونده تر بود آن تیر که تیر آید
رسیده در من بی دست و پا کفنه تر لزل
چو صیاد به کعبه غافلش بر آید

همه پند اوست این چنین در سواد کن
اگر سپیدی آید زلف هم دمی آید
اندرین به فکر کار کن که در دهن من آن
که خون را می کشد ز روتا صیادی آید
سزای هر چه دی در بزم کردم بشم در آن
ترا چون یکیک این حالات می ناید می آید
شیخ مدعی زین بزم بی اصل زبان کشا
که زین کار ز زبان خنجر جلا می آید
سکس صد دست و پا ز تابان کو بر باج
حوش یا بی که ز روی انقدر راه می آید

چو پند آید زدی عشقم دل را بشنیده

که خون از ابرو می پاشد پند می آید

چو غافل از ابرو می سوی صیادی آید
خفتن زلفی خویشم بان کویا می آید
از کز خفا طبعم شش چاق صده
چو آب نامام می آید غایت
من با لبه روزه ده است آن خط
که خود را میکشد فیه صیادی آید
نخیز زین پس چو فرمان داده باری
وصیت میکنم از من کویا صیادی آید
بنا تراست جانب داری پنهان که خضرا
بان غالب جری زلف بر زخمی آید
دلیل اتحاد این بود که خنجر زنده از خون
بدست می آید آن نیش که از صیادی آید
دل خامش زانم کرده وقت نام آید
که هر که میگوید صیادی آید
به پند ای پند که آه می و در جمع و یک
چراغ خوش روشن کن که از پند می آید

چنان می آید ز دل که سر دهنم سوزان

که پند اری ز راه کوه آید می آید

کاف ناز بزم نازین سواد آید
شکار دوست بت آدمی سواد آید
جهان جهان دل جهان بود و بسیار آید
جهان بخود سلطان کامکار می آید
چو افشاید که از ابرو می پند آید
سوار خوشی بر دانه رانده از اعتبار آید
رمانا زان آید اوست بهیب آید
بگون علم شده شمشیر آید من آید
شده آید سوار سمنه و از حو جلا آید
مکنده فلا ده جان سوار من آید
سکینه داد صلا کار ز زلفان جارا
بلشکری وقت که زلف من آید
ز پیش راه برو عشقم که بهر خط است
سوار از کاران مست بهر فارص آید

مرا حریف که از روی سوال کند چه حاصل
کمن زلفی برایم چو او بکوف در آید
رو چشم جادویت آید انکار انکار آید
زنده تر که در سنگاره کار که آید
با بیطرف کنی نیز چند صد تنزاری
بنادوی جبه از جا که بر می در آید

نغای دید و هر چون عشقم ز خیال

حریف است که از این چشمه جگر آید

مهر میانی اسیر دهنم حالش چه شد
کشته من نیم جان دهنم احوالش چه شد
هر چه پرسی که می کرد یاری گاه گاه
میرسید و نامم بهر برانش چه شد
در غیرت هیچ نمی کشد که با او آید
میرغ و دهنم که در من می کشد احوالش چه شد
ای کج که در لای لای کات حلقه را
جان نادان خوشی بر آمد جسم جان آید
پیش چشمت هیچ می آید که در دشت خیال
آه می من بود بخون به جفاش چه شد
پیش دهنم جگر استاده بود و در آید
مرک انگشت زده با غم کرد با نا آید

ملک عشق عشقم را به هر کس که بکشد

کشت عشق و از کون بر کشت اقبال آید

آخر ای پنهان کسل یاران بیا که بکشد
دوستان بی موهی با دوستی آید
دیده زلفم نام که غم آید می آید
شبهه اران در روی با خاک ران آید
مهرم از تر تو خستم زخم سپید ادم زدی
دلتوازان جان من با دلتوازان آید
خواستم لیکن سپیده بخت کردی مرا
ای قرار جان دول با سقر اران آید
رو بهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
آخر ای من با غریبان شهیدان آید
من غمت حوزم تو بر زخم شمشیر آید
یا حریفان غم خود غمک دانه ایون آید

عشقم در جانبی بود خوشی زین

ای غارت جان فدایا جان سپاران آید

مهری که بکن که زدی الهیا می آید
مهر زار که تا دم خیزی زلف می آید
هماندر کمال عشق فغصی بوده خسرو را
که نامش بر زبان ناکش زلف می آید
به من که گوشت خوش می آید چه سبک
که به کوی من از بزم تو دایم می آید

تو با من ای که گزنی غم فراق تو
 دل هم از پیش منزل بمنزل میرود
 نثر است بخت مانع به فراق تو کرد
 حال تجلی وصال چون بود تا در دع
 تیر ساقی و عشق و فراق تو کرد
 فلک بر غم عشق محرم و فراق تو کرد
 چو وقت کار من لک با فراق تو کرد
 صبح سر بر زار و غم فراق تو کرد

خود ملاکتری دید دسینه چاکری

بر که محنت الهام بهشتی تو کرد

از دیده که می رود از دل نبرد
 دل که صورتش از مقابل نبرد
 بسیار دست و پا زد و محمل نبرد
 نور کند خیزش من پس از فراقش
 ره هر گشت و ناله درین کل نبرد
 طوس آن یکانه غمی آورد
 تا با رفیق نود و سه منزل نبرد
 گشت می کشند اگر بسیار نبرد
 کجی از صفت و عین شهر نبرد
 کا نذر قی آن است قاتل نبرد

در بحر عشق محنتم از جان طمع ببر

محنتم خاک طیب تو سرشت ناز

بیک زورق شکسته بسال نبرد
 دل و جان و سر و تن گزافای تو شوند
 همه جای تو جوهر و تو واقع شده خوب
 خوش ادا بسین از لطف ادای مرا
 هم بر آن ساد و لای خنده مندم کرد
 داری آن حوصله که بازوی گریه ناز
 دیده دنیا که نگرانی اگر نشسته لبان
 همه در دشت هوای گشته برای تو شوند

محنتم دای بران قوم که بر سر ناز

محنتم سنگ چشم آه ز دل کرده را

و در دل شب هفتصد دعا تو شوند

فتم از کج و بر ای محنتش را نگرید

مهر

اگر طاق زبانی شک و آهیم سبز کرد
 فایه در زمان عشق تا باریک طفلان
 بیالینش کمر آن طرف دعا و احسان
 صبحی کرده آمد بر رخ اشراق زان
 گشتی تا باشد چنین چشمی و خرقانی
 زبانی خوشی دلی آرامی آورد در فغان
 ز غرض سوز آهیم بجهد ای کل تراش
 ملک حوی تو دارد گوی ای به جز آن کار

تزلزل بر در دمان محراب قیامت را
 چو دست محشم دمان آن پیدا کرد

اجل خواهم مزاج بجز آن پیدا کرد
 بجان منویم شرح سوز غرضی ویرم
 بس است ای فتنه آن سرفشته بدشتی حرم
 پلیم نیز پوش دید و خشم گشت ویرم
 اگر رضا و بخت بد ملک بچار عفت را
 چه آید ز هوا با آه عالم سوزش شها
 بچشم کم بین ملک جزو زانکه ران
 نامه بر زبان جفته از پیدا دونا کون

اگر هر یک مانی محشم در بر عشق او
 رخا بر گیرال تا بخت او بود

مهی که شمع رخسار زوید و سوس بود
 هر آکنده تری در طمحل و دواع
 مکنه چشم حسودم جبار دست چه دوت
 کشید روز بزم هم چشم ماکه درد

رسید بیل فغانی چه بیل آنه ریش
 بر آمد ابر جانی چه بر آنکه خفت
 چو یار کرم سفر شد اگر چه شمع صفت
 باین من بچگون دشت مسکن بود
 تر شش بزی خالی من بود
 بهاد و میله از دور سری که بر تن بود

بصفت محشم اول که از رسد فراق
 سینه یازک اندروی اش فغان بود

بزارانان با استقبال جانان میرود
 باز جوی پل خواهم زد که دستم هر یک
 باز خواهم در خروش آنکه که وقت حرف
 باز خواهم غوطه زد و خون که از بگردن
 باز محکم میشد با دژ پان دلم
 باز از آنم شد در جان که مردم کشتی
 باز دست از دایه خواهم شست ز غیابی
 باز خواب پریشان دیدم شبانه

محشم در عشق رفت افرو سگام
 بخت اکنون بر رخ سپهر و سمان بود

حسن روز افزون او ترسم جهان بر هم زنده
 هر چه دوران در هم آرد زنی که آرم خلق
 فرد چون پیدا شود غار تر عشقش ز دور
 نیک اندک میرسد شود افق ز پاره
 لغتانی صد جا گشته از حق اگر شکاهم
 چنان که نازش کلان دیری اچاشنی
 زان دو لب خوش آنکه چون کردم با یکا خواهم
 کس چه میهن است ز غفلان اندک و انکی
 عقل کی میگفت گایه عهد پرورد و کی
 فتنه کرد ده رفیق و آهان بر هم زنده
 در زمان آن فتنه آخر زمان بر هم زنده
 کرد او جمعیت صد کاروان بر هم زنده
 قلبها بر در صحنای جان بر هم زنده
 چون رسد آن بت یک لبه فغان بر هم زنده
 قلب صحنای از صدای آن طان بر هم زنده
 در قبول هسته چشم آن دستان بر هم زنده
 کسور دانی صد گشته دوان بر هم زنده
 چو لای بردن از خانه خندید فغان

باز جوی پل خواهم زد که دستم هر یک
 باز خواهم در خروش آنکه که وقت حرف
 باز خواهم غوطه زد و خون که از بگردن
 باز محکم میشد با دژ پان دلم
 باز از آنم شد در جان که مردم کشتی
 باز دست از دایه خواهم شست ز غیابی
 باز خواب پریشان دیدم شبانه

کی کان میبرد دل کا شمع فانوس حجاب
چند زعفران دم زنده دودمان برهم
صد زه سباب ملاقات کش از خون دل
حشمت کرد هم آورد پا سپاه برهم زنده

هر خون زرد و زرد زدل مبتلا چکد
چو شد ز نسوز سینه وار خیم چکد
کرد چو آه ماسعه انیزنا بلبله
زان ابرفته تفرقه بار و بار چکد
از شیشه های چرخ بد و توئی وفا
در جام عاشقان همه زهر چکد
آتش ز خل کلا بکشد این چه ناکسیت
کز لری که ز تو آب حیا چکد
من با تو کرم عیش و دل خنک چکد
تا بی تو زین کباب چه چکد
در عرض درد و کین آبر و خطاست
گیر نه بر دست طبعان دوا چکد

مکشی لب بر صفت چو حشمت
آب حیات اگر کف غیا چکد

عاشق از غیرت رخ رتو آبی کند
که دروغ فغانه دلی کند
انچه با خرم جانم بکاهی کردی
برق هر چند بکوشد بکاهی کند
انچه با کوه شکیم رخ تابان تو کرد
شعله آتش سوزنده بکاهی کند
عشق تا جاکرت یکشته با هر دو جهان
کرد کاری که بیک کلاه سپاهی کند
شدم از سنگد لپهای تو خرسند باین
که کسی در دلت از سوسه رای کند
منم از ناله رسد ندی را که شود
هر حرف تر کلاه تو آبی کند
من گرفت که گم در تو کنا هستی بت
بنده این حوصله دارد که کنا می کند
دیدم از ناله و فغان زدم آهم بر تافت
انست که تعظیم سپاهی کند

حشمت این همه ذکر کرد رسوا
کز تو اند که کند کاهی دلی کند

دلی دارم که از تنگی درو جو نمیکنند
عنی دارم ز دل تنگی که در عالم نمیکنند
چو کرد آیه جانی غم بر لب نمیکند
کرد در جانی باین تنگی متاع نمیکنند
طبیحا چون شکاف سینه پرست از نه کلا
مکش زلفت که در زنی چینی نمیکنند

بهر که شربت اسرار خود را شاه پرورد
بمن حرفی که در طرف بن آدم نمیکنند
تو ای عزیزان چون در میان ما دیا
باین محو می کنی که محرم هم نمیکنند
دل من خاتم عشقت را لا دست خاتمها
کنی غنای داغ اما دران خاتم نمیکنند

مکن بر حشمت عمن متاعی خرم حال خود
که در حشمت که این تو ملک جم نمیکنند

انتم ترا متاعی بهتر ز ما باشد
از عشوه گفت آری که عشق بار باشد
قدرت برود از آتش تریف بدی داد
این جام بر قد او ترسم دراز باشد
منشین ز شمس آبی بنین دل این
کالتش چو نیز کرد آهس که دراز باشد
برای درستم باز دشن بطف ممتاز
کی باشد این کلمات کرامت را باشد
ارای را ز در جوش من حیرت برهم
کو هم زبان جوفی کز لعل را باشد
چون عشق تجوس ز شاهی دینگی را
کردن طراز محمد طوطی ایا دراز باشد
دوئی جهان فانه آئینش نهان را
معشوق اگر رخا می آحر لاله باشد
چون خانه حقیقت جوی بی تان را
کاول قدم درین ره کوی محراب باشد
اشق فتنه کلان زار که چو ز کس یار
نرکی کرشمه پرداز یا عشوه ساس باشد
پیش از تمام عالم خواهم بیا زمندی
تا از نیاز مردم ادبی نیاز باشد

حالت که تاقیت بر خیزد از ره مهر
بر حشمت در جوهر هر چند باز باشد

دی صمد که عارض او ای نقاب بود
چیزی که در حجاب نبود اقباب بود
صد ز کرد لیک مرازان میا کشیت
نازی که در میان لطف و عتاب بود
از دم غیر حبه زهر کار که داشت
می آمد آئیده و در خطر اقباب بود
تا در کبر خانه از زلف بود غیر
موسو در شکنجه بود و در عتاب بود
در صد کتاب یک سخن از عشق نیست
گفتم یک سخن کرد و صد کتا بود

در بزم کس نبود که لطفی نه داد
جز حشمت که دیده بخش کوا بود

و شنب که بر لب جام شراب بود
در اعتقار این که تو ساقی سوی مگر
من مضطرب بر اتق عزت که در بدم
چه ابرو بدوید با کید رقیب لیک
پاست فرشته داشت که در محبس خان
بسوختن چو آتش می پردازی شرم

نماد کس پیل زلف غیر محکم
کز مشرب تو در قرحش خونبار

نفس کان جگر را اقرار از صلیح من باشد
چو با جمعی چهارم کرد از من صدق من باشد
بنابر روی از من کرد از خطوی پسته
بهر مجلسی که باشد چون من آیم و در دوش
مجلسها دلم لرزد از صلیح انگیزی مردم
چو روی شتی در مجلسی آید ترک آن مجلس

نهان با من بخشم و آشکار در سخن باشد
چو متناهی من مهر سلو تن بر دهن باشد
کند روی سخن در دهن کرد از انجمن باشد
که ترسد محرمی در صلیح انجمن باشد
که ترسم آن پری را چهل بر خیزد من باشد
مرالام ز من خوی الفیض من باشد

زدهشت محترم ترسم که دست از بازی نشناس
اگر روزی نصیب صلح آن پیمان شکن بشه

حص را گزافه زاد کالای دکان میشود
 طبع آتشی گزینی کادم بچاره است
 صبر بچامل کفر خوش شفت نیست
 شد سرای دل خراب یافت قمر جان
 سینه چاکاز چار نیست با کسی گزافه
 میشود صیاد نهان میگند انچه صید
 که خود در غلت از دست کسی رحمت
 گفتش مقل یا درمان که از درد دم بمان
 زودتر رخ جان درین بازماند از آن میشود
 جبرئیل از بر تو ش آلوده دامان میشود
 یکس از دراز گزافه جان کند آن
 از زمان خود رخنه در بنیان ایمان میشود
 نیم چاک کاه کاهش در گریبان میشود
 میکنند آماه صید انچه نهان میشود
 بوسه اند کلان هم شکستشان میشود
 خنده زدگی خود بخوابد شه دلان میشود

معتنم یا کریم را رخصتیده یا صبر کن

تا صدای در دهم کا مروز طوفانی شود

ملازمین که نذر این غم نجا چکنند
 نشانه بر سر پا بر قتل خلق را
 بقتل زنده گرم داشته تیغ خواب
 کشی بچهرم دلگویی که خونهای تو هست
 در دست عشق تو دادم دل و عنایت
 جو کشمائی تو شسته دل زنی بیده آری
 کسی که دم زنف زو با بلام کند
 من ایستاده که انشوخ بر فوج کند
 میان آتش و آتیم تا خنده چه کند
 شهید خنجر جورتو خون بها چه کند
 کوه داغ بجز تو با جان مبتلا چه کند
 ترا کسی که به دست آورد در آید کند

دوای عشق تو صبرست و محنتش زینت
تو خود کجوتر با این درد پیدا کند

بهترین طاقی که زیر طاق کردن بسته اند
 حیرتی دارم که بنایا شیرین کار مرغ
 از ازل تا حال کوی نخل بنده اند
 حبه دل برده شیرین بر بکوه پستون
 از کسکند سلیم حیران که بر اطراف می
 مرده همچون ترا که مشبحرمان بر راه
 کرده اند از وعده وصل اند و لعل و لکشا
 زیر این خون بسته شرکان مرد چشمتان
 ترک خدمت چون توان کین نه چشمتان
 صاحبان خلوت دل با خیال او مرا

تاز محمد علی بخوارش هم چنین مکتوب
خواب بر چشمه و چشم او با فسون

دو تن چشم هم بخوابیدند هم پدید آورد
در میان خواب و بیداری عالم بایا آورد
کرم بود از هر دو جانب مرزبان مهر جا
ناز و دورا بایا ناز می سختی بسیار آورد

9

کارمن دامن گرفتن کار او دامن کش
 آنچه بر من می نمود بسازد دشوار بود
 هر چه ما را در دل و او را کجا طریکیست
 بی نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
 هر چه بود انشعاق از دلفنوس چشم
 پرده شرم زد و جانب مانع دیدار بود
 آنچه آمد بر زبان با آنکه حرفی بود و بس
 معنی یک فقره مضنون صد طرمار بود

بن عیال خاطر خود محنتش تا در حشر

ترک آن محبت نیکردم ولی چاره بود

خوش آن سپید کرد فریاد جانان برون
 نفرداد خواندن سرکنده سلطان برون
 بچشم بزم خاصش کرم اندام دین عفا
 کرداد داد خواندن داده از دیوان برون
 ملک پر طلب سرگشته خواست تا دیگر
 چنین ماهی زین نیلوفر ایوان برون
 اما آن ده یکدم ای با دینا خلف حبسته
 که طوفان خورده از رطبه طوفان برون
 خوش لب عفت که از لطف بیابان فرج کرد
 چو کردار نیم پیاشته حملی جانان برون
 غم جانم بخورایم نفس اینک رسیده کنش
 که هر جا بماند صد حشره حیوان برون

بمحبت محنت را با زخندان میرد انکس

معاذ الله اگر این بار هم گریان برون

رحم دارم که جز دوری بیاید دیر می آید
 سری گزنی سرگنجی بمان دیر می آید
 بپراهن دریدن زود دستم میرود آقا
 رضعف چاک پراهن دیر می آید
 دل و جان و جسد در تشنه از انتظار آقا
 سپه جمعت و میدان کرم سلطان دیر می آید
 انواجبه و میدان رفته شد باریچه آقا
 از آنسو حدیث رستگاری دادند ازین سو آقا
 کجولان انوار کرم جولان دیر می آید
 که استقبال جان هم رفته جان دیر می آید
 دلم بهر صفا آخرین هم میطبه در بر
 که شد چنان پیران دست پیمان دیر می آید

طیبت محنت را نیست در غم جان عیسی

که بر بالین چهاران بچران دیر می آید

صبا از کشور آن پاکدمان دیر می آید
 زیوسف بوی پراهن بکنعان دیر می آید
 همانا بدم خوش کرده منزه چنان
 که سخت این بار از آن خرم بیابان دیر می آید

سوارانند و جولان و شوری تیره دیده
 چو آشوب افکن میدان لبه ان دیر می آید
 مرکز نیل شک پای قاصد دگرست بخی
 که بر بالین این چهار گریان دیر می آید
 برای میهای سلیم در الکباب آقا
 دلم بسیار میبوزد که همان دیر می آید
 تر آن گشت همد گشت جان تو زدا
 مرا این نیکه کان آفت جان دیر می آید

تو داری محنتش را شرب در آن کلفش من هم

ولی بن خفته کان آشوب در آن دیر می آید

باقبال از سفر چون نوک آن نازنین آید
 ز استقبال چهل تر زلزل در زمین آید
 بر عت شفق طاق با کبریا زشت زین
 دمی کان سرو آزاد از زین بر روی آید
 چو او در خانه زین جاکند بهر تاش
 هر دو بر و ن از غرقه چرخ برین آید
 از رنگ خاک ساق چاک جیل بهر نزل
 که از دامان آن خراگه نقش بر زمین آید
 نماند پر کرد از نقش چینی ماه رخساران
 در آن فرخ کان آفتاب به چین آید
 بگم دل ز اهل یاد داد خویش مست غم
 هر از روی که ملک وصل درین کفین آید

خطای تری آن محنتش اینک در خویش

سکینه ناله دورا ننگ از آغوش چای

تلاشگر که گاهی چو ماه از روزنت بپند
 بیایه کاشکی و ز روزن چشم منت بپند
 کن را عرش دریا به کز باد و کوه می
 بر اندام چو ل لرزیدن پر امنت بپند
 در غمش خیا لست جز به سجده این خود
 که چون آید بخود دست خودانه کرد بپند
 بپراهن کج در انبیا نازت را
 کسی که در خرام آرام چاکب ترست بپند
 توان شوقی که در هر محفل کافرو زودت را
 راه حاضران صد خلد در پرانت بپند
 نشاسای عیار خردی و فر شاهی کو
 که بر خفتن زرش نه ترش بستن بپند

و در باد لکشت حیات محنت زان به

که زرد خورشید چنی را بر د خرفت بپند

خاک آن نسیم برفی که تغافل نظری
 پس از انتظار و صتی خبری بپند
 شب محنت شده بی حکایت افشاهان
 جود آید از طرف دگر لکشت مزاجی بپند

زین مهر و دخی او مطلب بری که زین
 بیانی خوف در جام رسد از تر و در کجانی
 اجبت اگر چه مراد و لطیف وصل خودم نا
 نبود آتش عشق او حذر از زبان و در ختم
 چو عطا ده صلح و عاچه زبان بایده سخا
 خوشم انجان بیلاسی او که بیزیر بار جانانی
 ز سره شراب صالی او بام کش و بخارم
 مکر از قضا مددی شود که غمتم قدسی
 بهتر است از هر چه در جهان در چنین می پرد
 زان در زلف عارضه بهر چه در حیرت چون
 ناله دارد و بی باز زلفت که بهر احترام
 است شیرین را درین محلی نه از خرد و درین
 بهره دامن دارم خاست از ان کل برین
 سید هدا بک سر نه آب تیغ خویش را
 عشق در هر آب کل حالی در دارد از ان
 غمتم جان میگرد از غیرت می پرد
 این بی دشت نام خاطر ناسخ و نکشاید
 چمن از دلکش یا نیت پر عالم و دلیل
 یک بار یک نام خود بخواند سید یکش
 کواهی داد اگر داکسی هم رخ کنش
 تو ای دل چو بسمل لایق بگذر از آوازی
 ز آه می کشد می برد از آن دل نشد پیدا
 بهر دست روز پای بند خود بند خود یکش
 کش در درین کاخ و درون چشم انداخت

که از این

بگوی محترم با ناصح عاقل که بجا صل
 قضا از آسان هر که در سپید او یکشاید
 کجاک در شمع خون نقش شیرین آمد و یک
 چه خطا پرویز را از عشق خود داده ای شیرین
 زبان عجز و زبان سر تسلیم باد اندم
 قضا پیش از غل غل تیر بلای که کند پر کش
 در همان که دارد صبر و خلی و یکش دان
 که از از یکتا غمتم نتوان کشود اما
 نقای طبع فقر آنقدر صفا دارد
 بخش زیر سر و جواب این دلچسب صند
 دلی که جابری که در احتیاج کجا
 نای ترک بجز صغیر از غفلت
 وجود ما باید نوازش تو مسیحت
 شگفت با صدی از زده رسید ای محرم
 اگر چوب قوی مشکلی نه از عشق
 هر گشتیم به دو عالم زمین و آسمان بکلی
 بجز از غمتم از آفتاب بعد و بار
 که روز و شب وصل در قضا دارد
 خبر از غمتم آن سر و دامن مدینه
 یا بجز سیدش از من کم نشد و کمر
 تر سر زلفه زبانه هم بزد خشک آتش
 بعد از این بودن من موجب بد نامی آت

زبانی چند بر مجنون مادر زاد یکشاید
 رفیق بری زبانی بهر مبدل یکشاید
 رک خرابه و مجنون را اگر قضا و یکشاید
 کبریا مشکلی در ره فتنه زاد یکشاید
 که استیلا کی بر صید خود صیاد یکشاید
 کندارد که روزی برین ناست و یکشاید
 کلیدش است چون رجا اگر کشد و یکشاید
 اگر توفیق باشد که مادر زاد یکشاید
 که پادشاه جهان رنک بر کردار دارد
 کسی که ساخت سر سوری کجا دارد
 بکس و دلکش و دیوان و یکش دارد
 که صاحب کوشه ایوان کبریا دارد
 که احتیاج بیک زده کیما دارد
 بر و بیین چه جز از کفار دارد
 اگر طیب قوی ترک هم دو آوار دارد
 که گشته تو این پیش خویندا دارد
 بجز از غمتم از آفتاب بعد و بار
 که روز و شب وصل در قضا دارد
 بجز از غمتم آن سر و دامن مدینه
 یا بجز سیدش از من کم نشد و کمر
 تر سر زلفه زبانه هم بزد خشک آتش
 بعد از این بودن من موجب بد نامی آت

من که در خست آن خوربتکم ز جهان
بجز از غرقه رفاتی ز بهانم مدید
من که چون ای همه دردم بر رویه این
خوشی را در دسر از آه و فغانم مدید

۳
رو ز کاری رفت و از ناهایت گیاره
در دستان ز غم خوش کرده مدید
بی لطف خوش طیب مسقی که در دقت
مردم و هرگز نردی از من بهار
کرد از خط طراوت چو گلست پرده بخت
خواص آوردن بسی ازین دیده خنجر
من که دایم سرگران بودم ز لطف انک
اینهمه زان لطف اندک میکنم بسیار
با ریکردم رسالتی و از عشق
فارغ امسال اما میکنم از بهار
با وجود رسالتی در صف زهار
میکنم صد ره دی زان عشق ز بهار

۴
کی جدایی زان فراموش کار کردی محنت
کرکان بروی که خنجر کردی ز غم زاری

کرشود با ملی جوان این تن همان کیم بود
در روزی تو یکیشم همان کیم بود
حکایتی که خنجر بهای زرد بیج
کفر افاق ازین کیم درین همان کیم بود
دیده که خواهد شدن از کیم ویران کیم بود
در دل تاریک جهان روزن همان کیم بود
نا از ضعف تنم که بر نیاید کیم بود
در سرای سینه این میشود همان کیم بود
کردم در سینه سوختن باشد کیم بود
از آفتاب بجز مغز از استخوانم کیم بود
در چرخ مرده این روغن همان کیم بود
چون تو یکیشم تو میرانند ازین کاشی طرا
چاکم در کاشی این کاشی کیم بود
بود ز فغان دلی با من همان کیم بود
بودی سامان سری بر تن همان کیم بود

۲
گفتم از عشقت بزاری محنتم در کشید
گفتی که بوی تر دامن همان کیم بود

تا اقیار خود بقیه کار داد
ناچار ترک اودلی اختیار داد
تا اوقرار داد که نبود جدا ز غنیمت
غیرت یار ما کیدانی قرار داد

نامی جوهر

نامن خراب از منی جهان شدم قریب
او طرب مجلس آن میکس رداد
من در راه بجز کشیدم جهان جهان
او غیر از بسا که وصل بار داد
من طفت خنجر کشیدم غنیمت
او غیر از وصل می خوشگوار داد
آن بر خلاف
صد اخلاق رداد این اخلاق رداد

۲
و محنتم بجز عدم رو که دیگری
پای درش بدیده شب نده دار

هری بلندت دموون لاف می کرد
کشت در ره پیکانی را واهی هم کرد
هری نامه عیار از هیچ لاف می کرد
هم عیاری در هوای از لاف می کرد
برق تهر او که کشت خنجر را لاف می کرد
در ریاض مآثر ابلیسی هم کرد
سران کشت از منی و بر خالهای سر نده
وز سر و دوش پیران کینه لاف می کرد
دل که کرد از غم و محراب ابروی تورو
کر کردای بت توانی هم کنی هم کرد
در سر من بود از سودای لطف دایمی
او سر افرازم بطف گاه های هم کرد

محنتم ز لطفش بمن سرور دنیا و دوزخ
ترک ناز و سرکشی با من بسیار هم کرد

هر کیم بنوع خدا شک از دمان فرودیز
که چون خرم ز بهای سیلایم از دمان فرودیز
نیز در طرح کاف عشقم دوران کردی
که از هم طرح این نیلوی جوان فرودیز
میج من از لاف ناز نایه فرو ترسم
که مغز از خونم درت بجان فرودیز
بنای جسم من بر سست از چشم من بود
معاذ الله که این بر تر باران فرودیز
سرشت بلند از چنجه ترش از دل کرم
از د چون قطره آب از این جهان فرودیز
نقش بسته ام از زهر آن کرکند خنیش
بهای بیوه از درخش از دمه جان فرودیز

۲
خوشی محنتم اما سخن میزد و در ملک
آن کرمی که اتش از دم ثقیان فرودیز

لعل تو در کشت من از غم پس میکند
انچه تو دوست میکنی دشمنی من نیست
در سخن جویف سوز بخت تو شین زبانه
با من خسته میکنی شد کس میکند

شاد و نیم ز پرست کرم تروی که تو
را حله از دست روان کرم دایر طبع
از خم زلف بعد ازین جانها مرغ دلی
مرغ دلی که بجهده خاصه ز دام حیل

مختم از کند توحته چنانچه نوبی
میرود از تقا و ادوی پس نیکند

ای شربت خجای تو هم غم دم لید
در جام غمده ریخته میا بر جشم
صلح حیات مرگ هم داده که هست
دی زهر و انگین هم آستخنی که بود
امشب دهنده می دلفی که صدا هست
ای دل زختم وصل باب سپرده باز

دو عشق کس نداشتی محبت
از ما سو اسوای تو هم غم دم لید

زین پیشتر که بستم را کران مدار
با دو غم ز یادم این صفای کن
با یکجان که شمشیر صفت مرده
یا پر میل تر که در کان منه
داری کان که چشمم عهد چون تویی
خواهی اگر بزم هم داد پیش آیین
کیست خط آرمیده جهان از رخسار من
حرف کسی که کرده نهان قصه فرست
ای باغبان چو باغ در رخسار تن کنی
قد و ملک چه کم شود از خوامی مکان

کلی

کرم ملی بچو رکن هر چه میتوان

باک از هلاک محتمم نتوان مدار

کرم چو شرح غم و سواد بر کاغذ
ز شسته نیز کواچی نویسد از پند
رفیق تا چه بد از من نوشته بود که یار
محل نامه نوشتی مرا ز غم که کشت
نورشت نامه با عیار و این بزرگداشت
نبود پس خط کلکش که مهر خاتم نیز

بیاد محتمم لک چون بنان جبهه
قلم ز غمده آوستا و بر کاغذ

ای طو تر اجهان خیر ار
سوی تو که یوسف جهانی
دست بخدا که پایکان است
تو ناز فروش اگر بسویت
لبست به سرایت از بس
کوی هم دم برین در و بام

چون محتمم از متاع و صلیم
ممنوع ولی همان خیر ار

چنین که بجز تو خود را نموده ام پیر ار
از ارجان و حید با یم اگر روزی
لبس خانه که از کرده ای من باشی
نیکم ساری آن کار عاشقی چنین
سری سرش من بسبت ای که چو شرح
مرا با بر لبی لذتی ز بار ختم

نخود باسه اگر باز افتدم بتو کار
کشی بقدر کنده انتقام از تو زار
تو در تفری و من در مقام استغفار
اگر شکفته زلفت ز من کشته اقرار
اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
ز بوی شقیق شده آرزوی کنار

اگر در سر نغمه عشق داری
یعنی بستاند که عشق را

لشکر عشق سپاه می کند اردو باز
بر سنگت جلا طاعت ده فرا ایل کم کرد
تا بجای نوش بار دیش بر خاک لیان
من که با خود برده بودم شور از سید عشق
گرچه حسن ازلی ترانی لب راه کز نو
پای کوبان بر فراز مستون عشق تو
ده که در بار زلد رسوایی ز عشق پرده سوز
در بر افکن دیگر ایل جوشن طاعت کشت
زان خط تو خیز بر چیل سیمان حرف
رفت کم نامی دانه دقت کز قبل بخت

با وجود فقر از اقبال عشق محترم

چند مدتی غمخیز بر چهره خواهم کرد باز

۲

ای منور تره از صف شکنی بر سر ناز
ه با جلال ناز کشیم از تو اگر هم روزی
نام جلا دبران عزمه منه گذر فصل
دیده هر چند که گسخت بود چون پنبه
بر دست منظره اهل موسی ای اگر
سر آن ترکس پر حوصله کردم که رفتی

محترمت را شود آنروز سیه از غم

که بشوی تو رنمای خطا قزنا

یک هیچ بام آد ز رخ پرده بر انداز
نه شه چو کان تو بی شوق مردم

ای که

بر بندش می کرد طوق غلامی

در کردن صد خضر و زین کمر انداز
پنجر چینی را بگذاشت کمر انداز
امروز خنک نظر آست تر انداز
بر کردن آتش یک نظر انداز
بر من که زخم میزدیم یک گذرا انداز
پنهان کن و در شهر قلم خبر انداز

بر دل مشاق مکش تیر ز ترکش
دی دوشتم ای صید فلک طاق از پیش
در لکتن روز پنجه زبان محرم انیت
ای زینت بالین قیاس شده عمری
تا غیر نیر در شرف یک ششم از روی

در یک موس گشتی ما محترمت از عشق

تا غرق گردیده تو خود را به راه انداز

حسن را کنیه از انظر کلامت امروز
تا زبانی ندش در زندانش بجهان
بود پیرا اگر یوسف حشش در جاده
کو دل و تاب کزان زلف و خطا و خال
دوش عشق من از وجود نهان وای بخت
مهر بان چرب زبان کرم که بود پیش

محترمت بیک نظر دوش و اینده و مرا

روز بلا دوی شعله آست امروز

بن آتش عشق کرده دود امروز
ز صبر اودل می آید شد کدی به صلح
تکلم کجا از خود تا میجو است
از خار تررم ساخت هوای می
دی که نوبت عشق ات زدم بکلام
دی که جوهری سجد تو بیلوند
چو محترمت بکدایی فزاد از تو دلی
و اینها کدایی که از ان حشمت فرد امروز
محل رخ ز می از دقت نبود امروز

بگردش نیامده دامن رخسار
بباد بود لب آلود زود هنوز
که شد میسب آرایش وجود ترا
نیامده کنش از تو دور وجود هنوز
بجز ز تو نشد سجد خواه ساقی بنم
خدای تو ز تو ناخاسته بود هنوز
نموده رشم کیشها نالت از من ناب
نگزیده در چمن سرکش نمود هنوز
لبت که دوش بر او کاسه بوسها زده
بود دیده باریک پیکر بود هنوز

ز نغمه محنت افسوس / طبیعت تو
نکست نشد ذوق می و فزود هنوز

ز می رود لعل تو صد فسون پرواز
فریب خورده چشمت زهر رخسار
رقیب محرم را ز تو گشت دشمن نزدیک
که است من بر در صد منزل پرده اند
بعد شرف هم از جا چو خاتم کس خوشی
چه جای آنکه بسوی خدایم کنی آواز
بطل و عزم منی در وصال می توانم
که بر تو عرض کنم قصهای دور و دراز
بنام نامی محمد و در قعر عشق
رودند سکر کشی می دلی طفیل ایاز
جمعی سلی و شیرین از ارعاشی بود
شدند از آن هم همچون ملوکین ممتاز
عجب اگر تو هم از هنوز من الم کنشی
که هست آتش پروانه سوز شمع کداز
بهرین از آتش ستران دهی که جزا
کسی زفته براه عدم که آینه باز

فراق یار مرا محنتم عینا زد
تو شمع بزم فراقی بر دیو زوبان

مردم و بر دل من با رعم یار هنوز
جان سبک رفت دمن از عشق کز آینه هنوز
حق من زار و دیالین رقیب آمده یار
من باین زاری داو بر سر آزار هنوز
عشو و است سوخته جان من و جان تو
غمزهات ساخته کار من و دو کار هنوز
کنده از دشمنیم یار و کند منع رقیب
با چنین دوستی دشمنی یار هنوز
سر زنده حریفان هم در راه صلاح
سرمون خاک ره خانه کفار هنوز
چشم امید شده از زلفت و در اصفیه و در ایضا
محنتم منتظر دولت دیدار هنوز
آخر ای بر جم سال ناتوان خود پرسی
حرف محمودان غوغای از همان خود پرسی

نام دور احوال دکان زفته از خطر ببر
حرف محمودان خویش از همان خود پرسی
چون طیب شر گوید حرف بهار غش
کرتوان حوی ز دور ناتوان خود پرسی
می فیکویم پرسی از دیکری احوال من
اولی بی اعتقاد به کمال خود پرسی
شرح آن زاری کنی بر استانت میکنم
از کسی دیگر پرسی از پاسبان خود پرسی
یا بهر زبان از هم زبان خود پرسی

محنتم بر استانت از کس خود کم نبود
حالی از آن کسان استانت خود پرسی

عقل در میدان عشق افزوده میراند جرس
در سم آتش بجهان تو نس می تند موس
انجام مصطرب کین کران لکنت
در ره صحر خار و بر سر کاداب جنی
حال دل در سینه صد چاک سی دانی اگر
دیده باشی اضطراب رخ و خشی قش
بس کن ای طرب که بختی نانی نلی دوست
ساز و اواز از غدی بیاید و با کج جرس
از دانه آب جالب میکنه آخر الا ان
اچیز نتوان کرد از آن بس با غمت
کرانک کویش و دیگر یکدم آواز از قفا
اگر شغف بودیم بماند تاقیت باز پرسی
میتواند راند غم زنی سکرستانی بر کلاه
ذوق شیرینی تواند بردن از طبع کس

حیف کز نیابردن شد محنتم در هیچ جا
حیف و افسوس نیامد بر زبان هیچ کس

با من از انانی عالم و بری ماندت لبی
دبری اما که در عالم نماند به کس
کار چشم نیناز دوست در میدان ناز
از خدای یکش فارس بکنند از کس
یار و دیکری ستادی غیر دیکری بی
آن غلط تمیز اگر بشنختی عشق از کس
بخت مثبت تجلی طبع روان یا کرده این
هر سر کردی همچون زبان بند جرس
خون دل کز سینه تاب میزد از زهر تو جرس
عاقبت راه ترو دست بر یک نفس
صد جهات خواهم از بهر بهار کدوان تو
چون بکشته آبی و عالم داد خواه از کس
مخ طبع را کس از کور کور داده اند
اشکان آنجا که یعنی نیست سیم رخ از کس
من طاعت آن آتشین با غم که در پر منش
برق سلسله زار در مد خط از کس

نغمه دور احوال
نغمه دور احوال
نغمه دور احوال

محکم را یک نفس بقیه و چشم و لب
یک کمر دارد و غنا یک سخن دارد و موس

ز غیبت داغ بر دل کشیده ام هنوزش
ز لبی است کام جانم چو گلوی شیشه چون
ز شراب لعل یاری شده مشربم در کون
بکش شمش کفنه سر زلف تا بباری
تو در کجای محبت به لم فاده پرتو
دل پرده سوز دارد و موس لبس دوی
بر هم لباس عبرت شده نام خرقه را
همه کس مشینه آیین زفرشته بردار

که ز محکم رسیده ام به می این غزل را
کرمی که در کجای محبت نرسیده ام هنوز

رخس شمعیت دود آن کند غبر لودش
دی و بزم صدره میکش از بزم امیدم
میان لب و دشتی دارم و دیوانه دشتی زک
چو کجای محبت مرغ دل یک طفل بی باکی
سوز لبعت پرستیدم دل از این خبر دارم
لبی دینام ز مردم نو اینهای او با آن

طبع محکم و عشق پر کار است که خدمت
بالاس جفا خوش میکند و شکستش

آن کس چو بی دیکلی نشستش
آن تیر غمزه پیش و از نظر کشیدش
از بهر صید کردن سخن شکستش
سر ولایت هر دم که برانده ام تا رفتی

سر رشته احباب دل غیر لبه یار
با شد کینه باری طفل با دم

صید محبت محکم که قیدی شده لبیک
مرکتب بکلف از آن قید استنش

لکه در خانه پروان در بر قبا ی زرش
سر از قفا که اینار کلا را ز عروق ریز
دوسر هوای جولان بر لبش نهاده
بکلام ترک نش طاقت در نظر آ
ان که نهیش آتش شد بر جمل کلزار
دل و حسی است بنی من از علاقه او

از صیقل محبت کامم ز پرتو دوست
طبعیت محکم را کینه لب استنش

بزم بر هم زده اند دل پر خشم بجوش
که پیش شعله فرو از دوزخ ماه شمع
خواب بهوشی و کیفیت سستی زرش
داغ دلهای فکار از خاکش بکاش
ضبط پستی خود کرده ولی در حرکت
کفنی گامه از حوصله ناطق لبی پیش

محکم هر که خند باده بر شنی با چای
کند اجزای اعراضی و بدترش

ز قافه ناخت بر دهن کرده ساعی و دوش
خمار فقر ز سر تازه نشا از می تلخ
چو شمع جل شده کج در میان خانه دین
ز رخس زانوش از ناز و زشتی فرار

نفسه دوش بدوش ابروانم خرم خوش
بر شمش کرده هم آغوش کاغذی مانرا
لباس بزم برآید آنچه که اگر
خاست من و او عقوبات مانده که چون

ساده محشم از دور بر عرض نیاز

لباس به بختی زبان عین خوش

مهر کوچ بیکانه قدم دوش
که خوش بیاخت بلند افلاک می خوش
من چنین هم تن کوش کشته در فقه
ستادم افتد را بجا که داد مرغ مگر
صبح سر زد از آنکو صبح کرده بت
گرفته نه زدی از پاسی واقفان سر راه
چو پیش رفتم و خود را زدم بران آتش
زنی شوریم اول اگر چه می نشناخت
چنان تنگ من از سر خوشی در آتش
اگر چه جای هزار اعتراض بود آنگاه

گفتم محشم از افتقاری وقت جز این

که میر بزم آمد خود بگوی باده فروش

محل گرمی جوان بر سر سر و بلندش
نصف از طرف لوت تا آنکه وقت تو
از زبان گرامی ندای ناگوای ناری
مدله باکی اگر کرد دل بمنی کلاه تو
ز حق دل بکسی نه اگر حرف شناسی
باین بیان سبکست شیشه دل خود را

دلم خرم غلام ولایت محشم اما
صلاح نیست که گویم خرمه آید بختش

آهوی او که بود پیشه دل سیر کشش
از به آموزی آن غمزه نمیکرد میر
دو جهان کشته بختی که اگر در عرصت
هر چه بینی ندیدی خاست کز وقت حسن
وای بر ملک دل دین که شد آخر بتان
چند کرکند خانه مردم ویران

محشم در گذران چشم که من بیم دوش

چیریل او که در میزند از غمزه به آتش

بر تار که در طره غنچه شکستش
ترسم ز داغ دل من دود برآرد
میوزم از آرزوی رنگی و بویی
است لذت و شرم و عیا دست خورش
شیرین همه نازت ولی تا ز دلایب
گفتم که در آن تنگ شکرهای نمی نیست
در سینه کریم دل آواره از آن کو
هر بنده که گردید بران در ادب آموز

که جاده و دارن نزد محشم ایضا

که لطف جان دگر اندر بختش

بر پوشش دل دیوانه میکشد سوزش
بنو کلی که آنکه سید چه گیاه
هنوز تیغ نیالوده تیر دستی پهن
قیامت قیامت که سوخته دمی

که نیست حد بشر سیر دیدن دوش
گر شمع از دور دیوار کاشی کوش
که موج خون زین می رسد برانوش
جهان زفته کو نیز نه دلجویش

از خاک دیو غم طهرین دمه کل رنگ
چو زخمت کس بر غمیتان داشت
لبش خوش و زبان کرشمه اش کویت
به در کرد شکاری چون رسا ناکر
اگر چه بر باد این چنین بودیش
ز نزع دل مردم چنده آهوش
ز نکته تیروی کوشهای ابرویش
خندک نیکش غره چشم جادویش
چو محنتم به نیتن خندک افتاد
هزار بوسه فلک ز دیت و بانویش

همی که زینت حسن کر می خویش
چونده را زهرا با زینت او داشت
هزار مخمر زهر آب داده ترکس او
خندک نیکش غره اش کوزه منور
چنان بود دلم را که هیچ دیده ندید
ز راه دیده به دل میرسد هزار پیام
خوشیش ز اعراف بودی که نداد
نقشه کرده کمانی بزه کبی خبرند
همی که یافت محل غره محل جوش
بنیم جنبشی از کوشهای ابرویش
لب لب محال سنی غره سنی کویش
ز ناوک افکنی هم دو چشم جادویش

هنوز محنتم آن ماه نرسیده نهاده
بیا بین که چه غوغاست بر سر کویش

بوزم رقص چون درخشش آید کل بالایش
عجب غنیمت فانی بودن از اغراض نفس
بیرم پیش ملکین قدر ناکم حرام او
بر اندازد ز دل آرام بنیاد آن سبب
بکلیف آمد ز رقص افاقت کرد آن دم
فشانم بر گردانی جوده اش جان را که نپندارم
چو اندازد هوای رقص جنبش در سر بالایش
که میل طبع را بکلیف میشد جلوه فرمایش
وگر کون جوده پر دارنیت بر خوضی

بر رقص آید در زنجیر خویش محنتم لها
چو جاده جوده بچمد در سر زلف سمنیش

منم از هر نعم خوردنت ای بار حریص
باغ حسن تو نم از خون جگر مطبوعه
ز آب و آینه بچو صورت این سر کجرت
خنده فرمای لب حسن که آن زاری است
زود جا نهای دهنش رفت که بود
مرض عشق من آن مایه ناهیا
میوان یافت ز بسیار لطفش قیام
ناز کین نوع شود سلسله جنیان بون
تو غنچه هر نعمت آری اغیار حریص
که بزاریت مرادیده کوشنا حریص
بتماشای حالت دود و دیوار حریص
یا در ار کرده با زار دل زار حریص
حبسنا یاب و محل تنگ و خیزد حریص
کرده او را بملک من چهار حریص
که در رعیت با زارم و بسیار حریص
بطلب چون شود طبع هیکل حریص

محنتم حوص تو ظاهر شده در دیدن او
که بکجاست شده آن غره تو خوار حریص

مدعی چند بود با سکنان کو مخصوص
با حریف چو تو در بزم زبان بازی غیر
تا زخم سلسله حسن پناست مکن
که در خلوت خاصیت به من بگویند
و ده که گشتم زلفای خصوصیت تو
سوفت مرد جان بخصیصیت خاصان تو غیر
اهل حرمت هم محرم همی او مخصوص
چمت کریمت نمان با تو بر در مخصوص
که شود با دکان زلف سنجین مخصوص
روز و شب صحبت کنی صان تو بر کو مخصوص
چو موی و گشتم بتو بگو مخصوص
آه از آن دم که شود با تو چو مخصوص

محنتم نیت قبول از بعد قرن شوی
تو بان دیر خصوصیت به خوشحالی

اگر ای سکنان که گشتم صحبت غرض
تو چنانچه چو یاری ده اهل غرض
باز در نزد محبت غلطی با حفته
که بخوان و در پیش تو هر ازای غیر
غیر از دوش چو زنی بعبث با زارم
چو در حسن بود حسن و فاحیر انم
غیر اگر بغرض نیت ترا چیت غرض
پس این یاری و اظهار وفا چیت غرض
ای غلط با زاری غلط چیت غرض
که نیت زنده به جز چیت غرض
زین نمان خواندن از نیت فرا چیت غرض
که گویان جهان را زلفا چیت غرض

مختصه در کشتن فغان تو بر آرد او را
شماره در آرد که آید چیت غنی

نقدی که کشت بر هم عالم غار فوض	شده ناز بر تو جیب و برین ناز فوض
نقد و جو داندی ای کعبه مراد	شده بکعبه تو بر هم کس چون غار فوض
نخوان بچو چه شرد از زبان ترا	باشه میان باطل و حق امتیاز فوض
نیکو عشق و بوالعجبهای او کردان	محمود را شده است سجود ایا ز فوض
نخست اگر نتواند که کشته است	قتلیم بکرم عشق بر آن دلنواز فوض
اینه نشی بدر کشت نم نصیب باد	کرانقوی و ذریع شودم اهرار فوض

ز ان مرغ غمره هم دل مختصه بکشت
کفایت را بود حذر از آب ز فوض

صبر در چو و جفا تو غلط بوده غلط	کثیر بر عهد و وفا تو غلط بوده غلط
پیش ابروی بکشت سجد بود غلط	سر نهادن بر ضای تو غلط بود غلط
با تو شطرنج بکشد و بودن ز غرور	ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط
در بر در و خود و خود و صابر بودن	بتمتای دوا تو غلط بود غلط
چون نباشادیم پیشو بلا بوی شاد	شاد بودن بیای تو غلط بود غلط
بود چون رای تو از در من از بهر قیاب	دیدن از ار برای تو غلط بود غلط

مختصه در کشتن بوس تو چو بوی پاک
جانفایش بیای تو غلط بود غلط

رفت از ره بزمین تو غلط بود غلط	کوش کردن سخن تو غلط بود غلط
من بی نام و نش از ابر کوی وفا	هر که میزدن تو غلط بود غلط
با خود از بهر لبتی شب بیدای فراق	هر چه لغتم بزمین تو غلط بود غلط
از تو هر چه که شد طاهر و دردم زار	حل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
تا ز چشم تو فتنه و به نظر باری من	هر کی رفت کان تو غلط بود غلط
در دخی خود و به عهدی من از بهر قیاب	خود رسو کند بی تو غلط بود غلط

مختصه در طلبش آنهم شب زنده کدشت
چشم سیاره فغان تو غلط بود غلط

بهر غیر که از غیران ندارم حفظ	چنان خوشم کرد وصل ایچان غلط
بفرجیت عشقت چه بختی ای کل	از چشم دارم و از طشتان ندارم حفظ
رأس ز خنده ام از قاصدان ز کین	ز چرخ زده من بدان ندارم حفظ
نویز عمر ابد هم بکوش من خوش نیست	کوی تو بس که بکاشم چنان غلط
ایم زنده سوغم هاش غافل سکون	که از وطن من بچانان ندارم غلط
او جهان در مختصه کنون سر کن	که من بفرجیت زین جهان ندارم غلط

می بی تو ندارم از چمن حفظ
لب قد تو ناز و است کردن

لب قد تو ناز و است کردن	نیز زده غیر و شرم ای کل
خوش سینه از دور از دستی	با حسن طبیعت ز روی
چونم که دید از آن دهن نام	لب روی تو در چمن ندارند
حبه تو ذوق طراز و دل را	ای می که بچشم از تو چون خم
ای می که بچشم از تو چون خم	ای و این این تویی که داری
پشام از این که میکنه زلف	لب سینه از حسه که دارد
در عهد که دایه ساقیش بود	کوشش بومر اخطا کا
او زون کاروان جانماست	

کوش کردن سخن تو غلط بود غلط	هر که میزدن تو غلط بود غلط
هر چه لغتم بزمین تو غلط بود غلط	حل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
هر کی رفت کان تو غلط بود غلط	خود رسو کند بی تو غلط بود غلط
چونم که دید از آن دهن نام	لب روی تو در چمن ندارند
حبه تو ذوق طراز و دل را	ای می که بچشم از تو چون خم
ای می که بچشم از تو چون خم	ای و این این تویی که داری
پشام از این که میکنه زلف	لب سینه از حسه که دارد
در عهد که دایه ساقیش بود	کوشش بومر اخطا کا
او زون کاروان جانماست	

پر زلزله شد جهان و دارد
 زان زلزله در جهان گن حط
 بالنت عشق حسودی دشت
 شیرین زلفی کو کهن حط
 پردانه و شب شع یا به
 مرغی که کند ز سوغاتی حط
 شد گرم که آردم با عراضی
 اعراضی رفیق کرد و من حط

به جوی تو محنتم باین خو
 خطیت کرد از از منی حط

دلیم به طبع ستم خیز تو خطی و چه خط
 در عتاب شغ انیز تو خطی و چه خط
 میکنم با هوس ایکن کههای نهان
 از نگاه غنیمت آیز تو خطی و چه خط
 آنکه حوی جود کش بزم تو بود مشیت
 پیش اعیار زهره نیز تو خطی و چه خط
 نیم بسپارده تیغ تلافی امروز
 میکنم از آنکه نیز تو خطی و چه خط
 دل که از شوق کلام تو کباب کباب
 در دواز لعل مکر نیز تو خطی و چه خط
 دقت غیر عذارت که شد افزوده شب
 کردم از بزمه تو خیز تو خطی و چه خط

محنتم را که بیکوی دل او خطیت
 دارد از بوی دلاویز تو خطی حط

آنکه بود از تو بیکوف زبانی قانع
 این زمان نیست بعد لطف نهانی قانع
 غیر از مرده دلاان بود بیک پرش تو
 نیست اکنون بکیات دو جهانی قانع
 ابر لطف تو بسباب روانی شوق
 من نبشتم بلیقه چنانی قانع
 که بشیرین سخن خوش کنی نام نیست
 میشود از تو باین سخن زبانی قانع
 نیم زخمی بگردم و دادم که بان
 نشود یار باین سخت کانی قانع
 پیش آن شاه جهان بیکر بیکر صدار
 که که ایت بیک بیکر بیکر قانع

غیر از ساخت نصایت رحمت زنده
 محنتم مرد و بیک فاکه خوانی قانع

که دایان را بود از دست ناپسندان
 مرا از کشتن او زنی و کسان مانع
 و کربها سر و خیال کشتن و صا
 که کجاست هم پرده دارد و پاسبان مانع

لیلیان

کهنه نان زما دارند نهال داغها بر جان
 که مکن نیست خواب را ز لطف نهان
 بزم است بوس خوانند و دود خوش بخت
 حجاب از هر دو جانب که میدد دیوان
 بد خوش صحبت میداشتم شد دلش نا که
 کلان بد و از رحمت آن بد کلان مانع
 مگر سر بزم دوش میوزاد نهان زنی
 که هست است مرا از اخلاط و حرمان مانع

چه ملکیت در بزمش که چون محنتم پیدا
 بشد آنکه هر با نرا بتغیر زبان مانع

آنکه از محسوس برون در سر هوای کسیر باغ
 با دپای جلوه درین با و جولان در باغ
 حسن دلا زهره رینیای او که در طبق
 عشو را از کس شهادی دومی در باغ
 صبر را آنی ز تاب سینها در بخوان
 عشق را دروغی ز غر آنکه در چرخ
 حسن تو بخت و شیرین را ظهور از ظهور
 و ز برای او که کهن صحبتی سراغ از سر باغ
 و الله مرغ صبر را از طاق دلهای بلند
 آنکه در ایوان حسنت بسته طاق از سر باغ
 باز آید سیر با اعیان سر کوی که رنگش
 لاله دکل را از اشکم ترکند در باغ و باغ

محنتم از چشم ترا کش فشان در پشت غم
 ان صتم باین دان و مشک لکنت باغ

تا که کشی به پنهان از عتاب تیغ
 ای باو شد حسن کشی بحجاب تیغ
 تا عکس هر وقت تو در بر کشید آب
 دارد کشیده پید ز غیرت بر آب تیغ
 تا بکشت بدی قنر که میکشد
 بر آهوی حرم زجر امی ثواب تیغ
 قنر قنر دوش بلیغ دمن سیر
 مردم زغم که دیر کشید آفتاب تیغ
 از بس که هر کشته ز قنار و شتاب
 ترسم بد بیکری زند از اضطراب تیغ
 خون فزانیان ز کانی کشیده بود
 تا میکشید آن است بدین رکاب تیغ
 در ذوق کم ز خوردن آب حیات نیست
 حوزدن ز دست آنکه مشکین نقاب تیغ
 تا بنده آمدان سحرش کشته بر فراش
 که بر کشید فضا به بخواب تیغ
 میست بد کف دولت خود نیز محنتم و لایق
 میست یا چون بمان زشتاب تیغ

ای بکن صدق و صفای تو دروغ
 مهر من رست و فای تو دروغ

ناشی غیر زنجور تو غلط
 لوی چو دانه موس شسته جیب
 چند لویم بهوس بال خولیش
 چند اصلاح خطای تو کنم
 دعه بوسه چو میفرمائی
 سکت از شوی آند شد غیر
 کوی ای ابر حیا مبارک
 راست لویم بهوس می گوید
 عاشق از بهر ضای تو عجب
 محشم این همه سیکوی وینست
 بر زبان کله زاری تو دروغ

بعد مرگ من نذر آینه تاسف بر طرف
 تا نکره دیر عاشق بر سر خوان وصال
 خاصه من کیده باغ وصل را اما دران
 فیضی می بگر که چون رفتم بزمی سد جان
 چند آری در میان تو بقیع بزم صوفیان
 بخت ساعت ستم از وصل سازه ویتا
 محشم مرد و زنی عشق قتل خود صفت
 تا به مشکل از داین تاسف بر طرف

آن بری الوهر صفت زلف شسته صفت
 طرح یکه یکه کند آن بت بدیه کوهی
 آن کمان بر و کس نیست بر حرفش
 آنکه کام زلف او جیتی بزم ملکی بود
 آنکه خواندش تا در ایام فرزند خلف
 افشایی بود نورش بر طرف شسته صفت
 کوهی که اندک نمک خور شد صفت
 تر طعن عیب جو یا زاهد شسته صفت
 کج تیغش بنا دانی تاسف شسته صفت
 عاقبت دلش کن مرا حفظ شسته صفت

نعلی از صفت بیل سپیدش در گوش بود
 دانه بانی تو داد و دهن شد صفت
 محشم از دلفش کج در دل داشت
 کوش هر سپید را این در راه صفت
 در دل میزند نوبت سلطان عشق
 نیست هجول جوده فاشه ز دور
 نغمه زلفش کند شور بهر ریای حسن
 بر سر جرم من عفو و جزا تراش
 عشق ز فرمان حسن عدا بدست تو ام
 زلف ترا آنکه کرد سلسله پیوند حسن
 از چو حسنست رون سر زریان دهر
 از دوی زبس حذر مورند از گذر
 ماه رخ آفتاب حلیه ریای حسن
 دافع دل محشم شمشیر ایوان عشق

من از کمال محبت جهان جهان شتاق
 که ایمم من صورت طلبان شتاق
 چو مرغ بی پروایی تابش از شتاق
 چو آن غریب که باشد بجای شتاق
 زار از دای نمانی بهر زبان شتاق
 ز بس که هست بنام خوشش زبان شتاق
 زنی ز عشق بهانی ترا کین شتاق
 نمان زخیم به آن صورت ترا شتاق
 ز دست کوه خود در هوای زلف تو ام
 محفل دران در هوای کوی تو ام
 کم سرخ سکت بچوبی کسی که بود
 عجب از تو تو بفرشته دتم نشود

زب نالان شدی جانان عاشق
 نوز ناله عاشقی که از دست
 بشا زم نوعی لم را سپید برد
 محشم خفون کرده که میبرد
 نفس زلفش بکوبان نمان شتاق
 جاگردان جاست جان عاشق
 بگردون میرسد افغان عاشق
 زد و دسینه سوزان عاشق

دمی صند بار دارد تو میگرد
اجل میرد از فرمان عاشق
بیاییت دمی بنو در گریه
چایا به خون دامان عشق
کشتی که آه از دل خیزد آتش
زبان عاشقان جانان عشق

بجان محترم نه در دود خود
که باشد در دود محنت زان عشق

۲
شده ای سیر که شد محبت همچو ناز
یوسف مهره گشت لبخندان ناز
غم غنای زخرف وقت دوری شد گشت
دوری فرقت محرومی حرمان ناز
گشت سر رشته لبخندان زان دونه
شده مورد بهرگاه سیمان ناز
کرد عیسی تنگ مرعیه چند نازل
و بد این خاک نشینی آتش ناز
بوی خیزد از این وضع که گیر نه شد
کوی درویشی تر شکسته سلطان ناز
قرب آن سره سخن هر که از شوق را
چاک چاک این جان سرشته لعل ناز

محترم که چه نشد قطع ره هر نام
حال راه طلب گشت بی نام ناز

ما که سیاه نیم خود در وفای او ملک
از جوی او بی نیر در نیرای او ملک
لطف او در غمت ستفاد من بر عشق
از برای لطف استغاثای او ملک
منه منک آوردن در بر بقدر کرده ام
میثوم از شک عشق بی او ملک
که بجنبه باد میبیرم که از بی تبسم
بر جنبشهای زانو شکسای او ملک
ای تنگ بگردن نامم نفی او به
پیش از آن روزی که کردم از جفا او ملک
بیند تا غره ناله در کان میانه زدم
اضطراب نرسد در دشتی او ملک

بزم دلخواهی که خود دار شد جانان محترم
مدعی از شکست خوابد مشکلی که او ملک

دی در خلق را تیغ غره کردی نیراب
کریختی مرا از غمت بیکشم بداد
بر سر خاک شیه ای خود آراشدن
ای فدای این پالت هزاران جان
خواهم ز جوی شمشیر شود در نیراب
تا تیغته سایه سر و سر خیزد

بدری

بدری منم بغیر در مزاج ناز است
وقت جورت شد دانه ماه لطف او ملک
حال دل پرسید زین کفایت بیک
کفایت دل بر کن از جان لطف او ملک
نشت از پر تو نیست چراغ جان من
که جوش عشق از سر صند بار در ناز

محترم روی که با دغمت بر کرد لاس
سر خیزد زان شبناش بیک چاک

۲
ای قدرت همچو نیشکر نازک
تفت از پای تا بر نازک
همه عفو تو سرو قد زیبا
هم جای تو سیمه نازک
در زمین ارم آب حیات
نزد چون قدرت شجر نازک
بجز زد کرشمه است در جان
بود از بی که بیشتر نازک
است از روی نازک اندامها
کف پای تو بیشتر نازک
لبه خوش صفا را بر دیت
درست قدرت بیک نازک
جان مجنون که احق لیلی
که بی خویشتن اینقدر نازک
دارد از آری که افاده
کوه سیمین زان کر نازک

محترم نیست درسی تو
خوی چون خوی که نازک

ای روی تو ز منی ارغوان رنگ
دارد صفت زار غون رنگ
در دور خط تو نیام
آینه آفتاب در رنگ
در سلسله تو همچو مجنون
صد حضور دلدار و او رنگ
خواهم شومت دچار اما
در خواب که در برت کشم رنگ
از غره برفون تو میرد است
کیفیت صلح و صودت رنگ
صد گل خون بد آن دوست
در هر رنگی هزار نیرنگ
ایمان دل که تو دلی ای غلط
نرست محرم و نرنگ
ای علی بر می مرو که جاری
داد من صحت زنده رنگ
بیطول از بیایی بعید
بگریزی از ناله رنگ

در باره زلف و دم ز کوبت

عذرت جوهر زخمش کند

ای دشت را مملکت خضر خط بر سپیل	و شمع بر دوش آتش مان جهان کی سپیل
گر بجای آتش غرود بودی یک شمشیر	ز آتش مجنون خنجر میکرد در کار خلیل
آب رود نیل را از دست ناهد دفع آن	عشق یوسف بر زلفی چون کشته گشت آن
چشم صورت دوست که غزلت باستان آ	هر غزیری را بران در راه مثل می آید
کام بخش عالمی را الیک غیر از عشق	حاتم وقتی دلی نسبت بخیل خود بخیل
ای بقیل یک آن خوش وقت چون وقت آن	کافیه اندر دشت محشر چشم قاتل قاتل

مخمس هر دو زعفران قدرت مکر داد

نیت ممکن کمر بر او بند نه بال چرخ

رسیده باز پهلوانند که بوتر دل	سبک کنده یکن و هر دو بکودل
عز و کجاست که دارد دلوانی بر کف	که شده عیان هم با دشت کبودل
رسیده شامی که در حال او	بختیشت نهی از بزم کبودل
چو کف خورده نهالی تنم بجز	رویه لب چو طبله گرفت بکودل
معبود طوفان کوفته نوبت غم	چو ملک عشق یکبار شده بکودل

رنگان محشم اولاد الامان بر دشت

کشیه خسرو غم چون سپاه برودل

کشیه عشق کار من مشکل	مردن بستان و رفیق مشکل
طوفان کافیت با معشوق	این زمان احتیاط من مشکل
نه بان ماه و مکر و شورش	نه بان نور شب و بخت مشکل
نه کشیدن بسوی خود گشت	سر از زلف پر کش مشکل
نه ز روی دراز دستبها	دست باری بان دق مشکل
نه لب بفل آرزویم را	نه لب لبان خوردن لب مشکل
دست بازیت اندک کی	لیک لعلاتوی بر لب مشکل

بدن

چیدن کل مقیر است اما

بوسه کم مجوزم بکام که است

در یکی خواب که دو پیکر است

غارت حرف من سخن مشکل

راه بردن بان و سخن مشکل

صمیمت تنگ تن بخت مشکل

مخمس کل یکین و لاله که است

میوه چیدن دین چمن مشکل

خود رویش لطف از ادای یار نفیدم	وز آن یک لطف صفتی بی از ادای نفیدم
ز عشق کوی آگاهت گشت از نگاه خود	حیات آلوده تغیری دران حشا نفیدم
بگشای که مرا نشان بچیدن نشد بایل	تواضع کردی زان رکس بر کار نفیدم
چنان تیر شربت در کان نهان نهادن	که چون بهانه گذشت از دل من نفیدم
چنان فضا در کاش بخت زد که بایم	که چون تنی دست شربت ارباب من نفیدم
چو ز غمره برین کرد پیش در دوش بخی	ز اعیان از توقف کردن بسیار نفیدم
بطنم لغت حرفی آتش لیک آتشان مخفی	که من بهوش نشینش بودم و دشوار نفیدم
نعل بر سر زدن چون نفسی گشت بر سر	ز لعلش سر زدن افکند از کز ان نفیدم
نوبه ده که گذشت بوس افتاده با لاله	ز شیرین جیش آن لعل شکر با نفیدم
خوش نایافت غیر از انهم هر که در مجلس	نهالی نکرد عشق خود با و اظهار نفیدم

بر فتن محشم شب چون مجلس خود درم

که طبع بزم خاص از ادای یار نفیدم

تو چون رفیق سلطان خیانت نکند لاله	غرض از چشم اگر رفتی نخواهی رفت از ادایم
توان صیاد پتیدی که از قیدم بر کردی	من آن صیدم که هر جا میروم در قیدم
اگر درون عیار آید و نرود سرت کرد	بدان که هر چه هر چه دور دور و دور
اگر برادر سرت مرغ روی بر زنی	که افکنده است از پا حشرت از سر زنی
چو از آبی عقبه پر شش بر تر تم بگذر	که بجای نوحه دارد بر سرش بان ماست
بخواهم من پیمار و دل در ناله است اما	چنان زارم که هست آهسته تر از زارم
نه چندی که ملک با فراق آن پری بری	ز آهین نیستم جان دارم آخر آدمی غلام

مکن بر وصل این چنین لبان پر کز لای همی
کوی دی روز خرو بودم امروز فریادم

نهادم محنت بنیاد صبر را چه دایم

که تا او خواهد آمد بجز خواب گشته بیدارم

۲

کس بر دلم دل نهم اسوده جانی چه غم
در مهر اگر من جان دهم ناهربال چه غم

از غمی بجزم چه باک اشغ مشرک خند را
از لب بزم را کوه شیرین دانی را چه غم

دل خون شد و علی نشد آن خسرو دلجلی
یک کلمه کز دیران شود کشورستانی را چه غم

ز افغانم در ره چنان آن ترک با بخت
خاری را افندد کز سلاب رانی را چه غم

من خود ره انشوار از کنگ می بندم دی
که بگذرد آب از کباب انس غنی را چه غم

چون نیست بخت محنت را نشوب دوران غم
که عالمی بزم خورد پنی غانی را چه غم

ای دل برون رفتی چه سود از غم کاش تو

صید از کز دمد قدم زوین کانی را چه غم

بس که چشم من شب چشم غمناک زانم
از کز کردن بسوی غیر بازش داشتم

غیر جز تر تعاف از طمان او بخود
لبیک پاس غمزه مردم نوازش داشتم

تا بقدیم نمانی ننگد سوی زحمت
کوشه چشمی بچشم منم با نازش داشتم

گشت را از من عیان بس که ز شادان
با رقیبان در مقام احترام داشتم

داشت دست غنیمت زان روز بزم مهرش
از نیا ز غم من هم بی نیازش داشتم

زود عشقم بین که تا زمان میگذشت
از ششهای کشته شوق بازش داشتم

بجای آن محنت در دست زاری بودی

دست در خنجر از دلف دارش داشتم

۲

ز بس که مهر تو با این دامن لعلی دارم
بدوستی تو با کائنات کیون دارم

زمانه دامن کز زمان گرفت دامنم
من از تو دست ظلم دارم

تو با پس غم من دامن پس غم من
تو با پس غم من دامن پس غم من

ستاده چشم من چشم بر زنی دارم
ستاده چشم من چشم بر زنی دارم

حریف سخت کانی که در کجای دارم
حریف سخت کانی که در کجای دارم

پیشانی

پیش صورت او ضبط خود کردی
کمان بکوه صورت او فرس دارم

بنا بر کف من زد و کشت ادا
هنوز چاشنی تیر اولوی دارم

صفت این صفت نظم غمگینم

بنا بر تو کمن بنده چندی دارم

۲

بسیار در در این میجو انداختی
فد تا در زبانها کز نظر افتاده یارم

خوادم عذرا و صد لطف نهادن
هر رسم بس کند کز ازیل لوم خورم

بن چندان کناه از بد طای می کنند
کس هم در طای افتاده بندارم

بزمش چون روم تغیر در صحبت
که کرد و در زمان پرده شکران دارم

چو در غلوت روم سویی پی در یوزنه
زبان عرض حاجت بنده در عقیق بدارم

کرم آورده چند پرسد از اینها حالم را
که از آری در زمان پیش از بد بزارم

چشم محنت تا سوی دی زاکرام پی دپی

راشت پای محنت دیده گذارد که بر دمی

۲

ارمی نیست با غیرت میکش دارم
در چشم از تو می پوشم برون میکش دارم

تو خود آن نیستی که بزم منم سیه جوق
نای ترک عیار روزی نمی شوی دارم

مرا هم نیست آن پیغمبری شایسته تو
که چون بزم را بدیدم دارم

نه آن که دیدن رویت نه ممکن دورگ
مرا هم چون کنم در ادای حیرت دارم

هر حال بچنان بهتر که از دور فراق تو
بمردن که شوم نزدیک خود را دارم

تو بی استیجابت و من خراب با ده پناه
که بالشتی هست احترام از آستان دارم

مکن بر ملاجم شربت اسل خود آگاه
کمن بر لبه جویان بسوی خوشی دارم

بقرص من از خون نایم خوشتر که بر شربت
لطیف تمام سانی سیخ و در ملک غنایم

از آن محنت غیرت خرمم که در آخر

چو بزم آن از طبع غم خود در آزارم

۲

مغفون چشمم که کمر پر فزانت شوم
مجنون آن که از کمر گردنت شوم

از صد قدم بنادنی مرا خشن تر
فریاد دست بنادنی صید کشت شوم

تو خست بر سر من زاری
تو خست بر سر من زاری
تو خست بر سر من زاری
تو خست بر سر من زاری

دلمان سخی برزده در هلاک من
اول هلاک برزده دهنتم شوم
زلف تنه خوشتری که تو ام زیم گشت
پرامنت اگر هم پرامنت شوم
پامیکه ز مزرع وصل تو خوشه چین
تا غافل از محظفت خرمنت شوم
چون کشته بشن ناموس خویش دوست
اگنت دوستی که بجان دشمن شوم

من میل ندیده بهارم روا مدار

کاهور به چو محنتم از محنت شوم

کود که محو کس جا دوشنت شوم
سغرق نظاره مرده افنت شوم
کم سبکی نگاه ولی خوب سبک
قریان طبع و وضع که گزشت شوم
کردی زبده پرین عاشقانه خاک
شاید ای چاک کردن پرامنت شوم
پرامن توقفه تو خواهد نمود اگر
یک جامه وار دور ز پرامنت شوم
از غیرتم برای که بمن نیز اگر چنین
بی قید و ار دوست شوی دشمن شوم
جان هر قدر که بایدش ای دل قبول کن
کافی آوری قدری منت شوم

غافل نکردم از بی موی چو محنتم

ما حور اگر بنا طری خرمنت شوم

برای نیم نفاهی چو عذر خواه تو کردم
هزار بار بگرد سر نگاه تو کردم
ز انتظار شوم کشته تا نشانی خدکی
زیر کرشمه کهنهای گاه تو کردم
مهی برآمد و بر ناله این مراد گشت
بریده کام ستان از رخ چو ماه تو کردم
بهم زدی ز سبکستی کرشمه جهانی
آسیر فتنه حسن کردن چاه تو کردم
بزدن بتیغ و پیش از هلاک من که خود
بگردن کردن کوسن گواه تو کردم
گش مرا و میندیش از آنکه که جان من
بروز حشر عقوبت کنی که تو کردم
که ز کار سبیلاب تیغ تا نگذارد
کوسن باین قنخاکی عباد راه تو کردم
باین امید کردنی شکاری خودم از تو
هزار سال بگرد شکار تو کردم

مرا چو محنتم این بی زبانه وصل که قانع

بنیم نعتی از غنبرین کیا تو کردم

انود

کشتودیش درون رخنه که بر دهنم
کشتودیش درون رخنه که بر دهنم
هرم دارم من بهیو ز عشقت با دا
روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
وصلت از خاضعتی شود در دوزخ
لیلی از شوق زنده نخواه من بخونم
خونم آیمخته با مهر عنوری که در
پند این واقعه در خواب بریز دهنم
دی بدشنام گزشت از تو ام و ز غنیم
از بد آموزای امروز بسی غنیم
نام خوانند و دید آن به پر کار گزشت
دل صبه جا ز نهادن غنیم آن غنیم

محنتم در سخن این خسرویم پس که شده

حلفت آن قد مورون سخن موزونم

بجس گشت از آن ضحانه با عیار میکردم
که جانب دلایی فهم از ادای یار میکردم
ز غنیم بر حرفان کار مشکل شد که بی دلی
بتقیم اشارات نهائی کار میکردم
زبان در کتب با عیار و دل در مشربت
که من از دل بجز نظاره دیدار میکردم
سخن میکشتم از بزم با بهلو نشینان
نظر از در میان مشغول آن رخا میکردم
نویز بزم خام دوشی باعث بود محسوس
که بعد از دقایق کوشش بسیار میکردم
بقی بود در پی جوی شکر دیم با خود
که پی کم کرده مشربت با عیار میکردم
نمان بخوایم چون از حرفان عطف
در کجوفی از بی لطیفی اظهار میکردم
در آشی جمل با مدعی از مصطفی منی
نظا هر کشکولی نیز با عیار میکردم

نفسه محنتم کردت شبستانان من

میان دشمنان کی حرات اینقدر میکردم

بزمش دوش رنگ آمیزی بسیار میکردم
که سبک از میستی و من افکار میکردم
که کار از نامم سر پیش از خنده آن
کود که عشق میکرد و من استغفار میکردم
نمیدیدم بسوی تا غیثه مدعی غافل
با عشق نمان خود چنین اظهار میکردم
چشم ز سر تو میکردم سحرانه جواب من
با بیای عرض شوقی بان چرا میکردم
چرا و سید به سویم سحرانیز میکردم
حذر کردن از خواطر آن یار میکردم
خریف گشته دان را واقف از یار میکردم

شد سبب محنتم یار از نظر نرسن زین
کسولش دیده بعد از دیدن اعیا رسیدم

۲

من منفعل گزینش دو جهان لذت دارم
من اگر کنده دارم تو بعضی کار خود کن
شده وادی جنونم بدر که زنده و بکر
ملک ملوک عشقم که بمن نماده آلا
منم اگر بچهار نوا زلفت بیاد دارم
چنان چرخش آیم زده تا زینا حنفت
چنینی کشنده مجری سکینت چه سازم
زبان ترا گزینم که شسته جهان حسن
زردون شده خیزم مشوا ز غم و راین
یکل فدا جانم لبان لریق است

تو محنتم نداری نظری دمن باین خوش

که فداه دور دوری متو کاه ماه دارم

تو برز حسن این مشوا ز سپاه آیم
شده چارگی عشقم که بیا سوی عبرت
نهوای سر میندی نه خیال از غنبدی
زبوم و حشاشم شسته متفق سپاه
ز جنون غمزد چندان حشم که آید آخر
زده سر زباغ رویت چه بیا به خوش نیمی

ز تو محنتم چه پنهان که در عقد بیان

زبان ناسلمان صغی زلفت بهم

منم آن که باشد سر کوی او پیام
شده است کار ختم زلف که کرده عیال
بقیم شده در این زلف ای پادشاه
بسیجی ز میز عیال زبانی که کلام

برقلم

لب خواهم جنبان که تمام زردیم
فلک از برای جورم هم عمر دشت زنده
بغض فدا کردی و در کمره کردی
ز سیاست تو گزینم بکنایه اگر چه قایل
شده محنتم کشی من چونان زنجیر را
بستیده سخت کردی خدرا زنده ملک هم

بمن حیف نشین سیاست دار عبرت هم
یک شب زنده ام از بریدن قامت کشتم
تو چون با جو خوش داری خوشایم که تو
بنوی کرده در خواب غم افکند عشقت
مده با خود میال دست بازی با دوا میکل
سنگ آشنایی که وجودش شکر کلفت
کسی که زبم من در محبت اولال بود کون
ز محرم بودن بر من ملاف ای بدی که کانی

ز غریب غیر خا صر جمع دارای محنتم کانی

قبول اندر تقرب فعل دار و قایلیت هم

۲

مهر بکلی آقا ز ترا بنده شوم
من خرم تر نظر که چه بغیر از این
زان عیادت که نمودی بغیرت و این
صد جهان پرده دریدی و جهان را زور
او ز محشر که زنده بند بدل قامت عور
محنتم سختی او را سختی رام آخر
میل آینه با ناز ترا بنده شوم
الغاف غلط انداز ترا بنده شوم
زنده ام سختی اعی ز ترا بنده شوم
مخوی مخوی را ز ترا بنده شوم
من همان سر و سرافراز ترا بنده شوم
معجز طبع ضوف ز ترا بنده شوم

خود بخواب خوش و پر دشت محض ارذل

ز کس تعبیه پر دلد ترا بنده شوم

۱۲۷

شبی کانه و سیم اندام را در خوابیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او
نمیدیدم تنش را از لطافت لیک روی خود
چه تا بان کوی بود آن چراغ چشم سپهر آن
هاله آب حیوان بود جسم غازی روی او
تن سیمین او تا بود غلطان در کن رم

دردی سخن را محتمل زین پشتر کلمه

۲ که را نیست لغف ایچ من و خوابیدم

خوش آن است که خندان پشته ایچ من
چنان مشتاق ای شیرین زبان طراکشان
نم نکل نمید قامت را آن تاشی
من آن مسکین کسان سکون کردی سفاکشان
هاله نام بزاغان باز نگذاشته از غمت
چو با تاسر وجودم شده وجودت صبا آن
نمیدانم که شیرین مرا خشم من از خدای
مگر خود پر کشیده ناول شوخ و نگذاشته

مگر در محتمل عالمی از خن من محزون

بای جان غریبان که بودیت کجای

ز دست جیب پیرامان را چاکل منم
نیم زان بود الحوی طبعان آکایین منم
سبک جوانی تنی قصه سر برین بنوا دارد
مجالش ذره درقا بصورت عیال منم
مقصود منم که با جفت میخند از ان رف
اجل مصل که باید برونست اندر همه آن کمال منم

دور

تو دست خود زقل خشم دارای اصل کومه
کمن این فوج در شیران بی باک منم

ای که کسی تو باشد کونه سودا میروم
ایچ با جان من بد روز میگردی مدام
مژده تخفیف دشت ده سالان فخر
بیروم زین شهر و اهل شهر غلبه میکنند
دشت لغف تر ز فخر ای قیامت مشغول
در لباس منع لغف بکین ای جادو

محتمل از بی تنهایی بآن سرودان

حرف رفت سر سر میگویم ای میروم

از کفر قاری دلم اینست هر جا میروم
میکنم دارم با تو خوشی امنی دهنده میروم
میردم امر درو میگویم که فردا میروم
اشک چشمم بلبای میروم
همت تاسر میگویم بایست تا میروم
حال من در پرده غیبت حال میروم

دای بر من محتمل ز غایت پیکار

در دمی کانه انانیت نیت پیدا میروم

ما بعدت خانه دل از طرب برداختیم
سایه پر و ساحت صد بخون میروم
خشم هر جا ماند خوشی فرس کردن چو
عشق و موار گرفت از چنگ دیگر دلم
تا ملک فرستاده لغف عجمان یکدیگر
لوتول را درین دریاست دغل ایچ

دور

مجلسم به چراغ افروزی در راه وصل
هرزه مغز آهوان خویش را بکف ختم

بغا بنده روی میده انم	ره بار آکل میده انم
سیم روی اگر جز رخ تو	افشای وحی میده انم
دارد آن بت زده چندان که دور	هرگز را کنی میده انم
کنی کردین چنانچه	کرایش به کنی میده انم
کره صومعه را زردم کم	بجز آبات روی میده انم
دانهای دل خود را هر یک	سکه پادشاهی میده انم

مجلسم سایه آن یک سوار

من خردن از سپی میده انم

رخم گشت نافه حوردم	پنهان کنی در کرم مردم
ترکتم ندی چو پنهان	راهی بنوازش تو بردم
شد عقل و زمان مست آمد	خود را بتو از زمان پردم
بیکشت کف خطاب ارادش	داس که گریه میفرستم
از رفتم اجل گشته تر بود	از دست تو غریبی که خوردم
دل پنهانی کرداغ میوخت	تا جی ستاره میفرستم

ای اهدم مجلسم درین بزم

صاف از تو کم حریف خوردم

در بزم چون بین تو غالب مان شدم	جان در میان نهادم و خود بر آن شدم
پاس درون قرار بنا بر جان چو یافت	من محفل ترا برون پاسان شدم
دیدم در دیدن جفت از دور بهیترت	محبت که داشتم ز ما شایان شدم
این شد خوان وصل بقیع که بی نصیب	از انقضا طهارت و لطف نهان شدم
بر رویم آیتی چو فشانند در درون	و مساز در بیرون یک آستان شدم
عمرت در از جد و بدو آنچه میتوان	مکنی کرم زبند تو کوته زبان شدم

چون مجلسم اگر چه بعد خوانی اندرست
هرگز نغیندم کف را بر زبان شدم

ز لطف و قدر او در خنده ای گریه کردم	نه می یابم که مقبول نه می یابم کرم مردم
ز جرم در گذر یا بسیم کنی تا یکی داری	در آب و آتش از امید بودیم تا بودم
بیک فقیر در مجلسی بگردجفت آلودی	رفی را که زده عمری بجای در گشت سودم
بغض غرضی گونا امیدم سختی از خود	بی ای مقصد امیدم بود از تو مقصودم
چو اندیشم و کمر از کمری باز از بدو گویش	که نه کفر زیان ماندست و نه اندیشه سودم
بقول ناکام پشیمان مانع شوی از دور	که در خیال سناست پشیمان نیستم کرم مردم

اگر چون مجلسم صد بدم اندر آتش اندازی

چنان سوزم که جز بوی و فایت نماند زدم

چون می بر ره جز سپید تو رفتم	چند آن گفتم دشت که از یاد تو رفتم
چون فاخته سنگ ستم خورده این را باغ	دل در کرد جلوه شش تو رفتم
بشباب زدنای که با نقی غریبی	از صید که غمزه صیاد تو رفتم
بر کی می آید ملامت که ز دنیا	از سعی اجل هم نه با عداوت تو رفتم
پوشید و کفین منی فاخته حشر	تا این ستم آباد برم داد تو رفتم
خرد ز جهان میشد و آهسته بشیر میا	میگفت کرم در سر ز ما داد تو رفتم

ناله بر آتش مجلسم از بی کشتی

من منفعل از غم و غم تو رفتم

مهر کو تا می نیاز از دامن آن در بر شوم	ترک او کویم هر ساربت بگر شوم
عقل کو تا سر کشم بچینه از طوق چگون	یعنی که از او بکنم آن پر که بگر شوم
کودلی چون سلف از فعل او یکبارگی	بر کوه دانه و خون کشم در آن شوم
چند غیرت بپند و گویند با من کاشکی	کم شود حسن تو یا او کو ریا من کرم شوم
سودم پنداری از محبت تو خواهم زد کرد	با وجود آنکه مردم بر تو غافتر شوم
فردا از من ترا می یافت در سر سوختن	که ز عشقت آغوش سوزم که خسته شوم

صفت ما تو شد موقوف به روزی کن
سر فیل است اما تو هستم سر کران

محنت شد مانع قرب غیب از بنم او
در نه من میخواستم که جان ملک آن درم

من شید چرا عقل دین یکبار به گشتم
ز استغناء نیکستم بگرد که یک آخر
سرم چون کوی می باید گفت از تو بگشتم
ز دلدار در خواهم دوی در دل کردن
اگر لعل تو جانم بود بگشتم از آن دران
بزدل حسی خود چندان مرا از آفر موی

اگر چون محنت با از ره عشقت گشتم اولی
که از پیرامنت یک آن بجای که بگذر گشتم

سر کرمی کوی نام از گنج عزالت با پیرون
چون مرد میباید انداخت ز بهر سر با پیر
و حشمت شود و نوسلند چون از صفی
در لشکر عقل و خرد یکبار صد صف بر دم
کواشی در دل که من تا دست و جیبم
خیل با صف یکست میدانم از خون نیز
دل میل اردن کز موسی روی علی ایضا
مهر ای کوی آن چون دوی در شهر آدم
دریا می سوزی که کوی من گوشه چشم
تا کی چه راه جاکم کز خانه جاکم
بقیه طغی خواهر عشق که بازی با بزم
تا آن محنت نزدیک شد از سر عشق تو

نوبت که هست صورت چو شمع از آن

خبر یافت صورت زلفت دل هنوز
بر کف ناز پرورد او هر که بگذرد

از گشتن از او هم کسی را کف طلیعت
مردم ز بیم حرکت بجزند امید و آرزو

در می میرد می خیزد آن
این نیلگون غم بهیمن شده آن

باقیت بدم و کز از غم ای طلیع
از آنست غمت کف کویا که نیت

آورده نور بر دل زارم سپاه غم

می پروردی فرخ ای کام محنت
حقانی غمش کونم جود خوار از آن

نقشیت دقت بدختر آنگاه از آن
در لرزه کت خانه صورت کف از آن

یا به کمال صفت پرو که از آن
مار البینه خاری و مد خار خار از آن

من نا امید از نیم دامید و از آن
دانش که صفت است از آن

حسن ترا بشنید می بخار از آن
بگذر ز چاره ام که گذشت کار از آن

بیر دای حسنه دلا را از آن
ساقی بیاری کبر از آن

شربت ده زبان در دوزخ حسن
از یکد ز نیکه کاروان حسن

آرد چو غره است بکشتی طایف حسن
و جنب خوبی تو بید سفک حسن

کمان بت گشته بر دشت آن حسن
در دلبری هنوز زمانی امان حسن

باشد بکرم به مددی سر کران حسن
شعبان ز بهر در آمده در پیشان حسن

پیش از لطف تو بید سفک حسن
آینه ات زمانه در آینه آن حسن

روزی که کرد دوی تو کرد جهان حسن
باد او دای محنت تو سبان حسن

ای ابرویت بوقت اشت ز با حسن
از آنکه شد خیال تو در شاه چشم

از تر عشق این می پر بر آوردند
خوبی غایتی که ز لیلی نیبو

چند آن نیافریده دل اند جهان خدا
عالم ز دل تپش شد و آنم غنچه مهر

روزی که صند ز سر زرقین شکفت
چشم که کرم تربیت مرغ غنچه است

جز بهر پیشای حسنت چند ناز
میداشت زلفش ز آفر زمان نگاه

از تو بهار فتنه چه طهر که شکفت
تا غارت بهار چمنها که خزان

ی که هست آمو انرا کرم باز کن
عزیزات سخن آفتد دارد که در کف
هر که از غمی زدی سر دقهای او منم
ظلم پیدا است اما این سپید و دینیت
مهر و زلفان است از زلفان از روی زلف

محمتم می آورد در پیش غزلت نکست

پیش خوانم دم به دم رایت که افراختی

فخته میخیزد از آن ترکانه دامن برزدن
ترک چشمت خرد آید از که ام تپان داد
قسمی از کفایتی دارد که بسیار از آن
شد دل را گند کرد که خوشی با
یکجهان لطف است از تعب از تو اضحای
باده در خلوت کشیده نهایی او را در رفت
ترک میخیزد از آن افروغ خیزد
پیش آن چشم ای غزالان عشو چشم

محمتم پروانه آن شمع کشتی دای تو

نیت ما بر روی برکش او برزدن

با او بشی از بزمی خواهم خواب کم بر
خوش اندر طبع بر شبنامه از دست
عذر زده تویم چنان که زشتی من بگذرد
تا حشر عشق از زهر من خواهم فرزد زشتی
در وسط عشق تیان ناکرده خود را افکند
را نم مجید الی غریب تر با آن بلا
از ابر بر من فطره در دفع میخیزد

دیده

دیده عشق اینک زای فتنه تو سبک
دست خرد کوفته شد از ضبط ملک
مد صدا طبل باز آغیبه گاه نه کین
شش شب از ره میرسدی به کین
نوعی که هست خویش را بجا و بر محزون
شد زنده از یک پرشت باز زنده مانده

چون براد محتم علی نواز است

ای ل تو نازان شو گفتم ای غم تو دل ناز

صمیمت گشت لذت فرماید از غم تو
ای عشق فرصت یافت بنیاد دست انداز
شبنامه ز عشق پر کشود ای مرغ چاک
غم خلقه بر دین زنده ای دل برود با ز کین
از عهد دیگر دیران این عهد را حتم زین
دوری کوهی بخین رود عوی عجز از کین

ز کین زشت زین به بن سبک
بقدر عشق اگر در حشر به ربه هر عشق
شود بخون زلی منغل و ناز از شیرین
شود و رخ سراسر حرف عشق و غم
از در واری و حشر شود یکجهان
بک ز عشق باور حکم مکن یکجهان

زهر چشمی شود صد چشمه فغان محتم باری

چو افخته در میان روز قیامت حشر این

شاهانه رخسار اندک آن خود سال این
بر ماه تازه پر تو خوش نظر مکن
شده فتنه زانم عشق به رفته
ز آن حسی او اثر از آدمی نماند
مردم کوفت پرش عالم بحر می
یکجا ده گشت با سرش مستقل این

افشا و اید غلامش محتم

این خنوعی و طاعت نزد الی

با خردی آن بزرگی و جاه و جلال این
صد اهاب بقید و یک هلال این
پیش از کمال حسن خودی جلال این
این حسنی کوی کش بی اعتدال این
پنهان پش ره کرد که تغیر جلال این
لای ای مسود دولت بی اعتدال این

بزرگ لب بخت گویان گزشت آن دلباز
زبانش خامش از شرم لبش درخشان
جبین پر چینی دل پر کجای سبک نام در کف
مرا هر از چون مابعد دید لب گریانست
چنان بی اعتبارم پیش او ز هر خویشم
نمانی مینا منیدم بهم خامان او گویا

ده غزل از دشتام پیش محتمل یعنی

نوم پایید در حرفی گویای بیج جازین

ای بیایا فتنه سرگردان بالای تو من
با وجود مجبوره تو خلق حیران منند
گر چه چشم عجب از رخ در بنیاد جان
تا نیت جویای من بر ملا پیش کن
بند بندم یکس از هم که نباشم رو خشن
چون برون آرم بر از خاک که بسم خون
در صف دیوانگان کوی عشق جا مبدا
دست من برای کل عالم گزینم از فرق

محتمل تا خسران از محبتی آید به شعر

پادشاه او تو باشی مجلسی ازای تو من

کرم قد و پیراهن تیر جای تو نتوان کردن
وصل را کرم بگوشش نتوان یافت تو
کفتم از بهر عفتانسته عفاف دل حریف
کرم کفوت زبانی سرکشت تیر سرم
در دل تنگی این طرفه که نه کرد و نرا
خواهم از خلق نمانم گفتم اما چه کنم

از سر پا چون کف دیده توان گشت منور
سیر خور از تماشای تو نتوان کردن
لکنی عده هم ای یا ر غلط عده چه بود
کرنیابی و قضا تو نتوان کردن
محتمل از کونکری ترک منی صد طرازا
بل طبع کهرای تو نتوان کردن

روزی زان زلف سپید انم سپید خواهد شد
حال من زان خال سپید انم سپید خواهد شد
از فرم نیست پیرنها با خواهد شد
در روی نیست بر لپاره خواهد شد
ماه نوسه ناز خواهد کرد بر مهر زمان
کآن چنین نازان بان طرف طر خواهد شد
از عید باغ خنجر در دزدان دغا سوار
صدید پر از زنده صد صید که خواهد شد
بر کف اش دوزخ چشم آید که هر هم کاری
در میان تیر باران که خواهد شد
اصی که زنج او من دیدم آن خوشنوا
قتل من که راه چندین گشته خواهد شد

محتمل از کج غم کو لاک خواهد زد چینی

سیل یک ناز ماهی تا بهم خواهد شد

تا کجایان کسی دلبری از بچکان
آفت حسن بخت هجوم ملک
تو ز خود را غلطی ای شمع ملک پروانه
که چو مل پیرانی از نفسی آتش بخت
از آتش بچکان حسن تو در نیم نفس
کر شود روی تو آینه آتش بخت
کوه حسن بخت گیری چه شود
فارسان سودای تو تازی فرسان
بکرم حرمست پای سکانت دراز
در سر کوی تو شیران هم که تهرسان
دوق شاد بختی حسن چه دانه صنی
که سجود او سر زان به الهوسان

سند کجا گزشت محتمل یکی اگر

کفتمی بختی از بنده شای کجا

مرا صید افکنی ز دوزخ و بنده افکنی دراز
با بروی خانه و یکسوی کند افکن
هم از آتش هم از غمکیشی که تا نوبت
مخوف بختی تیغ دلاجم را زدن تو سن
سر آتش فانوس جاکردم که ز شمع
بجان خلقی آتش از زنده چون بزدان
بان حرف از ندم کون جان من بخت
که قرص افشای بخانی از زودیک از زان

تو چرا بجزری در سینه اش بر فروزی
بر آید بوی یک گلشن ولی با دو صد گلشن
ز بس کز احوال و معنوی آسختن با تو
منید اندم در آغوش خیالت این تو لایق
نموده مردانه حشرای میمون لکنت بان
چراغ محنتم کز بر تو مهر تو شد روشن

چو در جهان زدن آینه زدن زرد زشتی
اینی گوید تا کردون دعا و دعا
رسیده از ماه سیاه سیاهی از قضا
درین میدان غمی نیم سپهری با این
تنبه ی برق مستعلی بیکر که پا بر جا
میدانها سبک جوان بجهلها کز این
بتحریک طبیعت در هم چون سپهر دم
چنان دارد که چون لویه نه است
مکن چون کوی ییل بر سر میدان موسکن
که انجا در پی سرسید و صد عاشک
شوم اورا با برادران چو خوش از بازی
بپایین راند از بالا با بالا زار بازی

نثار غفلت این بر محنتم کان معدن جهان
لب کوهرش نه که می بختی پستی کشتین
چون شمعیت کیسوی خدوت در بند کن
تا آید با خود این مندم قوی چون کن
ای ظل عاف برای غنای لب الغیب
مینت کز بوی برگی از خود خوش کن
تخی شریک لبان خاموش را خوش بایست
تا توانی زهر باش ای شوخ و طعنه کن
ای میعادم که صد بهار در پی میروی
کعبه مقصودی ای سز زنده ای سحر
میرودای مادر ایام کار ما ز دست
یکس خورش از برای ما باین فرزند کن

اعقابت نیست کز بر عهدای محنتم
خیز در هر یک غم از دلم بگویند
ای پادشاهی کعبه رو غم سران کو مکن
راه ریا کم سلفی در قبله مار و ملکن
برسم تان است ای پری دین لاهی ای کون
اما تو قدسی جوهری باین صفها تو کن
یار بچشم از ترنج کز رفتی دارد خطر
بخی حیات و بکنی بجزان لغیب تو کن
منی میدیم کز ترش مکت شادام مکن
پر زنده در شوخ من بروت با تو ملکن
انار

بر آید کز خورشید در سایه پنهان تو
طرف کله را پیش این همسایه بر کن
تنها بکوی میروم کردل نیاید کویا
جان هم بخت کز کند همسایه می کوکن
خار خزار محنتم حل مید بر آغوش دی
کعبه بران گلشن دل کهای او را تو کن

برخ بعبود از من زلف و دانه پیش این
در کثرت خود سرده خیل بلا پیش این
صد و شصت ای رنگ حنظل و کاکا
بر طرف هر طرف کله مشک خد از پیش این
دل زده سزای خوش لب دروچه تو گنج
کودای آهنگ طرب بنوا از مار پیش این
کلی ترست در پی تو چون مشک شکر پیش
تکم میند ای سیتی بندج را پیش این
مید از غلظت از کشت شده ای غرضهای
جولان مده هر خدا خوش جفا را پیش این
این دل کوی آید روان ترش قدرت پیش
سرسم نه از درد کان تر دعا را پیش این

پرسن ز حال محنتم مستی کس بسیار کم
پرسنه در باب یکم حال ادا پیش این
بانا مران خوش جفا بر خاک ران پیش این
رازری بپوش خاری ملن با برادران پیش این
کدام نگاهی زنده دان هم ندی از جفا
دند چشم ان موفایا دل ز یادان پیش این
بر کردنی کشت جان از آب هم بخت کنی
زاد ابر تر میرید دل امید با ان پیش
ای ز آفتاب کیوس صد بار چشم سوخته
کرمی ملن آتش حزن در خامه ان پیش
ای آزل بر پشت سانی سپنه جان ما
شکلی مجنون محو از سحر ان پیش
ناز ان بکولانده اسرار ناز بر اهل وفا
توسن نازنده از جفا رغا سواران پیش این

مردم بیزی محنتم ساقی نشسته
باشند دقیقه درع پر بر کاران پیش این
آینه در خوش جان تو خوش پیش
انتخاب نسخ ضعیف خدای خوش پیش
در خواش بر قفا چشم افکن ای بخیر تو
یکجا مجنون کشت اندر قهای خوش پیش
ای که برافاده ان چون بادیرانی کنه
یکه آخر نیر پای با پای خوش پیش
ولی که در عهد ما چون میروی سلطان صفات
از زکات سلطنت سوز کهای خوش پیش

ای حالت شمع صد پروانه سر بکن زبام
در قبی تنگ برون آبی دجیب لطفان
مرغ جان بر پر زان کرد سرای خوشی بی
تا به این چاک از رنگ قبی خوشی بی

پنوا در بهر سیاست اما مکنتم
پنوی است سوی پنوی خوشی بی

از سپاه حسن آفر کیوار آمد برون
همچو کفل ترک باد شد از ورید شمر
کافاب از تاب رویش شمر آمد برون
کار مرگ بدم شد بستان کز قد آن کفل تر
بر نقاد در مشوه ریز و غمره بار آمد برون
پیر نفیری شده ز بانگی دادنا کامان بلند
از نیام دهر تیغ آبر آمد برون
غالب آن پادشاه کامکار آمد برون
وضع سرستانه اش باز آید بستان کشت
کرم لبی کم نش و غالب غار آمد برون
انقطاع داده بودم بر دیش با خود قرار
ناکران سرودان بی تنه آمد برون
خود زودیت خاست یاد دهرت انظر فاکان
آفتاب عالم آرا در غبار آمد برون

نقد قتب محتم در بهر عشق بیان
بغت بر ناضی ولی کامل عیار آمد برون

بیای عشق دلیق ترا ز کرده لشکر
مبصر مردی قدر است که در بار عشق کجا
جنو زامش در کن عقل داشت سپهر
مزاران زاهد صمد است در پشت و پیش
توریا و است بستان تو در غار پادشاه
توریا و است بستان تو در غار پادشاه
بیاد طاق دلها از زانهای تیره بشکن
شکوه بگر اورا بر زوای کمر بشکن
اگر در وادی عشق دل از طاق کشته بشکن
وزان شکل الهی قد رماه چاره بشکن
بیام بارگاه از برقع آن طرف جیبی بشکن
لطف اجازت ده مگر کشت کله بشکن
فراغت را غنیت دان غنی نشین بشکن
اگر از کاجو یان برور ایوان خود بشکن
سر کعبه ان کجوب جا جیان با کمر بشکن

اگر نیست ساقی محتم کو پشت زدم را
با ن رطل کران بچو در از پادشاه بشکن

آمدم تا کفای زار دهم هم جان
صبر بر عشق باقی عهد حکم هم جان

سر ز سودا می باطل رفت بر باد و مرا
کودکان شد ز دست و قلم تو کشت پست
از نم نیل فاشد صورت شیرین رنگ
خفای از امداد طالع کرم سودت عیش
عالمی از خوشی تو داری مستوری مثل
عاشق محروم مرد از رنگ در بزم کمال
بافت مشو ربا مهر فدا بر خاتمه

محتم برستان یار شد یک نیکو
مدعی پیش مکان او معظم هم جان

چون نمودی رخ بس لطف به خوشی بین
سیکتم لریع غیش خوشی بکوی بین
شربت دیدار شیرین بر ترش دلی مکن
سیکتم کز قد جان خود غیو مکن
باز آن یکی نازد حاصل غریزه بی
غزوات محتاج خون نیست در تیغ بی
عاشق پدید اور خوشدل بد بوی مکن
لو کسی در فام مایه خطا شو مکن

ترک به خوشی کنی اما با کلامی پر هوک
کرم به باشد محتم زنا خوش شو مکن

شغل دهنده هست ز آب گل نهال غنچه
مهریزن و همیت در کتای بهتاق منع
یک چه اندام است موج انگیزی از آب لال
اگر باشد دست قدرت در میان حسن ترا
خود نقیب بوش و صمد در مرغ پوشی را
نیت در اندیشه آکیر دصال او مرا
ادان از عشق خود اکنون شده آزادیم
منع زردان کف با این عهد لال کنی
آن دوشه لال کس ز باغ جمال کنی
موج این بهر کمال است از لال کنی
کی توان از سیم ناب این خطا خال کنی
میتوان بزم از نصف غزال کنی
حاصل غیر از خیالات محال کنی
هست بهر مرغ بریان پروبال کنی

نیت پرستی بدعوی محترم: طبع تو
لوتن معنی نیند ان چنان ایفوت

شهر زوز کوثر تر مشغله تو
که تا سحر خیال تو میکم کله تو
بوغ کردن غیر از دست غریب می
میان سعی من افتاده و سبک تو
نظر در آینه داری و خطراب نداری
تو محو خویشی من محو تاب و حمله تو
هنوز عهد تو نآورده بود هر یکیش
که در غمی و زمان بود شور و زلزله تو
بکوش مرده تحقیف ده ز دور سر من
سوال کردی و کفی بگو که برده دلت را
که میبرد که بگویم جواب بکند تو

و نیکیت و کرمش محو طبع

کرمیت و صبر در نظهای بی صله تو

کشم نهند من شود تغیر در اطوار تو
تحقیف یا به اندکی بر جوی بسیار تو
آن چند کج تا شیر خود با مخالف بود تو
بر جان من کشش نشان از غمی بسیار تو
شمیر حلا و اجل تر نشد قتل یک جهان
حقوق ای که دانی از سر کس و خود تو
از قتل مردم مرگ را در کار بستن القدر
تو نیز زنده زنده خواه از تیغ بی زبانه تو
نزدیک شد گامیز نشد در بزم با باخوان تو
شری کند در چشم من محرومی دیدار تو
از زهر مرغان چنین دام نظرت میشد
با لکه پزندی من میخواستی از من
من خود جزای لای تم گزین تو انقادی
ار زهر مرغان بهر از زهر حد حیدر تو
تا حرم طاهر کوغافل شود از غایت تو
از غیرت سودای من غوغا شد با تو
چون بس می آید بخود غمی حرف از آواز تو
از زهر غدا خطا بهت آید از تو

کشی برون محترم را غمی شود یا منی

سهل مردن هم دلی بختی با تو

ای کردن بینه قدان در کند تو
ای غایب اگر بیه قد بینه تو
بصر صحرای سوار و زدن ببرد تو
طراز کزان خوامی غنا نمند تو

خوش ترخ غنچه تو باز از آرزو
می چون کنم که طوبه ناپسند تو
چندم فاده بینی و پرسی که گیت این
چندم فاده بینی و پرسی که گیت این
دروت مباد و باد بر آتش سپید تو
دروت مباد و باد بر آتش سپید تو
فتش روایت که صید حرم بود
فتش روایت که صید حرم بود
باید نه بر نواخت ز صید کز بهار
باید نه بر نواخت ز صید کز بهار

پای کز لا محترم از دور بسته است

عشق در از سلسله صید بند تو

صدیدی که لعب عشق کفشدش بینه تو
ای پای تا بسر جوی قند دل سپند
دست مرا کس خسته زیر دست غیر
دست مرا کس خسته زیر دست غیر
چند افکنی در آتش سوزان دل مرا
چند افکنی در آتش سوزان دل مرا
ای مادر زمانه بین کز خلاف عهد
ای مادر زمانه بین کز خلاف عهد
دل بر لرزمتی ز تو اما اگر ندی
دل بر لرزمتی ز تو اما اگر ندی
غلی ملن کز غنچه نمکده اشقی بزور
غلی ملن کز غنچه نمکده اشقی بزور
امروز که با تیری پندت ز من
امروز که با تیری پندت ز من

چون محترم بس نذا امت ببرد

دستی که میزدم بعیان سمند تو

حرف در مجلس گویم جز بهم زانوی او
تا بچشمی سوی وی پنجم بچشمی سوی او
می شود صد نکته ام خاطر نشان آید تو
نیست جنبها تمام از گوشه ای روی او
زان سحر زلف می بینم بسی مخصوص تو
لذت زلف نهانی خورده از آمو او
چنان لعل محض جوی بود ما روزی که کرد
سر زجیب باز برون ز کس جادوی او
زخم تر عشق بر ما بود دقت تا کفشد
کردش دوران کمان حسن بر بادوی او
بر ما با غوطه در دریای آتش خورده است
همچو زهر قع کشید ز آفتاب روی او

دل ز پهلوی بیرون خواهد شد از خطرات
نکته شش در جنبش آورد خفشان خاک
کرد آن منظر مردان بر هم ایستاد
در جنبش و کجی بیت واقع شده نون
مختم ز داشت و وادی و شهر او ریت

شیرال دیوانه ز بخر خواه از موی او

یارب آنکه که دارم ز دقت و کوی او
در قیامت که زین خیزد سر با عشق
فتنه بر پا کند که ز پاشیده شو حشر
چون ابرویش ز دل پاشیده شود
میوه شیرینش آتش بنای افغان
زخم مامان زلی مانده که تیرش کند
سکنان حله بر ابل زلی حشر کند
زلی صخره جالبی میده در ده جوب

کوشی سازد مختم چشمش تنه را

لبیکش چون در آرد چشم منور

باز شب اتفاق شوخ طبعی او
در حجاب از لب کوشی که میگوید بر
استقرار آن سوا میگوید که باران
در صبح میوه اند کرد پیش از آفتاب
در صف پهلوان دیده ام ای که
داد دقت داده تا آورده جنبش تو
چون بزم رقص می که جنبشش تماش
پیش از آن که برقص از افغان می کشد

باغیان

باغیان چند آنکه کل میچند آید شمشیر
مشرقی نیست اگر کاف ده بر بالی هم
میسر ز کاف خضر و حبان یان ناز و کشت
کوبین رموی شیرین مختم سوا او

اوش چون دیدم نمان در روی شمشیر
شست سیر با او حبه مخصوصه ملک
نمده سر از راه جویشی که کاف و ملک
از هم از شوخی هم امروز کند رسوا که
جان که میزند دیدیم بر سر جسم ضعیف
فست کسی مقبل ز کز نقاشی خرد
لوکس می کنند ز شکوه شیرین خوش
نمزدی که شسته یعنی خوشی که

مختم سوا شمشیر غشی در بر بدن کرد

سوزن تدبیر از پیراهن صد چاک او

چون بر فروز آینه زان آفتاب رو
سیلاب تیغ یار چنان تیر زده داد
زلفه جادویت بر آتش کشته با
مشراب رواج یافته چند آن که مختم
از در غش کردی که از دوزخ
اگر دست افغان کنی سده لوح را

از دولت لای آن که مختم

بهر تو آمد این لقب بیکان

مرعی در مجلس جا میده پهلوی تو
انقلاب به هم بنواز در پهلوی خویش
تا شود آگاه اگر ناکاه چشم سوا او
تا تقرب بخش چشم افکنم بر روی او

عفتی و نهان داری این کویب
کشت معلوم کرد کشت چه این کشت
چون شنبه که ز غرض کویب پر سینه
اگت اعراض غیظم حوب کرد آینه
صیقلی دارم که از دشمن چرا رنجیده
ایس که بگویند به کویب اگر نشیند

محشم کاف ده زار از پرش پی تو
کشته در دهنده ای که آخر دیده

از قید عهد بنده تو خود رسته بوده
خوب زبان به جز در این کویب
کویا تو بی محلی ز کین بسته بوده
خوش منتقت کویب من حسنه بوده
در خانه دلم که تو پوسته بوده
در لری تو اینده دانسته بوده

در بزم لاجذمت شایسته رقیب

ای محشم تو این هم بایسته بوده

بندگی تو به با تو بغها بنده
ز این سرش قدرت ز تو و در اینست
زان که قافله میر کویب و ز پی
مژه پیش بند و برویش از دل گذران
چه سلام بی تو کشت جی ای حور هست
ملکشم بی زلفه عشقت که فراق

محشم شمع صفت چند بوی کردی

خویشی ز سر حشبت این هم سوزانیده

اشتباه بزم آن هر چه زود پادشاه
دیده را ضبط نفر کارست و دل رنجیده

نیت رویت در مقابل لیک میگوید
غیر کند از که کردم با سحانت شهن
باد را که از دانه پر دو کیت رقیب
راز چون کویب کس شکم کشته شرح
بر سخن دارنده کوش اصحاب و در کجاستم در لایفا
چشم در وقت سخن بر چشم منم کویب

ای مراد ببرد و لا راتو
دل من کس نه از دالاتو

روز و شب از خدا میطلبم
که بر دلاکم شی با تو

مردم چشم مردمندتان
مردم تری می با من

از هم در آن شکیم اگر
چشم من نور چشم آفتاب تو

دو ام ای صبر کوشه دلرا
بگذاری مرا شکلی با تو

زاهد اکافر ای کویب
یک کوشه برون آ تو

چند کویب که می شتی کند
بهره داری زمین و دنیا تو

این کینه بنده می کنم یا تو

محشم پی اغزال مرا

سرح مخزون نمی بجز تو

از چوگان بازی آمد زلف بر رخ آشفته
سر زلفش که از آه هوا داران کم شفتی
دیر بی با جانش دستبازی کرده بندگی
چنان سر بسته حرفی گفته در جرم کشتن
نویس و وصل میوه در پی ضبط چون میوه
شوم تا جان فشان بر دوش پیچیده

باین صورت نیدم من می شتی شمر مرز
که با غیر در کلفت تو هم در آشفته

پیش از وی نرم بهت زدن کردیده
غالب امر و در آینه خود را دیده

از برای یک کلمه بروی آن عابد فریب
می توان رفتی بجز با یک عام گناه
سببه چشم آن بت منی اما کجا چشم تو
می تواند دشت خود را از گم کردن نگاه
سبزه ایمل گرازندت چشاینها ای کوه
دفع بخونوز و اصل آن نیم درم لب بود
پربهر دقت و کلنی منای محترم
خیل غم چون بر نشسته گیاه و صد سیاه
باز بر خاسته از دشت بد کرد سیاه
زده بر قفس پای و دلالت بر این
کم نگاه است ز لب حوصله را دارد
ز آن رخ تو به شکنی منع که ممکن نیست
دارد ای اختره سینه بدور تو جان
کرب و خطایهای کجا می کنند
زخم ناخونده که چشم زخمی بکنی دل
صحت ما تو پوشیده باز خطی جلال
ز غفلت تو غلط دهره ام از پیر و سیه
منظر دیده یعقوب زخوان تا یک
محترم دشمن از لجه رحمت کافیت
کرد در آینه بجز دو جهان نام سیاه
فرست می و حیا خروزی زان شکایت
در هوای صید دلت باز از در آستان
صید در دقتا غل کر چه صیغه غرض
جبر انداخت سوی غیر که کنی بکرم
آتش می گو که سوز از تحقیق شد
آن رفیق کافیت برادره محرم آه
میشود طاهر زلفی خوشی تا هر کلاه
خرد میزد در چه دور افتاده شای سیاه
صد هوس در هر سختی صد آلوده در کلاه
چندی با بی عدان ضبط خود را در کلاه
پرده شرمی که بر آرد و سیه راه
کرباب غم ترا دیو یانه کیا

محترم

محترم محفل که نمه بر تمبر نشود
زبانج هر رسد باینک نفر و ادخواه

نفر از نمه تر سر مرسی چشم سیاه
دو جیب تو لینه و لشکر فتنه
از از چشم چرخش نماده اند جان
نماده چشم بر یانم از داده مدرام
خواه یلبق من از مود قدر خلی
جلای بهره روز سفید پوشد الر
دو عیلت غریبی های چشم سیاه
سپرده اند بان و شمای چشم سیاه
که سبزی دشو زت فدای چشم سیاه
ز خون نام سفیدان غذای چشم سیاه
چو شسته بجزه قون از مان چشم سیاه
بر قفس طار و بلای چشم سیاه
هزار خانه سیس ز در لیبی دارد

برای محترم آنه و رای چشم سیاه

نمیدانم ز دور افت و کانی خیر یانه
یقین دارم که در دم از خیالات بگری باز
بلوشت می میگوید صبا کایت سید ازنی
بخی طر میرسانی بچند کان دشت سیاه
چو با غزائیت در رفتن توقف می میکنی
برای آزمایشی بارس بر کوه نه یکدم
نوشتم نام و ز کرامی طالع نمیدانم
عالم محترم از زمین و بولای خود بخت
ببین بر کنگر غم نیکنم آخر ظفر یانه
کر از دنبال صلی بوده خوش دلاری کرده
ز یاریهای من جوی طوفان یا کرده
کرش جانم طالع چه جانده او لی کرده
جان ناز و آقا هم تشکری ای کرده
کرا و زهار و تیغ یاری زنهایی کرده

شدمه یار برین رقب از نی کرده
از قیصرات یاران دی که شسته بر نیان
خبر و روان او با من جدل دارد کی دانم
خندش غزه اشی تا که ز دیسار تیره دل
این زاری که دل کردید به سیاه میشود ظاهر

چو با مشورت من فکند انوشیروان هشتم
ز در باب جلال غیر مظهری کرده

چو بچ آید برون افتد من بزرگ ای عین
که مشب اب چشم محنت خواند بی کرده

سرکش حشمت نهادی تو داری
چو شنید خبرت شکینه دلانرا
بر قدرت خود کینه کند حسن چو کرد
بر دوستی حسن گواست و عجب نیست
بنام ملک روی که بر زرقه بخت
ز آلودل مال ملک کجاست با شش

در بزم بیک میلندت محنت مشب
بیامری شعله آید که تو داری

من و ملکی و خیزد ای مرکان سپهر
شمنوای که بخیزد غر حشمت امرو
حسن از تو انجمنی هرست ناز دل را
گشته مقبول کسی طاعت این خاک نشین
کلبه دل ز لعلی سبزه اند این قوم
است عفو که بامیدوی زودیده عذر
حسن و عشقه دوس هر که بدید خبر زدن
مدت وصل جانیست ولی عیفت گزینت

محنت اول عشقت چنین کرم جوئی
چو بر پیش او پدید آید این پیشانی

دیده ام دست و سرانده و غر جان بزم
کخل آتش شرک سرد صرع پوشش
قدربانیده جان چشم زینبده دل
شاه مغرب پیری سرکش شمشیر کجایی
علم افروز سبسی علم فرارایی
طرف طاعتی خرامی عجب آهوانی

لعل دل برود ز دوست که از دست خطو
ش عایشی حشمتی خرویدل سپهر

نقد جان بر طبق عرض نه ایدل در سیه
غیر از زهر دل برود بجای گشت کردید

محنتم بهر زود آمدن آن شتر حسن
ساز زودیده و مقامی وز دل باجی

دارم سری پر از شور از طفلان کجاست
بخت بر زل زدی اختر مینه خردی
سلطان تو ظهوری عفتی پر غوری
شکاف دواز طفلی بازی کنی بچوندا
بی احمه ال حسنی گزیند گشته سازد
بی اعتماد مهری کن چشم لطف راند
بر دلال بدی کن عایشی سید روز
حسنی برف تو خیز عالم از رفت بکسر
باشد و عیفت من از چشم عیفتش

از تقم محنت گشت زینت بهر حسن
همچون علی که باید آرایشی از لایامی

باز بر محززه و عیفت دلم را شایمی
باز بهرام تر از لعبت خاورهای
موسکافنده نهادی ز خیمه آهای
که کجا هست زرقه صد و ازمن آهای
و هر وقت کند از غم جنش کاشی
من گشته ندی دست جیب تو آهای
کی بودی کی هست دست در آهای
آشتم تیر جفا نه نهادی کاشی

مختم تیره دل بسته قیاس تو را مست
آن هر دو دل او یوسفی اندر چاهی

دل خود ای مرا برده کل خود روی
ترک خجسته مردم کش آکشی
طفل نو سله شوخ تنگ حوصله
شاد دیوانه دوشی ماه مشوش روی
سز و طایم بغیر البت گزاعیا زدم
میکنند دوش مردم سک آدم روی
دیده پر شو انگر کسی باشد
کره بخت رسد از پری ادوی
چند سویت کرم عشوه چشمی بنا
عشوه چشم باشد کوه ابروی

عشق غالب شده بر محنتم آری چکنه
نا توانی بچنین خشم قوی بازوی

باز برین نظر افکنده سکار اندری
بشار آمده در دشت دلم سهاری
کرده از گوشه دلم هدف ناگه ناز
کوشه چشم خدنگ افکنی صید اندازی
خونهای ده جهالت در آسای عقاب
از لب خنده از گوشه چشمش نازی
سخن مجلسش میگذارد ذوق مرا
چون زیم کرشموم وری از آن بس
برکات قدمت بر لب بام آسمان
چون بگوشت رسد الوه بر در اوانی
چشم از غمر مراکت و لب نهفته
آهزای یوسف عیسی بخت و آهزای

محنتم دل چو بان غمره سپری زنند
بر حذر باش که واقف نشود عجزی

توسن حسن کرده زین طفل غیور کشی
تا تو فغان کرده گشته بلبه آشتی
سکه عشق میشود تازه که باز از بقال
نوبت حسن زین نه نول پادشاهی
گشته بقیه پهلوان مایل خانه خان
صید کن خدکی از پادشاهانه ترشی
سهم کشیده خدای میبندم که در بیم
داده عنان بر خشت ز صید شکار
در حرکات پشت زین است سیرت لب
ای نمیم از خازنم که غم تازه دگر
انگه نباشست دگره گشته بر سر
باز بریم زلف لایم که کرده بوده
ساقی شود در فغان کرده مشرب چشمی
ناله از اینجمن برون محنت شوش

بر دل افکنده پرتو نا دیده اهلی
در خردل هوایی کرید به شوش بکلی

لبا بل خردی داد و فرمان غارتستان
لبا بل خردی داد و فرمان غارتستان
خاکش کنی بانه بر سر حل سدمست
خاکش کنی بانه بر سر حل سدمست
ارزش عیبت بدین بین نه کرید به باز
ارزش عیبت بدین بین نه کرید به باز
زنا اثر چه ماند در شوش نه راند
زنا اثر چه ماند در شوش نه راند
زین بر شمشیر روز پا در خط چهره
زین بر شمشیر روز پا در خط چهره
زال لبه صیفت نه بر سایل جویان
زال لبه صیفت نه بر سایل جویان
دیر باز تو در صده پرده درین بود
دیر باز تو در صده پرده درین بود

باز محنتم در آن بزم مردان کوش کایم
بهر تو کرده در بزم مردان شرای

بجای من از آسپه مرغی در دشت ناوایی
صدای شهر پست های برآمد از جانی
عقاب در رسید از اوچ سید از شیری
بجز تیریم نتوانست صید ناوانی
شکار رانده اند صیادی در آمد تیغ کوی
فکند آشوب در وحشی شکاری بنبرانی
برج خوشی ساکن بود کوی ثابت کرانه
چو سیاهی بجز اضطراب افکند سیاهی
تن از نا بختی از آشوب قیامت هم
قیام انگریزی کرید فرق و دبا لایمی
نویز فرسای نه سجد به شکار واجبش
کر سرد بلبله من زد که بر سران لایمی
نزد به تیراج دل فغانه چشمانش
چنان کافه غایت پیشانی خوراک
زبان داده اند از عشوه آن چشم سنگین
کرد کوش خود صده صده بکوی با یایی

بلی عذر قدمت محنت شد بادم آفر
برون در چهار سالی بستان آینه محنت

برود و حق تعالی بزم یک صیدی
عاقبت ملاک دشت شکر مندی
عفت به ذوق رفشان من سبوسه
دست و بازو کند فکس چشمی بندی

در پرده بازی که در حفره در نقابی
در بای خوش جنبید در بای اضطرابی
دیوانه لشکری بخت بر کثور حرابی
کرم بشمار کرد و سیرغ کش عقوبتی
از قزقز که خیزد از تنی فشان سماجی
از قزقز که خیزد از تنی فشان سماجی
داد و سبک عانی صبر کران رکابی
داد و سبک عانی صبر کران رکابی
کام از هلاک مدوشی سلطان کام یایی
کام از هلاک مدوشی سلطان کام یایی
فردا که کرید این خم از سر گذشت آبی
فردا که کرید این خم از سر گذشت آبی
جان نشسته سوادیت من گشته جوانی
جان نشسته سوادیت من گشته جوانی
آمرود در میان نیست خیره حجابی
آمرود در میان نیست خیره حجابی

صدای شهر پست های برآمد از جانی
بجز تیریم نتوانست صید ناوانی
فکند آشوب در وحشی شکاری بنبرانی
چو سیاهی بجز اضطراب افکند سیاهی
قیام انگریزی کرید فرق و دبا لایمی
کر سرد بلبله من زد که بر سران لایمی
چنان کافه غایت پیشانی خوراک
کرد کوش خود صده صده بکوی با یایی

عقاب در رسید از اوچ سید از شیری
شکار رانده اند صیادی در آمد تیغ کوی
برج خوشی ساکن بود کوی ثابت کرانه
چو سیاهی بجز اضطراب افکند سیاهی
تن از نا بختی از آشوب قیامت هم
قیام انگریزی کرید فرق و دبا لایمی
نویز فرسای نه سجد به شکار واجبش
کر سرد بلبله من زد که بر سران لایمی
چنان کافه غایت پیشانی خوراک
زبان داده اند از عشوه آن چشم سنگین
کرد کوش خود صده صده بکوی با یایی

عاقبت ملاک دشت شکر مندی
دست و بازو کند فکس چشمی بندی

عاقبت ملاک دشت شکر مندی
دست و بازو کند فکس چشمی بندی

نایب حیات من مغفود
از وی که به بری میان بست
ای ناصح غافل آن سر پنی
از زیر قبش آن بدن پنی
آن بند قبا که بسته بند
آن خال پین بر آن زخندان
آن زلف پین بر آن خاکوش
آن درج عقیق پنی می آلود
آن نرگس مست پنی بلا بار
آن لبر و پنی بقای طاق
آن غافل نه کرده را باش

من دست اموس ندانم از وی
شده دجله خون گنارم از وی
ایست که من نزارم از وی
ایست که زیر بارم از وی
ایست که بسته دارم از وی
ایست که دانه دارم از وی
ایست که بهر دارم از وی
ایست که در خارم از وی
ایست که اشک دارم از وی
ایست که سوگویم از وی
ایست که دلفهارم از وی

حاصل جو عزیز محترم دوست
می ممنونم که اولم از وی

از لایح مل بریدی خطرات آسودند
تو بر خود بسته یکبار راه کشای دیو
فری خورده ای غیر از آن پر کار بندم
تو بخین خواهی ای نعم که منم درده
ریا با عبادت با زبون گذشت آن ترک کاف
مقرار ره بر بدی شکستنی قتل

ترا با او دگر کاری نخواهد بود پندری
خواهد کرد آتش دیگر دود پنداری
که خود را باز مقبول و مرا مردود پند
بخوش پندی من در مانده را خوشند پند
وهای لغش در زیر لبشوند پنداری
ز یادان خواهد این خدمت بجز نمود

چو بر در جدایی محترم ز دیده صابر
ببیرانید و پدید میگردید پند

الرا که از اخلاص من آواره دگر دی
من چون هر جا که در دل پر خون لرزیم
الست در شسته از آینه صحت و نوحا اتم

ز پنداری که بر من کرده باشی نفع کرد
در دواغ و فای خود پنی و چل از وی
که در تحقیق مهرم کینفسی در کردل از وی

بی نیاز از دو جهانی بهر حاجتمندی
از خدا میباید عمر لب پیوندی
نشیند چو تو بر دامن او خرنده
نا مقید بدوای با لم خرسندی
من که دارم ز دلا ویز مندی بنی
میلند لطف و لطف غفیب ثندی
میدهد پندم و آنم چو موش پندی
شرقی غیر زمر زمر قندی

لطف محترم زنی آماده که آمد برود
تا بنز و کتری دعه و صلت برسم
از رازم در دامن هم یوسف زاید
مژده ای در دله در قید و توافد دگر
دارم از رخ شبا و خیزد لی نالانتر
در مهب چه نظریه ندانم که من
بهر نادیدن آنرد که وی که ناصح
است و شام پیاپی لبش غرض

محترم غنوه طاق من ساقی بزم
اگر اینست در میانه سوگندی

نقشی را بمن تا طور یا ریه های من پنی
نداری جیت رشتن من ترک جیت
در طوطی حال از آن خام فروی آخو
ترا بخاری نردی از غم در آرمای خود
نشده بجام برستی نه باده و صلت
بقصه جان نخواهدی داری از نقد فاکر
نگردی محرم را زدم که بهر امتی نهم خود
نگردی در خود را زبیر لطفم که خود خونی

بزدی دل من تا جانب پیاپی
که در جان با خنکی بی جیت
بر آتش چون سینه بهر قرار پیاپی
که بازک و پیاپی بر پیاپی من پنی
که با چندین اموس پر پیاپی پیاپی
که در سر دحبت خوش قریای پنی
بجای در آبی راز دار پیاپی من پنی
کتاب عاشقان یا دگر یا دگر پنی

نشده کاری جنبش ملک محترم یعنی
نگار او شوکی دیوان لقا پیاپی

ایست که خوار و زده ام از دوس
ایست که در جهان لبه لب
ایست بنیت آنکه امروز
ایست بنیت آنکه بی بند

در هم شده کار و بارم از دوس
ز دیده خزان بهارم از دوس
افسانه روزگارم از دوس
پابست درین دیارم از دوس

چو بجز خم بتیغ چه ریغ میکی بسمل
چنان کن نابی ای مهر بان کزین کبر
تو ای مرغ دل از پر دانه خود کم
که تا جان باشدت بر کرد انتم چهل
رقیا چون گستی از دلش سر رشته مهر
الحی فیض از اصل ان جهان کمال

از خود می ز او غیر خالی کوی آینه را
بگردش محشم چون باد بایه مقل کردی

شوق میگردم بر کرد رخ سر کش
همی یاران که خود را میزنند بر آتش
همچو خاشاک که بادش در بادیه ناکان
خواهد از جا کند نم جو لان ناکان
ناوکی کاه روز دارم اینقدر زخم او
خواهد آوردن صفای بیرون از کز
تو بهای منی عشق خطا در در که باز
پیش لب آورده دورا نم شراب عشق
باده کاه روز سر خوش دارم از خود
موش فزادگی که در در در چمن در کس
از می لطفش جز در دیکه ن جهان چرخش
من چو در در جاشی از جام مستغیا جش

از وفای محشم فردا برون خواهد دیوید
خانه سوزی شور شد افکنی بچون دکی

چه باشد که سنان غمره تیغ بر سر
دل بشی مرا در عشق این خیز تر تر
گذر بر وادی ناز افکنی و کشت دایم
بیک نام فانی آتش را تر تر تر
بلا بر کردنی میگردد عادت می یاب
کی بر می گزین خود را با الکر تر تر
بهداک از ترس میا خواهی ساخت آردم
که در خوشی از این زامروز تا به روز
ز نایابی در وصل تو قیامت را تر کرد
محیط حسن را هر چند طوفان خیز تر
براه خدمت عشقت شتاب آورم تر
حفا بت را اگر با من عتاب بکیر تر

نند سر بر سر خوشی تو صد چون محشم مردم
الکر تر از خود را این که را در تر تر

کندری بنار و گوی نه باز دل کرانی
نجه دلمان بیانشم که تو یار و دگرانی
دل در دیده نیست ممکن نه شونه سیرانو
که شراب بچاری دگرانی خزان
بر و داد چندان که من قدیم چنان
ز وفا تران را کاه تو صدم سبکخانی

ای

نبرای حمید بیا چو شکسته ترکان
بر زمان حسنی یوسف چه خدای بود دور
تو لطفی بچانی بجالوشن که گویا
ز تو که هر حق شری بچاند نه بچان
تو بیک جهان دل و جان کنی اگر عشق
ره دشمنیت که اینک فراق می کند سر
سز در تیغ غیرت برم زبان خود را
که باد چون بود چون بکیا جنگ آتش

زنگه در کین زگر شمر دکان
ز تو کافرت زمینی و در آخر زمانی
مرا کسان نشینی شد پادشاه نشانی
تو جان که سپه لان را بدل از اجانی
دو جهان که فدایت که لیکه از جهانی
بمن ای کشته دشمن تو هنوز مهر با منی
که منم زبان دهر و تو بغیر مهر با منی
بت آدمی کش من تو بختی چنانی

بر زمان غمره رانی چو درم بعشوه خوانی
سکی ز تو شمسو ارم بقول در دجلی دم
اکرم بیرون زامان دو جهان بود پادشاهی
دو جهان زانت ایملشی اگر یکی را
هم فتنه رود از خاک سینه خیز از کل
بر زمان جو ممکن بود اتمی عاشق
بکیز ز لیلی که ترسم بر زمین بشر نماد
طلبی که با نازی کشد چه لذت انرا

بتوان زاده یا دین همه مختلف زبانی
بود انکه اضطرابم که نخوانی ز نرانی
هم در ره تو بریزم که عزیز تر ز جهانی
بتو کس چه میتوان بکن آنچه میتوانی
بر می که شمر میزان چو سمنه ز نرانی
تو بتیغ از سمدی و هنوز زید کانی
که اراده تو مانده بقضای آسمانی
دل شوقی کرم دارد از نرانی ز نرانی

چو شدی بغیر یاران مهر نازی پنهان
در کی اگر به اند تو ز محشم ندانی

الرمعه از عشق پاک را دلدار دوستی
بنودی کو ممکن و عشق اگر سبزی چون
بقدر درک و دانش مرد را مقدار سینه
نفاذ اند شده ی دعوت و بیعتی پیدا
سیر چشمی که در خواست از کیمه پادشاهی

مرا بسیا دجستی قد من بسیا دجستی
رقابت با مونسانی چو خضر و عار دانی
چه خوش بودی اگر ای دمی ای مقدار ادانی
اگر ان بی تفاوت یار از عین دوستی
چه بودی قدر پاس دیده سپارد دوستی

بست هر کار من گاهی در دل ای نمیداند
بخش یکدل از دستش اگر ای را دانست

کشتی شعله باز از رخسار کف کبی
اگر از آوار محنتم از آرد است

بر روی یار اغیارا چشمتی بان الودی
عظمتان بجای که اجابا انگش یارین با لودی
مجنون چو افش نه استین بر وصل دور
دعان لیل پاک ماند نه همت الودی
نازش برای عشوه صد لاله مغر ما یدم
صورت غنی سبزه و کز ناری یارین فرود
از دین او پند کو یکبار منع میکنند
در غر خود تشنیده ام پندی یارین پند
پای طلب لونه رشت از بس که در ره سوز
کو نه پند و دلی یارین سید از سوز
آن سر کردیدی خاک رشت از آستان فرستاد
وان گشتن مجرب از دست از غمت فرستاد
خوش رفتی اگر محنتم آسوده در غایت
هرگز نرفدی در جهان خوابی این آسوده

دل را اگر ز صبر بجان آورد که
بهر از که درد دل بزیان آورد که
در عشق میبند عقبار ریخ تیغ
تاقی بنیز بار لاله آورد که
کو تب ترو نافه جان کو خوشی را
دور که تو محنت کمان آورد که
پسده اشود اهل جهان شانی ترا
بر حرف من قی شود انشت اغرائی
کرا دیوسفی بجان آورد که
باز از عشق زینت غیبت بود چو کرم
تیغ و تیغ اگر بجان آورد که
لی در حال سود و زیان آورد که
یجوبی از جهان دل من چون بود اگر
زین ن بفرزه تو فشان آورد که

مت آسوده از تو غنا نتا محنت
او از فقره غنا آورد که

از به حسرت داد غم هر خطه منشی بانی
اوقات خرد خدای منی بر غم چون
از شوخیت بر قتل خود دارم خان آقا
چو دای این ناله من مثل تو بی پروا کسی
اقبال و ادبام که کاش بر آهی آن کبر
تنها دچارم رشت و من همراه بودی
با غیر از که بود پسده از که و هیچ کسی
یکدم می چون بر خورد در دم شود پسده

با کفر خا غیر غم در پا بود از پی دوم
در راه چون عمره شود بان علی دین
سر و خطری در عباد دل در کو جان
طرز سلامت چون کند به حق سلامت

داری ز رشید اشفاق رسوا بسی از دست غم
در ملک این محنت رسوا تر از رسوا کسی

باز ای دل شوریده به سوی کسی دای
چشم از مهر پوشیده بر روی کسی داری
ای کشت دل با آن کرد دست تو میسوم
چون از تو کم سکه تو خوشی کسی داری
هر طریقه بباغ آمد می بوم دیگویم
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
ای دل سجده تو محراب جنگ آید
در ره نظر کو یا ابروی کسی داری
بر بعضی ای زاهد فرادست که بخون
رواقفه از کعبه دلوی کسی داری
بکسی من ای غافل و نه غنی دیگر
دیگر چون بر پا از سوی کسی داری

ای محنتم از دهرت همایه بخون کرد
خوش باش که با دشتی پهلوی کسی

چنان کن که مرا منقش باده کنی
جهان بیک نفسی از آه من سپاه کنی
نیزم بر روی افشان و سر کران حالا
براه تا سر و دشتی که کینه کاه کنی
بر خفت تو یقین غیث و چشمت
که عالمی بستی و یک نگاه کنی
نگاه قدم بدست لبی خوشتر از
عزیز کرده کفای که کلاه کنی
شکسته طرف کلمه میرسی و میرسد
که ناز بر همه خوابان که کلاه کنی
مولک حسن سپاه تواند اما تو
نه آن شمشیر که قضا بر این سپاه کنی
چو این من همه بر در که تو داد کنی
اگر تو کوش بفریاد داد خواه کنی
تو کرم نشده برقی و برق غم و غم
شوی چو کرم چه با جان این کیه کنی

پیش بخشش و محنتم چه بنایه
اگر تو نامم جمع جز آگاه کنی

سازین بر زخمی بند بر عت تجلی
چون جرئت اندیشه در محیطه سالان
محل آرایه تیغی کرم با صد کباب
جای بر آه سرد و گریه سجا صلی

یکطرف در نیت پر دوز باز جان شکار
شهر ایران کرده را باد صحرا در دماغ
وای بر صحرائیان که شهر پر دوز میرود
سبیل کش من کرافقه دوی این کاروان

از این آدم ندیم محنتش مانند تو
و مل را مستعد کنی با ناقابلی

رفیق در رفت پر خفت از دیده رفتی
آن تن ز پافت که در زیر بارش
آن قد که بود خیمه عشق ترا ستون
چشمی که دل بر آس پاکش زدی مثل
دستی که پیش روی تو کلشن طراز بود
باری تو با که بودی و بی من درین سفر
آن غمزه که یک تنه میزد به سپاه
آن ترکه زانماز بگرد که ام ملک
چه اسد از فرخ حجت بر کدام داشت
چشم کدام آمو از انجشم جان شکار

یکطرف در خط اب مرکب مرغ بسجلی
و در کف چون گل ازوی سبیل پاک
بی ترحم صید بندی ناپیمان قلی
ز آفت طوفان خطره گاهی شود هزل

در دیده ماند اسکی وان نیز رفتی
از کوههای درد کندی فروستی
از بار هجرت بکلیا رسوخ
از گریه شهر گشت با کوده دامن
از داغ دسته بست بکلهای کلشن
جان که برق عشق ترا کرد غمینی
در ره کدام قافله را کرد در غمینی
کرد از سپاه دغدغه تا راجع اینی
در لاله طراوت کلهای کلشن
آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محنتش که ره نطق لبه ماند
دکان طبع ناده در لای مخزن

دیوان سیدم که موسوم است بصبا بیه

فرمود مرا سجده خوش آن بت عفا
ما دخل بخود می دید از کز دیم
بر دیم ز دست بخوریده خوشی
روزی که دل ز غین خلق تو بستم
عقاری و از ضعف عمل پیش تو صد
نی بر یا صفت مرضی دفع کردیم

که محنت از غم علم پیش کن کرد

انا علم بهیجه بالهم عفا

مالک ملک شوم چون خون ناموز
که ز آینه روی تو برابر باشد
که گرفتار کنده عوشه خوابان در دل
چون که در دست تیر زسد بخور
منبت چون حسن تو بر کجاست نمی
چنین تشنه و صدم که کسی باشد

محنت پای سخی عشق از داد عشق

کل این حرفه کیر آب پر خون را

بگرشته قوی کنی دل تشنه ببار
چشم سیده جغت حدیث شوق
بجفاست که زنت بسا تصادم
که من بگردن آورد موسی گریه
که خانه شناسا چون تو پیش
متغیر است آن تو چون وفا

بم جو جا گرفتی مرد از بجم خوابان
مرد مهر تا دور دوزی بنهند کز زهر
ملکی کشا رهبری که موسی بدست برت
زخده ملک باز صیدی شده زخده از دست
بنشان اش رس نه در کز شمر تو

تو که ده جان حسی شمر ختم خیال کن

که بکوش دل صلابی رسد از دست

که بزم بزم مذهب مرده پر خم را
سوز دیر نیدام از وصل نشد کم چکنم
ان بیکچره مکر است بهار از جور
ای تیرا شدی دلم هر موی ببنده
بنشین دهرم خاص دل اید دست کن
با و در بزم غم نش از در لایب

خواهی که برفا محنت از دست ده

سازم بدم و ساقی عیسی مرا

بج که داشت پیش تو جام شراب را
تاب دو آفتاب می آید جعد
در بزم ضبط خوش کن اندم که قیام
ای تیغ غمزه کرده با لاسی خشم تیز
از هم سر دهن و دل و جان میریزد
از من فکده دیدن او زره دای امر
دیدم چشم با روی آینه شبی بخواب
در گرم و سرد و ملک کوی فغان گشت
و می شود سوز و دل محنت پنهان

من از غم غزالی شهسوار کرده پیدا
 زین طبعی را زان مقام از شهر بند دل
 نام ناقه تحمل نشینی داده هم ارف
 ز سفته دهرن بسته ام سر رشته صحبت
 نه ریش عصاب چون دل از خفاش دژ
 کند مهر نسو تا جاده ای کرده ام باره
 کز از شیرین جان جوی نژاد کشته از نوا
 دل از دست نفیس بر زور آورده ام بزر

دین محکم کز نقد قبی رفته از دستم
 ز نو سکه حاصل قیاری کرده ام سپه

دشتان شیشه خواهم می خندان در سپه
 صبا زان جوانه دیده ام تیر چه خرتین
 سیه از بخت چشم در هوا می باران خطش
 چو کرم پیش رویش تا شدم مریه در سینه
 تنم فرسوده چنه ان کرد در دوشی نمای دل
 پر از صبر دل نایه صفح آینه رویش

کفایش که بوسه محکم ز رخ در دهر دم
 زبان آینه دان صورت پیان در ده پند

بینی چشمم از شوق زانین غار
 هنوز سینه ادم فرد بود ملک
 شویم لشکر در دره سکان دست
 که بترسیت یا کز زهر نبرد
 نه سیکری مانده آن میج نفیس
 طبیب با کردمش پای روح میداد

گدای گوی تو ام ایغانی بین
 که بود کرد و کرد و تو بر چنین مار
 فرشتگان کند از بند بر زمین مار
 کان بیای او بود پیش این مار
 اگر بودید بیضا ده آستین مار
 چه حکمت کردید در این مار

یکن خاتم عشقت کوهر دل و نیت
 بلا کزین با ختیری مایت
 لاله یکت که آینه مجسم از ناله دید
 زاه ما بنیانی فاده بود مایه

بیار یک نفس محکم نفع ترست
 کز قاصد طریقه در کجا مار

جوهر زنده انیان زانی سیاست یاد کن مار
 زان شکوه بش به اگر بر خط جوت
 ز کز در سپه دوت بر یکم از درون
 خودی بس فادایم پشت داد جا

بسودای دلناشاد خود در مانده ام پست
 جوهر دوشی نشستم بر سر رحمت اگر کلامی

ملویم ز خوش محکم حرفی بگو از وی
 زانانی غم زان مار و فریاد کن مار

کسی ز روی چنان منع چون کند مار
 نشانی ز یاد آوری بنود هنوز
 درون پرده ریزن پشته مایش ای کل
 از ز سسد بود در بیت باک فخته

خدا برای چه داده است چشم چنه
 که ساخت عشق تو آواره جان مار
 که نیت برگ تو ای سلطان شیده
 چه بر قفا کشی موی عنبر باک

صد بر عطر در آید هزار عطر
 بدم زدن کند ز دگسی میسی مار
 حذر دده آکنده این در پند مار
 که تیغ میهد در ترک بی می بار

بجز لب شک پیش کسی کشی
 زان محکم هزاره وی رسو

بغیر حرف و نقی ان غنی مار
 حذر اندله دل عافیت کزین مار
 که سبک کرد در آن زلف عنبر مار
 که مینود پیاپی بهشتی مار

چون اجماع برت طلب زد در بلا
دست قضا بفرموده کلاه از سرم زد
آدم هنوز قطع مقدم حصار بود
بر کوکب در تیره مقدم نوشته اند
تا بنده بود پستو باغ جنون کبر
تا است لاکل تو جفا جو عجب اگر

درایت مرد عشق که دایم جو محنت
در یوزده مرد کند از در بلا

سب از کز سیر می کنم دج که خوشی را
با دهنده سرگشت برق خایم رسان
بر سر در چون روم با تو بر دل خوشی
در دل خاک از غمت ای اگر بر آورم
ای همه دم ز غمزه است تا که غمزه دکان
کر کشیدی آن صم جبهه مسل از غم

محنت از تو جبهه می طلب که اوری
بر سر خود غمان کش تا صحرای

بر رخ پر عرق ملو کنیم تاب را
دایم روز بچرخان دور فتنه خست
سوخته فراق دعه خام پرده
پسته بل مرگم دجان عذاب می کنم
کشته حجابی بدست زلف و لیس خنجر
تا دهر از تو جرم جفت نیم بوسه

دی بیا گفت بنده تو است محنت
روی رنجه نافتی بنده ام ز غمت

بدن

جهان آراشی چون ماه و نمودی کین
بیا بر بام و باین کیستی زان اهل شیرین
کی از دیوانگی تیغ زبان بر جرح خواهیم زد
بنی عهدی که در عهد از محبت بسته می کشی
در آغوش خیالت می طلبد عالم جهان با
زدم صد جامه برق چون کیم شهابی

کیم چون محنت طوطی ز اینها از سرین
با بخت سرستان تو ای شیرین دهنی خود

چو شمع ای سبزی زین غصه خواهیم خوردا
که خواهیم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود
تو عقیل باشی و بی تیغ زبان من خزن خود
بیه عهدی که در آن شهره ای بی سخن خود
اگر من هم دهنش تو ای نازک لب خود
نقدور با تو در یک برای کلهر کن خود را

لش در امانت غنا را که روی ندما
در هوای شمع دیت نظری شب کرم
بس که زین رن و دهم در آن جفا شایم
بالیه شوره پرور فرقت باران کند
گر غیا ذاب الله از ما بدلت کردی بود
از جمعیت دل بر آرد پید رنگ

دوش آن لیل شمال محنت ما بدو گفت
باز پید اشته مجنون بیابان کرد ما

که روزی شد پی از وصلی خنجر چرخ
لب از شعله آتش من عذر سوارا
لعبه شیرازی مجنون من مجنون شیرازی
فرس است این کانه ریت از یوزده
شب است دگر آن ز دنبال تو سرگردان
خبر ما نیست که در خاکت از شیشه های

چو میر محنت دورا قدرت باری چو باز آئی
نخ کش که کشی کن سیه کستر نخل بالارا

بعد از انتظار این ملک پویا
 ده که ز کین میگذرد و دردم سپهر
 رفت و می آید و جز به شوق زنی
 با تو بگویم که بجز با من پیدل چه کرد
 شه همه جا چون شبهه پنهان چشم سیه
 از خردم تا به فکر تو دیوانه کرد
 ده که هرگز نیست محترم افتاد و شد
 لبه بندستم خسته از غم جفا
 زلف و وقت است ای بت سرکش چشم درخت است ای کل اعفا
 سنبل و شمشاد منهد و چاکر زگی و لاله بنده و لالا
 ساخته طاهر بجز غفلت ز آتش سوزان چشمه حیوان
 کرده هوید اصغ جالت از کل سوری عنبر را
 آتش آیم ز آتش خویش سیل سرشک لبی م رودیت
 آن ز درون زد شعله برون وین ز شری شد تا برینا
 محو ستادند عابد و زاهد متفا و ذوالکعب و صاحب
 دوش که افکنده در صف زدن جام هلالی شور و عالا
 حسن ازل را بهر طلبه رست ظهوری ز رخ مقصود
 پرده بر افشاند که کند از سیل و جوش جانی چشم بهاله
 وقت مناجات گزته دل شد جانب کرد و ز غوغا مستان
 پرده دریدی که نشیدی سمع حریفان با تک سفا
 محترم النون که کشیش دل نیست که از دم جز به را دو
 پیش رقیبان همچو غریبان نیست مدام جز به را
 چو افکنده پهنید در خون تنم را
 نشید آفرین ترای صید افغم را
 نیاید که از دیده سیل و دامم
 نه شود ز آلودگی و انهم را

در انعام

نزد خدایم آتش عید بر نیارد
 که هر دم روشن کند مدغم را
 بغافلش تنی که رسد کرمی دل
 لبوزد بر اندام پیرانم را
 ز غم چون کزیم که پوسته دارد
 چو پیران این فتنه پیرانم را
 زدهای بد کو مشو کرم قلم
 بهر بادی آتش مرن خرقم را
 بنیم محترم خالی ز نار چون
 که خوش دارد او بشود شیون
 با چنین جرمی نراند ز دلایران
 اینقدر لاجای و دمل بود بهت ای بیان
 ساحری گویا که با چنین خط چو
 راندن از خدای تو خوام صد بلا امان
 نیم تراش برات لبیک میخواهم جو خود
 از غم ناگس پرستی در تب بجزان ترا
 بچنان شوم که خواهم داشت محرم را
 که کنم در هر دای چشم خود نهان ترا
 از لباس غیرتم عریان غنیدید ای لکر
 میخوانم که در دم دست از دامان ترا
 محترم و غیرت این سستی کی دیدم ز تو
 بمکلف میتوان کشی بجرم آن ترا
 باغون محو کردی شکوهی بکرامت را
 بهر نوعی که بودی نوش لب لبی ز بیم را
 بشک میبری نام ولی چندان بدی من
 که کنم میخواهی از روی زمین نام تو را
 این خوشدل توان بودی که بهر محبت
 نای دوستی دوست داری دشمنی را
 حاتم بود که ترش کشی بی طرف ساری
 شادی سپیدی خوش خوش با یقینی کردی کام را
 چو لیل ازان مردم باز سیل کش کوی
 که چون رفتم بزرگان دادی که کشی کام
 چو کجاست یا از اینجایان توان کشی این
 جز که ای صبا این نکته یار گفته دانم را
 اگر فرمان برود دل محترم من بعد با جوانان
 من و بهای کلین ششای سوخت جام را
 ای ز دل ز قهر دی سوختی از ناخرا
 دارم اندیشه که عاشق کنی با خرا
 کرده ام خونی بهر آن چکنم با ذکر
 عشق طلیحان کند و دارد از آن با خرا

باطل السحر کور و دوزبانم گردد
لکن مهره طاقت مرا این دارد
چشم از آن غمزه اگر زود غمی بستم و رفت
چه کمر بسته ای کل که در کاره کنی
چون محالست که آید ز تو خبر بد مهری
و صل من با تو می کسی که در انگوشت

ای ده منم از نوزده لعل تو که گفت
لکیم کیم چنین خام طبع سانه مرا

روزگاری که حقت قبله جان بود مرا
چند روزی که بودای تو جان میدادم
یاد باد آنکه بخو کرد و صحت بست و در
یاد باد آنکه چو آغاز سخن میکوی
یاد باد آنکه چو میشد سر زانده کمر
یاد باد آنکه بیا این تو شبهای دراز
یاد باد آنکه می گزورت میرفتم

مختم پیش کمان تو خان بود مرا

بر شکنی طرف کمر چون افکنی از رخ تاب
کفنی امشب بر کن چند آنکه در خواب
سهل باشد شد دل زید و نیز بر شوشت
دی که در من دیدن آن آفتاب
چون غافل بزم سواری را که تنه کنی
عشق اگر با کست در ایام محبت نشو
جز من مظلوم که ز غم مردم پزاکست
در میان پیر و امیدم که هر دم میکند

لکیم

وی نوال بوسه زان شوخ کرم پشت

مختم حرفی چنین را بغیرا موش جواب

امشب در خواب دیدم باغ جن شب
لبه آب راه من تیغ دمی جزن که چون
خاندان را خواهد شد چو از سر چشم
تا نقد باز احسن کرم کرد از دست تو
بگرش من که در طوفان دم از خون نین
بگفت از هم یکدم تا چند پی در پی مرا

مختم مرغ دلم تا صید آن خونخواره شد
صد عقوبت دید چون کجک و چنگ

و صلیم نصیب شد به دقاری رقیب
در شمع هر عشق کشیدم ز پای دل
پزایی چو داد و زیارم بران دل
از بزم مجرب یا چو سر باشو در آن
در دوست دشمن من در مانده ماندم
ما را بسی مقرب و لدا ز کرده است

ترسم نه عفت شود از سر ده منم
باز از عشق ما ز کم آزادی یقین

شب بیدای غم ز سحری پید است
است پید از خون و بخت من بسته کمر
بل نیست گفت در صف خوابان کا بنا
نوحی آینه روی تو دایم پید است
اشته سحر شده از تربیت عشق و نوح
بکعبت زان بران بزم از او عشق

گر بیدای سحر را اثری پید است
لرزه از نازکی او را کمری پید است
از جلی جانت دگری پید است
اینقدر است که صاحب غم پید است
طریقت مرا بال و پری پید است
که هم که شده در امیری پید است

مردہ و بر سر او لوطہ کری پدنت

موس کشیده بهشتی از کین برخت
که آرمیدی از طبع ماء و طای برخت
میان حنی و ظرفه چنی برخت
از ارجمده سنگ از رخ یقینی برخت
دی که برقع از آن روی آینه برخت
بعید کردن شیران راه دی برخت

حضرت محترم خالق لیون برزات

سینه وار با رخ هفتی برکت
که سلا حظه صد افکنی چنین برکت
چنان نشست که پند اشم ز رخا برکت
اینی بخت نشست اسکان کلبی برکت
فراق سخت کان ناک از روی برکت
نشست و دیدی بزم و خشمی برکت

که بر جنون زد و از راه عقل و دین برقا

براسمان زلب غیب آفرین برضات
فروشتت چو آن نازنین برضات
بقصد جلوه چو آن جلوه آفرین برضات
ز باد جلوه چو آن جد غم برضات
از چه دیر ز لرز روی ناز چو برضات
رضاخانه است اگر کم از دین برضات

چو داد جلوه استو فرزند است

حسن پری جلوه کرد دیر چونم کرش
س کرب غم زدم بر سیم از اقیم عشق
خجور تو ام سینه بنوی شهادت
به رضای تو ام جف زنده جیات
بچه از بوم عشق کردم بخونم کشت
عشق از سحر من از رخ زلف تو ارد

معتزم از فرمان بود دل من رمان
 راهم پری چون شدم گرنه جفونم گرفت

چون دم جان طارنه ای جان نشت
که طوفان خیز گشت از بزم نشت
که چو شور مشغول بود در میه ای جان
درست و تیغ آن قبله گون نشد در گزیننه
پیر رسد از او اگر جوان کنه در اقباب
ناولی نشت از و در سینه پیر آتش

کشت رکوی رقصم بار و کس مانع نشد
یک مصلحت محترم از آن کافران بخوا

از آن طایفه دل سوزی گفت رفته رفته
بهشت خوشتر از این جهان فراقه گوشت
سرم بودم دلی و هزاران شستگی
فقط گرفته رفته جوهر ایت بسیر
رفتش بجز حسن و زینتی ازین عرق
بلای زانو بر راه عدم دهان زلال

فغان ختم والہ حزنی برفاست

ایدل بخونه من مروده که حویم گرفت
تقریر به منم شناخت حادیه به منم گرفت
کاب و وحشم از برون رله درونم گرفت
خواست بزرگانه محبت کونیم گرفت
حوی خود را عاشقی لکه رو به منم گرفت
در خم من سالها داشت کونیم گرفت

معتزم از فرمان بود دل من رمان
 راهم پری چون شدم گرنه جفونم گرفت

ای ای سرسبز دهرم افغان برکت
 آری ازین کریم که سرزد کوفان برکت
 عرصه تا زان فیه کردی زمیندان برکت
 بر سر قری که ما را شعله ز جان برکت
 فرزینی چون او سواری کرم چو لاله برکت
 کاشم یک نیره از چاک کریان برکت

کشت رکوی رقصم بار و کس مانع نشد
یک مصلحت محترم از آن کافران بخوا

در چه زعفران رست زعفران رست
صد آب رود در کجاست زعفران رست
آنکه زعفران رست زعفران رست
عمر هزار آید زعفران رست
الحی که بوی هر محنت زعفران رست
در هر نقطه زعفران رست

[illegible]

مجلس خفای نه نیده کوشید
آورده که از سخت شره شد

لیله در آبی چو بصرای قیامت
منگامه بگرد چو خورد غنچه تو
در بحر کراتیم ز کف تو
در قلین امروز بر خوف نهاد
بنشین و جنبان لب و کیم نیست
پر درده تشنه بیابان قحط
خداست در آن مجلس از دست تو در جگر
بصد تن عریان هم برای قیامت

این صید هنوز نگیرد است
این ماه هنوز ز فو ملکوت
بیفش رقم حیات برود
در وقت زین ترزل انداخت
یکباره نشسته کرم جلال
در محمل از محلی نیست
دیک هموس ز آن کجاست
لطفش بنی از آن بیابان

دیوان ملک محترم رود
لین لفظ هنوز ز نظام است

اشب در حرف شراب که بوده است
اندم که دو کشته ساقی تو بوده
جنبه چون لب تو بستاند زرها
دوری که افتاد ز غیب زده بلوی

دوری که کرده شلای زبان
هدایت سحر چو کف داده آفت

چون محشم نبوده بگردت دوان
مخصوص خدمت از هم بابت که بوده است
از پش کرم چشم تره کان نشست
آه سر رفتن شده بیابان خراب
اشکی زیر سوز در زخم چشم تر
اه منده شلای کز کوی کوتا
چشم کز شمس ز تیر از نگاه کرم
از اکمل میوش رخ آفتاب کرد

دو درون محشم از لب صفای دل
مانا لعلهای درختان آتش است

آن شاه مدد دل تسم زین در رخ نشست
خدمت سپید رنگ رقم ز بنام غیر
اغیر از لعلش شریک جلاک کز
سده بار سخن شد دم تین بخون غیر
بعدی که بیتی پیدا هم نبود
می جان قی عدم ز طبع بوسه نبرد

کردم کدلی کنی محشم از
آن بادست محشم از لب صفای دل

بیرا تا بر سر ده دل و او نشست
تا بچشمش افتاد در پنهان دلم
عقل دیو نه شدی از پندوی بیل
لب که از سرش آینه بن استغاک کرد

ای محشم ز فراق زبانی لب
کان انا بسا به نام زبانی

در محشم از لب صفای دل
مخصوص خدمت از هم بابت که بوده است

از پش کرم چشم تره کان نشست
آه سر رفتن شده بیابان خراب

اشکی زیر سوز در زخم چشم تر
اه منده شلای کز کوی کوتا

چشم کز شمس ز تیر از نگاه کرم
از اکمل میوش رخ آفتاب کرد

در محشم از لب صفای دل
مخصوص خدمت از هم بابت که بوده است
از پش کرم چشم تره کان نشست
آه سر رفتن شده بیابان خراب
اشکی زیر سوز در زخم چشم تر
اه منده شلای کز کوی کوتا
چشم کز شمس ز تیر از نگاه کرم
از اکمل میوش رخ آفتاب کرد

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

دی بچشیش از ناز بچشد ولی
ز کاکانه ابرو و تکلف امروز
بخیالش دل من دغش شکایت کرد
مدعی خواست که گوید بد ما کی نشیند

مخمس بی کردار کوی مهمل و غلط
دوش چون قرعه هزار آتیه برافشاند

لسکه بخون الفتی با مردم دنیا نداشت
حسن یلی جلوه کرد چشم بخون نداشت
دوش چون نهان زخم می شد
ای صحرای خفا کان شد خاک را فرو برد
شد باطل را محبت قلی من لازم بر او
بر دل ما صد خنده نکند ز دشت پیچ

مخمس دیر و زده یار را تنها دید
خواست حرفی گوید از یاری بی یار آید

فغان که مسخر فرشته حیرت برد
چو افشرد که بستم در ز لعل تو برفت
چو کفش کرد که ز ذوق خواند
بگریمش اندیشه دل من حسرت
دقیب خواست که از یاد مردم او نیز
نشت بر تنم آفتاب و شب عرق نهد

ز دست مخمس آن کل کشید و من وصل
کدشت غازی بجز آن غنچه نیست

باز این چه زلف از طرف رخ نمود
باز این چه لب کردن خاک است بر

باز این چه دماغ بر زلف خاک نمود
باز این چه دماغ بر زلف خاک نمود

باز این چه دماغ بر زلف خاک نمود
باز این چه دماغ بر زلف خاک نمود

دل بردن چنین ز پس آن سده دل
در آید و وصل بجزم سیر نیست
روشنترین دلیل غور و کجاست
سزای ز پنهان کوشش کجاست

دغش حالتی بر از مرگ محنت
دوران و حال بر خورنده بود

بر دوش افتد دل من بار غم گرفت
بل طاق بروی تو که حالت د جهان
تا طاق حسن بر تو گرفت ای منم قرار
راه خرم کوی تو بر من قیب نیست
لیلی اگر چه شود غم باشد به لبری
او ملک جان زده خادی که از حیل
نیو بهر بدت ز بهر حدیث شوق
عید است و بهر که هست بی را گرفت

ملک سخن که تیر زبان گذارشته
بار در کتبش زبان مخمس گرفت

شهر را بر من مرا بپست بجز آن کرد
وقت رفتن داد تو غم را ز هر کار باز
من نگفتم خوش را از خاک ای دشت
غنیب از چشم چه میشد ز خاک آفرین
و روز اقبال بر در پیشت و بار بود
ای دلربا و لعل از دور چه زمان عشق

دوغ تافته شد به طرب محنت
دوش کان کافور لعل را جایان کرد

دوغ تافته شد به طرب محنت
دوش کان کافور لعل را جایان کرد

دوغ تافته شد به طرب محنت
دوش کان کافور لعل را جایان کرد

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

در این کتاب که در بیان
دوران و در بیان
دوران و در بیان

گفتش تیر تو خواجه دل زار نشست
 نمجستی دشت که سخت بهم نشست
 عینم حوصله بار دل ز پای نشست
 سایه پردرد بجا میثوم آخر کار نشست
 هر که چون شمع ببالین من شد غم
 پشت امید به یار و خای تو که داد

مستم آن کف با نغمه دیا فخرش
 کل بخار شد آزرده چو با نشت

چون تو سر می در چین ای زلفی اندام
 حلقه جنت بنا شد لایق اندام
 کرب و ترکانه پوشیده چنین است که
 هر چه هست از نازک ندان زلفی رنگ
 در کشتانی که آن سر و میان با رنگ
 قدر اینست و اندام این که زلفی مرا

مستم غمی که زانو کز جانم تانه است
 فیر از آن نیرین عذار با سبکی اندام

ای پری غم نیست که مثل منت دیوانه است
 مرغ دل بر دل و خال تو میگوید ملی
 جان فدای کوفه چشمم محو زان باو
 با ده کین مفت خم در خود نیاید زلفی
 در دغم کبریا بجا که ز محنت کشان
 دل که مجبور به پروان شد از خشم آت

داستان مستم بشنود از نغمه نیرین
 کین حدیث تازه است و او را نیرین

بخت آن سلطان خواجه ز حال گشت
 نیست در بختانه نایغ فکر نوی دوست
 ز بود و نماند و عید از دینت بنو جید
 ز در ایام جوانی هر روزم دور نیست
 سکه از آنکس به رشده چون باغ غالی
 چون بیلکه در جان ندادیم ای پر پر زلفی

مستم چون هر زمان حال در زلفی
 هر غزالی از کف او حبس حال دیر است

نقدت که حاصل دنیا و دین ماست
 یاد تو زود چون رود زلفی زلفی
 بر خاک در کف تو دست اگر بنیم
 از زلفی جوی تو شقایق چو اینیم
 از تو سوسن موس زلفی چو پیاده ایم
 نوب چنین مانده زلفی طاعت است
 ای مرغ دل صد که خنداک کف غیب
 در بزم او همیشه طوالم که ناکه ن

تا سکنیم محنت از اطل او بخت
 ملک سخن نام بزرگینی ماست

ای که بزم غزل و روش چو گلشن زده است
 عنقریب از کعبه ناپیدا چه دیگر دیده است
 زده و در چشمم تو سیرت آیشان
 بخت تادیده ام باغ غزل سید در
 زده و ما را هنوز از اخلاط او است
 ده که رشده کرده دامن آنکه از غلجین

در زمان حسن ان زیاده از زیاده است
 طرف روی طرف خوی گشته یار من گهست
 ای بهر بر کرده راضی قادی نغمه شرف
 اهل غیرت کرده ای سرور عهد تو خوش
 قید است و میه چمن صید بنده افغان

ہوئی ہات جان محکم برب ساند

میتهم کنون دواي در دواالات

روی تو که اختر زین است
رنگم آسمان نیست
قدرت که بجای رستاست
کاینده سرور است
از نام تو نیز بر من نیز
سوزنده برگ یا نیست
چشم است منبع مرغان
کردن زن آسمان چمن
خال تو که است نقطه نظر
اکت نای اهل نیست
و شام زان بهار شیرین
زهریت که غرق بکینست
آن غمزه که کرم چشم بدست
بازی ده عقل دور نیست
خاک ربنده که نیست
تاج سر بنده اوست

در دیده محسنه خیالت

نقشبند کہ در نہ کمینست

عمر اندر وصال تو غیب بود
عشق ز خیال تو غیب بود
سالمه ز در مرصعین جو
در دل ز حال تو غیب بود
از تو هر چه سز ز بسکبک نشیم
میو جستن ز حال تو غیب بود
بیست نشه جو دریم بیکبک
در قفا ز حال تو غیب بود
چراغش ز دروغ دلا ز وفا
بر سر شمع حال تو غیب بود
جگر بی هم ز دروغ ز رسید
زان غلغله بش نول تو غیب بود

سما نانی وصل تو دویدم بعثت
ایس خنده که بروی تو کف ز نجاب
تا منی نام حیال من در آید صد بار
تو هست و گران دامن خود او ای من
مهر را این یک فایه میگر دم موم
از صد خانه بروی تو دویدم بخون

محنته باد محنت کف ساقی عشق

در چشمی غلط بنده کشیدم

اگر مردم نرسد آن به غافل علاج
 باین عمل مقصود چو افتاده باشد
 باین خبر مری از زلف بطوق چون باشد
 قتل شرین چو شده از تنی جان کند خبر
 نیز بسمل شده را حاضر بقبیع چو توی
 نفعه زین کرچه مژدود زلف اویزند
 کودکانه چون ماکش زلفش در بند

و اگر شد سرز علاج من پهل چه علاج
 غیر هم یکی سبب محمل چه علاج
 غیر زدن کشتی خویش بجل چه علاج
 غیر منت کشی از سرعت قتل چه علاج
 جز نماند غرض چه علاج
 ترک چشم تو چو کاردیده محمل چه علاج
 اهل من سلسله را خبر سلسله چه علاج

مختصم رفق از ان کورت عباد دل تو

سید حسن رفیع زبانی تدریس

کی نسبت از نه اراده هیچ
 چه نه در ای از شراب هیچ
 هر چه می خواهی از حق ما پس
 از شکم تو شربت شیرین
 وی نسبت بر کناره بود

از تو ماییم خسته و چاره
در این جمله سلسله صحیح

انضم من زخده کز خفا
مختم است با چو میخ

زهی بدو تو ایمن دبران منوخ	زطوبه تا زه تو طوبه دیگران منوخ
ز شهرت حمد اهل حسن بر تو شده	حدیث یوسف در ملک برادران منوخ
دلیم نهادنای محبت چو تو سببی	محبت دران شده بنا بران منوخ
حدیث دردم او هر دو میان انداخت	گوشه حدیث زرد در دوران منوخ
لب زمانه جرف سمبری جنبیه	کساخت حرف تمام سمبران منوخ
خزنده از ان چاکری که خواهد کرد	بر تو خدمت حد ساجه چاکر منوخ

منور مختم این نظم تازه شهرت بود
گشت نظم جمیع عنوان منوخ

فرقت پسندی که عشق تاب تو انم میرو	دی وقت دل همراه او هر روز انم میرو
زین پسین و همی مرغان دیران بخت	زین غم که شبانه می جهان بخت
از مهر با نهایی او چون یاد می ایام	آب زرد و لیمو چو رقیق از لب میرو
دور از تو هر ساعت غم و زنا می دم	یک لحظه انم می رسد یک روز انم میرو
در دو غمت که هر پس کرده خوش تر کنین	آن که سیه در دین و دنیا میرو
تیری که مردم منیم زاده دما دم در طاق	سجده بیک سبب می آورد تا ز جانم میرو
یا رب بگشاید رخه ادا بداره اوج رویت	زین سببها ز زنده سیلاب میرو
با نام پستی بر سرم نفرت و جفا پسین	که هر حالت رختی در ان میرو
اول باین مکر کن دور از تو در انم میرو	در یک مکر خانه است هر جا کانم میرو

من سحر شده ام در این دایره

در پیش چشم معبود
چشم تو سحر غوغا زاده ای از کائنات
از کشتن شهرت پر دشتی از تو کائنات

انگ من از خواب بکون بیدار میروم	این سبب را که چینی صد خانه را ویران کند
مای بند دل بر خطر مرغ هوا یا بدین	اندم که شکسته است در بجز بر طوفان کند
که مرزده کشتن دمی زنا بجان عشق	صد یوسف زعفر طرب آملک این زلفان کند
زین که کس در عشق دارم جفا میروم	میرم اگر عیسی می دردم او مان کند
زرد طاق حسن فشتی اندم عیان بکران	کو را با رخط رسد مارا جینون بلفان کند
ای پرده دار از پستی ره میگویشی بهر	تا عرض حال خود کردا در حضرت صفان کند

دشمنی که از دستم گم از نوم آه خود
که با بروی بلند در صد خضر با جان کند

دلاغی اهل بستان که باز آن سرو نازند	تو هم ای جان بانی بازار که عمر قضا کند
که زان شده فرق بجهت ز تو تو هم بکون	روای افسردگی کان مایه سوز و کور اند
بزن بر نام جرج ای بخت و یکره بخت	که با حسن بلیه آوازه باز آن دلتوازا کند
تو نیز ایل که مالای راز میباشی	که آن پیشین بختان بگری آنم رازا کند
در کوفتی که رخسار در بختی ده او	که آواز پر شمشاد با نعل طبل باز کند
در کما بوری خون خود کرد چو آب از آن	که با سر مایه ناز آن خیزد از نیازا کند

مخورم مختم من بعد کان غم ایستاده
مزن و دیگرم از پی کان چاره سازا کند

قد صد نفر است که جهان ما رسیده	ای در دوزی بر تو که دومان رسیده
خوش خوش و اوج دیده کن ای که شرف	سیلاب بنده دید که ریا رسیده
زین پسین که زان سبب غم که زان وصل	که بده حرارت بجهان رسیده
که کج غم تو کج و کج خفته کنی	کا با دساز کلیه ویران رسیده
ای مرزده بر تو مرزده بیاز رازا قیر	کافور رسیده میوه لبستان رسیده
روی غریب خلق ای داغ دل که زرد	هر هم نه راحت بنما که رسیده

تا بی غیب زو ست یلف خور کشته
دست فراق چون بگر جان رسیده

امشب که چشمم شوق تو دو عهد خواب بود
دیوانه تو عیش داری بلس ندود
خنده زبانی که زبانی غرق آب بود
تا پای شمع را در کباب بود
بامشتری مقابله افساب بود
که می نوشت جرم ترا بکباب بود
آن روی آتشی که بر زرقاب بود
پایم زبانی که در وصل زرقاب بود
بر خاک محترم تو اضع کز که را
روزی بر کشتان تو عایب بود

چو من کوی سکون از کون عیاض
خوش آن نگار که چون باره چشمت
خفت بر سر من تا خفت مرغان از
دور روزمانه عیار حضور قلب درست
بدست مرحتی کار هم آن است
زلف نازک لیلی بخود سوس مجنون
نزد بار منزل چو محترم رضا
کسی که منی تان لاف بر زبان

بر می مان سفری سروان خواهد شد
بر زبانی خوشی قمر غنی چو خواهد رندان
هر کجی تو منی که خود خواهد چشمت
چشم از زهر چو بردشت رندان بر شال
آن که لکلب بدیاری که کند ز خود خواهد
عشق از طبع نیافت که آن بود فکاه
همچو بر زلف تو که سر و چو خواهد رفتی
قامت محترم ز غصه طان خواهد شد

دردا که وصل یار یخ کیفتی بود
شد درد دل فزون که بعضی می چنان
نختم نوصل یکدم آن مری که حش
ظلمهای وصل چو کشته شد مرا
بردی مرا بستم نفی نقد جان ز دست
در کوی وصال تمام سوختی
یکم عمر از وصال چشمم بوی بود
دلخسته چنین و نفی نفی بود
لکیده جراحت چنین بوی بود
بر سر بقعه رسای بال مکس بود
ای دست برد جان کسی حدس بود
ای نیم لطف از تو مرا ملحق بود
کر پشت دست خویش که محترم نزد
جز یکدمش بوصل تو چون دستری بود

لعل نفی نفی که سرگزانی کرد
زبان ز پرستی حالم که کشید می
لکلب عدل صحت نشانه می را
نداده بود دم را بیک عطف تمام
دل منور ز دریای غم کرانی داشت
نهادیرستم در کمان جور ولی
چو خواست قدر نوازش بداند این دل را
عشق سیزده بودش که قلب نقد مرا

عنان مهری ز دست محترم چو کشید
نقشه بر قرع لطف معنائی کرد
یکدم ای سر و غمهای تو از او کرد بود
مردم از ذوق کردی تیغ کشیدی بر من
دور از منم تو ماندم که ز می شدم دست
تا کجای بهم از کینه برابری کردی
کینه دور از تو چو میگرد خواب حلم
چون بانای می مردم ز تو شادان بودم
یکشب ای ماه نیمه انوسه او بود
کامش از در دین کوی بغیاد کرد بود
ورنه انکی که تو بزمی داد کرد بود
انکه با بر سرم از دست تو تهنات کرد بود
انکه نیمه دین و اقدار اعدا کرد بود
انکه ناشد وی من دید و نشدش کرد بود

جزئی که می ترسید زاده می داد و لایق
جزی که بصل شدت دگر بود
جزی که بپا بوسه کن خرسندم
جز دل من که ملک است بر و راه
تا بریدی رفتن ای کج مراد انداخت
بعد مرمان من ماه سیاه انداخت
جز من شکلی ای خضر شیرین دهن

جز قدر ملک دل محترم ای شوخ با
اندر دادم و جور و جفا داد دگر بود

زاهدان منع زور و می نام مکنید
چشم افروغش از لاشیون کی گذرد
مدعی را الم و دانه زخم زورش
من خود از زنده دیدم از خرابیم هب
بی منش زانش می کردم مایه دگر
حرف می که محال است ملوئید بمن
خواهم از گریه دهم خانه بسلاطین
چاره بخودی من نبیحت نتوان

تو به چون محترم از عهد بیدم زهار
قدح جان خاصه در ایام شبایم مکنید

در کش راهم در صید آهوان او که بود
مردمی با مردم آهوش را او که کرد
از هواداران ملبان سپاه او که شد
بترفتان در کمان ابروان او که شد
کشتن چون بسته تران او که شد

بر کمان

شب که از جلاان غمان بر تافت همچون
در کباب او که رفتی معنان او که بود
محمدرحمن مانند اخیل معنان او که بود
المکدر افغان بنده از غمان او که بود

دی روشنی بر من آن تون دوایند
نشد اگر تنها عاقبت میوه سخته
خسته از خفا میگردی خسته جان
کردت شکسته بود از زاری پرودن
از مرگش در دشت غمان میخواستی
در نبودت تنگ دعا را گشتی من بعد

محترم گشته در عالم بر بنده ای علم
بعد چندی سال زنده ای تب سیدان

دل شیرین خوشم مردم سوی من این چه بود
از بی آن اندرم زبرد چکانید چه بود
از بوی بر سر لاش زاعراض نهادن
همچو موی خورشید بر خورشید چه بود
در جوار حلقه خون نیز موج در دل از غضب
آن غضبان که در بر لعل سائید چه بود
از بی از من نمیگفتند فاضل من تو
بیزیر اندر صحنای سوز من دهن چه بود
از بوی در سر زدن در انجمن
حرف جرم کسر از بدخواه پرسید چه بود
از بل با من نبود بد زلفه غیر را
منع کردن در نق چنگ رسانید چه بود
در نبودت در کمان نیز غنچه خنجر من
از بوی خاصه از من می آری
چون در بر و در رخ عیان زنده من چه بود
باز من خاصه عیش از بزم بر چه من چه بود

محترم از بنده ای از انحرافان
پیش غیر از دی جان را از پوشید چه بود

با همه روی غیر غم میباید
نشد بهیبت که دلا ز دل دزد چه
از بزم خفا سیک بزم با ای
میکنه هر چه قافل مهر را میداند
با دشت بهیبت که احوال نه میداند
از جفا میباید شوخ و وفا میداند

ای طیب ارغودایی کنی در دهر
همه شب دست در آغوش خیالت دادم
روز و شب مهر تو میوزم و این
کس ندانسته بغیر از تو خدا میدهد

مخمس که ملک حور و پری مستحق است

خوشی را سکان حور و اقیانوس میدهد

آسودگان چون در آرزو کنند
بیکدم اگرستم کنی مریم از الم
ای دل رسی چه درد بیت کلام حاصل
کو صبر و در چشم نظر باز خویش را
ساقی مرز بزم فروشن صلاهی
از روی زاهدان نزد و کرد و دیر کی

چونیدگان غلبه برین را چهره کنند

تا بهیچ محکم بخوابات نمانند

عجب که دولت من بی تعالی کنند
ز دود خواه پرست آن که ز عجب کار خود
چهره خوشی بودم زان معجز که مرا
برش او انکس مدعی خود هرگز
زبان و مل جیب از پهلایان کز
نشان و هم بکشی غایبانه مردم را

چینی که گشته زنی و این بخش باقی آور

عجب که محتمل از روی کدایی کنند

که رفیق آن چری رو بود و ایام
چو شنیدم از رفیقان خبر غمت او
چو ز مهر دوستانم بگریه ز کس را
شسته حسی بود آری بهر که انیام
دلم اینچنان زبانه که در کجا بیاورد
ز خواب جانی من بزبان معانیام

دی که پیش بغیر از روی مهر بود
پنهان از رسته من میکشد صیب
آواره بیست که در کوی عاشقی
افروخت آتش که مرا که مگر کند

روزی که جان محتمل از حق درود برود

باور من که مهر تو ز دل بدر کند

چشم جو روز و آخر در خواب میشود
لعل که پشت بنشیم بآب تیغ
در مجلسی که با به باغیا رسیده می
از روی سیکونی جو سه پرده میکشی
در طاعت روز تو اصف نرفته جو آب
آن که عده دروغ تو هم که گاهی نکوست

از بخت تیره مردم طلب کرد محتمل

چون یکبای وصل تو نایاب میشود

که از اوج دلش دم زخم از من بترکست
نه از اوج بتر از دل کشیدن که بر آید هر
زخم از منی از خوانی کرد و چون رفت
زلف که بر آید و دم خطا نکشای میسر زد
چنان به نام عالم گشتم از عشق بیگانه
عذر گشای ای رفیق از گزینم و شکنی بیگانه

مگر چه شکوه و شکوه محتمل با او

که ترسم من نیا بهیچ و این شکایت

ز خواب دیده که در زخ نقاب کشید
که ریخت خون من در تیغ خود با کشید
ز غم الهام شدم در نقاب بوس او
که باز دست من جلفه را نقاب کشید

خند کند فتنه بدل میقتاد کج دهنه روز
 بخشم بد کرامین تر لاله که تاب کشیده
 نمود دوش بوی رخ ولی دمی که مرا
 حواس جفت بکند لعلی خواب کشیده
 می که ماند فلک عاجز از چشیدن آن
 بقدرت عجب عاشق خواب کشیده
 دلم بزم تو با غیر بود عذرش خواه
 که کرم دگشت بهشتی ولی عدل کشیده
 هلاک سازد از این لاله که شرمه شوی
 که کارم از تو بر آردی و نظر کشیده

بوصف سادۀ رخاں محترم کتبی حش
 ولی چو دید خفت خط بران کتبی کشیده

تن زلال دلی آن سر دل کل قباد دارد
 که موج از اثر جفت صبا دارد
 شب اهد و کنی از کینه مدی می گفت
 ازین سخن دگر ایام چه عدا دارد
 رفیق جان بر دراز بجز در زلال
 من از خرق بیزم خدار و داد دارد
 ز حال آن بت بماند دلی خبر نسیمه
 که باد میوزد و بوی شمشاد دارد
 رکاب چشم برای که کرده باز گران
 سحفت که عیان کرشمها دارد
 نشاده بی که حدیث می تو در افواه
 بهر که میگردم کفکوی ما دارد

بختم تو خزان طغی کند از در پی
 اگر صبح می دارد نه خود ترا دارد

طیلسن زنجیر خود مرا زنجیر میدارد
 مرا بخور کرد از بجز خود را در میدارد
 چو عذری هست در تقیر طاعت می پندارد
 احاطه شد اگر دانه مرا عذر میدارد
 بیاطن را زنده از راه خودت یعنی میسره
 چرا در خرقه خود را از این میسره میدارد
 اگر بخی میغایی منم ز راه مروارید
 که صادق نیست صبح کاذب با غصه میدارد
 سه روزم و لیکن میسرستم افشایی را
 که عالم را منور در شب بجور میدارد
 طلب کن دلی از آن ساقی بی بی می خور
 عقیده هوش که هست که بخور میدارد

بس از یک مدتی که سکنی صحرای بی بی
 همان یک مدتی را محترم منظور میدارد

هر کسی چیزی بپای آن سپری افکنده
 شکر افکند که شکر سپری افکنده

افق آب از پرده پیش از صبح می آید برون
 چون سحر که باد از آن رخ پرده بر می افکنده
 سیدی افکنده مرغی بر سر بخون و دن
 وادی دارم که اینجا مرغ پر می افکنده
 چون که زنده از بد عاشق که آن بر دل
 ناله و زاریان بر لعلها بجز می افکنده
 سیه از لطف تن پاک می نمی فکند
 جامه چون آن نازنین بکر ز بر می افکنده
 ده که هر چند آنهم نزدیک می بود لطف
 بختم از پی حاجیها دورتری افکنده

هر که تخته بردن می افکنده چو کان لطف
 محترم در پای او چون کوی سپری افکنده

چو ترغره افکنده می توان آید
 در زخم کش جان که تیرت بر تن آید
 کز ترشه در باغ کام غنچه ز شبنم
 که لعلت را تصور کرد و بشنید آید
 نازم کرد و تقی شمع و زعفران بشکفته
 که در قافیات انوشیروان آید
 بدلم بهر حیت خواست تا کی نشود ز من
 از سوا می چون انزو بقیع بجان آید
 رسید افکنده که کل بر قفا طوطی کرد
 قیامت در پی سرافت آخر زمان آید
 من لعل و من رسوا و من سوا می میر
 که هر جا جمعی شد قصه مادر میان آید

همان بهتر که باشم محترم در کج تنهایی
 که با هر کسی می مدم شد ما من بکانه

چند غم در غم هجران بایتم بگذرد
 مرکب پیش من به از غری که در غم بگذرد
 به تو از غم می باقیست آه از بعد این
 بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
 بیاد آنی هست معصود از خیالات آدمی
 یکدیگر که ز غم بایاران هم بگذرد
 قدر دل در دین سلطان دل بد آن آید
 که بخواهی عالمی را از دوزخ عالم بگذرد
 نه غم غم بیشتر در محنت هجرش گذشت
 کاش از استغاثی خوبی در دم بگذرد
 کی باز از ما بکین دین فراموش بگذرد
 دست ما و دین مهر تو کی هم بگذرد

محترم بهار و جان بر لبان افکار
 کاش بروی بگذری زان پیش تو بگذرد

بسکه روز و شب از دل به غم گذرد
 کار و ن طربش دی از آن کم گذرد

لرزه ام برک جان افتد واقتم در تاب
ملک و رفیق کشته که از پر تو او
اگر از سوختن داغ کشته دست اولی
داری آن نوع کدایی که اگر هست او
از خیالت بچم بس که شب در روز مرا

مختم را دم آخر چو رسیدی بر سر

انقدر بر سر او باش که از بیم گذرد

ای کل کس این خوبی بسیار نمی ماند
مکن در که نا اعلان چشند کل رویت
می که چو هست هست کرد بشود ساقی
ای که بتو کرمانه خوبی که کنون در است
ای دم بدم از چشمت آثارستم ظاهر
پهار تر از هر بار در تن نفسی میماند
در ایم کل رعنائی بر بار نمی ماند
کر باز چو کل چند نه جز خا رخی ماند
از مجلسان مکتبی مشایخ نمی ماند
فرد است کرد گویت دیار نمی ماند
تا منیکری از ما چو می آید رخی ماند
پاس نفسش میدارد گنا نمی ماند

چون مختم از وصفت خاموش میگردد

تا کلک بان من از کار نمی ماند

دست بدست همو کل آن دست میبرد
من بر پیش چو پهلوان رفته ز دست میبرد
دل با راده میدهد دست بند زلف او
من بخیا تا منت میبرد از جهان برون
بار چو بستم از دست مانع رفتم مشو
گیوی حور اگر بود دلم منون میداد
کر ز پیش میروم کار دست میبرد
دست بدوش دیران سرخوش میبرد
ماهی خون ز رفته حوز جانب شب میبرد
شیخ بفرطی از اهدت دست میبرد
ز آنکه مسافر از وطن با رجوبت میبرد
مرغ که بخت میبرد میبرد میبرد

کلک زبان مختم در صفت قای منم

هر سخن که زور قلم دست بدست میبرد

لذاته لاله تو چو در راه میبرد
خون قطره قطره در جگر لاله میبرد

چون تو

چشم تو مندیست که بنده ای از خطا
از خفگی از جهان میشود خلاص
زین با ده دوسال که می آورند باز
از سگری قلم مردم از عراق
نیاید عروس جلد اندیشه هم بکار

شب مختم چو میکند اینک فوساز

تا روز از زبانی بکلک نه میبرد

در میان صد سخن یکی شایسته افتاد
دست اندم داد و دشت لاد کردی هوا
بر دباری بی کول هر چند از آن
مرغ دلی از پیشی تیر در بران صد جاست
این چه ناوک بود که شست چون شد
هر نفس زبانی بر آمده شد فزون نویسیم
شمارای در رسید اورا از پیشانی بود
مرغ آرمیده آواز پرش باین شود
رخم تارای پیش خورده آن دست به بستر شود
تیر بران خورده بود از اینا تا پیش شود
انسویدای دلی جان بکاش می نمود
بس که ز نیاری دل در دردم فروزد

چون بر مختم بخت نیست جز غم پنج او

مختم تا نا که می میکاشتم او میدرد

دم جان دادن آنکه بر سرم با تیغ می کشد
قلم شد پنهان تا زانده دم بر آرد جان
سختی طینی عقده در کار ما افکنده اند
دست مرگ خون به یافت مردم در دم آخر
سکون و رضا که آدم کی گذارد عالم بختی
رنیلا سبیل اصل هرگز نیاید بر بنای جان
پس از عمری که آنکه بر سر من میخیزد آمد
نهند ای که چشم بر من اند و ملین آمد
که باز آن بت کره برابر و جایی جویی
از زور قلمی که بر دل از فضا و دلی آمد
که هر جا پانده از نا زنجش در بنای آید
سختی که نه ای آن ستم و گنا می آمد

تو زین مختم نویسد چون سنی از آنکه

بش رت در ساند قاصد کان نازی آنکه

ولی با چو بوی تو نیم در آورده
چون مجرم از کاسه سر دود بر آرد

ترک من تا کرد از بهر سفر با در کباب
اول از احوال دوران در توقف بود
پس آن دولت بمیدان کوشی جرات جفا
التمس ما را چو مرغ مرده آدرخت تیر
ای کفن حاتم در کون شد که دم جانی

بر زبان محشم صد کوه بود در بجز تو
مرده و دصالت ز بی خوشحالی در اند

کمی از حال خود تویم ز غم نوی در آید
چنان خاک کرده با دروشی دل اند کو بگوین
جات ز در دجانی عیبی بی در دست عیال
و غمخانه می پرده از اهل نیاز اول
بنا دهنر ز انوشی و صالشی عیبی بای
بقعه سوز خنده سود سپه درون دوان
چنانی ز فرود بسته بدیل اهل آباد سپه

از آفتاب خست هیچ از آفتاب نشسته
چون بنده درستی شود ایکنی زدی
و چنان چو آن قد پای در کباب
چشم و دهر بر بسته کاند ز کفن صد جا
علی التی رویش شده زن پیری
تاب بجو تو سینه رسته جیانه

محشم ز غم از آن دقت در آید
هر که چنان بای دشته خراب
سپه چینی کشت در کشت نام از نگاه خود

از داغ جنون من مجنون شری دشت
شیرین قدس خوشی دفا را ندانم فراد
از نایب سیل مرده ام خار دمانند
هر چند کلف طرح جفا پیشتر انداخت
مید که ز شمع و صالت بخور در

بر محشم از چشم خوشی چون نظر افشاد
خوشی حوصله دشت که تاب نظر آورد

رندان که نفع جان نمی تاب میدهند
عشق تو لبه خواجه چشمانت از زینب
بازی دمنده ز وصال حال تو
فیضی که آتش دم عیسی برده داد
واری دوح که در دشت افشای پرتول
من دل ز تو ده ته طغنی نمی کنم

هر آرمات زهر جفا محشم زان
شیرین لبان صدام با جاب میدانه

دلان دشت شب مجر و یار از سواد
شیرین قمن تحت جان سوخته دل
نهال عیش که بود از محوم حادثه بی بر
فدای سپید بکلیغ یار با دسرس
توای بشیرت رت بر بقه فز جان
چه داند اندر نظر سوه ز انتفا که مارا

تو خود ز شکست محشم چه حوصله بود این
رعبان ز دوق غم ای دمی نه خزان

چون طلوع آفتاب از غفلت قبل از
مانندش از نصف و جان افشون

بردم پر جوی ز کین نهال لای
آنچه جهان بود از پیر کایت معلوم شد
لفظ مست ز جام حسن خشم ریخت
آری اگر این عمل مشایب معلوم شد
دوش میزدی دل دعوی پنداری زیار
مست این دعوی ز ملک زاری معلوم شد
و قمار عشق خود را می نمودی خوش حریف
خوش حریف از حریف زاری معلوم شد

اشک می کشی بشانم ز قل قشع

از ساف خردن با چرتی

لح وصل او چون من بنوا ای حیف بود
محو او شدی همچون من کدای حیف بود
تا می آن نازنین بت کش پرستید آن
با چمن ناکس چستی نازنین حیف بود
عهد مهر و شرط یاری از وفا لای
با چمن بد عهد و شرطی سوفا حیف بود
آشنایان می او را لفظ جان خوشتر است
با چمن به لفظ نا آشنای حیف بود
است قویهای او در جرای می مان
با چمن کج بحث و فراموشی حیف بود
چون من جز موفی سرزنش نیستی
بر سر من نیز اگر سنگ جانی حیف بود

قد لوت محتمل با چون تو کج خلق آدمی

اچنان طوبی قدی حوری لقای حیف بود

ای زهر خنده تو چو شهید و شکر لند
زهر تو از نبات کانی پشته لند
ای قد و لب و رخسار ای بار ناز
هم کل نازک انده و هم شکر لند
قدرت که هست پیشگر بوستان من
سر تابست لنت و پانا به لند
دشمنم تو زود وطن لبی که در مذاق
زهر لیت این که مشه است از شکر لند
فوی مرا کج نهادی شکر فروش
بودی اگر شکر چوب است ای پیر لند
اللباس گزیده ام از روزگار فوم
کر میوه بهشت و انقدر لند

مطرب محتمل غزل کن ادا که منت

نظم دی و ادای تو بایکد کر لند

بر روی تو خطا مشمار
ساخته بزم چرب از غصه تار
ازین غرض تو کل سیه چال
بر فلک زهر تو و داغ تار

غیدم خیم چیر بردشت زین سایه حمت
سوی سر که در دوعالی از پناه خود
بگری کاش پیش منم کرده که مرمت
بدست دپاشی انتم هر دو خواه که خود
گشته عشق و کوه سرکش ازین معاذ الله
کدایی را چه حد سرش با پادشاه خود
میندیشی از خواهر چند فاشه گشته ام
کرم خودم اگر باشم غم خورم شکر خود
شب عید است در دیر و در جوانی کان غم
نوحه بر حرف با می بر سخن طرف کان خود

چو من ز دولت قرب اچه لاری محتمل مرو

این سیه کاهی بر در امیدگاه خود

پیش رونیک و به عشق اگر ظاهر شود
مدت مجرم و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی همه که چون با بهیال انگلو
یک حدشش موجب از درد حاضر شود
ذره قدست ندر د خیم دی ندر دم
وای اگر مثل تو بر از ارمن قار شود
هر چه ازین گفته در غیبت رقیب روسیه
رو برو خواهد شدت اکنون بگو شایسته
نه حدیثی سبکی با دند نه سوگندی قبول
جای ن در و در دست لبی در تو
صدر بان نر باشد م چون به کوه ندر تو
بند بند من خلاف آن در غم خود

محتمل پیشش با فنون میر جانی می لوت

لیک نامی نخواهد کرد اگر سحر شود

دل مایل نوشته که سیه رو دیده باد
خون کشته قهر خیز ز رخسار حلیه
جان نیرنگت هر دل گزیده اجل
تا بی پی همه کردش خلیه
تنم غنیمت ز بهمت با لطف من
کز سر کشی به ارسیا ز کشیده باد
توفیق رقیبی و می سجود تو
کز بار مرگ است حیاتم خیمه باد
بازم غم من پاکت گرفت نیست
من زنده ام که حبیب حیاتم دیده باد

کرم غم ز محتمل از باغ روی تو

دل بر ندارد از چمن تن پریده باد

پونما یا نا و فادایت معلوم شد
ریختی خون زلم و دلاری معلوم شد
شد بقیه خیم و کفایت معلوم شد
آخرم لشی حساب رایت معلوم شد

غمره غار تو سحر آفرین
لازم و کل از رخ تو منفصل
دل من ای خواهر بر سها بزم
آرزوی بدین جان گر کنی
ایجوی صبا و تو هم گم گمار
سبل و ریکان زلفت شمر
کام خود از دست ده و ساقی بزار
دیده دل بر رخ دلدار دار

تاکلی ای سر و قد لایم رخ
محشم از طالع تو پند گمار

ناتسه ای کل بتوان غیار
ای سبب چن جانی و جسم تبال
زلف تو مانی بن لعل نمود
سخت تن از سوز تو لایل بود
در دم افزون شده صد خار
پیش تو پیمان شده دیوار
روز من آفر شده از ان تا دار
شکر از دیده خونبار
تاکلی ای کشتی خونی بود
سرمه است ملای ایل چشم
در دم از اندیشه اشعار عار
محشم از شرکت ناشاعران

دارم از اندیشه اشعار عار
محشم از شرکت ناشاعران

می نمود لاله نماند تا بهشت
طایر عزت کرد بهشت جلوه بر اوج کما
زانش شوقم که داشت کوه تحمل چو میوه
اهتم آسوده داشت لبیک ز باران شوق
بی تو برین نا صبور گریه جو آورده زار
با زلال احرام عشق لب و دهان آستان
بشت شایسته شکست تا بوی طاق و دگر
بال غرورش شکست و شمشیر قدرت دگر
وزا اثر آن فرود کاش غیرت دگر
پای سکون شد بر جفا پای بهمت دگر
سیر عشق آب بر دهنده فداغت دگر
کعبه حاجات شد قبضه طاعت دگر

محشم اقراضی با ز لولای جنون
رو که بنامت زدن کوس طاعت دگر

دارم اگر کز دبری قانع نی ای کس
تا زور بختی چون خورده زلف تو
داد سکبتی بهم در جافشانی ای
بر ناتوانی زحم کن تا بهیوانی ای

دانش از آن

زلف از بخت نه بر رخ خفا
حسنت هم گوید برو خوش خوش جهانیش
خود را با بس عشق و موسی میا هم بقدرت
دوشت سبک دست بر میاده استا خانه
درست همراه دبری خوش میدانی ای کس
بخت میگوید که لایق نی جوانی ای کس
روزی که عاشق کردی و قدرم بدانی ای کس
طاهر و از آن لایق بی بر سر زانی ای کس

دیوان شعر محشم بهر شایسته از عرف تو
غافل بهایش از سوزی روزی که خوانی ای کس

در از تو خوار ره زخون میکنم بمر
بر خال دگر تو بمر میکنم رقیب
با انگر بر سر بهمت ای طلم رفاه
افسانه ات بشی که نمی آیدم بکوش
ز آتش تو بر لرزه چه دانی ز رخسار
بر سر دین بهار تو طول زان کن من نچهار
بنگر که در فراق تو چون میکنم بمر
من حال که بخت کون میکنم بمر
با بختی ز کوه فرون میکنم بمر
الشب به هزار نون میکنم بمر
با شعله سوز و درون میکنم بمر
با خار خار در داغ جنون میکنم بمر

از بس که خون گریه دور از تو محشم
من بر کند رو جلد خون میکنم بمر

دش سر گرم از شوق آن کو بکستی فرو
همش فوجی میخواند بر طایف از شراب
آتش پیشتر حسرتش پس از صد دور باش
پیش روی تا نباشد لعل تو همای عقل بمر
چون بره تا رسد ناله نمود از دور آه
دست مخور و نه از ناز بر دوشم نلند
عیش آید برون چون آتش بخت
واقف انجمن زو شیاران آگاه از نوز
در طایفه نای و شفاف سینه سوز
در لاله از لای شبیهها چو حرف انداز تو
عیش نیمه زارش چون لیا به نیم سوز
کامش از دست بهت رفته تو هم

محشم یاد دگر خایم عفران ترک است
عافیت زلفه زانیمای این فرخ عفو

ز دور به محنت بزمه سر نرود هنوز
برده خدمت گشته لایق زلف
بنفشه از محنت سر بر نرود هنوز
حطت احاطه دور قدر نرود هنوز

چو جای خطا گزینم از آن غنچه بهار
گرفته همه عالم بکین عالم گیر
غنیمت بخوری و دیگری گمان که کف
چو شمع کرم ملاقات مردمی و صبا
نصیحت که نصیب کونه کرده ام بدست
ولی باین همه مجنون دل رسیده تو
رخشتم اگر چه فکندی فاده خور را
ز نخست من ای کل تو نیز قطع نظر

عجب که این غزل به شب بجمع بار رسد
که هست تازه و طرب ز بهر گزیده هنوز

دل در بدن لباب و مرادیه تر هنوز
بسیل شدم به تیغ تو چون مرغ و میثم
بنیاد عمر شده متلاشی و از وفا
انرا هیچ حشر خود و کلف نشست
روزی به خار تربت من نکل دهم را
راز و لم نهاده سرا سر برون فدا

طوفان بجز بحر شست بسی لرشت
و غوغای جان محترم اندر خطا هنوز

ترا که گویی بهینه ادیب بود هنوز
ز آنکه تا بدی آلوده بود لب بلین
چه وقت مست شدن بود و چه بیکران
چهارم زده خورشید عاصفت مرا
بگوش خانه شب احوال سوز خود گفتم
چسودم شمع غم او به صد رسام بغیر

نوده کوه

نوده بود مرا غایبانه مات اندم
کوه لب طبعی رخ نینمود هنوز
علم بحر که از دوسه خواه شد حرف
لبش بکینش چشمش خواب بود هنوز
دشت علم غم خدا برتر رسیده و نرسد
کیای از تق آتم در آن دود هنوز
من از قیامت بجز آن بدو رخ افتادم
بهدامن و امان کافرو بود هنوز

شدت محترم از دینت بیع نظر
شیدم و محو تو ای دیده شود هنوز

بزم کین آرد و در ساغری سپا دریز
ازین دود دولت کردی پس لقمه بوز
جز غم زان می که شیرین بهر من و دره حیات
از وقت تا سیاحت تربت بار کف
بیلانی پریم چون فرمان بخیز تر ز بهر
که بهر از بهر تابان دن ای سلسله
در صرم که پانی آید ندای آسان
خفته در پای کل اندر ای صبا و جنبش آ

مس بود که بر اقبال نیا آهی نخست
رو تو نقد خویش را در بون خدا دریز

دوشی که بزم گذر کرد آینه لبی فروز
ای شب از نشت خیال ناوکی خودم کج
دیدم اندر خون جگر دقشی در خانه
دوشی که خانه زلفش را گرفت در خیال
کعبه ما پیش بت مستوجب توبه نیست
راه تا رکعت دشم مثل کم زاری نیتی

هر که آگاه از دوزخ عشق شده میواند
محشم به خدا کی ایها منور این هنوز

خانۀها به مردم کش در آن کور پرس
و ز نظر باز آن ره آن قدر آن منظر پرس
در هر دو دار آن نقش آن بلند آفرین
پا سبان کوه را با صاحب آن در پرس
هم مکان آن سر کوران بکسر پرس
تا زیارت در دکان جنبه ازین آفرین پرس
دل بر خوانده احوال از آن در پرس
آن پریشان حال به تر از این بهتر پرس
و آنچه با او می کند عشق ملاحه پرس
که قبول ازین ندر ای کسی دیگر پرس

عاشق خدا را حق خود اندر کردنت
با تو کفتم محشم که نیست با تو پرس
انقدر رزق سر لوی تو دارم که پرس
انقدر میل با بری تو دارم که پرس
انقدر بخودی از بوی تو دارم که پرس
انقدر تاب گمبوی تو دارم که پرس
انفعال انقدر از روی تو دارم که پرس
انقدر دغدغه از خوئی تو دارم که پرس

محشم تا شده از شوق بی غفلت بل
ذوقی از طبع مشکوی تو دارم که پرس
تا بهما دارم از انزلف پریشان که پرس
سخنی چندی شنیدم از حرفی که پرس
کردان بت گاهی از هم پنهان که پرس
ز در برابر و گریه آن مرقان که پرس

ای صبا راه دیار آن چندی بپرس
با حرفی آن حرف آن بر زبان آفرین
در هوایش تر و چون گوشت سیاه شود
چون بگویش در روی اول صبح و نیاز
هم که ایان در او را دعای من بگو
پس بگوئی که خاص آن گرامی را را
جان سوی او در آن محبوب جان فانی طلب
بعد پرسش از زبان خود بگو که یوسف
اگر بروی رفته از پند لا محاله کوش کن
قصه کوتاهی تو در او عزم استقبال کرد

عاشق خدا را حق خود اندر کردنت
با تو کفتم محشم که نیست با تو پرس
انقدر رزق سر لوی تو دارم که پرس
انقدر میل با بری تو دارم که پرس
انقدر بخودی از بوی تو دارم که پرس
انقدر تاب گمبوی تو دارم که پرس
انفعال انقدر از روی تو دارم که پرس
انقدر دغدغه از خوئی تو دارم که پرس

محشم تا شده از شوق بی غفلت بل
ذوقی از طبع مشکوی تو دارم که پرس
تا بهما دارم از انزلف پریشان که پرس
سخنی چندی شنیدم از حرفی که پرس
کردان بت گاهی از هم پنهان که پرس
ز در برابر و گریه آن مرقان که پرس

خوبت پر سر سبک چاک کر بیان مرا
در بست عشق بی کن کنان بجز آن راه ام
محشم پر سر در کمال من من بگو
همت لب تشنه با بوی تو چندان بگو
ای سگدل ز پرش روز جزا بترس
مردم بسینه راه مده گینه مرا
برسد آن نخت دیها کش کان
بی ترس و باک من بختا قصه کن
خندان مران بجز سرم کشی غور
مارند از دوا نفس کشی صمیم

دی با رفیق یافت مرا اشتد گفت
ای محشم ازین رک ناهشتم بترس
خوشیت کرده افکنده بر دل هم کس
بر آن که هر نظری قابل جال تو نیست
ای که کمال ملک را خطرت بعد است
تا آب بپوشی دایمیت تشنه تو
عدا و تم بدل کایات داده قرار
زانه گشت پراشیده من با خجسته

ز رنگ نایل هم که از غنط کایست
بغیر محشم آن سر و مایل هم کس
ز دل دوزی بلند او بخت زلف کون کشت
ز بوی چشمی بجزرت میکشید در آن کل
بهر کلامی که بر میه ارد از جان بطلبی
که از آسم بیکسو رفته دو شعخه خاشاک
بخی خشک آموزد خواش سر و خاشاک

چاک افکنده رقیب بگو بیان که پرس
نا امید افکنده از پرش جان که پرس
محشم پر سر در کمال من من بگو
همت لب تشنه با بوی تو چندان بگو
خون من غریب عزیز از خدا بترس
وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
از سگ خود نه تو تر دعا بترس
زان نالوک دعا کند از خطا بترس
و ز موج آب دیده که نیند با بترس
ای بجز ز آه شورو بار با بترس

دی با رفیق یافت مرا اشتد گفت
ای محشم ازین رک ناهشتم بترس
خوشیت کرده افکنده بر دل هم کس
بر آن که هر نظری قابل جال تو نیست
ای که کمال ملک را خطرت بعد است
تا آب بپوشی دایمیت تشنه تو
عدا و تم بدل کایات داده قرار
زانه گشت پراشیده من با خجسته

ز رنگ نایل هم که از غنط کایست
بغیر محشم آن سر و مایل هم کس
ز دل دوزی بلند او بخت زلف کون کشت
ز بوی چشمی بجزرت میکشید در آن کل
بهر کلامی که بر میه ارد از جان بطلبی
که از آسم بیکسو رفته دو شعخه خاشاک
بخی خشک آموزد خواش سر و خاشاک

ز بیم غیر یکوید سخن در نیک لب با من
بسی نازک فاده جامه معصومی ان کل
ز لغت محکم را بچنان نبدیت کردی

صد سال ز من دارد اگر بجز نهانش
یکدوشی لبست خود شمع بجز بان
با ان قدوخ لب برمت چو ای
میگرد دل افکار وجود و منت را
در چشم تو صد شیوه عیانت ز منی
خوبان لبشایه بد بوی عاقبت

پروانه کس نیست دل محتر از تو
که یکبار از بار چارشته جانش
هرگز خالم از سرمه در بارش خویش
بر دیگران چو تن کشان بلای جان
طلوبی بکویه خوبت شود جان تنی تو
کا کل پشت سر معنی بر خیه خلق
زان چشم پر کشیده با برداشته کنی
قدم ز جورش چو کان مدعی بکاست

اشی محترم چه شود که محترم
بخش کدایی در دلتشای خویش
بشی که میفکند دور تو در دلم اش
بان رسیده که کردم نتم دل تو ببرد
کباب کرده دل صد هزار لیل و شب
ز جرم عشق اگر عاشقان روزی بوزخ

افکن

ز خون دل چو باد شرح سوز خویش بدم
چونی بر سر بر آورده ام دمی شمع

یکبار چو افروختی چراغ خفت را
مفندی ای کل رعایا بجان محترم اش
ز غم بجز غم طایفه که تیر در خورش
خاطر از من جبین در شغل عشق خود که
ملک بان عاشقا نزار جز با ستفا محرم
بجز از ان دور از من ای سانی که مستیام
لفظش جز غمزه است خون دل مردم بخود
دوشی بار جگر خود یکبار بر دوشم نهاد

پروبرم دوشی تشنه غلامی داد و گفت
محترم ای خلقت می ز دوشان بچ
پیش ازین منت وصل ای دل از انکاش
چون محالست رساندن به بقایا
انگشت از بار مرار خفت استفا داد
سر طبعی مکن از وصل و از ان شیر لب
چشم بغیرت من که شود از کز به سپه
یاد افایسم از تشنگم چند کشی

محترم دیده ز پیرایه آن سر و پیش
رفتم به پیروی بر دل آگاه کش
مباش ای مدعی خوشدل که از من بجز
لاله ای که رسیده سرمه بر آستان شای
چون از انفعالم مانده سر دوشی چون کز
الان بخیر انهم از دشت که گویم یک سخن بالا

افکن

من که چو در شرع محبت تازه اسلام
کند بخت زشت دی حد مبارکباد اگر از ان
رقب انکه از سرگ تو با غم بود غمناک
ببین سعاد ای مدعی زان دوستان
دور و زی کفر و بجزم غمناک و دلشکراک
نهد کرد دست جورش از تقاطل اهره فرقم

عجب کربشوی بوی خلاصی محترم
کر بندت محبت انبار از جعبه کینوش

تاشم هر کم سازد امشب زلفان کردن
شد کفر قادی ز خدیرون اجل کو تا شوم
داشتم در صیه ماه عشق صد فرخ از زبان
سو ختم راه و مادام در دلم ازیر خویش
پتو زارستی بجانم مرغ و دم بجانوان
کر چه خواهد گشت ز شکم بر غیبت پنهان

محترم در عاشقی بدنام شد پلش بوز
تا شوی از تنگ ان بد نام تر دهن خلا

ن طاعت تو بر هر کانیات فرض
از سجده بشهر ملک از بخت نمود
ای در درون حد شکرستان برون درت
ی دل با خرم و بختیانی که در دواست
در دی بیای و دیروز را با عقل را
ای شیخ سکر کن تو کز این قید فارغی

بر محترم که امت بیاد تو روز و شب
پنج روز و غایت چه صوم صلا فرض

بنام

خشم لب از دست عشق جام نش ط
علم تو یافته چرخ روح در عالم
چرا بزم وصال تو پیشتر ز همه
دلا بای غم زد که اقبال حرب
حال حوصله بگر که مرغ دل هرگز
زنده دست بدست از حد تمام جهان

بزم عیش بده جای محترم که بود
حفاکون ترا بزم غم مقام نش ط

ز لاله زار حرا بی جال یا چه خط
زاده بهر معشوق و لونا چه ضعیف
در ان جوی که نباشد معنی کفر
شکار نا شده دلهای بی محبت را
چو نیست در نظر آن کل که نو بخت
غرض من بده حسنت از خوابان

درین کار دل محترم خوشتر بیا
کلی که یا نباشد درین دیار چه خط

تایمان من دانسته شده کلفت واقع
بلی در کدری کینظر افکنم دوستی
تتم سخت بختی که کم یار و کلفت
تا روز موقوف بخت میان من و او
بر سر تیغ کلفت است چون کر غم
ای کلبان نبود که رخ آن بت منظور

محترم بر پیش از خدمت خود مزه ملاف
ای از بهتری چون تو چه خدمت واقع

خیزم بره از بار بجز کام نش ط
که از زمانه برافاده است نام نش ط
کشیده شمع بجز از من انتقام نش ط
رسیده است در کربلای بام نش ط
ز دام غم نرسید و نکشت رام نش ط
اگر زمانه بدستم دهد زمام نش ط

ای دل فو عهد کنون ز اکتی و جان من جان تو و جان عشق
باز ز مغفولی عقل و خرد و در جوی آنکه در جوی عشق

مخلصم از بهر جان قلی تو

حکم مصلحت زد دیوان عشق

نه تنها بهر زلفت منم ای سیمین عشق که باشد هر سروی ترا صد چون عشق
از دست اجل پناه عزم کشی پر نیکستم بران سکنی دل همان کن عشق
از آن هرگز دای به نیکویم رقیبانرا که میترسم بود اشوق هم هر خونی عشق
از دل که از عرض و فاعشوق میرنجند نهد هر خوشی تا قیامت بر دهن عشق
تو هر چند آدمی ادی اگر برقع بر اندازد پری خواهد شد حیران ملک اهد عشق
باز ای یوسف صبر صفا از خانه بیرون که میگردند و باز از عشقت مردوز عشق

بکوی محنتم ازین باغ عشوق بی پردا

که مرد از دوست در گوشه بیست عشق

بچه به باشد همواره عشق عشق اینجانی بهت بچه عشق
از دین نکرد و نوری که کرد از کوی معشوق آواره عشق
صد باره شده دل ما همان است بر روی جوانان هر باره عشق
که سر کشیدی یکبار به معشوق از باغش وی صد باره عشق
که شرم بودی هرگز نکردی دزد روی معشوق نظاره عشق
نبود که دادم ای ترک خودخواه خواهی ترا شید از خانه عشق

حسنت فزون باد محنتم را

پیشند یاران همواره عشق

این آینه کون سقف که آیت عشق محبت بی تشنه سرا بیت عشق
این کوی که در کیش آتش زانو چون قطره آبی ریایت عشق
دل میکند از غنچه روی تو قصه که از اش سوزنده جایت عشق
کامل که بیوسید و شوق شد دل کوئی ز سر سو غایت عشق

چو برین ز آتش ترک خودخواه تیغ شد از خون کرم شراب تیغ
شدم از چندان شسته آید عیال که از نیل من شد جردانه تیغ
چون یکبتری از تو هست ای ناب و سر فرو دار سبب تیغ
چه جایست کوی تو کجا به نام ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ
ازین بزم اگر دفع من لازم است بنده ساغر از دست و بر تیغ
شود بر زبان تا وصیت تمام حد از زمانی کند از تیغ
شده چشم من تو صخره کداز تو در دست این دست کداز تیغ
بقا سر بچیب فدا در کشد اگر بر کشد آن ستمکار تیغ

سکنان دلم که در وقت غنیمت

شود پیش از محنتم و از تیغ

دهد اگر چه بیرون در سبب شمار صدف تو آن دری که بیرون نایب از اصدف
برای چون تو در شایه ای چو یکصدف اگر دلان بکشد به هر در بار صدف
عجب که تا بقیامت محیط بسته را که آن شود بچینی در شایه اصدف
تو آن گرفت بر ز احترام کوشی را که در از ترا باشد ای اصدف
شده است معجز از خلقت تو مادر در بلبی ز هر تو در دل و در اعتبار صدف
بچینی آمده تا بحر هستی از اثرش چنینی دری نکلنده هست بر کن اصدف

بعهد محنتم از عقد نظم کوش جهان

چنان هر که است که از درت هوا عشق

باز علم زد زیبا بان عشق کرد جنبش کش سلطان عشق
باز رسید از پی هم کوه کوه موج قوی جنبش طوفان عشق
باز صلا زد بدو کون دلکشیده فتنه جهان تا بچکان خزان عشق
باز بکوشم و دیوان رسیده غفلت از راحت دیوان عشق
باز دل آن فارس مطلق غلام خوش جنون تا تحت بمیدان عشق
باز محمل شد که بجان بشنود مورد و ملخ حکم سیمان عشق

از خفته فراتر که تو دایم دل بر مان
این کار سرگامه پرست عشقت
در سینه دل زیر و زبانه زخمت
دل که طمع لعل نوافده درانست

از مهر خفته محنت می گوهر سرب

از مهر نشانت در نایت محنت

درفراقت چون ندادم جان خدا مانگی
زنده ام بی یار و میلادلم عاشق و
یا عشقی دیرانرا که ز صوفی قیاس
هر که شد پروانه شمع ز ناپا نخواست
و انکه لایق زور عشقی بر لبه نهاد
تا به انهم عین قدر مرهم وصل ترا

سوز خفته می کان هم سوزان در عشق دید گفت

محنت و عشقی بایت ازین سوزان ترک

او کشیده خنجر دهن جانم کرده چاک
آخرین برهه ای که زدی قدرت آفرید
از غم ترک عذاب خیر از آدم کاست
جنبش دمای غم دگر چه چون می آردم
دی باون ما چه کنم خفته بایت با من
بوالعجب شویت دست حسن کرنا ز کولی

محنت هر چند کردیم ندیم مثل او

شوخ بر چرخ کس ندان عشق خود را چاک

ای زبهداد تو در بنیاد جان من خصل
در صباحت بهتری در ملاحت به خصل
اقتاب عمرم از تو برب بام اجل
در حیفای ثانی و در بهوفای بی بدلی

دام

درستم که گویت پشیل ازین کن قبول
برنم چون شد عام جان تو شد مشک
ناقه در زیر عاری سربانی کرم حرد
بر حرام زینجا مشربان از یوسفان

جنه باشد شوق حرومان نهان که حوی

کر زبانی محنت بر یار خواند این غزل

صد امید از تو دیشتم در دل
مت خنجر کشی و بی پروا
لاله بویان ز غر خوی
از زقیان خود میانی این
در هلاک چه میکنی بخیل
پیش پایت نهم سر تسلیم

محنت ملا جان بهر دو ف

تو همان پوفا و مهر گل

کس ز خنجر تو که خواهم روی در پی کنم
تا تو انم سوخت همان کافرم که کسک
از منم جا بگوی او نه جای خوش نیست
ناک پای آن پیری که خون مردم بهر است
عشق با من بجای می رسد آخر که تو
اهل دلمرا گفته محروم نگذارم ز جور

حسنت من محنت این بی کردار قسیم فقر

بی طمع کردم که دای زرد دلمها کنم

یک که همیشه در غمت فزودصال میکنم
شبه که ملول می شوم بر دل لیش تا سحر
مهر تر از پنجه دی وصل خیال میکنم
صورت یار میکنم دفع مدال میکنم

او ز جمال دلبری رنیب جمال میده
من ز جمال آن پری کب کمال میده
زلف ساز پر سکن خالی برخیزد
چون در آن نه عاشقی با خط و خال میده
من که نمیکشم به نسبت غل غل تو نیست
نسبت طاق ابروی کی بمال میده
شیخ حدیث طوطی و سدره کیده در
من ز میان فخران تازه نهال میده

مجلس یازدهم است شریف و روان

جای خود از پی شرف صف حال مکنم

عجب ذوقی ز در عشق آن نازک دلم
الهی دم برم افزون شود دردی که تن
میخواهم سر سوزی بخت از لیک بوی آن
که در رکهای جان صد تا بیدان بخت
بغیر از رنگ و بوی نیست آنم کاه و پیک
منی که سر زدن یوسف کله برین دارم
اگر چون کوی باشم مضطرب بوی عجب
که هر کدانی بسیار از آن سببی دق طارم
بگفتی نیز اگر تن درد به شکل شود آفر
سکایهای کونا کون کس زان بخت
مترسان بر جور خمر افش شیرین لب
که من در سخت جانها حراج کوهل دارم

مجلس پنجم می باشد شریف و روان

کده در صحنه سخن دارم

من ز سر بر تو ای سرور
بر زبان میکنم اقرار و بدل میکند
کر چه در راه وفا تو کندم زود و
بوفایت که هنوز از تو جلی میدهد
آب اگر کز دراز سر کوی نیز
کی من پای فروخته ز گل میکند
بی سبب رسته جان و در شش شاه
غالب در دل آن مهر گل میکند
بنام خال و خطای من از جان و جان
و حضور تو باین خط و سبیل میکند
بر سر کشی نمی باشی کس از سر تو
چون از سر ده خود کرده گل میکند

مجلس ششم است در آن کوی مراد درنگ

لعل لعل آن ز کرا بناری دل میکندم

شوخی که جان بشناسد دل بچانه
میر من دیوانه آرام صد فرانه
لعلش با رت میده فغان غره دارد
پنهان است ز میکند آن کس نهانم

از پی

بسی ز دیش تجوی رسوا شدم پر کز
خندند بر من فوخلان فکته نه هم
ای ناصح از فرمان من سر میشد تیغ زان
امروز چند من مده کاشقه دم دیوانه هم
از روی بجایی بمن ای شمع بنایم ستو
در جالبندی عاشقی چاکر از پیر دانه هم
بکامیکهای سکت شها چو یاد آمد مرا
کرید کالم بشتا دهم آورد بکانه هم
چون در کنارم ماضی زان لب کدم کج
کرنا ده و صلت شدم رانی یک پانه هم

چون شانه بر کاکل زدی رکهای جانم شستم

صد تاب عوز دار دست تو صد شیراز شستم

ای شمع بتان تا کی بر کرد در شستم
پروانه خویش کن تا ز دستم کردم
دست هم از کف دست پیوه منی خن
کتب خیم کرد در گردن شستم کردم
مناشه و توسل هر چند زوکی
مخودم تر من ساری شستم کردم
ناز از شکرستان هر چند کس
من بیشتر از صبر کرد شستم کردم
ز دل کلم نزدیک قطع نظم زان
چون مانم از روی در نظر شستم کردم
کر از کرم خوانی فرشت شستم
وز از نظم رانی خال کدر شستم کردم
سوی دل پر حمت از شست و شستم
هم خود دکنم ناوک هم خود پرت شستم کردم

ای شاه که به دستم آید

گوشی بزم و چون در دستم

ای که منی ز لعل لبش مشک حق کردم
عطر به من دیدم خطا بود از من کردم
اگر از محنت غمت بکیم جای آن دارد
که به جوت تو به جوی چراتر کن کردم
اگر از ترجمه بوی وفا آید عجب بنود
که خاک پای آن به جهر اعظم کن کردم
چو کوی از غم بر سر میگردم و بر خاک میخیزم
که خود از سر بردان آن سبکی بدن کردم
باز غم ام شست آنکه عمری از سر آید
گرفتم که عمر در پیش کار کو بکن کردم
مدام بود بر سر قیل و قال نصیحت کو
جواب جد کفتم صد سخن رایک سخن کردم
تو اکنون کردی داری بر من محنت ناود
چون خود تر کن میکنی دلا چنان کن کردم
دور از تو بر روی بتان جو چشم چرخم
چشمی که دردم ز تو بر دگر چون افکتم

نسوز دل در آتش ای سینه سپد کن ای
 تا چند چون مجنون روم ز شک طغیان بگو
 کردم از تنم در گوه دوست از آب چشم
 کرم زنجیر آن پری کریم بقدر سوز دل
 خوراب صفا کشند از جوش دریا مایه
 از احسن حسن محترم گوش ملک کرد و گران
 جایی که من طرح سخن از طبع موزون افکنم
 بس که از روی سوا فی نقاب افکنده ایم
 تا فکنده طرح صلح آن جنگی بماند
 ز آتش دل دوری داریم که زانندیش پیش
 مرده ده صبح شهادت را که چون شنید
 خوش خواستش را عیان کردید به پیش از شک
 پاس پیدار آن یارین محبس تو در ایدل که
 ما بر عشق باین صنف از تاثیر شوق
 لشکری ای توبه فرمایان که ما امیدم منو
 محترم کنون که یاران طبع شوق افکنده اند
 ما قلم شکسته آتش در کتاب افکنده ایم
 رسید به نظر از یاده نوشی تو بگوشت
 کجاست بزمی و کیفیتی و نشأ عشقی
 ز خا طهارت بدید خود فنا و بکنده
 قیاس جبرتمی قبله مراد این کنی
 قسم بزم کس مردم ز سبب عیبه فرودست
 توبه کلان من دامن بر این که از تو بگو
 براه خویش سرم ده ز متحان که دور دست
 کاین آتش سوزنده را برین خانه پر دانه
 وقتت که ز شعله این زمان خورده اها خون
 کز این کم فزاید آتش بچگونگی افکنده
 خصل ملک را بر ملک در در طبع خون افکنده
 از سینه کردل بر شتم در قعر چون افکنده
 عشق رسوا را هم از خود حجاب افکنده ایم
 ما ز دشت خویش را در صفت افکنده ایم
 خلق را پیش از قیامت از عذر افکنده ایم
 ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده ایم
 کرم ما از صبر بکنگر بر لای افکنده ایم
 از برای مصلحت خود را بخوار افکنده ایم
 باز کار افتاد که از آتش افکنده ایم
 گشتی ساغر بر ریای شرب افکنده ایم
 که چون خمی و چون نای بی بخش و خردش
 که می خورده از آنجا برون بر بند بزمش
 حرد چو دید که آوردش تو بگوشت
 که با هزار زبان در مقابل تو خوش
 که آنچه از تو خریدیم به طاعت تو خوش
 بهر لباس که توانم از تو نیز پیش
 بجای سحر بیویم بقدر وسع بگوشت

بیدار

رسید صاف به روی تانند دانه
 باین کلان که درین بزم من انوار بزم
 عجب که بقی این بزم محترم بهر آرد
 بیاده تا به از خاستی دوشم
 ملک پر ز آتش خویش را تا کرد در عالم
 استعدا حسن کاملت بر صفا هست
 نظر کو در روی از رو بند از خفا کجاست
 دل بچویم از پر دین و صلوات محرمی
 عجب جایست ملک حسن و زاندر جهان کجاست
 لرم تا حشر رانی اده بفرق از تنم رانی
 بنده و از درت بار اقامت که جدا سانی
 بشمیر سیاحت بنده محترم از هم
 درین عشق طاقت نداری که دارم
 خود نیز نمیدارم از شکست
 برای لقا هستی بر انداز رخ
 در آفاق محترم از خلق آما
 در اثبات هرگز کایت کافی
 تو با آتش من چه مدتی اگر کن
 بقدر حقیقت هر کار بخت
 کنم صید دولت کرم بخت
 کنم محترم در سخن صد بیری
 کرم دل دهر و نوازی که دارم
 با بلای غم آناه چه دارم کلیم
 انچه صد راه بید پر از حدیث
 انکه کار خود از دخت در آفاده
 میکند ساز سفره چه دارم کلیم
 یار را میرد از راه چه دارم کلیم
 غیت از کار من آگاه چه دارم کلیم

راه امیدوار است و مرا از تنگنا
خویش کار دل خوشی بماند ببرد
مستدل که از اسرار نیست اکنون
کوفه دخی الهه چو سوزم چکنم

ز خاک کوی تو گریان نسوخته در غم
قدم قدم بر خیزد و نشسته دیده
ز کمال نفرت خیزت که داد بر رقیبان
چو غیر چه کل و صلت از سالان من
مدون پرده جسم اندر چو فتح
بغ امید بعدت ز حقیقت نگرینا
پند دیده صحبت پسند کار خودم
مرا لقب کن ازین پسک رنده زانو

سکینه را چو نیاید زین نوید امید
بحرف محشمت پیش پی رسیدم در غم

ز سیر این جهان حال من دیوانه دلگرم
در از افاده حرف و عطا من پیوسته ناله
باین صفت پرستی از عتاشی جهان بهتر
این حالت قیاس کفتم کن کار نهی من
تو ای مهد تنقیر کرات میدان خود
تو بال افشای از مرغ غریب جو گانه زین
رقیب افکنده طری کار گانه جرسد ناله
مرا کاش آنکه جان بخشیده الفت با ناله

زین دیوان نظم محشمت میدید و من خود
بخوانید از من نظم این دیوانه دلگرم

سازد اولم

سازد خوشی زنده دل نام بردم
ز انانی که دواغ تو جانم در دلم
نقش خاک من زده دست اجل
بخت کون نمود کراتی که صبر دار
خواهد بیاد خوشی تو دادن نشا و
کر بر من آسید نفث نه بجای
ایروستان چه سود که در خود است

که برک عمر و بفا محشمت که است
هر یک نفس زلفت او مرگ دیرم

بر سر راه از تو امید لکاهی داشتم
پادشاهی بودم و ضل میسای داشتم
منها بجای اعتبار بر کاهی داشتم
من دماغ خود معطر از کاهی داشتم
شب زخمت آستان کیه کاهی داشتم
من ره خود پاک کردم کاهی داشتم

محشمت در وصل اگر بودم دوری کایجو
لبیک دلی میجو بجان کینه خواهی داشتم

لکی که ماندم زنجیر چون پر شدم
در جهان مسک کفتم کم خود جلال
عبد صند چو عید چو کان در عشق
قلعتهای که خط از سپه توفه داشت
روشنه تیر بلای تو بد پر زما
داد و دایم و فاراد زب کوی غیر
محشمت عشق و جوانی و فطرت طایفه کما

باغ فتح شده طوق سر زنجیر شدم
آخرا لامر جو خورشید هاکیر شدم
یکی از خاک نشینان تو چون تیر شدم
ز ان خط که بهر از رخسار تیر شدم
ماهی نامد ف نادک نقد تیر شدم
متم پیش لکان تو بشقیر شدم
دغم و محنت آن تازه جوان پر شدم

بهر دعا اندوت چون بد روی ایدم
عشق چو بازم بنام زسوی تو خواند ایدم
لیکرم از ازل لاف سلیب اید
زخم امانت بسبت مردم لطفی زنت
شد در دود و بار او از من لاف
نقد نیازم نزد بر محک امتحان

محققم این ورنه بودی چون ناکسی
لیک چو نقد بر بود را بخون ایدم

زین گونه که در عشق خون حلقه جو نمودم
بار دلم از کوه فروم است عجب نیست
تا بنده تا بنده هر خود شدم ایام
ترسم بکنده بشت شکیم که درین روز
هر نقشی که بستم ز لب لعل تو با خود
چوشت بکنده شوه کار دل من خست
صد شکر که چون لاله بدایع تو دکنه

محققم عشق و شیرین سخن را
لاست نام که بچکان تو بونم

کوا جلی نامی نقاب تنی دران خود کشم
است چون صیاد در کماندگی آن کیم
را خود کشتم چو بلبل خوار در آن کل مرا
بار دیگر خاک پایش که بدست آید مرا
میه هم خطا غلامی تو خطای شهر را
قد سپان خواندند بر دوازده قول
محققم حواصم شد که محققم کفی نظم را

بهر دعا اندوت چون بد روی ایدم
عشق چو بازم بنام زسوی تو خواند ایدم
لیکرم از ازل لاف سلیب اید
زخم امانت بسبت مردم لطفی زنت
شد در دود و بار او از من لاف
نقد نیازم نزد بر محک امتحان

محققم این ورنه بودی چون ناکسی
لیک چو نقد بر بود را بخون ایدم

بر سر روی تو هر گاه که بیدار شدم
بلوطی با طه ام قوت کفایت داشت
کام جان با خط سبز و لب باغی تو بود
چو لای برم بی مقام تو کشتم چو صبا
تاب دیدار تو چون ایدم که غیبت دور
ایم بود ره الفت من وحشی گشت

محققم تا روی فقر و فاقه ایدم
ملک جاه هم وحشت دار شدم

لیک با وحشیان در کوه محراب شدم
کشته ایم از لبیک وحشی و اردو محراب شدم
اولین جوکان در زمین ان حواصی شدم
اشاره ب معنی نامی شود خط هر که ما
طوطیان این چنین نازان با کرد اینده
از نصیحت شود لای این که از ادا و ان

کشته عالمیک صیت مشرب با محققم
لیک با وحشی گشتان با ده پناه شدم

بدینان می گذر میکرد و میرید از غضب سیم
 مرا دل کنه این دیوانه زار پر دکن از کیم
 باین صورت که من هر دم از آن میروم و بر
 ز عادت تا به ترسم جانم در قفا بوم
 غنیمت از چربی ربوبی که می آید که آن توکل
 بنده دهره بر باد می که بر خویش آوردیم
 و ما دم چون قلم مدور از ما غم میزد بالا
 که دایم بر مشق کرمی آن تپش خوریم
 میان لاش و آسمان این رود قبول شیب
 که میراند بچشم آن شوخ و بیخود اندازیم
 بکف خود مکن مشغول ام ای پهلوان کیم
 که با خود در حکایت دارد آن چشم بختیم

ز پهلوی یک یارم کشیدن محنت توان
 محکوم را بر زور اول شده از چاک پهلوان

اگر آینه صورت شدی مرآت سیرت هم
 وفا ما که زبان بودی نمودی که زودادان
 اگر صدمه بار کرم خاک و زخم ز سر باشد
 مقام اندر دل کرم که در دست مقام هم
 غمناک در من امکان تصرف تا کویانرا
 همان کرد سجودت بر جبین مهر طاعت هم
 سر زد که در اندر آن خودم مرهم زدن بخش
 ز غنچه جان و دل ادم جفا رفتن
 قلم ز دست و پای در سودا نه کرده ام
 که بر بالای داغ عشق دارم داغ وقت هم
 رنوشم دست معنون کوتهی پای عبات هم

بابک محضرت کن به که شوی بختم پیش
 غبار مشرعی از رخ خود کرد بخت هم

دل خود را هنوز اندر عشای قومی بینم
 که میبهرم چو ماهی را بسیمای قومی بینم
 نسیم شقایق لریزه می اندازم بر تن
 چو سودی را به طیف قدر عشای قومی بینم
 بشکفت دیده ام شوقی و خواسته شدم کویا
 که در دوش عاشق کیشهای قومی بینم
 ثبات عشق و برین پای که دارم چشم غریبی
 دلی در راه از استوبه و غوغای قومی بینم
 بگویم که چه چاکدست دیگر دست خود رنگین
 سر جو ز ادبی افتاده در پای قومی بینم
 کلنده ای در کلنده و دوا هم ولی خود را
 اسیر اندر خم زلف سمنای قومی بینم

برانش زینتی هر روز جای بختم خورا
 که دیده است آنچه من از طبع خود را می قومی بینم

الکلیه

تو کشید تیغ و مرا هموس که رفیق جان بر نامیم
 بمرا دل برسی اگر مرا خود بر سر سیم
 هم سب چو شمع سده ام که شمع نیست بکیم
 بکرم دل چه شود اگر نشین و بنش بینم
 چشم نظر بگرد که گردل غم تو در دهر
 که زوین در کان شود و بتو بهتر بکیم
 نیم از هر وصل ترا بیزایای خوشم که تو در با
 سک خویش خوانیم از دفا سوی خودی از کیم
 دل شکم صده خون شود رستیزمای ز بایت
 ز پی از نه لطف تو دل دهر بگرشهای نامیم
 چه غم منوری و وحدتی بود از خود چاک ترا
 من این حنای مسمایم و تو این بتای نامیم

کرم از درون به را کفنی ز برون چه محنت مران
 سکیم به داغ و دشت ن تو که بخواند از تو بر اینم

همچو شمع از محبت کرمین سوزان بکیم
 اسکت بر رخ تاب و ذوق بر جان بکیم
 همزه جز خیال کامل و زلف تو نیست
 خود به پیش بنم و با جمعی پریشان بکیم
 سخنی بخت عشق تو به است لیک
 از جفا می دهر و ناسازی دوران بکیم
 همچو بلبل مینوا دور از ملکست زینم
 همچو طوطی تلخ کام از شکرتان بکیم
 همچو مور ز پناه بخت سیمان کشته دور
 هم بیاد دلو سوی بخت سیمان بکیم
 یعنی از آن کرم شوه سوی ملک رس
 ز احقنای کرمش کردن کران بکیم

محنت در مان دوا و دواصل یا بود
 ده که در خویش را ناکرده درمان بکیم

بجز از قتل خود زان سبقت چیزی نخواهم
 بجز مرگ از خدای خویش چیزی نخواهم
 ز من بجز تاب کشی چو جان کز تن شود بخت
 بجز رفع حجاب جان و تن چیزی نخواهم
 ز من بجز اسباب باقی جمع شده جان
 که اکنون غیر توبت و کفایت چیزی نخواهم
 بجز دوشنام زان پیشین دهن چیزی نخواهم
 بجز دوشنام زان پیشین دهن چیزی نخواهم
 بجز از آن سبقتی که در من چیزی نخواهم
 بجز از آن سبقتی که در من چیزی نخواهم
 بجز از آن سبقتی که در من چیزی نخواهم
 بجز از آن سبقتی که در من چیزی نخواهم

ز وصلت محنتم نومی چون شکوه سبقت ز
 و گرنه کی که او بدید که من چیزی نخواهم

من آسم که جز عاشقی نگاری ندارم
 ندانم بجز عاشقی اعتباری
 رجو دست خوابم می گزیند
 قرار وفا کرده با من نگاری
 دی دارم و دودم از دهنم آید
 ندانم خیال میان تو هرگز
 بگو تو اقرار تا کردم ایست
 بیل که صندبار دارم زیاده
 خزانده که می خورم کربانه
 خوشم که زوفا بر دور جوید
 ندانم بغیر از کدایی نگاری
 شدیم در پیش از رخسار
 عبا ری و بردار نگاری ندارم

بشکوه این کردی که جایی
 که چون محنت خاک ری ندارم

ببینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم
 تو لطفها که بمن دشتی فغان که نگاری
 کش بطفه پدید که بر دل عکس
 گذشته که ز عشق کشی من پید
 بدیده و گران جا کن بر غم من ای کل
 چه سود سرمه استودی بدیده کشیدن
 نهان ز غیبتی که داشتم ز تو دارم
 ولی من که دشتی که داشتم ز تو دارم
 هنوز زخم سنانی که داشتم ز تو دارم
 بقتل خویش نهانی که داشتم ز تو دارم
 که دیده کنای که داشتم ز تو دارم
 که چشم از غیبتی که داشتم ز تو دارم

کجاست لطف نهانی که داشتم ز تو دارم
 که چشم از غیبتی که داشتم ز تو دارم

چون تو نه هر کس نه آن پناه کویم
 شبی ز تو پیش کویم صحت با تو دارم
 شب که بامد و بجز محراب کویم
 با تو چون رسد ز تو یک باز از تبه کویم

ازین

بخت کند ز من تبه که ترسم چون من
 خصانت بلیک خواهم آفرین کشی
 بی مطلق کدی در راه کرد از نشان شد
 لیم زلف پر چینی تو می از زرد بک چینی
 شوی در هر که ناکه با تو حرفی شنایم
 است که کنی که چون با هم می درم ز کویم
 که ناکه من و هم برادر و پیشی غیره کویم
 اگر زلف ترا شک خطا کویم خطا کویم

با کیز ز قیام عشقم را داد گشتن می
 مرا تا است جان دین رفیق را دهانم

چون متاع دو جهان را بجز دنجیدم
 مدح شد چون عشق کف جردان ماند
 پای در ملک محبت چون ندادم اول
 عقل در عشق تو انکشت هلاکت بر من
 چرا که کرد چو در باغ متع کستلخ
 نظر پاک چو در خلوت وصل ره دود
 از هر حسن تو عشق خود افروزم دیدم
 بنی و دیری که من آن رطل کران نوشیدم
 از بخون رله سر کوی بلا پرسیدم
 افکند در هشت که انکشت نما کردیدم
 اول از شرف قتل کل حرمان چیدم
 هر چه آمد بنظر دیده از لای پوشیدم

محنت نیست زبانه در سخن مرشد عشق
 من و زان سود کردم که سخن نشیدم

باز سر کشته مرگان بسی کردیدم
 با تمام انگشت ز با شغل میایند فانی
 باز طفلی بشوتم ز طرب خندان خست
 باز در دای مشرب بهوای صمنی
 باز از کشور افروخته دی رفته بردون
 باز در ملک غم از باغی منصف عشق
 باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
 باز بر خاک می فرغ صفت غنیمت
 باز بر سر خود دوق کمان خند دیدم
 قدمی پیش نهادم قدمی نوشیدم
 شورشی بکیز بیابان بلا کردیدم
 خفت سپرد پای زبون پوشیدم

باز نه روی منی قدس کرد جهان
 روی چون محنت شیفه کرد دیدم

بجز آن زده بودم خوی ناکه روی او دیدم
 زخم نه از آتش از داغ خون منی
 که عقل بستم ز تو دیوانه دیدم
 باغ عاشقی از سر طایه ای چیدم

ازین

دل ز لاف جان نوز فارغ و ز باغی
ز لاف عشق بر پیشتر ان رعنا چهارم شده
هنوزم با ناله قامتش قیامت چندی
چنان ترسیده ام از غم مردم سحر او

در آن ده محشم کان سرود میرفت من دلی

رفیق فرسوده شد از سبک بردی همه مالیدم

ای هزارست چشم در هر گوشه سرگردان چشم
درد منده از درد چشم چشم چار و دلی
خود دنا چشم تو چشم ای کل بازاران چشم
نادر چشم برای محبت نکات
سبک کرایت چشم از غم چشم تویت
چشم بر چشم من سرگشته افکن تا ترا
چشم من چشم از قیامت محشم پش که

آن کان ابرو که جوید از درد در چشم
تا بنیو فرشت آن ترکس بیچاره
تا یاض چشم و طهر من شد لاله لون
بیک طرفه زد و زد چشم چشم
بهر چشم تا کم تر تیب جوهر دارویی
از سر سوختی چون بند چشم بکتر ترا

اگر کرد از درد چشم عالمی را در دهنه

خواهد ت کرد از دای محشم در چشم

خوش از غم زبان تو بنشین دمان شوم
وقت بحر و غرق عرق کردی از حجاب
حرفی ز من پرس و من پزبان شوم
من آب زدم و ز نجالت دوان شوم

لای

دش کند بر سوویت خدا مرا
شع خست چو دیده ام از بهشت شکست
زای بغیرتی که سزای وفا می
اولی خویشی اگر وفا جاد می

جورست که پیش محشم از دفاست

من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

از خم کاری با خون غیتوان لبست
سین چشم خلکوی عاشق و معشوق
ز لای ازل آغاز دیده به مجنون
بگریه موج لیلی باق روز و دای
بیرف نه بهم میتوان عداوت
بسهوات تصویر شب و مثل ترا
بسی از غم نه بهم شب و شب یکایک
در آینه بیند ای صم کردی شب
من و یان لب خود زین ندای من نه

در طبع ملک محشم کاین در

بلنج خانه قارون غیتوان لبست

کران کن اندک از امتیاز با سبکبار
لطافت بنفرت تا نشد پای گرفتار
که هست به عیان نمید هستی بهشتیان
کند که رستیای گرم مرغ خواب پدران
حلقه کار عاقبت میکند با یک بزرگ
بیانک ذکر و دوا دوش و دوش تو شمع
بر حمت در کوزه دوشی بنده بر نهی بداران

سرا بلین نشین زنده ای مسیحا دم

چه نقصان کرد در شای خود بخند پرستی
که در بازو بر دست کشتن خنجر زین

جزی رسید و پیرشد زبش زین ایوان
چرخ غمگین دیگر که رسید آب جویان
بگرختن چرخ طفت که دجیه بیج دولت
بگرفت مرغ روم قفل زلف طاهر
چرخ فیض آنکه رسید از قد دشت
سپه نشاط اندم ز کشته تاخت بر دل
بگشت مرغ روم قفل زلف طاهر
سرا اقبال دارد بخت جاودانی
پسند یا سبکه رسد بر انوی غم
زبان برین ملک که بر توفیق بند

کران دست شوق که هنوز غمش
مگر قبیله طافت بر زید تابان

یار چو راند پیکان خوف دای بر زبان
مشکل اگر کند اثر دامن پهل ایقادر
شرح و دایه مکی گفته شود رخسار
وقت غمیش چو دل گردان ناله زده
بب چو کشت و آشکار ازین جزای
با چو نهاد بر کاب آنکه نوسفر مرا
از کشتی که سوی من کرد که دره ان شدن
تا کشم بیک نفس جام فراق با در من
است بمنور زبانی نغمه شمع
بودی آسان سیر و بر نیکی
روی زلفی ز کشتی نغمه زین

زین

ساخت شب مرا سیه دود دل فغان
چون در از غم تو آمده بیا دینیستی
ابر بلای بر دانه خیز موج خیز غم
ده که چو عید عمری آن سرور سیه بر دم
تا تو فریاد داد قتل مرا تیغ حوذ
باز لعل راه است مرا سخت بخت مبتلا

بدرخت محبت باز رسیده کار خود
کرد کاران غزاله را چرخ کند کار من

رفت زلفش بیا که کتر میوه ان کشتی
رفت را با رخ یوسف مقابل میتوان
مگر اگر چه خنوا ان کشتی بلان نوی لعلی
ان که در سر منی حدیث کشته ام کین دم
کمی بسیار میگویند در حق تو به کویان
لبان غمش دادم بی کسی کشته در لرا
بهر این دولت شمس بر عرش کشت

ایوان غلبه بحال لغز و لیس شد بر زهر
که خاک پای او را تاج قیصر میوه کشتی

با چو زلفش ز کوی تو مانی زلفان زمان
بلان زلف و دق زلفش از سبک میرسد
چون زلفش در خود وصل ای جلی بیا
دل زلفش این طمانند دانی بود ترا
بختی و زلفش دیده لبالب قداس کش
ای دل که در ره کن زلفش من کرد و تو
دایه که منی بر دل از دست آن کفار

ای غمش ز دیده مردم ندان نه آن

شده پرده درم سوزد و درون از تو چه پنهان
 هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم
 تا هر یک از خط بنرت شده پیدا
 سرگرمی زلفش تو بر عاقل و جاهل
 دل کو بوسه کوشش و تنهفت ز مردم
 تا کرده رقیب از ندهی باده لعلت
 دلاری که دل محنت از خلق نهان داشت
 بر جبهه عیان گفت اکنون از تو چه پنهان

از آن پیشانیان مهر و زوایایان
 باین بخت طوفان و طالع پستی ازین دلام
 نمیدانم چه میگویند بدگویان که میگویند
 مرا که ز بخش ایثار دایم دل کران گشت
 دل زارم چو بر درگاه شمع و شعله ز آتشم
 ز کینه خشم پیش یاری مقدارم کم شد
 بگویش محنتم چون ره برم بهای تنهایی
 اگر حمره نباشد که بشمارم با من

مرا بخور از غنای بیکای و دلمای من
 بخر بیا رهنمادم بجای خودم بالا
 بپوشش دی ز بخت خود بختی که بگویم
 بشرف عذبی که ببرد آواره ام سبک
 مرا خشم من از دست تو می چند دلازدلی
 بکش کرد و خور بخشش نیم تا کی بود دوری
 چو فغانی که خفاقت بزم لند یا دانرا
 ز چشمت که بخت خفاقت آرزو کردم

به از کج این خصوصیت که بر رخ کن مرا
 ای خدایت مرده است عهده کنی دلان
 خون من ریزد در آن کل عمارت خاک
 شاه دم از یکس خد که اگر گشته تو شوم
 اکنون شکلم از غم آن تنگ دلم
 سر من بر سران کوفتن ازین گشته
 داشت در کشش من تیغ تو چهل دلی

محنتم چون بختی نیست مر من مایل
 چه شود حاصل این گفته پیاصل من
 بروستی خودم میکشی که رای نیست این
 که از خضر جفا تا و خا جهمد تو کرد
 بقول بدو بگویش و نیستی که
 و تا که دم قلم من زخیل سگاش
 عجب باشد اگر بگویم ز منند قربت
 دلم از گشته زبختی معینم در آن کو

اگر کی بر می محنتم دعا تو کرد
 بگویند غلامم که ز پایی منت من
 تا آنکه بدیدم آنکس طلب را با من
 شام عیش از آن که بکینه عادت من
 چند روزی میتوانم در جو اینانی شد
 ای ملک سپرده کردت من این که بکینه
 کرد و روزی از دست من شد من به روز باز
 از تو اخصای عالم انهم که خاصان را

مختصر معانی داری درین بحر ناه
خیزد از صید آن ترک شکار ناه

سلامت بادگران و بدینت یکی نه من
الکریم غایبی از دیده جان ملازمت
مراسم بکسر که بدست مشت خردگی
توت مباری دس کم نصیب بخت
بحر سحر ای بت عجب که در خوش
مگر بیای تو ریزم در شای سرشت

مختصر در این شوکه میوه دهور
سند سرکش طبعی بتازان من

حسن مینا در حرارت چه در خستین
ببلا نرا جان خورست عفت که ده
نقد جان رسد و دشنام از لب طبع
دگر سیکر در مجرم بدینت بیل همان
با وجود این همه مردم کشته با همگی
از دم کفتم جز در روی خدای کند

مختصر با کوه مشبه قند جوان شورا
یا پر از است ز شحات چاشنی

پرده مامیه ری کایین زیانیت این
حلقه کردی با قدر عا و کشتی خلق را
وضع بدست است ز دکلیس یاران بهم
هر که در راهی بجز کشته زاده و کشت
هر کجی بوی می آید رفتی ز کجا بجز
چوب چندین آفت آلوده است از تو

وی شنید از غنیمت هر چند نفع آن خوشاب
گفت از سبط قتی و ناشکیبایست این

چند دل بهر تو در بند تواند بود
اگر آینه نباشد نتوان باقی
هر که در بحر رفته تواند بود
من کی ای تو نهان بجز انداز مرا
ای قوی سلسله بر حوصله سیاه
سر گذشت من و آن بوالعجب ما عشق

مختصر را اگر امید نباشد بوجاه
کی بجز آن تو خرسند تواند بود

ای صبا در دمن خسته بهر زمان برکت
نام ذره بخور شید جهان آرا بر
عذر که حد می بندد بکوی کن عفو
شوخ افروخته چو شنیدی بر جگر
سر بر فقر احزانم اگر گوش کند
در نه بختی و بقا تو نخواست شش
نازک کار کجایی نرسد ز نهادر
از پی روشنی دیده عجب ای

مختصر یا بعنوان وفا مشهورست
قدح کوتاه کن و نام بعنوان بران

کفش دم به دم آزار من زار مکن
کفش چند توان طعنه زانیا نشین
کفتم ز درد دل خویش بی غم چنین
کفتم به سر خویش فدای تو کنم

گفتم اقرار عشق تو نمیکردم کارش
گفت اقرار چون در کار انکار کن
گفتم از حال خودم صد کلمه عشق بگو
گفت حال در آن بین کلام بیار کن

گفتمی محنتم درنده را خوار مدار

گفت خود را ز پی عنت او خوار کن

یارب که خواند آیت عجز و نیاز من
برش و بنده پرور مسکین فوار من
یارب که گوید از من مسکین خاک را
با شمشیر سرکش کردن فزار من
کای نور بخش چشم جهان پیرا مردمان
روی روشنائی نظر پاکباز من
چشت که جز منی فکند و خد نکند باز
اکنون چرا غش کرد در نیاز من
کوشش میباید که ز من میشوند دراز
بهر چه کوشش کنی شد اکنون ز راز من
زلفت ز من مگر بجایی دید که حرفا
کوته ساخت رشته عمر دراز من

چون محنتم زد در تو بجا ام چه شد

که چاره سزای منی شوی ای چاره راز من

دو تنه بودم که بای دلنده و باقی من
دل به غزه آن رفت جان جثوه این
یکی ز غایت عرفان کلیت برده گشت
یکی ز عین حیاضه است بر دل نشینی
یکی بکلام حرفیان عموده خنده ز لب
یکی ز کلام کسیران فکند چای بکینی
یکی بهار منی تا بنده رنگ ماه عانی
یکی به قامت رعنا بلای روی زینتی
یکی منظره پر چین عموه مشک حنای
یکی ز عطره کیو کشته نافه چینی
یکی مقصد من از ابروان کشیده گمان
یکی چه چشم خود را ز کوششها کشته کین

ز دست مردود محنتم شفاف تکلف

کی تیغ عتاب دهی بجز کین

من این سودا که دردم از رقیب فترت زبانه
از خون میشود سیه اندامم در گنهان
چه ترس است ای رفیقان ترس نمیکنم
که رسوا تر شوم هر چند گرام بیشتر بمانم
کشیدم بر دل کردم از محلی پرده را
باین کوشش نشانه آن عشق چنان شد
من دیوانه خودم ز دنیا پنداشد گمان
بزیارت ملک طلفان همچو کوهم تا که نهان

الغری

اگر خواهی دادم جوهر حشمت فرو کن
صد آینه روی خود از اهل نظر نهان
در بازه را چه حاصل چون غمی بینم
که باشی بکیده چشم رقیب بگر نهان

زیستای بهم گفتم ما و محنتم آخر

غم عشقت که عمری در چشمم از بیکد زنگار

بیت پرستی را شعار خود گفتم تا یار من
از خدای من نترسم چون کند از آرم من
سر زلف تو می با نسجد دست از طاعت کشم
تا شود آن نامحلمان را ضی از اطوار من
کوشم از مدحیت جند اند که کوشم شستن
تا بود در کشتی من بکند دلداری من
دوست را خفتم خود سازم که بعد از شستم
خون من قطع شود ایند از دست خود بخور من
دشمن را دوست دارم تا پی از قلم نهد
این کس بر کون ایشان هم پر کار من
کوسه شود رویم از ترک عبادت تا مرا
از پرستان خود داند پری خوار من

محنتم خوارم بی که تیره یکسان خویش را

تا مرا دیگر بکام خویش بیند یار من

در ملک بودی اگر یکیده شتی یار من
در ملک نشستی فکند که آه اقتدار من
دستی زاردم هر کسده چاک و دل صد پاره
بوالعجب کلام گشت از عشق در کفر از من
چون کند با نام آن سروازی پاکباز
دل برون آید ز چاک سینه انکار من
کای و هویم بر زده در کور افکند منصور
چون زنند از بهر غیرت در ره او دار من
خویشم از شربت لعلش دمی یا به حیات
کرد چشم قاتلش زهری عجب دلاور من
درد دل او کز من می یابی آتش رمال
ای فلک مکن در دردی غایت شاد من
طووس عشق و تو با عشق دشمن دور نیست
کردل پاکت بگیر از من و اطوار من

محنتم تا شد سیرت دار بشی از ده دل

ای سیرت من چه کنم میکنی از آرم من

بیک چشم که از راز چشم در کار کن
میان مردمان چشم من صحبت نشاکن
بند مشبک پایت ایام کوشش چشم
جهان را این از طوفان این شود دیده کین
کوشش از راز خودی زلفت چون شد بکین
کوشش را بخواهی کرد از آن حجب کین

بیا که از جوی چشمه نوشت شدم جان
 تو ای صاحب که میجو ای کس رفع بد از من
 از حسن کل با لبرده خود را با غنائی
 بر راه دوست اول است شوازه و دست
 دوی در دایا حساب از لال لطف چون کی

داری ای پری دورخ باد و لطف غریب
 هر دو بر سپهر حسن افقابی زوال
 بر زمین چو پانی است از ملک ملک
 عالمی ز ابرویت در گشت دیت
 بهر صبه زدم چشم قاتل تر است

محشم که لبه است دل چمن زلف تو
 نازت اگر شود بایل تان چمن
 ای تو زده جز جفا آنچه کرده بکن
 ای زده راه عقل و دین خولی است
 چند بقم لشی از نیست نشسته ام
 که سبزه مایلی پا زده و تابش
 ای که نبود بدست من از جفا
 ترسم از آنکه چون در سیر نباشم

ای شونده روی هرده هزار دل زده
 روی محشم ناز که نکرده بکن
 که شود از دیده نهان ماه من
 از کفر من بهمنای حویش
 آنکه زنده است مرا سر خواه
 از همه پشت زیا نخواه

از تو بمان

از تو بمان اندم اندیشه کن
 بندگیست جاده من پند است
 باش بهوش ای دل غافل که صرخ
 محشم افزوده روی دشمن
 تنگ دوان سر روان راه

تا بزم از می به در زگر غم از او
 می شوم غنایی اگر سوی خود او زدم کند
 با وجود آنکه یلنا ز من بعد جان بخرم
 نیز او در غنیت دست آمو بهر غم
 هر که چون می دم گشت از او بمن نیست
 ترک من شدت و بردوشی و نیست

هر که محط زلف محشم خواند ای غزل
 ازین کرده بر طبع سخن پر از او
 تیغ زلف غنچه مند دی ز دست او
 آنچه کاسه کاسه خون در دل پر کشید
 دست داده میدی خود بر قیبت دینی
 زینم و نیز و اعطاس که نمیند در
 بش زردش قدح که نگر در بهر عجب
 دوش ز او عده مید هر سر بجان دایم

خیزد سبیلک زن بر لب جوی آرزو
 یا در جوی محشم در صفت او
 زنی با لایبند از سر پیش از اعتدال تو
 مایلون طایران باغ حسن از شعله خست
 زلف بر لاف کردیدن اوقات خود کرده
 بر دوشه اگر شدی خ خنده خال تو

معقوی ابروان در سجده شلیق هال تو
 بر توش پر زانان پروانه شمع جمال تو
 بر دوشه اگر شدی خ خنده خال تو

دول کرم بودی هرگز زلفت جدا نماند
 که دارد با جدایی خوی سلطان خیال تو
 حریف بزم و صم لیک گفتند که از رخ
 که با غنیم مساوی سپید جام وصال تو
 و برین باغچه عالی نشانی چو چو و اما
 که محرومت از پر دواز رخ لبه بال تو

بغیرت در محرم عورت او محترم داری
 حیدر جان محمدان مبادا کسی کمال تو
 رس نه جان بزم روزگار زلفت تو
 تر است دست بر آتش زود در زلفت تو
 بشی بصفی زل میفایم از دسواس
 این الم نهایت رسیده کلف من
 توان ستاره سعید پرتوی که است
 مراست هم دامی بیکر از تو یک
 شود مقابله کوه و کاه اگر سخته
 طبع خورشید این من چون که زارم
 بروستی که سر خنده ارسن عباد
 خونی شکوی وطن پیکان تو صبر ما

نقشه جان مله ای بخت از امانت من
 بخت بد ارقاصی لب رست تو
 چون برخ عق فان کیس کی تو
 بجز آمدی خرد در دل بنوای من
 دره ان سیم قدم پای بکل فرشته
 کشته سوار و حوزده می من هم جادوان
 زکی چشم سحر چو زنده نشم بدل
 وجه سفید و سیاه دست و پا که

قبل خرومی بود هر کربان محترم
 که با غنیم مساوی سپید جام وصال تو
 دست سی دلمر نیست بجا که پی او
 من چه کم که باشم از روی وفای او
 کس بخشد بچو من جاشی جفا ای
 دو به باد کینگی از سر من بلای او
 که همه خاک ره بود چشم منت جایی او

کرم ز فخر دم بدم کت زبانه چشمه
 محترم لب نشسته شدم کدای او
 مراست رشته جان کاکل معبر او
 نه کالمت که بر سرشاده سو مرا
 برابری هم روی او کز دمی
 اگر نقاب کشیده کل سحر من
 از ازل و زوال وصال آن به
 چو قتل پنهان خواهی ای پنهان

چو محترم شرف این بی مرا که دانند
 کینه بنده از مبدل کان کمتر او
 ای بچو آهوان دل مردم کجا تو
 تا آهوان چشم تو رفته از نظر
 آهوی دشت از تو بکام و من کیر
 بر خاک بکند تو زارم فکند اند
 تر تو بود در جل من که لبه صف
 حقا که کز کجاست بزا بر کنی مرا
 نبود غریب اگر ترسم نظر کنی

چون بر خورم تو در دنیا تو
 بجز آمدی خرد در دل بنوای من
 دره ان سیم قدم پای بکل فرشته
 کشته سوار و حوزده می من هم جادوان
 زکی چشم سحر چو زنده نشم بدل
 وجه سفید و سیاه دست و پا که

کامل که سر نهاده بطرف جویی تو
کین صفت نشسته بجای طر کر رقیب
عمری دمی بر تو دل کرم مافون
همه ارای غزال که صد جانسته اند
رین دست برد چو کین دجها را بگ
کری بری کج نظر بای مدعی
عزیزت که که میرم اگر وقت کشتم

صدفته یکمده بر ندینی تو
حرفی از کینه ساخته خاطر لیلی تو
دل کین کشت کرم دل آهسته تو
صید افغان دشت همی در کین تو
نامست ملک حسن بریز کین تو
حاصل شود برستی مایه کین تو
کیر در دم دست تا استی تو

ای محشم کرمه من رسی بگو
کرمه مرد عاشق زار عین تو

ای سر و کلندام که داری کمر از تو
جز کاتب قدرت که رخت را خطا است
بر روی تو خط نیست که از جنبی از لطف
بابتیزی مرغان تو نقاش چه سازد
جز نمندوی چفت که بر کلان رکبان
کشی که از ازب عشق باز تو غانده

برسم نرسد بر بدن محشم از ضعف
پسکان خدنگ تو که دانه که از تو

زلف مغرب بر فشان کویان بار بار تو
چشم کلک باز کن بر عاشقان افکنی نظر
در خانه سر خوشی در آتش کین تو
خالی کنی اقیهه دم از کرمه تو
ای شاه سلیمان کین بری یکدم برادر پادشاه
ای در دل غم پر دم صد درویدر مان تو
از خاطر من برادر ای صاحب شیرین ادا

کرمه

هر که دیدم ازین غم بقفانت که تو
همچو سوسن بزبان با هم کسی در سخن
میدری غنچه صفت پرده ناموس دلی
با کلامانی از آلایش اینا چو کل
همو نرگس کین از کج نظران قطع نظر
کرو از صورت صبی بری و مار از بیت

یار غیری و غفان من از آفت که تو
وین حنا را همی حل بر آفت که تو
بر من تنگدل این نکته حیانت که تو
لیک امید من حسنه چنانست که تو
زا کمر از محبت صبا جعفر است که تو
دمیده یعنی از اندر دگر است که تو

میردی در صف سببی بدان چو بیتی
محشم را چنان آفت جان است که تو

بر روی و مصوری چون زلف از سر و لای تو
آهنگا مانده غم جان بلب لبه دزدل مانده
بجوان طبعی و عاشق پیشی مستی چنان کین
اگر بعد سال کردی عاشق چون من می یابی
را عاشق دوستی تو ام با عالمی دشمن
همینم از تو تو چشم من بیکانه میدارد
اگر کرمه نظر باری بجز خاک در چشم

خطا کردم که رفتم از در و لسترای تو
که از خوابان نام سرو قدی را بای تو
من سپید و خای خود غم کوه خای تو
از انصاری بخوبیم که بخوبیم رضای تو
کین معشوق کرد در جوانی از برای تو
که اهل عشق را می یابیم لکرمه بستی تو
که مستند از نظر با دلال جهان شنه تو
درین مدت که چشم دور بود از خاک پای تو

زین کرمه روشن کند نو سکه عشقت
در کرمه از نادیدنت با دانه ای تو

دی باز جرمه نوشی ز جام که بود
الکاح که بود بهر تو در خاک دانه
الکاح که جسته اند ترا چون بلال عید
سر از بیت چو برده بکب موارث
نمده نرگس صید دل از کرمه است
شب کار خانه نسائی بزم که کشته

صد کلام تلخ کرده الجام که بود
دام که با بهر کرمه و رام که بود
برقع کشوده ماه عظمی که بود
خورشید وار بر در و بام که بود
خود صید دار بجسته دام که بود
تار و جرمه نوشی ز جام که بود

در حالت شغفگی از رفعت محبت

حالت طلب نظر کلام که بوده

تلم نفع بران بر ورق حسن به
زان دو به دو سیمت که در فکرت
خوشت از عشرت حد در مشیت
از دم ناصح واعظ دلم اندر جایت
دم ترعت در شوق کلمات تو مرا
که ز یکسوی سموت در یک سوی دم
یک نفس پیش غایب است بگو یک

محبت فتنه تو است شد اندم که نهاد

زلف نوسله این سلسله بر پای هم

من کیستم بدو رخ بچران فاده
تشریف و محل در بر اینا ردیده
از خوی یار بر سر آتش نشسته
پا از ره سلامت دوران کشیده
درست مراد جو کشتی پر سختی
در طافه ای از هم آفاق کتری
در جرم عشق دل بعبودت نهاده
با دل قرار گرفت دلدار داده
وز رنگ غیر بر در حیرت ستاده
بر خود در طاعت مردم کشیده
در وادی وفا طبعی کم اراده
در برداری از همه عالم زیاده

چون محبت عنان هوای داده زلف

وز در عشق کامرانی دوران پیاده

لبوی آوردم از لب روان که بسته
کشم که چشم آن خاک به ذریه
دل اندک آن کشمید اول تابان
شدم در او خواهی پزبان زان حرف کش
نباشد بخت اگر ناهربان از چهار سارینا
بمن آنکه کان به ناله فرخت آن کو
ز لب کش جرمهای بنه ادبی محبت خوش
بگویش با هم چون شروان آینه
کمی بوسه بچران آستان آینه
چه دانستم که کار افکند بجان آینه
که میگفت آن بخت بترین زبان آینه
بجویدم زخم بعد از هر مان آینه
که سزایم باقیش به جان آینه
بجویدم زوی او را سر کران آینه

پای از جبهه سمن مشک بر گل ریخته

الطاف کشته غنیمت ز مشک نشنوا

تاق کاکل داده و افکند سمن را تاق

در میان تهرانی کل در باد بهار

فاصلت از دیده خونریز و شوا را بگری

خون لرم عاشقان کو بی نوا ریخته

محبت زاری کنان در پای سرو کشته

آب روی خویش از غمی خنجر ل ریخته

یا سمن باغبان برهای سمن ریخته

یا صابر در زخم آن زلف پاکل ریخته

چهار از خوی شسته و آب رخ کل ریخته

کرده کلریزی کوفن از چشم بیل ریخته

اگر خونم را بشیر تقی کل ریخته

آب حاست کان کل بی باطل ریخته

بند ان صانع کلین پیر ز کل ریخته

پنجو بران بر سر بخون ز کل ریخته

خون دلها بر زبانی منزل بکل ریخته

کو بی زخوی کلوی مرغ نیم بکل ریخته

با دهر کرد از آن مکلین سلاسل ریخته

از یک بگردم کو حرب کل ریخته

نخهای کور او در چاه بابل ریخته

مهر لیلی که کشتی بر سر راه دواع

ترک خویشی مس فرشته از دینا او

خون رنگینم که درینان کشته از چشم بر آب

الاه اند از ذوق مجنونان شیدا لباد

غرقم در کو هر دو لب که چشم غرقان

بش چشم سحر تاروت ز شرنک

صحن میه ان کرده رنگ آن خون که در نهاد قتل

کرمی محبت از چشم قاتل ریخته

دل بردنی باین رنگ کایت در سینه

کرمی باین بنده از کل هنر ریخته

چون فخر در دهم خون پرده پرده ریخته

مارا در عجب مضمون ریخته

اوسالم تو توانی ناتوان دهنه

کفتی مادران بجر به لکری کشته

شید درو بیانی آیات حبه حبه

ناتوانت از احببت دل برداین کشته

چون دست آن کل تمام سوسه چونه بند

تا پیش حسی آن کل افکند به راه رخ

بشنه باغبان رخ بر رخ آن شمع

من با حریف عشقت با این توان بچشم

ای که شوقی تو بان بگری کونست اما

ای که محبتش که که لفظ ره میکن

هر شب نظر در بره بزم دور
از تار بزم فروزش پندت در
از تندی غمی در بزم
من گیسو سرگشته رسوای برشته
از اخلاط طاق پیر با مردم کوته نظر
من باد چشم خوفشان در کلبه زهر خندان
با نغمه مان او در دوزخ جالفتی از خبر
من داده جان اندر برون از خست

پیش تو ای زیبا صفت خواهم بن مجتهد
صد جان شیرین تادم بانی در بخت

آمد بفتح کفایت از باب دین زده
طرف کله سنگه که بر جوی زده
هرستی دوزخ کی اوین کردت کار
بر صید ان کشیده کان تیر این زده
در پاره دارد آن مجلس نشی در بخت
روی که طعنه بر نه زدن نشی زده
آه خود دل با چو صراحی کشیده
بسیار ریشه دل با بر زای زده
از زخم دماغ تازه امشب هلاک
چون سر خنجر غلجی ز سینی زده
درد بدوق تا نفس آخرین مر
زخمی که بر من از کمر و لای زده

خوش وقت محشم از کزین غزل براب
خوش نقشها رخام سحر خیز زده

شبهای بچون هم نیش از زهر او یادم
همه بیه راه در سر زلفان از یادم
از زاری و افغان من کرد دل زده
ای که برید از کیم مران دی آه بر یادم
چون میرم دلکی منشی باقی بودا بخت
جز جانب دوزخ عداوتی بخت یادم
زین لادن نامهربان شادست یادم
که هر بانی ای ملک هرگز دل از یادم
هر دم بداد آید برست از دوق پدیدار
خواهی به روی من سپید روی یادم
هر دم کنم صد کوه من در دستون عشق تو
من تخت جان و دین بخت یادم

کشم به پیدام کیش دهنده کدای محشم
حکمت بر افلاطون بخوان تعلیم پیدام

خدا

تلاش بزم طرف لاله نفقه
تلاش بزم طرف لاله نفقه
ریخته در بزم افغان شده ای کل
در بزم لاله سنگ ثلث نفقه
میگم ز غمی تا زکشت شب جوان
پیش خیال تو نیز لاله نفقه
تی که قربانی جان بوداوی
در دهن کوران نواله نفقه
چند خضر با شتافتش از پی
در دوزخ می دوساله نفقه
بخت ناگوش او بطره سیه بخت
بر کل دلال سور کلاه نفقه
نام قلم نوشته فانی دنیا صد
واده هزار تا کیمه سیه نفقه
در لکهای من حواله نفقه
در دهن کوران نواله نفقه
منع من ای شیخ کنی ز مشرب خود
سحر بگردان عیان پیاله نفقه

نیز دل محشم کیست که خواند
این غزل ازین بران غزل نفقه

دن زرد آلوده زره جوانی کد
دو لاله جادو یا رب زنی کد
شده باران غمی میداد از دوا
از کجایین ن زرای ابر حیا می کد
دیر زدن غوغه خورشید در دیا بخت
کرم و جوشان چون در طلع کد
در محبوس صید بود یا لکری صید
در دقت کز خضر در دقت کد
شده زلف آستان حالت کز کون کویا
از دقت مردم نارکت می کد
به باران نظاره داشت دره با تو کد
کر نه در جوشن پاسی خدام کد

بسی که نشی غصه می آمد بدل زلفت
خون ز چشم محشم میرفت تکی کد

دیر می دهم سروی چمن کد
در بزم غم زده در بخت کد
ای عقل و دغم کن خوش خوش کد
دلی میبدم هر روز جانی بتا کد
بالا کجا بزم شمشیر زبان من
ما زحر حیا لافم در عرض قشای

در کوش دلم یک راز از ناز نمیگوید
 آن غمزه که میگوید صد گفته با جایی
 آن ایدل سودا بی بازار هوای کرم
 پا در ره سودا نه اما نخورد پای
 از مرغ خنیدی لب در لاله کو جانرا
 باشد بربان ناز هر مرغ قاصد خالی
 ای مرغ اما چون بال برین بال شاینها
 دل رفت رجا کو یا در روی هر رجا
 از دغدغه ایمن شوگر پای عشق تو
 سجاده در آب انداخته ام بجای
 ای عقل سپردی بگذر که بر دهها
 گردیده خدنگ افق باروی توانایی

بر محشم افق ره نگرانی این که
 کانه ز نفسی ای طوطی شکر جایی

ساقی چون جام جشیدی بر آری بکنی
 گزیده ایندم فخر بر بکنی کی بکنی
 من نه آنم که تو به مهر محبت بکنم
 بنده ندیم که شمع جو چون فی بکنی
 آنچه در دل بردن از لطف مادم میکند
 این فزون سازان تو را جو پایی بکنی
 سر به سر امید می ای قبله یی و شاد
 هر که را مجنون صفت آواره زنجیری
 ساقی طوطی کی لب طوطی در آید جان ط
 گزینم نفسش که ادا حاتم طلی بکنی
 محمل یی لب و میری ای سربان
 که بهانی حال مجنون مقرر پای بکنی

محشم از ضعف چون کشی خیال این زمان
 جای آن دلدار اگر بار دل دی میکنی

محشم چون عمر حرف خدمت می میکنی
 پاوت می گزندی این زمان کی میکنی
 تو سن عمر آن جهان به سوز باد پا
 یکمان طلی میکنه چون باد نامی میکنی
 سختی راه محبت را دلیل ای بی تو
 در خشتی غزل هر چند طلی میکنی
 ساقی بر ساحل غم مانده ام محشم
 گشتی سحر روان و قهر می میکنی
 سبیل از تاب محال می نشیند در حق
 زلف اهر که نقاب روی پر خنایی میکنی
 آهوان در پایت ای مجنون از آن
 کاشنایی با سبیل پایی میکنی

کعبه بودی میکنم با محشم روی وفا
 شاد خوابان وعده کردی وفا میکنی

اندک ز ناز و شوق در معشوقی
 مژگن افکند بر روی خرم معشوقی
 امشب از چشم خودم چاشنی غمزه چشای
 که نظر کرد لب و نیم رقص معشوقی
 امشب از پای فدا دم که پای میگوید
 در دل بگذر از رگداز معشوقی
 امشب من حرکت رفت که پیش از همه
 یا فتم در کالشی اثر معشوقی
 از که لبش امروز یقینی شد که حرف
 هر من لبه بدقت کرم معشوقی
 در دل نازده میشت مرا چون من زار
 زلفه مایه چو در آید زو معشوقی
 تو بر باغ حیات که پیداشد است
 از نهال قدان کل عمر معشوقی

محشم مرده که یک نظر آوردش
 بدل از مهر جانش جز معشوقی

بجای سرت گرم سوخت کوی
 دلت بی سرو بر کس از اجاست کوی
 تراستی است نهان نه پند
 ولیکن ز مستی صهیانت کوی
 دلت نیست بر جاکلف بر تو جانی
 رفاه مونس با ده هجاست کوی
 بوی میکنی لطفی از رخ زبانه
 مرادت ازین لطف ایند کوی
 بر چشم بر همزدن هر قلم
 رنجش با بر صد ایماست کوی
 ملک بر زمین زو چشم تر من
 کارنده امشب در یاست کوی
 متاع قرار و سکون در دل ما
 درین عهد اکیر و عنقا کوی
 بدل هر چه دیدند بر دند خوابان
 دل عاشقان خوان نیماست کوی
 بر آکنده عشقی که دایم بطفش
 لب اوست کویا دل ماست کوی

ز بزم بیان محشم خاست طوفان
 سینه زنده مست من بجاست کوی

هنوزت با کینه بر جاست کوی
 هنوزت سر کشی ماست کوی
 هنوزت باین گشته ای نا پیمان
 سر جک و شمشیر غوغاست کوی
 هنوزت از کین صورت خشم نهان
 در آینه هره پیداست کوی
 هنوزت بر شاد من پیش خاست
 لب تلخ کفار کویاست کوی

هنوز بهتالت دهد در عذابم
به آموز از زار فرماست کوی
هنوز اندر خاطر سحاب کلفت
ز دیرینه کینا مهیات کوی

کسی نیندازد رتاب خواری ندارد
دل محنت منک خار است کوی

با تنگ سفر نویسم از جان سخی رقی
میان جسم و جان طرح فراق زنده رقی
چراغ ششایی از بهی افروشی اول
چو آخر رایت بیکانگی افروشی رقی
چراغ کز لشکر مجروحان سپاه عشق
مهریت دادی و خوشی غریب عشق
نش ط خانه دل از تو بودی مایه عشق
ز سبابت ط این خانه را پر عشق
نبردی همه خویشم که تا تو نشستم
مراد عشق شناسیده با کوفت عشق
سرت را کردم سودای سفری که تمام عشق
چو شمع ز آتش سودای خود بگذشت عشق

برسان بود ایم محنتم از شش مجروحان

توبانی بانی آن مضموم با او عشق رقی

مرا دست غم خود گذاشتی رقی
غم جهان همه بر من گذاشتی رقی
سواد خط مرده ام زان فراق عشق
که در وداع بنام نگاشتی رقی
دل از تو خافتو میوه دست عهد ابد
از تو عهد کس دست گذاشتی رقی
بغیر حسرت و مردن بری ندانم عشق
که در رنجان دل خسته گذاشتی رقی
لوی ای جگر که بچند بود افکنده
تو در شکست منی بر فرشتی رقی
مرا که ابرش و او دار بدترین ماندم
تو زین بر ابلق اقبال داشتی رقی

در کز بیستی محنتم امید مدار

چنین که در شب مرگش گذاشتی رقی

اغباب من غنیده ام چه در سر داشتی
کز سر من سایه های بر داشتی
کاشکی نوعی در کرمی روزم سپاس
کینه کرمی بد روز از بد داشتی
نور چشم من میا و ز کرمی ناپسندایی
دیدم با کرمی حال خود منور داشتی
یا در آن صیور دم کرمی میا روز و دل
از کرمی خود مرا خدایا رانده داشتی

من همان

من همان ای ده خاشاکم کرمی
بر سر من از تابش سایه کرمی
من همان دیرینه همه زانم کرمی
ز انظارم چشم برده لوش بر داشتی

محنتم خود را غنیده ای تا کشت آن روزگار
کاش که کینه روز را در برابر داشته

کاش یارم از تنم دلیم طرد داشتی
تا دم تاب فراق آن سکر داشتی
کاش هرگز از آن کس نامی نداشتی
تا چو رقی مرغ دل فریاد داشتی
کاشکی زان پیش کلان سروا داشتی
صنبت پیش مرگم از میان برداشتی
کاشکی عشق را این خانه را پر داشتی
کاشکی خوی پر سرویان دیر داشتی
کاش از خشت و خدایان پر داشتی
کاش این غنای زب و کام از دست داشتی
دل کرد و دیر اندیش ماند دور از کرمی وصل

محنتم کز درد دوری خاک بر سر سبکند

و همه بودی کرمی را در بر برداشتی

روای صبا و بران سرودستان که تو داشتی
رفیق بر سر کجاست و از زمان که تو داشتی
چرخ حال تو بر سر زخمیان داشتی
بلو که قاصدم از جانب فلان که تو داشتی
پس از نیاز بر دوش من چنان که تو داشتی
حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو داشتی
اگر بچند لب کا میخی خود بگشاید
از بکرید و زادی طلب کنی آن که تو داشتی
اگر برابری پر چینی زنده بگوشم
کرمی کشی این کار کنی که تو داشتی
لش آن خنده چه بهد اشود در آن لب داشتی
همان بخواه که کفتم بآن نشان که تو داشتی

بجز صبا که برده محنتم چنین غزنی را

در جانب اسر و کشته دان که تو داشتی

بر روی ز منی و پیوند با من خواهد کردی
عفا الله خب فی لطف منودی کردی
شکستی از تنم چنان چون من بگشایدی
لطف بر طرف بخوشی منی ز تنم کردی
بهت ایستاد خود چه دای خاشاک داشتی
چه بدیدی که حرف رو بنام منی قلم کردی
ساز به تو کرمی اگر با خود شتم داشتی
تو با او دوست شستی هر چه طبعش خواست

تغذیه از پیر شده که در خیل امیران
یکی را گامی حرم کی را حرم کردی
چرا که دغایی را که بود از پیر افزون
زخم با سیدی و در یک پادشاهم کردی
مقام قرب خود دادی رقیب بسته بخت
که را بگریه عیشی عاشق ثابت قدم کردی
کنون که دای دای دوستی این کار کرد آخر
که در عالم بدیش دوستی خود را کردی

چه جای دوست کسی بدشمن خودی که در گز
که بپوشد تو به پیمان صفت با محترم کردی
چو میناید که است با من جفا و جوت زندی
ز دست جوت غافل بر آرم اگر تو دست
بخشم کفایتی نیکو دارم که زیر تنم بر آرم کردی
مرا چه یار که دم بر آرم اگر دادم جفا کردی
بست خرافات که رشتیست بجان فدا دینی
بجز آب که می کند آرم زنی که دادم فدا کردی
نه مهر بانی که زنی بر آرم شام غمی کردی
زینکه ای که کاه می رفتی بر سرم کردی
بدرد از سر که فرستد خویش را از نو نهاده
که عشق را می باشد بنای آید و نهاده
اگر چه کردم چه عیالی که رشتیست بخت
زبان غصه کی بچشم می آید کردی

همیشه گویی که محترم را بر آرم از جان دارم از پا
زبان بر آید ز پا در آید کسی که کینش تو در دل کردی

ز دیر رونم آتش آقا سواری
دست بچونم آلود ماه لقا تو کردی
دام فریب دل گشت طره دلفری
میدر شکار جان کرد آهوی جان فدا کردی
گرچه بجز خونی است عزیز یوسف
نیت بشه یاری همچو تو شه یاری
زگره حبش ای کل میفکند دام
در دل چاک چاک از زهره خاوار کردی
روز و شب از خیالات بادل خویشی دارم
کنی دگشت گویی و مبری و نه تقاری
پیش تو چون رقیبان معتزله در روز
شکر که ماند از ایم قدری را اعتباری کردی

کفر محترم را ز نو گوشه یابی کن
کز که معانی است حشر که مشغولی کردی
نیت به نرسد مرغ دل رشیده ای
زان بت نوش دهن چون کس از جلالی کردی
ز انجمنت مگر خوشی حرم در او
که چنین مانده پای دل به جایی کردی

شکری

شکرستان جمال تو چنان بخوام
کودانی کسی را نبود کجایی
ساکم کن جز خویش که هر مشکل نیست
مور را در گذر رشده کون فرمائی
بر سر خوان تو بر زهر بانی سایی به
که رشده کون دست و دمان ولای
ما زنده می طفلی لب خواره زخون
هر که آید لبان تو بشکر حای

محترم در صفت او بشکر زنی تو
طوطی بیت درین زلفی نیاسی

ای کل خود چه بر آرم که خواهم
آبرویم بر دی دبی اعتبارم ساختی
اختیار ششم دادی بدست مدعی
در هلاک خویشی بی اختیارم ساختی
شرف از مهر دغای من نیاید ای پری
که جفا در پیش مردم شرم سازم ساختی
چون کشودی بهر دشمن زبان نهاده
کز سم بهشتی که آید از دم ساختی
چاره کار خود از لطف تو بچشم بدم
چاره کارم ساختی
بعد از آریایت امید لطفی در بستم
لطف فرمودی جعل امید دارم ساختی

محترم آرزو دارم بر کردی که بخون
لبه زلف تزلزل نهادم ساختی

ای شکرتان بچ کلامی
قربان سرت شوم الهی
تو بهر میان بختی من
من بهر کیلعه ز خواهی
روی تو زباده از خوانی
رخساره من ز غصه غامی
من حوزده بصفت تو گشته
تو دوده بخون من گویی
ماهی تو دین لبان بشک
یا آب حیات در سیاهی
کومینه که ماهی دگومینه
وصف مودی تو طامی
ابر دنیا و رخ که پند
در چشمه آفتاب ماهی
ای بر سر تو همای دوت
انده احسته سایه الهی

بر محترم که انجمنی
شکر این که پادشاهی

دم بسمل شدن در قهر باید روی قربانی
دم خون ریختن از دین روی سنان نعم
باین حسنی ای شه جوان نه جانان خوش
ملک قدری دیر پشت قدر اصرار از یک
چه پرسی حرف صبر از پی جو میانی غیلام
بجز مهر و مهر آینه در خور نمی بینم

ریشه محنتش نازی صم پاکیزه دامانی
الحی تا ابدیانی باین پاکیزه دامانی

این صفت و حرف را که دارد که تو داری
لب شهید و حدیث محبت ای شهید
چشم تو بیک چشم من خور
ای درین هر صفت از هر صفت تو صفا
قهر تو با عیار به از لطف تو با است
پوسته کنی نسبت ای کل بر قیاس

داری هم دم محنتش از کردل از ناز
این یار دل از زار که دارد که تو داری

بجزم ای که کفم سوز خود با عالم افروزی
از آن چون گویم پوسته بکشد از دین میزد
گفتی ماه من هر شب ز سحر دین طالع
ندادم در شب مجرا و درون ملک از آن
ز شادی جهان فارغ غیش و درستی
دل من شد چاک چاک از غم کی بی ای کلاه بود

نبودی بنظم این نظم صیانت تا باین غایت
اگر که کلاه بودی محنت را نخته آموزی

مگردان روی ازین تا حراق بان مگردانی
که کس در حالت بسمل نبند و چشم قربانی
اگر چیزی بود جانان من خوشتر ز جانان
پری شانی و احباب از تو دایم در پیش
چه گویم شرح بی صبری چه میدانم که میاید
که در حولی به میانی و از خور نیاید



نیازنا محدود نشا معشوقی که در هوا داری خورشید جانی کند رویت ارنی کویان از
 نیمی صا رسن ترانی بیکه بیکه عرش شود و در کلاز خانه فانوس خیالی سرشته
 متعمدان شیوه من اوفی باستالت فسق و فساد اگر عظیماً بجوئی انو
 و کد ز بوا سوختگی کشید دور و دنا معدود هدیه محبوبی که مایه حسن را با وجود تنم
 صباحت یوسفی که حقیقتش از صباحت هوا هیچ لامعت از مکران خلوات نیز
 اناطع چاشنی بخشد و خلعت بیعت ما استلک علیک اجر الاله المودده
 فی نظری بر قوت با استقامت ال و اولاد پاکد امان خود که عزیزان معترقبه
 بریده و نزد که فیها حسنا مطرز دید و بعد بحر این شکسته رقم
 تراب که در حسنت اگر چه در صغر سن مشهور موزویت نباشی نوشته شد
 و قبل از نظم معقولات مشهوره بنفولات منقوله متفکرت و از آن تاج تاجال
 که شاعرانه عرش پس یک سیه که با استنباط لفظ لا از آن عدد نفی غزل ساری و شاعر
 ستایی بجای طریقه جدای آن دشت که از رشحات افلام مشوش ارقاش دیوانها
 و غزل ترتیب یافته باشد بلکه بر تو آخر طبعش براق م سخن تافته اما چون بخت یار
 و طالع مدد داری که در اثر اوقاتش بوسه و زخم عشق مجازی گذشت و زنده نیام
 حیالتی بیهوشی و محاصری صرف گشت و تا سلطان خیال جوان ده سر پرده خاص
 دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که پشته سوده دلالت در حرم ان خلوت سرا
 سوی نغمه دور باش چری استماع غنیمت و بر زمرگان عاشقی پهنه پوشیده نیست که چون
 مرتبه عشق بدرجه اعلی رسید و عاشق علاقه میل از ماسوی المعشوق برید اگر چه کج
 شود و قربت زوق تو جبر غریب محیط مشاهد نمیزاند و از انتظام جوهر نظم لکنت
 باز میماند و اگر سالک دره فریق و بعد است بطن تفکر جز بر صحن خیال جانان نمیدانند
 و در جاده دقایق تسبیح از غزل نمیدانند بر دزد وصل چربی دگر عاشقی

که فکر دوست کند زو خیال شعر کند و جمعی را که نظمت است که جمیع اقلام
 غزل ثمرات شجره عشقه نه بشی در نظر محبوب محب کلاز خانه و سوسه در ستر اخلاص
 بوده که شاعر از شاعر بلکه سپهر از غزل با زبانش سده و نرودکی از خارا معشوق قیب
 نور داغ و عذبه بر دل بر جرح است ن فروده که لفظ از معنی بلکه بعضی از بیاض فرق نماید
 مختلف من که همیشه با بلا عشق دست و گریبانم و در عشق از موده تر از سایر موزونم
 قیاس منشا شعر گفتن بجا ن خود کرده چنین میدانم که در اوایل بخیال حقیقت گفت
 احوال با امید مطالعه محبوب گفته دوان نظم میتوان نمود و در بعضی از لغات و اشعار
 که عاشق با وجود اظهار آسودگی در کمال سوز و غایت از کتب و کتب هم آید و کوی حرم
 بگونه شاعر می توان بود و در بعضی از ایام ترک عشق و نظم را می شناسد و در بعضی
 بناسف و دغای سوز که از چنین و محتر بر زوال محبت درین بی جلد زبان مینویسد
 و گاهی که عاشق بیک فن فزونی بقایح معشوق برین ان اخلاط هر جایی رسیده و از غمت
 و حال و دولت انصال با نفورده طمع برید و سرشته موقت صوری بخت و در غزل
 صوری کشیده غیرت صبیح عیونش معشوق است که در شکر داری و غزل نقادی با وجود
 غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت ستمنا و پنداری کند و چون مطلوب غفلت
 بماند اشتهار طلب مرا جعتش بقایم که دشته نماید آن رسیده بقرار از غایت
 اضطراب و اضطراب از زبان شکایت با رنجوب حریف از کشتن بید و در اسانان
 و پنجم ابواب غلام مصالحت انجام را بقبل غیرت مسدود ساخته گنای کویان از
 در وطن و تعرض در آید باری است نظمی چینه که در غزل از قایل این مقال سر زده اکثر
 از آن قبیلست که چون در حالات مذکوره خواسته قوی گمان نویز محمود که بخت
 زیادتی تاثیر نظم را نداشته و موده از آن پیش خود گذارسته که با وجود زبانی شاعر
 کار او را در کجا آید چون شود با بطلان یار دین بر سیه و دینم تو جبر احباب پرده را
 آن بر دیوان می کشید یکی از ایشان که خواص بجز معانی و حراف باز از کلام دانی بود آن
 نفوذ در بجز این است از سنجیده و چینه غزل زبان با وجود اختلاف مضامین یکسان

یافته سوال فرمود که غالباً افسوس یک کار را باین چهار وجهی که نقل شده است در مذاکره
 یک لذت دارد چون سبزه درایت وی افزین گفته باشد به قول سعدی
 بکلیه تصدیق آراست با برام و با لطف تمام این سهل مستهام در خست که آنچه
 از سبزه عاشق غرایبش ن تا منتی بر تو در دشته بالاس همه صلح و خشم و الفت
 بکنند و زاری و پنداری در نقاب حجاب بگذار و سبب درو در یک از آن عرق بخت نام
 صحبت نقل مجلس عاشق بکلیت بیان بشکارد چون متابعت امر لازم واجب الاطاعت
 وی از لوازم بود سبب نزول آن افعالی منظوم را بقتل عاشق موسوم ساخته برین
 اوراق نقش نمود و التوفیق من الله تعالی الودود **تشریح حال بکری زاده**
 رویان بر بعل حال و سلسله میانی ندیم المثل که بوی بوی غنیمت سوزنده شهر و سوخت
 جبین فرو زنده دهری که بوی کاخدار و مژگان خنجر که از چشم مردم شکار و غنچه
 فتنه بار که فرمای شمع چهار سوی بنا و بزلطف غایب شمع و کلامه بنفشه نسیم و پیچ و تاب
 چون حلقه یخم و خشنه و تابش چون صفر نسیم فتنه و استوب چادر کن اقیوم صفا
 و بهد ف لولا تارخی نبوش ناله فرمای لهای خموش و بر بنق ناشکفه عطر خوش
 سوزش آمو ز سینه های پر جوش و جوارش قاف سوز مهرشال مراد امید واران روز
 و حال و بچه ایستی فرد قمرشال چراغ شب زنده داران کنج خیال و چنان دلش
 غایب رنگ داغ فتنه صد دل تنگ و بقیعت لعل شکر کفار مایه رنگ مهر آفرین
 کار و بگوهر روح فرای دندان عقده کشی خاطر و در دمنه آن و بچشم روح خواص
 دهن حیات دمنه که اهل سخن و بکیر کشند نیرب از خرد و صد طرح شریب زبان و بگاه
 نغمه نشان ذوق طایفه یوسف پیرهن و کجای غنچه مطلق مدار تعلق اهل شرب
 و بصیرتی کردن چینی صفا کردن زن آموختن چینی و خط و بشوخی قامت طویلی
 شوق قیامت روی زمین و پیاکی و نازکی بر دوش آفت خرس داشت و دوش بخت
 باروی مرد افکن باروی جبر و کثیف شکن و بنقره ساعد قلب که از آگ کشنده و دلال
 و پیچ چون بلور خوش بقات دمنه بچه نقاب و با بچم ناخن بر بر بکله چهره خرم
 حسن ماه موز و لبینه و لبینه نصف صدف زنی صفت دلا و با نغمه هم صفت عجب گونه های

زلال موج و بوی دلا و نیر میان طاق میان او میان و علی هذا القیاس و این چند کلمه محلی
 مضاعف خوبی مویش بود که بر سبیل استیصال مذکور شد اما الفقهی سی بلاغت آثار را خط
 حد و یارای آن نیست که بر این اوصاف حسن معنویش گردند و از غنچه و کرشمه و کفار و رشتار
 و ترنم و ترنم و شست و بر خاست و قدر لطف آمیز و خشم صلح آمیز و در آن واحد بنابر
 خواندن و بقیع را ندان و کامی غنچه اختلاص عاشق با دیگر یکی چشم و بر دوشی کفای و زخرف
 چش ندان چنانچه در غزل از غزلای این فقیه این بیت بنا بر حرکات عاشق که از آن ماه میر
 واقع شده که بر کدام ابرو دکان چشم به هوا افتاده است کان بگری بچشم و ابرو را در کف
 و دشت این شیوه که اگر قابل در حد تعقل آن شود در هزار سال نیز یکی از آن بیان می شود
 نمود الفقهی قبل از سعادت بعضی رویت چون این منقش زلال محبت آواز و احسن همایون
 طبعه تر خند تصور می شنید و خودم سینه تقیه آن حسن بنده آوازه و قابل فرای آن خوبی
 که بنامه سید و انتظار نزول سپاه غم و بچشم خیل که اگر پا داشت و عقده کشور را داشت
 جان می شنید با سید واری در آن شرف دیدار این غزل را بهر بیت ترتیب داده میان می رود
 یکی از خاص آن سرور را این نکته دانی که از پیش بینی کرم نمونی خودش سحر بود سپهر
 ارشاد به سبب مطافه آن از کوشش کنی در حال بنایه و عقده حسرت بهر انگشت حرکت از
 رشته آید این بکشی به طاعت که دیده رخت جان رود لایق و دیده از نمودن تو
 صاف خلق از من یا جلوه کنان بهر لب بام آبی چو خورشید یا رخ بنامه محمداً و کونین
 ناله و بچشم ترغاب و دیدار ما را نظر پاک و تر پیاکی دامن مفتون شدن عقل و خرد
 بر سر کوبت موقوف لک ایهیت از آن ترکس پرفی ناخورده خدای تو بر خال قدم
 ای تبرینکنده سوار از فرس افکن افکس که هر چند راهم رخت سوخت کینه نشد
 آتش من پیش تو روشن ای سوخته ترس هستی بغافل غافل مشو از حکمت شوخه ترس
 و بعد از آن حال غزل بهر از کونه چیل در خلوت بی دیار خالی از اغیار این و دیعت بوی
 سپرده بود و در ابتدا از قسم تعرض نیست بخوش دامن بی یک ناله اندیش شوند که کونین
 مجنون را چه برین و کشته و مرا چه نوع کسی ندانسته و چه طور سبیل الملقاتی انداخته و بی
 عقده غزل صریح الطلب پر دهم بکجای من ارب لدشته و دقیقه از دقایق حرارت و خفا

علم

مقصود و معای خود فرو گذاشته و بعد از آن تمامی کلام سخن را بجز این و مطابق
بود و میل معنی الذوق خود را با تمام این نوع عریضهای موزون بآن محمد اسرار و دل
و پس از قیل و قال بسیار و سفارش بسیار در خفا آن رسالت تمهید و تحفیت بسیار
جواب آن نظم را بستم کن باینکه کاشین کشیده که در دستور العمل مانده دم غش
زدن کار سودا میان خام است و شربت دیدار ما جز بر عاشقان نماند قشنگ
جز خسته از طیب بخوبی علاج می درو با بخت در مان چه احتیاج تا کسی را کند زلف کز
ما حایل کرده جان نیست دل خورای ما بملقات وی آنچه مرکش نیست در دم باین جواب
مضایق آیز محبوبه اتی شوق مرا تر ساحت و کلام تر نام به است التزام بعضی
تخیر این غزل بدست **غزل** ای کل عشق تو را دم که نمیدانی به ان
لا در آن داغ تو در دم که نمیدانی به ان
روز و شب منت کام که نمیدانی به ان
پتقارم پتقارم که نمیدانی به ان
انیز ما بی اختیارم که نمیدانی به ان
می ملک و حسی شکام که نمیدانی به ان
من بر عشق تو خوارم که نمیدانی به ان
از شکات چشمم که نمیدانی به ان
رسید و نیم شوق این بر لبه کوی بر ساحت درک و زید فالبا سرش خالی نه سودا
عاری از غمتی نیست فردا علی الصباح سر و خوشتر اتم را حفت سیر بام میدم و این
نوازی اکب سو نام منم و خود را تغافل ندان با وینمایم و او را در محبت خود بجا نظر
می آید ایم از لب هم شربت دیده و شربت زده از غنود و چون صبح شد به خشان عذر
بمنه فقر سپرد و بی نظران مشتاق خود این ذره خاک را به این شرکان بشمار پای
باشم میرفت و بال امید در خود انبصرون بزبان حال خطه خطه مینفت
یارب آن سر و برین بام بر آید یانه بمن این قامت عیانجامه یارب آن
چون اندر من صورت دوست از پس پرده معنی بآید یانه یارب آینه بصیرت

کم ازین دل نبرد آید یانه یارب بشنخ چون نقره حروز از زبان کوی دل
بر آید یانه یارب آن کل که از نیست دلی بر خوردار بهلم بر خور دانی نوع که باید
یارب آن غیر نوزی بر گشت وفا که از کارن آخر گشت یانه محکم میکنم از
آن عمر عزیز بامن داشته بچند باید یانه بیک راقاب تن نشین جالش بزرگ
از اقی بام بی محنت هم قطار طلوع غودون سیر کفار با وجود دشت و باران کشتن
بن غزل که در هر بیت ان التزام لفظ بام شده شروع نمود بیام و میست ایروند
نادم که دیده به سر سر و سر و لب بام بقصد مرغ دلم ای بیام بی بیام
آن مرغ را در دام چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک بگرد بام تو هرگز نه هیچ
به ششم چو قلاب تو بر بام دمی باین خرسند که زیر بام تو چون سایه باشد بام
که بایم قدم بچگردی و خورشید هزار بار بپای تو در هر کام چو ماه سر زدی انیم
و هر سر زده شد سر که بر سر مهر دمت زده ایام ستاد که تو بام و ستاده اند
زور بخدمت تو مد و هر چون کیز و غلام کند سخن دمام وصل او به است که در دام
من و او قلاب عرش مقام بیام صرخنده از شرف چو کیوان پای اگر بیدار میش
منتم بر آید نام هر بار که از گوشه بام بعد مضایقه رو می نمود بر کون نشو و
زخم جان زخم میکشید دل زلف می بود می شلف از روز از روز و رسیدن تیرای غم
و پی رسیدن زخمهای پیکان آید که چاشنی شربت جان بلب تشنه جان بلب تشنه
لذت نغم جان و ان نیم تشنه زخم محبت یافته محبت نیم تشنه که شقی را از روز
و غنود در خواب به بام مرغ بر خور بسته بودم چون لباس صدق پوشیده از زوق
و بیفت بهمت و شکار به قار اندازی که در دشت دور بتیر غیش زدن خطا بکند
بیکه نبات حقیقت کیت و بر بستان که اگر گویم که زخم تیر عشق آفت بود
کردش دور ان کان حسی بر بارودی او در زلف نیست انفسه چون دل باخته
هرف تیر و ساخته افشان و خیزان بلبه خویش رسیدم خور انوعی مضطرب و تیر
سر رسیده ام نه قلم خواستم و دوات بر می آمدم و بیانی می طلبدم دست عبدالمستقیم
و با وجود این حال متفکر بودم و در مدتی ازینیه و خیال سیر می نمودم که آیا چه قسم از اقامت

و هو اداری بمشرب آن سرور رسیده جویبار یاری موافق آید و چه گفته از کفایت
 و اخلاص در عرض خیرین مودت و اختصاص سلطان حسن او المایق نماید پس باندگانی
 این غزل را که یکدبش بجای اتمی مشرب یار و تحقیق اوضاع و تقبش اظهار شد
 جوهر آما واقع شده اند و از دای خفت و بی صبری مراد چند عیدانی ده مرتب است
 و بر کاغذ پاره نقل شده و در کتب قاصد شوق نهادم و بقدر مقتضای دستاورد
 بیکدیگر چون بر سرین خودم ترخ کاش
 این چشم غمزه بیکان که یکسان دران
 دلم کشید اگر سبب نظر کردی کان ابرو
 مراد و دلیت بر جان خفته اهل تو بران
 ز شیخ و سلا و تا کس نبیند و طبع آن به
 مرا چون پاسبان غفلت محروم مجاز
 بخوندا که چه دست آن فکر را کوده شده
 چنان چشم چشم غیر طاق ابرو اش را
 جبین محترم دایع غلامی در دوزخ نامی
 چون دین قسم عاشق معشوقه از ابرو ان گزینی عاشق و مظلوم با نرفرت طایب عاشق خوشی
 و غنچه دل هوسناک آن جز نبسم سراپکی هواداران و صحرای غم و بی تکیه
 نیکشاید با خفاصان گفته بود که حرف در اول و او میل طرفه بانی نموده و در لباسی
 مستقیمه غنچه که از فرموده اگر عاشق دهم که نفس بر آرد با خفا و شوق و سوسه عشق
 با و بگذرد و تواند گفت که خوشم با خفا و عاشقی چون کلام محبت فرجام بخوشی بنام
 رسید و نیز فتح قلمی از آن حکم مشکل است برای دل پر خنده بیوش و زنده و دست
 و را که خنجر لبه فر کش بطغیل ای دو سه بیت بجهت ارمی و فرخنده است گفته شده
 نامه در که بر سباحت صیفا هر دو فتر روزگار است گفته نام ادو اند و دست
 قیل البغاة بیکری نخواهد بود و طوطی عشق بشکر خانی و بیل طبع بشری ادبی شادان
 روز بروز تو صبح است گفته دانا و حضور شری زبانان محبت بر ترانیه در تری خواهد

ل حال بشکر مقبل القلوب زبان کشودم و در کاش این غزل شروع نمودم
 گذشت آنکه دل از هم جان طلبیدن داشت
 گذشت آنکه دلم همچو خانه زنبور
 گذشت آنکه بهر کاشی که می کشتم
 گذشت آنکه لباسی فراغتم بر تن
 گذشت آنکه دل انزعاج بال و پرست
 گذشت آنکه شب در روز چشم کشیده
 گذشت آنکه آن روز کار تیره و خروخ
 چون این غزل با فواید و آگاه شدینه از نزاکت طبع دلی اعتراضی با خفا و
 و جواهر اناس با شکر کلام باین مضمون در رشته پیغام کشیده که باز دست بوده و جوت
 بهوش در وی غفلت بنویسد که از نوع نیز حوادث عشق ماکدام طوفان بر تو گذشت و در تفرقه
 معالک مجر ماکدام بلا متوجه تو گشت و بسیار است گفته سپید ادا کردم روز بروز در عبرت
 او در دایه ایم پاسبان محبت ماکدام شب از دل با ناز قطع طمع نمودی و ببردن تو از چشم
 لرغین آنکه ماکدام وقت حرکت معاینه دیدی و بجای گذشت از غمزه و سوسه غمزه
 که نام لباسی شیک بایستی بر تن دریدی که جمیع بایا و مجموع و تقاضای عشق ما را گذشت و سلب شده
 سیدانی و آتش سودای ما را عاری از شرف وانی از اجزای طر خودیانی چون دل
 یابی خدای سپید رنگ ملامت از کان بجای حبس روانه و یکباره برش کشی محبت
 کیم این خفا و رقیب با خفا و کلام اندیشه وقت پیش از هر دو بخیر از غزل نقل بر خفته
 و این مضمون را که نام با حق کاذب و خفا طر اسوده و دل غفلت رانده است انداخته که گذشت
 که بلا هر چه داشت بمن داشت اگر ترا درش ترا داری خود صادق و طبع نازک خود را
 خود موفقی یا به چندان ترک با از کسی عیب بر تو یادم دارستم آید چه ادا افتد غدا
 بر تو کلام که از سوز و گذشت زبانی را بگویش و اسرار بخوش آوردم
 ترا که بل جور و جفا و خویشتی دانم زبانی و آسمان بر تو تا آخر کبریا غم
 چون سالک این پیغام گذشت این کلمات سینه باز و معاللات خشونت را در دل بفرستم

مجرور رخ و مرا نیز نو کمره اظهار اندک نکستی که در برابر عشق نهایت کز انرا و اجابت
 و مال کنی انرا لایم بود ای هیئت انداخت طبع عیونم که با وجود کمال انقش برال حضور
 ویرانه دل را بکنج استغایم و در دست ساز سخن ما با یقین تو فزون انداخت
 ای بامید تو خوش خاطر خوبی جلوان
 داغ مهر تو بر از غم وصل و گران
 از خیال تو که منظر رشب و در وقت
 ایتم شرمم که کردم بجالت گران
 و درلم کرده چنان خیال تو نزول
 که کذا تو هم به دست محال است در
 نگذارم ز خفایت بل اندیشه وصل
 که شد حرف به جان تو عمری که ران
 کردم جان و نیست و بهیشت وصل
 بزم به لب ای پادشاه سیم بران
 لب که عشق تو ام پاک نظر میرسد
 تا نقد ناز کنم بر تو که تو بر دران
 هفتم میرد از باغ خیالت به مجرور
 میوه وصل بنا داغ و تو از بخت بران
 چون غزال تمام یافت و قاصد بیرون ان شتافت دل خایف ترده و خاطره تر متغیر بود که
 بکمال ناکم بخام را چگونه بر هر آب خطاب الماسی عتاب آب اوده باشد و در گمان
 انانت و تعرض نماده که ناکه بر نهاده و قمر نامه آورد و قرار این سوخته داغ هفتاد بر
 پس نظر بودی مطالع ان شتافت و طراش معنوی و جا که از معنوی یافت چو زلف
 بتان دمع چیده و پیرای آن کفار پرده طایقی بر سر صد گونه مشغولت بکار کشیده
 در آن کستان در عجب مهر گل جاری پیدا و در آن شکرستان در عجب مژغوشی میوید
 صورت مستطال که لوحش الله ای مقیم کج خیال و ای مستغنی از رخ وصال با ناز غاشک
 صبور و دوست میدارم و از طالب شکیبیه لغو در پیارم روزی چند با خیال آب زنجیر
 چند نردغایان با ما بیازد که تیر به خلاف بواهورا لا کجبار از شده عشق کی دی بیای
 سرچیز زان را بقوت بازوی طبع خیال پرست عزالت دوست بجایی با ده دیدار
 خلیج چون روی حرم با خیال ما نیزم عشق نشین استسلم چون از ان ملتو عطا
 اسلوب ظاهر بود که دل آینهش بهم نشینم شده و پشت طالعش با کش ماه درستان
 خرم گشته یمن سوخته فانی و در قفا و دفع اضطرار که کش شوقش زبانه بردن میکشید
 و شعله عشق بسقف لب نیکون میرسید و دست که آن شوخ خریف و دینی خفا خرد

باز

عریف شطرنج مکالمه برابر با حق نیجاش مانی خواهد بود و لب طبع غافل خلق بازنده را
 بر ستمی راه خواهد نمود تا چهار قرار با طهارت بقاری داده اسکی کلینی بیسود و ولیم است
 شمیم طبعش طبعش پرده از دست به دلفریب سخن چنین کشد و انگش بر دوشش به توشه
 بقدر کل رخ و تو چنین تا چند
 پاسان در دم از روی تو ای محمود
 در میان روی سگ لوی تو چشم تا چند
 و در وقت نه چنانم که بشرح آید است
 و ای ای طامع پر هم چنین تا چند
 با تو ای یار و لارام بنایم تا که
 لی تو ای سر و کلاه ششم تا چند
 چون بی تو بر آنم که بر نزم بر خاک
 و ای ای دلبری باک بر اینم تا چند
 دل دین باز من لذت تو صد بهشت
 با شکی تو به شکی دشمنی منم تا چند
 عفت گشت مرا به عتایش انبار
 زیر این بار بود جان حریفم تا چند
 چو کنگ غزال عطال آن شریفان
 رسد در جواب دشت هوار کلام از دج در نشا عقیق خام چنین فاشد که هر که خود را
 چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنین زود از در خیزد و نیاز در نیاید ظاهرش به خیال که منظر
 شب نرزش بود از نظر انداخته که باز بر تریب سحاب وصال و انقال و تفریق موزون
 و افراق برداشته و این بخت که پادشاه نامم طبع خود را می هر از بفرماندگی
 و افسان عالم آرای جمال عیدم شال ما را داده هر دو اوس از افق مراد طلوع نموده و نمیداند
 که میان ناز شوق و نیاز و رنگ آمیز او بعد از شرفی است و کجا طریقت نه در دولت
 بطی الوقوع ما با آن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه و شین است چون قاصد مهربان بر خفا
 سنان خطاب و جواهرهای پنهان عتابش خسته و دلگشته روی بویران این دیوانه انداده
 و سر هر چه حقیقت را از راهش آن محمان چهار سب زنجیر زانای بی ناله و ادب نایان
 عنوان کش ده که هر چمن سودا می ملاقات با آن سرگشته دشت رسوایی و پیران قضا
 آن متلون خرج پهل سواد می ندارم اما مترودم که او در دعوی بهر چه چون صبح بخت
 با هم دوم سادقت اگر کیست بهر خورشید و در از شرق با هم بر آمده نقد محبت آن کوچه را
 بهر نظر بکشد متنی کشم چون خواهد بود و از شرفی که فقر عیدم هر از دایره سیر کشیده
 نظر لب که نمود از در نا متعارفی بیرون دوم و سر در پیش کوفه بعد تیری که پوشیده است

باز
 در این شعر
 از این شعر
 در این شعر
 از این شعر

نسیم ششانی در مزارش کند انصاف باطن او جزایم چگونه خواهد نمود اما در افشای این بار
 امر با حذر از آن محرم و مسافر فرموده و مضایقه تمام اجازت اظهار میایی و در حرف
 داده بوده که اگر آن پسر که راه گاه دیده بطرف حرم محرم مامشول باشد در آن
 مضایقه نیاید و اگر با مداد و شب نهد چهره همچو ماه بر در و دیوار این بار راه فردوسی
 ساید زبان نبی ششیم چون مرده بر آن در اظلام آنچه عرض بود مبادا اعتباری بماند
 از بهجت و سروری اندازد که در سیاهی می میخورد مرا شک و شبیه غافل که انیس خبر
 و لونی خوشتر دارد و بواسطه مانی و تخته ملاحظه بر زبان می آید پس لابد آن بیانش
 و روی فراغت بر زمین شفاعت نهادم و بی منت مکالمه بر فردی و بر آن خبر مرشد
 اطلاع یافت و سر اسیم بیای دیوار آن قله مقبلان که عرفات عارفان و لغز لغز
 بود مشتاقم و یکشب نرو منظر بر تو ظهوری از آن ماه عالم افزودم چون در امید
 بمشاح توجه و کلایب تعاقب و کجا مل عاشق که از از آن کلایب بکشد و دم مقصود
 از غایت اضطراب و سیه ای هزار گونه نقره و حجر در ای نظم نمودم و بر باره غافل
 یکی از خدمه آن دولتر که موسوم به محرمیت بود دادم و با نظر و لغز و جوان با جل
 سوز عتابی در فرستادن آن فراغت نام که صورتش اینت میان خوف و جرات متولد شد
 ای برج آفتاب من رخ بنواختی حکمی دود بر آمد از دم زود بر آفتابی جل
 ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو بر من سوخته بر کن بهر خد اهل جل
 که ز در پیچ و مهر روی من غایبیم بر لب بام کن می نشو و نما جل جل
 بر درخت نام از حلقه زنده واقفان بهر از در شب بدر آفتابی جل
 پیش این بهر دن در باز در چو جان حاجت نا روای من سازد و آفتابی جل
 ای کینه عاشقی حاجتم از تو نثاروا حاجت نا روای من سازد و آفتابی جل
 دست بر آراستم پای برون نه از حرم رخ بنما بستم ماه رخ جل جل
 چو از بزمه آن شفاعت نامه منظم و رسیده آن سرت نظم دال بر منزل و نظم
 این کبر منظم مرده در برون آمدن انوشیروان شفاعت دولت لطف بعد از انوشیروان
 پس از انقضای شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمش آورده بود و دل امیدوارم

دولت قریب دیر را برای دیده پسر اقرار کرده من بی زبان بخت نماند صحبت او کل
 گشته و شکست هر خطره است بی غیر ملز میر دهم و خود را مستعد جو ب خطاها که شمع
 آتش زبان که در حق رانی و تیز زبان مهر سکوت بر لب نهاده قضای طبع است می
 ساختم که اگر بر تو توجیهی بجا بیاید پروردگار بال پر سوخته اندزد با او بچه زبان سخن گویم
 در خطره کشی زبان با آن کل کش شرکت و نامزدی بچه جرات و کدام قدرت بگویم
 ماه دلم ز غنچه چنان میطبخد که گوش هوش آرد شهر آفرین سر اسیم و نفس تنگ سینه میشد
 و گاه پلرم از دوست آن حالت چنان میسرید و مستغرق در ایضا نظر اسیم که در این حسنه
 نورق بکین شکسته از غلبه آن شوق جانتان زمان رفت حیات خود را معاینه در دست
 فنا و هلاکت فوات میباید غزل
 کهی میگویم اینک می رسد یار
 نهال انتظارم میباید هر بار
 ششم پیش لایحه که می شود روز
 که کر پروردگار یار
 زده رخسار من از آن زین
 درین افکار خاتم از نیم و امید
 تن افکار میسرید چون سپه
 میباید آمد اما باز میباید
 سخن گویم من آشفته احوال
 ندیدم خویش را هرگز بان حال
 و علامت هویدایش آینه حمران بر غلط منظور نظر کان کردید و دیده همچو آن دم
 بهر چه اثری از آن سهیل بر تو میر طالع در آن شب صابر که در منظر سوز و دل انداخت
 اول میباید در که در سینه آرزو را بمشاح نهال آن هنگام که حمد تو خلاق بجنبش می آید
 تو هست نشو و آیت یا می خود خوانده پای طلبه این نام امید می پیچید اما چون حسن
 شب گذشت و مثل سببی ماه کینی افزود گشت یکبار جان پیروم پیش از همه با چهل رخ
 نیم کل اسیم غمخوار بطبع آن افکار و طایر خیت رم چون سوره شش دیده و کبر و کبر
 لغزش با شسته آشفته شکسته دل می پروردگار دهم که وقت طلوع آن افکار
 بهر که در دل ظهور آینه عالم لغز است تا چشم بخت قمر حلیل اعدا می میکنند از در کج

عزفه بنزد فرغ و نمود خورشید و ارجال شعله بار نمود و عقل و دانش و هوشم به از دست
زلف کند افکن با وجود نبرد سافت از رویه ای قلب بود چون از کیفیت با ده مردگان
حسن لغوه استانه زده بر خاک ، بلکه از اقسام و حزم در کشور بیا و داده روی عالم
مردموشی نهادم جاذبه ششم بی همتا مجال از آن منظر عالی فردوش آورد و از خانه برودن
و تیر دردم با وجود کلکی و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و بیایین مفسر نشاند بعد از شش
که قوت ساعد ام چینه بهوشی از گوش بیرون آورد و شنیدم که با بحر می که همراه داشت کلام
مینود و مشوره میکرد این دل بهشت که در هر من صدق نفس و ثبات قدس چون افکند
روشن گشت اگر برای خال همچو شاش کش فاده بلکه از هم بهتر باشد یا در سر به ده خال
نخاسانش نقشه بسیار که چون از شربت روح بخش دید ارم می جان بیایه اهان قیران
بمنزل و من خود شاد به در باره از فحوا ای آن کلام ملاطفت فرجام که دلالت نام حمل
خاطر عاشرش با خیا رفتی دشت نش کمال توجه از ویافت از غایت شوق و هوش
لشتم و ب طام امیدی که به نظر بر ساحت خیال گزیده بودم با مدافعه خنده قال به طالع
خیمه مال بعد از نبرد و سحر طری ساخته در نوشتم چون نسیم زلف غایب شیمش باز به شمس
آورد و مهر بانی آن ستوده محضال و مقدمات وصال دیرم کردی اختیار دیده و مهر بار
بر کف پوش نهادم و بشرف پایبوس رسیده زبان بجهت قاضی معات کش دم العقه چون
شب بوالجب اراده خویش را در حصول مقاصد این جبرایش از قوت فعل آورد دل به
خود را بقصد موانعت و عزیمت محالست عیسی خاص و محفل جنت خواص بر و مضمون این سخن
در دل مشتاق میبکشت و معنی انتقال در خاطر پر شیتاق میگذشت که منم با داشته کلام
بر مسند یاری حقانی الله بخیر است این سعادت یا به سپیدی اما چون طوطی زلف
و در مقابل انجمن آینه مثال لاله مانده بود و غواص طبع دقیقه شناسی از غلبه منظر ای که
در محیط وصال دشت موزون فرقی نمی نمود دیدم حیرت کش ده بودم و در هر
بر لب نهاده پس زلف که مجسم شعله زبان آن شمع آتشی افزود کرم گشت و بختی خنده دستانی
شعر و بیان معانی فکر که فن آن بیع زمان بود بر زبانها گذشت بقوت آن به کوبه
که در وای شاعری این مکتب لاله مشامده نموده بود به سیه کشف لغزشی که بر موز به صبح

دلالت بقول دلالت بر خاکند اشاره فرمود اگر چه این پیدل جبر از زبان فزون
حیرت به بود دشت مکان خیال بنیروی طغیان شوق و قوت استیلا دشت شکسته خراب
واجب الانقیاد این لغز را به دست بی که مناسب حمل بود و تیر باد کیت آن بوالهوس
که کریمش در پیش پست که به سبک کند آماده چار بست ناز و اندران از انکشاف
و کمر نطعمای زردین فلک کشان پست سرو او بر گزیده کی ازین
بلر بطریق که از قدم تا سر آن ایستاد چون شود کلان کرد و الوده سر بر
بسته بر احلاس زان چیمه لغز بسته بر چوب دست لاله ناز بعد از تحسین تمام
نظمی چند در بعضی مواد فرمودند که اظهار آن از طریق قتیان بهر اصل دو است اما چون
شب بوالعجب در مجلس بر گفت شنید این نوع اقوال بود از قریل بر بیان واقع نقاشی
تقلیمت اجاب سازد و بعد و است از جمله نظم بجهت نقش بند چاقو شرب طلب فرمود و
مجلس از خوش طبع ناصب و منظر استماع آن بود که در باره از کیفیت وصال اله محروم ماندم این
مطلع را بی استیسی اندیشه و خیال بس مع جلال آن تیر بهر مجال رساندم
کرد و چاقو شرب سرو شوق پیش خست همچو بنده چاقو شرب پای بند پیش خست
چاقو شرب زان چون در پلند جانان با و بنده چاقو شرب رسته ای جان من
تا پاید سر نهاده چاقو شرب ای بکشد و لم دارم از غم سر زان به چاقو شرب
ساق سمیت که است از چشم هر نا پاک که سر زانیت سر زان به چاقو شرب
از محیط طبع که هر خیز آن در صدف فصاحت نیردین داده که کمر بنهار افتاد چون بنده
بخشای آن مانود بود با وجود نیردین زانک مضمون بدین نوشته بر لب طغیان نهاد و بدید
از آن بخت نقش بند میکل از نظم طبعه و این دو مطلع بطور رسیده
اسیر بنده و بلا کرم خود تو باد دعای خسته دلان بیکل خود تو باد
دست دعای من بار از این شمای و در دست شمای
احقر از دشت آن محسوس خدای قوت صبح پیش این مانده بود که تیر او در گشت
مندان در آن حجت روحانی که محسوس طالع و طبع و در صرع معنی بنده از مضمون افرونی
نقش پس در دست طبع که بخت اظهار از لای نهان و اسرار پای در بخت میان دلا بانی

خفت بعضی از خواص داده مجلس خاص را فانی ساخت و از کوهی که سینه آن
 بهر بزرگی بود بلندوار این منوار چشت و دل شکسته خود را کرد و چنگ غم خود را
 از شنوا میدن نجات کلمات عده آئینه قانون لطف و رحمت نواخت و دل و دشت
 با وجود دیر طبع اوس پیش کی پاک خیز رخسار منظر که جزائی در جلاله آرد و
 تاخت صورت مجلس اول
 زبان آرد و مهر ادب داشت
 و کرمیکش هم ظاهر نمی گشت
 حذر از دور با شش ناز می کرد
 توقع بزرگان میراند ز روق
 شمع جرات اش میبخت بیارت
 دلی می دیدم از هم آب گشته
 و زنیو میل در قبه تخیل
 و نل نیابت نظر در پالیزی
 بچشمه خوش از رخسار و س
 نه غلش جای کرده در برین
 تعرف از دست آلود و نه لب
 به طاب کشیده یکبار سماع آرد و دیوار آن سراپرده بانگ بخند و نوازی افراق
 شنیده و محل رجعت و دعا که با از زمان مفارقت جسم و جان میداد همچو مردی
 و قضای ناگهان رسیده و این کرک یوسف آرد و دیده دانه ان طبع از آن حدیث
 شکسته و پای دل در سینه روی جان از فراق متوجه مکن و ما وای خود کرد
 چلویم کر که انشب دور ماندم
 چو میفرم چه میگفت آن پریزاد
 بظاهرنه بیایه و اوارت
 مرا آن کوهر سیراب هر چند

چنان دل در کوه رفتم از آن دور که آدم از بهشت روح پرور
 القه چن ساکن بخت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز خست و درمان شری نیستم
 هزار بار ناگه آه کردن و هزار مرتبه کلکون انگشت بچگون و دوانیدم و لبهای صبر سکون
 چون نصیبت دکان چاک کر بیان بدامن رسانیدم و بقیه نشت جنت آغاز حجم انعام
 بعد نوحه و زاری و هزار و سوسه و هق و کس که زانیدم چون هیچ مختلفان صادق بقدر
 و قاعده سابق در وفاق ام جمع آمده و هر گاه جنت گرفته چون دایره بگرد نقطه وجود غم
 خفته دانه غمخیز خمره دل بزم پریشان شکفته شد و چهارم از ظاهر باده و ششم در نوا
 رفته گشت اگر چه آرزو بقبول بچشمه حال کلفت مالم بعد مطهره رقم بر سیر باغی کشیده
 انی الواقع بر قاشی کل و غمخیز و نگرش که از رخ و دامن و چشمش یاد میداد و ظاهر
 و سبیل و لاله که از آن غلش قامت و زلف و عذار غمخیز و خاش و خاشی افش و غم
 خسته در لوبه فی بجهت تسلیم حاصل نموده از قضا طبع بدیده شاعر بخش این شاعر زبان غم
 سلاهی بیاف غنایب و در برکت و دل
 و چن دیدم کل روی تو ام آمد بیا
 گشتی آمد از روی تو ام آمد بیا
 معجز حل سخنگوی تو ام آمد بیا
 شوی حل چشم جادوی تو ام آمد بیا
 جوابی تو دلی تو ام آمد بیا
 تاب زنا که خم می تو ام آمد بیا
 سوختم چون خال مندی تو ام آمد بیا
 غزلب کش کوی تو ام آمد بیا
 و قدم در محنت آباد خویش نهادم غزل خنده را بخون دل نوشتم و کباب آن بهار زیانی را
 داشتم بعد از مطهره داده فرموده بود که یکبار دیگرم اجازت است بنویس و بعد از تیریه
 ملاقات نموده منت دیدار بر لب پتقرا و جان امید دارم نه اتفاقا یکی از کهنایان محرم
 ماضی گشته بوده و از روی داده بنحیت بسیار و مبالغه اخبار پیش نموده چون حقیقت
 حال را واقفان احوال باز نموده و گوهر غم بر غم دجهان جهان امم بر اندم فرزند نه نشین

بنا که جالسوز جان جهانان میروم و در خشم که زان در از بهر شاد و شاد
 که دشت و شمع خیال را در فانوسی دل و کانون سینه پر تو بایات این غزل که از شغال نش
 حرمان ظهور یافته می افروزم **غزل**
 عجب بی بخت روز کرده ام مهش
 چه که بای کلو سوز کرده ام مهش
 و عای به سید آموز کرده ام مهش
 حال تیر جگر دوز کرده ام مهش
 چو ده مشغله افروز کرده ام مهش
 ز دیده که اندوز کرده ام مهش
 که بخت طالع خیزد کرده ام مهش
 مهر محمد دل گشت دهر زبان خام رفته کفار در فراق آن یار ملک این غزل نام مشغله
 صغیفه که در آن شرح بجز یار نویسم
 هزار بار کلام بخون دیده ورق را
 کشم چو میل و دم بچشم خویش قلم را
 بنوک خام و دم از سود دیده سپاهی
 شدم ز مهر و عطار و دینت قدرت آنم
 امان عید بدم که به افکار که بر لافش
 پیچ خفته این نام افکار که بر لافش
 چون نام مذکور بغزل سابق محقق گردید دارد دست قاصد سبکیا عطار الشیخ در برابر
 و در باخته بود که در ترتیب سباب طاقات نوشته و دیده غار غار غار بر ده چله
 و درستان بنوعی که داند پیوسته که همان کلمات سیه زبان لب بیغش نشوده بوده
 شربت تلخ اندیش زیاده از حد اعتدال داده و الفصح از کینه و سر جیل صراحی کز آن
 از غایت اعراض در دلو که بیان لباس صحت گرفته و شعله تب در تن چون خرس غل
 فاده العصفان جزو حشر شرابا بسط جزداده و آتش خضر ربانند این

بعد خسته جگرها دند لشت بر و ز افغان کنان و کسکه بر سینه زان از خدا صحت اند
 عطلید بر عایج خود و رحمت و مصلطه کاهی از غایت شعل و جنون بابت او غل میگرد
 ای تب باین گرفت اندام گیتی آتش فتنه و دین کلام کیست
 طلوع جو گرم بقصد که کرده در غارت فرغت آرام کیست
 و فای از غایت دیوانگی و شغال این درون درد العصف و لطیف را در بعضی خطاب می آید که
 ای درد جان که از چه داری بجان من برین کار زحمت سر و روان من
 رفت در طلوعی کسی جرعه ز تو که تخیش روان از تن روان من
 روز دیر که مشغله هر چه نفوذ در پیکر شخصی روزا احداث حیرت کرد و کمر زین افغان ملک
 ش به چرخ عید تا به دهمای سروش خردی از جان جهانان بر آورد این غزل را بر عت نام
 و تخی نام اتمام دادم و بر فقر رسان رسیده بامید شمع خنجریت دیده بر باد شعله نام
 در تب چو آه از آن تب رهنما بر آمده دود از نفاذ عاتق شید بر آمده
 یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا فریاد از قاعی اعصاب بر آمده
 از خون نشنده تا لب از سوز آید سر دوش کزان لب زیبا بر آمده
 باز لب چون گشته آینه کز لبش کار مرا خضر و میجا بر آمده
 به چیده در طلوعی تو کو یا لند زلف که تاب و بچه گشته و از جا بر آمده
 بر دال صلب محشر ایشوخ در دوتو کاله دو و منند باغم دنیا بر آمده
 اتفاق دعای زین تا توان قرینا سر بیا شرف اجابت یافته بوده و دفع اللعاب است
 رسیدن قاصد بیک کمتر از این وجود آن تا بکدن رزوده و من نیز که آن تعب
 جانکه از راه بهار خدا عطلید هم مان خط خور از دیتی که از جبهه که از عقال در بای نش
 بود مستغرق دیدم و کسکه کو یا ن رفته بای بیانی بدین سطر جرم سوزی بر لطیف مزاج نازک
 بر آن سال کرد بخندم دی روز نصف و کانی بر دم
 از نعمت خوریش خوشی خون خوردم از در کسکه تو دمت حمود
 چهار رنجشدم می مردم چون مدت آن تب سوزان در آتش

دو کار بجان رسیده این خسته بجان از حیات خود طعم بریده چو مان را ز خردن عبادت آن دلخواه
 آوردند و غنچه پیر مرده دل را که منتظر تنه باد جل بود به نسیم نوید وصال شکفته کردند همانم
 بیل شکسته بجان خیال از سر و بنغمه سرای پرده جث و این ناصبور شقیه حال هم عبادت را
 بفرستدن این غزل ملوک دست **غزل** بیا پرسش من چو از بخت زانو میبرم
 که پیش هر قدمت صبر از با میبرم خوا بوعده پرسش امید و از چو کردی
 رو مدار که از درد انقطاع میبرم شکفته بر سرم آبی به حسن مبادا
 گلی بزم به کجاست دین بهار میبرم میان خیل اجل چون جریه نهاده ام آبی
 چنان کن که در وصل تو بر کنار میبرم بر آبی خوش بینی ای صبح کلامی بهی
 می بر آن که پیش تو شعور میبرم درین خرابی کن مقدم ای صبح کلامی
 ازین موس که بران خاک رکب ز میبرم رسد چو یک اجل محشر خوش گذران کو
 ز یاد آیم و در پای آن نگار میبرم غالباً در باره کعبان شمع عقده توفیق
 بر رشته آرا که آن ماه پاره اندخته بوده و بهستان ساری و شعبه باری همان خست
 ز دست لغزش رفته و دیواره تو قفس فرموده که هر چند دیده شب زنده دار منتظر بودی
 دولت از تنق مراد می نمودی و در دیر که دیده منتظران شاد بود روز را بختی بختی هر روز
 منور خسته و علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون آن فان صادق الودع
 بود و در بختیکاه و انهار از جلی افراشته طوحی سریع المقال فی جلاوت انگری اندیشه و حال
 محبده آهنگ غزل سر می نمود و زبان بیان دین بهار سید به لکبی گشود
 در انتظار تو بودم امیدوار هست نیاهی و در گشت انتظار هست
 کجا شدی که بامیه دیدت تا روز دمی بهم نزد چشم بنگار هست
 بچشم و کیسوی زلف قسم که بپوش مرا ز خواب بود و نه آرام و نه خراب هست
 دین خیال که چون کل دل که در تو خفت دلم ز غده حقن کرد و زده هست
 شسته بزمه زنی نای گریه زار که نیست برین پی ره زار و زار هست
 لبم بلب نه و باین دی بر سر امروز که بربل آمده جانم هزار بار هست
 چو شمع محترقه از دهر و دوسوی که در بر سر بالین او گذار هست

برخیزه این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم از تحقیق توبه آن همای میبویان
 در آن روز مسرت اثر بمرتبه مضطرب و پنهان کردیم که بخت نریزیم محسوس تصفیه عملی مان
 غنیمت دی بکلیه خویش از آن قاصد فرخنده بی نرسیم حق که زمان زمان مضطرب بکلی
 کجی می رسید و نفس نفس کش کشای جان بی میکشید که هم آن بود که هر خایم از سر صدمت
 همچو یک روان زده زده از هم پاشد و طایر روح هوا بیم کرد غده رسیده شهباز طبع پرور
 و انصاف پیدا شدن شایهین سکاهنده از داشت پیش رفتنی و نفس حسد نباشد بیانه کنایه
 از جیش نسیم کعبان حبه غایبه نسیم غم جان رسیده دل نگاه در ره انتظار نامه بختام
 از بجا وصال و شانه انتقال کرده عبد کاری بکشت مضطرب و دستیار آه سر مشال روی
 زوین را آب و جاد کشیده و بر صفحات حال از اقبال قدم عشرت لزوم استقبال بخیر
 بی زیات بهمت آیات و ترتیب این بهجت مفتوح ثار لعلی بخش جان بقدر و ظاهر میاید
 در نسیم به مشکبار می آید مکر زلف سر کوی یاری آید
 شمیم تا ز سر زلف او گرفته نسیم گز و شانه مشک ستاری آید
 با سکنیه باوشالی پر ویم گز است نه اولی غبار می آید
 چرخ زده می رسد از بهرین که یکجا لبی سرعت از آن رکب زاری آید
 چه میگوید دل پر غار خاکی یارب اگر نه در برم آن کلف زاری آید
 چه میبرد دهم چشم چشم دیم امروز اگر نه بر سرم آن علف زاری آید
 چه مضطرب شده در پشت پشت امروز اگر نه زاری آن جان سکاه می آید
 قرار رفت با کوز پایی از دل من اگر غلط کنم آن نگار می آید
 رسید یاری دمی محشر بهام بر سر که از حیات بهی دم نگار می آید
 بلب از این ویس و بیک دور بش نشیدم و از زبانی و جبهه از بسبب تشریف آن نگار
 مستعمر از گونه تنهت کردیم و چون کرد راه انتظار شکافت و پیر تو همچو رایت صفا
 برادر و دیوار تافت از آن سر و سرافراز آمدنی دیدم و قدم عشوه و ناز خراش کردنی و
 باین سر کلان ناگو انداز زده بر کلان کرشمه سستی که از هیچ فرموده دیده بودم و در غایت
 نیز تصور نموده پس چون فرشتگان بهت بخن از عین بوسی آن سیمین بدن رسیده و

محقق نشیون شرف جلوس آتش آتشی مشرف و منور گردید از غایت و همت مدوش و از شرف
پهوش چشمیدم و از نهایت بخت خود را چون شمع سحر دیده در میان نیدم و در هر ماه
ماه اوج سعادت برسم پرستش و عبادت بر زبان میراند طوطی لعلی طاعت بیان با وجود
نصاحت و طلاق لسان در جواب لال و پزمان میماند القصر چون سستی با ادب
پرستی قیام نمود و ابواب فرخ و سرور بر روی این کشیده و بجزر شود از دو غلام زیرین
دیبا پوش که همراه داشت و بر مشور حال مرد و نظرای محرم میخواست علی که داشت
و جودش سر با وجع هوا و هوک کشیده بود و از دیرری بصفی ظاهر در دیده ظاهر گران به
می نمود و چند مرتبه بکلیف بر خاستی این سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا
بان دلیریدی نامناسب که خط خط می نمود و کلام نزد دست بعد از آنکه رسم پیش
بیتقدیم سید رشته صحبت حبلا اشاره آن غلام شرح چشم بر رفتن و چون در آن مجلس
غیرت از سر پای وجود این نا توان شکرش بود در شش آتش ناپردای پروانه بود
ابرام کرد و مبالغه نمود اما از خدمتی آن محرم مشفق که منصب رفواری مقرر شد
این شیفه سیر پنجه است و امن عزتیش گرفته همراه ایشان از لعل طبعه بر آن
پس سران به گمانی که بخار رسا سینه بود و در لباسی که بسیار قشع می نمود با او در میان
و در اخای حقیقت آن کان هر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال بشمار و نامزاتش
شد و مغلطه داد اگر چه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش جزئی موافق طایر خویش معلوم
اما بوجه تغیری که از اظهار این راز در لباسی وی هویداشده بود و ظن خاطر به کان بر
افزود پس اسم غلام مشکوکیه که قابل نام دیگری که قبول بود و از او معلوم نموده خطه تفکر
ماندم و بر زبان طوطی که یافتم بجهت محرمی از هم نشینی آن ظاهر بهی که تیره رای نیکار
مطلع تعرض باز در اندم **چون بل نیست کان نازنین را هم نشینی**
قبولش را بود و از غلام کترین شام **اما چون با رسول این نظم پیش آمد آن سر**
تدخیر از تیز ستم و از تیز زبانی که طاعت خسته در دلش پرستش انداخت هر چند منتظر
جواب بودم از رفقه بر اثری پدید آمدن و هر چند وی امید بر راه انتظار سودم نمی
از آن سر کوکی بجانب این سر کشیده گذشت آنروز بخت نظر از پیش رسیدم و بخت

همچو راز تاب آن بهمانی بر خویش پیچیده و از خار خار قنصل آن کل که آن نیز فرزند
من شده بود و از بار بار بی اختیار بر زبانی غنطیلم روزی که کوکی رزین مهر از گریبان من
خروج کرد آن سر حلقه خرمایان تو به من گریبان نشان بان طبعه من یکدسته حلقه بر در زدن
شکر و دوش بگی آذره صورت حال پرسیدم در کلام حشمت انجاش رنگ صلاح نیدم
و غیر نشینم بعد از مکالمه بسیار که مغرور منور از پوست پردن آنور که کیفیت نیاید و چون
آن بهمان شکن چنین بیان کرد که چون نوشته پرستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب شادم همین
که بر خازد انجاش آن گذشت قرص آفتابش بعینه متما گشت و سر لکنت نداشت بر آن
زشت با من بطاعتگو در نوشت بعد از سستی یکدهم دادم دست بجایه غریب اقدام دار
از دیر می بادم را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوش برابر لعل مذاب از روی خشم و عجز
نماده رفقه نویسی که نکرد اما چون با تمام رسید بران ناکشته از هم دید و قلم بر زبانی نگذاشت
خشمناک شد و روی در هم کشید و بعد از خطه ذکر باره بفعل ماضی قیام نمود و در امان اختیار
پارو کردن آن نیز دست غلبه کشود القصر بیا من بسیار رحلت سواد پوش نیده بجهت
تشریف ارسال مشرف نگردیند چون دست از لعل علی کوتاه سخت و اندکی از لعل از لعل
فرود آمده با نور دیگر پر دخت جرات نموده و بعد آن اعراض جانگداز از او پرسیدم که بخت
آن پیش پایش روی خراعت بر زبانی شفاعت ما لیدم همین گفت که زبان مردم فریبست
بر و پو پای چپوده سیرت از محبت پاکان و برستان کشیده با در اندامت خود با گذرد
دست این بختیش محضی به در دمی بعد نام آن تیره رای بدکان پیش من بر زبان میار
الربکی پس این نام آن سیاه درون **زبانست از پیش سر می کشم حکم بردن**
بعد از صحبت متنتی با نطقی گذشت که لفظ بلفظ و حرف بحرف پیش تو شرح گشت بعد از
اتمام سخن آن محرم کیدل و کین با نرا قسمی چند در فایت غفلت و نهایت شدت و تقصیر
آن مکان دادم و مخون چند بر خلاف مظلون خویش از عبادت وی فهمیده اندکی از آن محبوب
انجانی بودی تا صف و گاه نداشت اقدام و زمانی از غلبه علم و علم متفکر نشسته و با خود از
زبان روانی و مزاج دانی این خیال دقیق بسیم که چون درین نوع دقایق معشوقان رسیده
از عاشق بخت فغنی راز خود محرم از دولت تو بر محرم گردانیده و بواسطه اظهار نیکو

ز سلطان جنون دست و زبانتان
از دود اول مجبور لبانتان
و کردن در خود این جرات بنیدید
ز دور ان میوه های خام میچید
چو بر میخواست آن کحل شکفته
بکوشش میرسانیدم نافته
که تا کی سرکشی ای سرو نورس
مرا از نار کشتی این زمان بس
چو سروش را خردم آنجا همیشه
مرا آغوش از هم باز میشد
لبش را چون طرب می کرد خندان
کمی میکشیدم از پی قرار سست
لب خود میگردم من به ندان
کمی از شوق هوای میکشیدم
از آن کحل ز روی میکشیدم
کشی پاک کریان می نمودم
دری زدن عذره بر خود میکشیدم
هر تقریب پیش آن یفانه
وزان کل در جواب هر نیازی
نیازی می نمودم عاشقانه
عرضی کاتب ز لعل مر جیس
تغیاب میکشتم بنار سست
که بود آن قسم صحبت را بکوشش
مهم بزم نیکی یافت انجام
ولی میباید صافی ماند و جام نش

نصرت این صحبت موسی آینه کیفیت این مجلس گزین که بر خوان و مائده
اشرب و افندی اهل پیر بود چنان رخ نمود که بجل آن بکشد نثری بر زبان بیان کند
و از مضمون این دوسه بیت حقیقت آخار و انجام این شرح و تفصیل مضمون کشت
پس مدتهای متعادی بکام احباب و کوری اعدای ابواب مراسلات و مفااتیح
ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که شام روز طربوی طغشی و نسیم عدم میل و القی
بیجو چه از جانبی نمیشد و کاهی ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی زنده عیانت جزو
بود به تغیر وضع آنجا بشکوه و چاره ساز ابواب در دشتهاد گذرانی و روی مژگی
ترسی و بیم نام کنگ مائده وصل نهانی میبایست نمیکرد و صدای بوقیه نه ادایی
بکوش در کس جمع هوای این مد هوای شام بودت و رنجد و اتحاد نمیکرد و چون در آن
باین حرفی گذشت و خار دغدغه از راه انداخته موجب خار خار حریفان خاشاک
چرخ به اندیشه و در آن صدها طلب طایف از راه انداخته آن وضع صحبت طایفه

محمود از زنده خط مشهور
باشور از زنده زور داری
دور آدم

منصوبه غنمی باخت و سلطان وصال
از رخشی دود بکشد و نیز کل تمام پیاده ساخت عقد حاصل کن بکوشش فاصدان وصال
بمع حرمان و حرمان بعضی آن فتنه از زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای ریخ صادق
نامی کادب انداخته که این منت نصیب حرمان بایکی از اهرخان ساکنی آن بوم
که پیاده رساننده فارس سب علایم حرام حضور و مات کشته جان فز بزم
و بخار انجام درک و شورش شطرنج ملاقاتی غایبانه فرو چیده و نادریده عاشق بحال
که فطره سلسله عشق دی گردیده و این کل رسوایی از کلتش طبع فغولم شکفته بود
که از بر تو صحبت نوزد فغان کنده یار غزل طرح کرده کشته بودم که قافیه در دلش نقاشی
مضمون عشق غایبانه میکرد و سامع راز و بودی آن بدمانی می آورد و بجهت آن کشت
دور اندیشی که در شب بار دیده مورد ران آن نیز فرست کرده خط میکرد و از معای سر بسته
مشکلانی هزار اسم کونا کون که گوینده از آن جز نداشت بکترین مجلسی و سلسله نقاشی
پرو می آورد چون آن حرف پرکار از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از نظر اخلاط
خوشی باین غافل نماند اندیش نشان کردید و رقم پوفانی بر جریه مال گفت کاشیده
بکودنوبت کجایه کوی حرفی چند کوش زرقا صدها من کرد ایند و بجا ابا لطیف نشسته
بکجه نام و همه تمام که اتهام در سزا و جزای این بکجه نامت که اود لب و بر تو سستی
که کحل آن فوق طاقت بشری بود بجهت غایت ملک طاقت و تاراج کشور فراغت من
برای و مقصدا طبع سرکش خود کام خوشی نشست حاصل کلام بیکبار کوی جرات
میدان فرصت انداخت و دست نیز بکج کجکان باز نگی در از ساخت و بعضی
که آنست عرض فرمودنی به از ایشان نبود بودی جستجوی کوه مر نایاب وصل خوشی
در شرفه احوالش زار بود احواس و خود را بی پند امیسه و نتایج پرده دری و پهره یی
هوید امیکشت و روز بروز هکلیات جلر سوز در دیات کحل که از غیرت افزوده باره
دی بکوش این مد هوای رسید به زبان آشنایان از نیر کاه لاه میکشدت اگر چه
اخبار کاه که بالسنه و رفو له سمع میشدند هنوز از روی تنگ سیر حدی نرسیده بود
غیرت از آنجا که کسبیدی اوست در امیر تیه غارت طاقت و تاراج اکرام کرده طالب

محمود

حرمان و اعجاب مجاز است کشف و کشف و دل از محبت آن شاخ طار کند فراق چنین
 دلی ترجیح ندادم و بگویند دیده و دل این غزل را مرتب داشته و بر حقیقت نهفته بجان
 آن است همه بکین دل فرستادم غزل
 در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم
 تا آرزوی لعل تو در سر بدر کنم
 چون خانه فدای تو زیر و زبر کنم
 اسوا مکن ز دیده تیرین تر کنم
 گوش سپهر اگر از غمره کر کنم
 فزاید از جفا تو پیدا کر کنم
 با آسمان دشت چو مجنون بسر کنم
 روی زمین نگار بگویند جلور کنم
 اظهار درد خویش بگو و مکر کنم
 طاقت کفره چشم بسوی دیگر کنم
 لیک از کز آدم که گویت گذر کنم
 که چه لاف است که خود کسی عذاب کند و باره این بی تقاضای و پیرانی نیست
 ببال سابق او تقاضای پنهان
 مال آن خرونده نایر و دوسو
 امره بان شده تحقیق آن
 بتیغ پند ریغ هلاک سازد پس اعوانان و کفایت غزل را بکجاست تا کینه در اظهار و اسو
 شروع نمود و ما هنوز خاتم خانه بر آن ننهاده بودم که دیگری شریف قاصد پوشیده از نزدی
 رسید و قافیه معنون بظرب فرمایش این بود یعنی رسیده که پیش شمع غنی افروز جان
 سپردنش از و اجابت دل از محبت او بر کفره کرد و چنانکه فرمودی که در کفره این است
 خود ز جمیع جوده و جرات اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب پرورانه آنچه
 که غزل از این محبت بعد سوخته و سخته باشد در زانی دارد و در سوخته عقل حسن است

و مجازات است و این قبیل حرفهای حریف سوز و غم افروزانه که در طاعت و ملاحظه
 آن رفته طاق گردید و سلطان جنون دست اعراضی بپا کرد آن دراز کرد و اندر چه
 بعد از خواندن آن دوسو سه نام در عین شهادت این مطلع پیغمبرانه برای رفع کمال کاذب
 او بر زبان راندم که شعر
 چشمی که بر دارم ز تو بردگیری چون افکنم
 که تا مقطع باین معنوی صوت انتقام
 داده رسول بجان او رسول کرده اند و او را از وادی غلط کاری با فسون سحر بیان نظم که
 تاثیر در فسون شود دوست بر کرده اند اما قبل از کفایت ابیات غزل معنون اقرار آن سواد
 بعا شقش می خویش چنان است غیرتم را به شغال آورد که خامه دارد و در او غم برآورد پس
 مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنا بر مصیبت گذارستم و معنون این غزل را که
 مقتضای محل بود بیدیه نظم نمودم و بر همان کاغذ پاره محراب خسته بجان و ارسال داشتم
 و اصل او با اهل هوس و دلگذاشتیم
 زان بخت که نشسته بر غل کاجو
 با خود هزار فقره بردیم و فراق
 در دل هزار گونه غما گذاریم
 و قلم و بر کردن سودایشان نو
 ان شایخ کلام را چو بر سر کشی نهاد
 کردیم خود گناره ز خیل سلطان او
 جستم چو چشم از قید زلف او
 اما غریب سلسله را گذاریم
 چون مطلع قلم زده را که دلالت بر ادبی را قایل در آن گناه ناکرده داشت دیده غیرت است
 بجا که را که پیغمبری می داشت و معنوی را بوده و پیشانیش را و تمام آن ملاحظه
 نموده از علم جیل که بقانون عشق و فنون داشته حرف بگفتا می بینم هم را بر صفحه خاطره قافیه
 یاب از چند جهت بقیه از این نهفته است اولاً یقین داشته که اگر من مصدر این نوع بو الهوکی
 و پرفانی شده می بودم مطلع قلم زده گفته نموده پیش از آنکه اتفاق وقوع آن میگویند
 دیگر اگر صورت شناسی خود را با حرمان آن رعایتی نداده و مطابق کار و میل بدین او
 این را میبندم چون مدعیانی داشته در زمان حضور از آن دقیقه پرسش بپوچیدگی نشود

دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آمده نزع و جدال و تفت زده عشق این شربت
 احوال بود اگر با دشت می روی رنگین بن میسده اند بواسطه قیدی که بر خلاف شربت ترش
 داشتیم البته از آن قطره می نوشیدیم پس آن حرف می شنیدیم که عشق از آن ترش
 منافقه نیز که میان چشم و حال متوسل است خود آمده و فخر دیگر که گشته باشد که گشته
 سلکش بود باین مضمون پرشون ارسال نمود که ای به عشق دایم عشق دایم است و دایم
 از طریق سدا این نه ای که محبت و دودوست مرا حیا که سده نعمت از هم مسلم جوان
 در زمان عشق تو حکم تر سبب ام و در امکان که در آن عهد دوستی است از خیال تو اسود
 نقشه ام سحران الله شبها زلفت من کی در طرقت و تراد با ده من بفرود خود
 و کان قسم نیز که می فروختن و نایره آفاق سوز عشق تو که جلوه جمال خورشید باشد
 نت و خلوت و لیسنه سلطان چالم سینه پاوش و نشینی سینه تو از غمت تر نظر افشاید
 معین سیه که اگر در کی دیده روی من **و الله فی کذک و السلام علیک**
 التی عرض من از آن فروخته تر بود که از بزرگ ملاطفت اطفال توان داد و دوستی توان
 نمود از ملاطمت دال بر غم مصالحت انشوخ فوف و رفیق غمرایم و دما غزل کرد
 میباید اعراض بگفتی آن مشغول شده بودم با منطبق تمام داده بگفتی روایت کردیم
 ای بیت آن به که در سحره رویت نگفتم **که شوی قله من صلی بویست نگفتم**
 اگر در موس روی تو جان باید **ترک جان که گویم و نظاره رویت نگفتم**
 و گرم سینه و پیر جنون باید شد **موس سلسله ای بویست نگفتم**
 جلوه هر چند کنی باز در آینه دل **دیده را آینه روی تو بویست نگفتم**
 مهر بانی چو کنی و زهرت نشوم **سده خوبی چو کنی شکوه زخوبت نگفتم**
 و سر زلف تو در دست رقیب منم **یکسر مو که از سنبل مویت نگفتم**
 پوئی ز تو چون محبت تو نمودم و باز **آشنایی بجان سر کویت نگفتم**
 هنوز زبان قلم بزال مداد تر بود که بر نه غزل رفته دیگر مقررده رابع قلم رابع نقش
 رسیده و از منظر بانشوخ که رسید چهارده پفاصل و لالت تمام بر آن بهشت دل
 فی لجه خطه سابق که بی پروایی تو ترتم رفته اولی باعث آن شده باشد بر کمالی

نور

صورت رقص این بود که عقد غم به از حیدر افراطین شود که ای بخلط براتش غرت
 کباب دای بسبب عقد افوقان اضطراب کسی را که با برطن تو میل دیگران باشد و در خط
 از ابوالموس و بی بالی عاشق ترا شد چه لازم که بخت محو گشته از افراطین هم قیل و قال نماید
 و هر دم بخت بر آن دیگر تو سل غوده زبان راست بیان بر فغ کا نای مجشک بدیده
 از دوا و خوشونت گشته از غایت بردباری و نهایت بقطه داری زمان زمان بمقام معشوق
 چون توان باور غودای خانه غنچه آب **نقشه را در خواش از پیش غودان اضطراب**
 این رقص مع فریب سخنان مسجع را اگر حل بر عرض کوی ناقلا نمودم و حرف غرض
 وی را نیز بود و نوحه شانه که معقود از آن تیز کردن آتش غیبت من بود از صحرای
 یکم غم خورد و آن دوم و اندر ز فیر تا شب گاه و بگاه آن حقیقت بهیمن تر از محنت
 و نذر آن متلا غاش پسند بر لطف معشوق کواه مشغول بودم چون حاکم قمت خانه
 اختیار مردم دیده به از آن در دست لطف شمع خواب نه دو صد بر کارخانه کهر و ریخت
 فریاد قوت بهر بتمهید اس ممد نوم صلی آسایش در داد مردم چشم ترش زده دام
 بکلافه منی متقبل سلطان ولایت خواب نمودند و ز غلبه خیال انشع شبستان جا
 و سر و کشتن اعتدال لبعی کارهای طبیعت ساقی غنودند تا دیده گرم کیفیت خواب
 میکردید آن عالم افروز را بعد بلیفت سپه ای دید افسر سوری بر سر خلعت ای بر
 لاله غنبرین کلاه انداخته و سبیل سیراب سیاه سمنی ساخته طرف چین را برین
 عصاب زرد اندود کرده شاد شیرین حرکات را در نیان بکوه آورده **عزلی**
 از پای تا بر سر خمی و زان که **از فرق تا قدم هم شومی و دیر س**
 دستم کوفت کایل جانبات از ازل **مهر مرا بنقد و فکشته مشتری**
 کی بود ختم این که شوی به کان بکن **کی بر دم این کلان که بن طنز به بری**
 اندیشه کن از آن که گمده عالم الغیب **رو ز جز امیانه ما و تو دار س**
 این گفت و شنید و مرا رخسار **که غفل و صبر و دانش و طعنه شدم بر**
 چون از آن و فقه سپهر کردیم دل کشته را از زخمت رفتار **تر دیدم پس درین خیال**
 از کربان جالیم الحال منم و از زلفان مراد چه و غیره کن طعنه نسیم وصال ختم

قهرم باز ملک پیدای باقیم خواب کشید چشم لایق این بلای روی زمین ز درگاه
 مشخصید بادی چون سبیل بن دومی همچو مشک خفتی و قدش سر دهن **شعر**
 جزه اش رنگ صد کارستان گشتی عطر صد بهارستان **شعر**
 از اقبال عقل کجای هر شکوه عظم و سروریش طاق و از لطافت زان کوه مصلحت جوهر صفا کوهر
 حوری حرکات و ملک پیا و پری چهر قانده تر از ماه و فرزند تر از انهر **شعر**
 چون غره زان در کشید که بجای خشن بدید بکلف ایخرف بر زبان زده و متوقف نظر نهاد
 بروای بدکان اندیشه و لادار برین مرا خود سخی بدید فکر یار دیرین
 از تاثیر آن سخن که نادگی بود و دلور و تشی بعد کن بدید جاکند از دل سوز سر اسیم خوب
 جسم دباغی زیاده از پیکره سر زانو از کرانی بارانده نهاده در فکر نهاده پیرایه خود
 ساعی مثل و سوگواری ششم بار دیگر سلطان مهابت کاخانه خون بخت شامه علم
 دیگر سر و دجله انوم شانه دیده که دیده ام کشیده و صورتگران خانه نه بخت از برای
 خرد سلسله و سوسو آن برین پیکر فرشته تمان را که استعداد خلعت مانده بشوشت پیش ششم
 جلوه کرد در اندیشه نقد لب لب لب دیده مرا اندر خوشترام بود تا عمل غریب و نوبت بکی
 نوبت رویت سعادت حاصل شود چون با مداد مهر جانت بار که شوق نه اندر کویش شرق
 بر آمد و با شاد روز کرد لباسی و انهاراد از جبهه جلوه کرد بود گرم اختلاطی از سر کوفت ای دل
 رسیده جنت با دل دیوانه از گنج بیت سخن بر آمده و در هوای آن بدی همانقدر که اند
 معنی و الشیخی بکلی میبود راه آن گرامی حرم بر کوفت و در حوالی آن باره ساید و آن
 گزیده بر زنجی افشا و این غزل را بس بخت پر پوشت خنده یکی از گشتن یا ششم هر دو یک
 پیکانه طبع شش سوز فرستاد **شعر**
 محبت شده زانو یکی هزار **شعر**
 که شسته زدم صد هزار بار **شعر**
 ز بار عشق تو بازدم برتر بار **شعر**
 خزان کش عشق مرا با **شعر**
 تبار زلف تو شده لبه استو **شعر**
 شاه بود عشق تو محبتش بخار

ملکوت

شکفت باد شرق تویش خار مشب بعد از اندک نقطه ز فرمودنی از زبان
 خانه رنگین شامه چینی جواب داده بود و درج سر بر خطاب را بفتاح و لکلی کلک کرد
 سلک باین پنج سرک ده که در جای هر چیل از زبان و ای سزاوارتری ستم سزایان
 باز آمده و بس بگو آمده و ز رخشی جدل یک فرد آمده
 اما کشیدانی از کوی تیان نه جایست که از آنجا چنان بدند و چینی آنچه و سرخو بان نه مایست
 که بدل از آن برگردند و بزبان خود را هوا خواند آن نمایند و پنداری که من نمیدانم که عشق نه مایست
 که به مهادت کند و در خواب معادرت پذیرد و محبت نه کیفیت که در عالم شود و محبت
 حوکی نقصان بدید و در نشانه موشی دینی رونق کارخانه حساس طغیان کرد ای ملک شوق
 شعبه باز دای نشون پیش اف نه ساز زحمتی کردم از مرغ طعن اشارت زبان تو دارد شکل باین
 جگر ب زبانی و اف ز خوانی روی بهسود آورد کس خشم جفا بردل نرزد هرگز وای تو
 باین حرم که به میشود زخم جفای تو کوی ما مقرر شکست است نه محض جفا
 و آستان ما چنین سبک و است نه از آملکه که از کجایان و سینه اندیش ترا که خانه عقد
 چنان ویرانت که جفا از با هم شیان تصور کنی و کرک ترا با عظام پرورد و خیال
 می بندی و با وجود اقرار من بآن خطای عاشق که مکان کو بهر از آن ملک عارست من غم
 و ملک که کویا شهرت کا زنی کرده می یابی و جرم نیغابی که عرض صفت و اعتراف بکار
 خواب ازین سالک طریق پر میر و جناب واقع غیبه اندیشه و بجهت شک و ادع کردن
 کیست و شرم ازین مقالات که گنایات خدایه ملک زان کشت ز گذشته بمرغان کا بگو
 کما و لا لها و سمنها که استیم و نیکی که اگر کما و لا لها و سمنها چینی
 بی ضبط و از اینها و سمل الاخذ میبوند چو در خلوت خاص دست تصرف ترا که اندیشه
 انتظا در دای دل دشتی از آن کوتاه میداشتم بهر حال بهتر و لا بفرست کردی مگر
 پاکر مان تری از من بدست آری و پیش این اوبه اطواری من ستم بر خود در اندازی
 و از به کانی مولا زادی خویش جفا بر من نمائندی و جایز نه ارست **شعر**
 از به کانی تو اتم چند خون بود یاری کنی که عشقش از من فزون بود
 باین جور بایستی که آینه خطای فخر اب ازین که نتیجه پر کاری مال نه نشانی که

جا و در زبان بود بنای کعبه بحجت را که بخود وقوع واقعه ای مذکور نموده بودیم استقامت تمام یافته
 حشوق حیدریم بر مهر قدیم عمارت افزوده چون سیدالشمس که طبع آرزو نواز و خوش عاشق جوانی
 که بار بار عجب مزاج دانی از نموده من شده بعد از آن حدت و حرارت که از زبان تشنگان
 فشان کلکش بظهور رسیده تشنه آن خواهد بود که بهمانه و تقریبی بر سر لطف آید و در سرخ
 بمفتاح نه پریش به بهترین شقوق در نظر فرستایند میگوید که آن خلاصه ناموسیا ملک
 وجود و سواهی این شیفته حال مشاهده نموده منع و نفیست او سید سازد و در آن شامرتبه
 مرتبه ملایمت لغات و معذرت لوزان عقد مات آشتی پرواز پس این غزل المایه نامی است
 داکشم و بی با مانه بر در و دیوار آن کوی مکرر داشتیم شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت
 دین دل از آرد و دست عاشقی از سر گرفت دل بیست رفته بود باخته بقیه عشق
 شوق مد چون رسانده اند و دیگر گرفت سابقه اصلی تمام دشت که دیگر بیار
 الفت دل تازه گشت صحبت جان در گرفت پرده ناموس و تنگ بر فکری آید که باز
 شامه در سواهی عشق پرده زلف بر گرفت دل که داغ کهن سوز نوشی شده فزون
 مشرب پرده نه دشت حوی سمندر گرفت زلف تو با دل چو در دملت فشان گرفت
 رشته جان از تخت تاب فروز تر گرفت محشم از ترک عشق بیکه ملامت کشیده
 حبیب ملامت گذشت دامن دیگر گرفت بعد از آنکه با جبار صاحبان آن بارگاه

چون

خیال از پیل تدبیر پیاده مانده بغیر از مانی چاره نداده اگر غرض این غزل سربل و جدار لغات
 طغیان محبت و زوال کرد و رست عاقل صادق را بعبث و قیصر دان سواخی اعلام علموی
 صدق و صفا و فخر و مهر و وفا بای رسوای چه ضرورت و اگر مقصود این صفا را باین
 و اهتمام در هم دوستی و محبوب غرضی طلب کعبه به عهد محبت و شرط و داد و ذکر یک سلسله موت
 در ربطاتی دشت قسم بمعرف و در محراب ابرویم که با جو دایم همه به بکافی و محبوب رنجانی
 و زبرد و محبت من نسبت بود و عین ترقی و کمال از دیادست و اگر مراد از این پرده ای فتنه
 لری نقد خرم شک فنام و شکست پای ناموس و احترام منت ثمره این خیره محبت و کینه
 از انحال ریاضت پرورد و حال بی بر ماندن و از برای من هزار باره سنگ تعرض ملامت
 عیب گو دستان سر زان طعن می نشان دقیقه جو خوردنت مکن نه ای که بر حسب
 دشمنان باشد ترا بنود از آن سود و زبان من در آن باشد چون بعد از آن
 نوازیش نام که آیت دهی بود از سپهر دولت نازل و محفیه امر محمی جمع مدعیات و مجموع
 مقصودات از آن حامل سرافراز کردیم و متوجه خاطر آن یار و وفا دار را بر تیب سباب
 هیچ دشمنان معنویان کلمات متخونه الصفات و عبارات سحر آناه بخیر آیتش بکمانه هر یک
 فنیید م باط دوری برست تمام طی کردید و در کاره بکوی اعدا اخلاط و التیم بی آلتی
 که بود با علی مرتبه رسید و مدت مدیده و عهد بعد معنی مفارقت و مضمون مهاجرت بوجوه
 خاطر فکینشت و ابواب آند و شد و خصوصیت که از طرفین بیرون آمدن آن مانده بود
 و سره رفتن این خانه پزار کوچه نورد معنوج شده بود بهیچ بسد و دیکشت اتفاقا بکلی
 که شمع قافوری ماه انجمن انجم چراغ سپهر کیتی افزور گردیده بود و نقاش زمانه بصفت
 حلقه از انجمن محبت سبب طرح تیره خام ارض را با آن طول و عرض سیم اند و در اندیشه
 و من در حوالی آن کوی چون سحران شکو در کیمی کوشید در شبی چنین خانه اوی پرده ای
 نامیده آن خاص و محدود کزین بجزم سیر بر زبان منت روی نند در کار که لای کوه محبت
 بچو هلی که اخته و مانده خیال از دیده مردم نهفته و نامید سخته از گوشه ناسر بنو بانی
 مانده زار و عملهای آه تشهار شناخته محبت لا مکان تنبلی دهد ناکاه در سبب یار و
 اهدافه راسیه مثال دیدیم که در قه واد بر خاک میخسبید و همچو مار بر خورشید میچسبید

لبش بجز این حرف میباید که بحکمت باکی برادر دیور و درت کردم چه برود نمی آید
 بر کرد و سرت کردم از آن هده ایغال و شینه ان ایغال کودیه استیلا فیرت دش مجم
 نزارم انداخت و مرا در باره بجاشتر آتش آن سر که خطا طاسک طریق بدکاری است
 پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را بکلیه از آن تنزل و خطا بر شفا نهاده شسته زبان پیش
 حالش که دم بی حجاب سخن در انداخت و از آن بی باکی در ادای این مصون خودی بر آمد که
حال من پنی پری کجه حالت تورا من حال سکان ای چ سوات ترا
 از شنیدن این هدیان دیگر چه آن بود که بجز دلفی نهادم بتبع کینه ها که سبب بکلیه از جنبش و غیبت
 غیرت بخود نیز دل ناگس پرست خود پر دارم چرا که آن صید نیم سبیل را از ده زخم کاری آن
 طرفه شکاری میباید و در خشی خیال و در غصه ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون که
 دیگر نمیدانیدم مقدار ایغال پر تو ظهور آن کوب هرزه سیر بر در دیوار یافت و غلبه آن
 ظن اختیار سوز سر اسبکم را بر تپه رسیده که بکرم مضرب چون قالب بجان بر زنی افشاند
 عالم دیگر یافت و بعد از زمان لبی را که از آن مستی قاتل خادیش را گردیدم نه از آن بالهوس
 طبع ناستوده غلغلان یافتم و نه از آن واجب الوقع نرسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره
 بادل صده پاره و بجز خیالات فساد افشاده و لکنر سکون اسرشته می گفت از دست داده
 گشتی نه بشه را بقصد خیال دوانی با دمان بکشیدم گاه موجب طمعه سر سیه بن دادی
 میده اندیشه که اگر عباد الله با نظری که لبت مرا بوثاق خود جاری داد با این تیره روزگار
 این عمل کرده باشد بجز گشتن خود جاده ایندو پنهان چه سازم و گاه سرعت مرصه مکرر نام
 ز درق عقل کشف خنثی بصل میرسد نه که از مرا پیش آن مرز کرده سعادیه باشد
 با جزای و از آن کوی امر کرده و در شش اسحق من هرگز نماند بود چه بجهت عقل خود
 پر دارم و درین اثنا در سر اندیشه ام چنین بر آن میفتاد که در آورده کردن آن
 ناچار غرض معلوم بود در تعالی ز حال این در موش دلفی رسب چه بود و هر خرد از ازاد دل
 بجهت تسلی این پندل جواب اندیشه چنین میدهد که اگر امانه تنق نشین شکر دی خود
 فتنه زای چنین محقق خواهد شد که بر ویب نوازی او کان غلطی نیز این قافله را حل
 اندیشی می توان نمود اما برق غیرت بر نه در ضمن جانم افشاده که طبع غیور است و جود النفا

بافکار

بقول مصالحت نال نیغود و در کلفت بر تپه بر آید خاطر منشته بود و کشفیه میقی عقل
 آنچه جوی من الوجوه رنگ دل و دست از آن غیبت زود پس بکلیه خویش رجوع نموده سوگوار
 نشستم و صورت او را در نظر خفته و ده زوی خیال این غزل بستم که غزل
 خواهم از دست تو چو کی در دل پر خون کنم یا بپریم زاری مهرت ز دل پر خون کنم
 دردم تا زنده ام هر روز میگردونم تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم
 تا نیایی از رخ زردم نشنم خبر خویش هر گشت چنین رخ افزون جلر گلگون کنم
 تا بهر وی رسم بین کوی دشمن افزون و بیابا نه سرفا ترست مجنون کنم
 اگر بر رسم که عالم سوز در رسم میل کشد بجز ریاب سازم دست را چون کنم
 چو نموز پیش من افشاده بروی دیگران آه باین چشم غیرت ندانم چون کنم
 چشم باید کشیدن میل و چشمم اگر بازمیل دیدن آن قامت موزون کنم
 چون مطح باضی اطلی کمر این نفوس نقش گردید دل بقر اگر کتاب بظفر انداخت افش
 تا سرعت در دامن مبر نه چید که چون جمع پرده رشب از روی روز بر اندازد و خرمی از او نشد
 نثار پشته بسته بر دامن آن هزار نام پر از دهم در آن دلش مراجعت نموده خوش غریب
 بجا بکنون ختم و بکلیه بسیار و نیرک بشمار غزل مذکور را ز دیو بهیچ آن حرم سرانستم
 در آنان که سلطان روز از جمع قلوب و صادق ایچیا نرا بقصد مصالحت نزد فل سزویل
 فرستاد و عهده سپهر از نوای زرافشان مهریت صفا بکویه در آورده ابواب فرج
 سرور بر روی جهانیش دلی از زردیوان النوخ جلد ساز باصلاح این قضیه الزام
 سوز میباید که از خطرات گمان در محنت آباد این فاده دویه و هر چند با بهشت
 این دلیل و اقامت دلایل در اثبات بجای عفت آن ذمیه خضیل بقوت فکون
 و مغلطه تبیس کرد و مواد بکجیه و در در اجرت آورد دل آگاه بوی صدق از نفس
 نشیند پس عقبش از محله عقبات که منصف ارسال نامه و پیغام همیشه با عشق
 بود بعد از خط در آن غمی نه کشود و در خلوت که از کیفیت شکر دی آن مایه زود جاده
 شد نشینان مرز عاشق ناچار از مصلحت کشش بر پیوستی این موش نشین یا بگریه
 و از آن باز نمود اگر چه حال مستقیم نسبت باضی بسبب استقامت بعضی اجاز از آن صده

جان نلند نم از دیده بر روی افکنند هزار مرتبه خوشتر میخورد اگر چه در آن حال طبع
از غم سر را می افشاده بود و طولی بیشین مقال لطف قفل خوشی بر دوح وین نهاده ایست
این غزل بنیاست محل در خاطر گذشت و بهیستی آن یا قدیم که فروخته اند و این غزل
ایشون پرش دل ناست دمن ملن چون باقی تکفسی یاد من ملن
آیم به او اگر ز فرات نگاه دار کلین خویش دلش جز دمن ملن
خزم چو سختی بیادست رقیب را که چون دهم که ز مرغ آبا دمن ملن
خواهی که خاطر من ز تو شد دان بود که لاری برای خاطر ناست دمن ملن
ای داده داد مدعی از غم محشم سپه ادخود پای کلم از دامن ملن
چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مضمون فیله ار استکی سابق هر است و مصونیت
از آن روز بیشتر بنمایه نزد یکسان رسیده که بر تیغ طعن و قرق فصد و بطله آزار آن
فتنه جو غایم جان از جسم غمزه زان مفاقت غایه و سح ایدم به در آن
پس دوبیت ویر به طبع به است ارشد و حضور ایشان بر لب ملاقاتم نهادم و در
آن هم صف مایه فام را در بحر خبر خیزد ادبخت اندک پیشی دارم و مقصد کلیم
این بود که در سبب آن مستوده از دست من بستاند و غزل بنایان و دبیت را با غزل
مضمون و صبح باین پنج نظام یافته بخواند غزل چون روانی از درم بکشد بقصد
که سینه قد بنده که از من ملن دارم جنوده و داغدم از توانی رقیب
بناحق خویای پر ز ادم ملن چون غزل از دستم گرفته در نظر سخت
و ملاحظه از خطاطه اش پر دخت زورق بی آرام مزاج را یکباره در حلقه خضاب و در
نه اخت و دهره فلان را باقی بنده شعله غلب غوانی ساخته بهیه سباب مفاقت
پروخت و حرکت اعضا و اجزا اظهار پیشانی در آن عبادت نموده بهیام قیامت بابت
عزیمت تو حق اگر چه سبب را بنیدن آن بت به جز بهت شش سختی آن که خواند
فی جمله ششم را زبانه فرو داشت و در سطره تا اسرار حق که بر بر سطر ملاقات افتاده بود
از مستعدان سفر عدم ساخته آن بت سودایی را باز در بر گرفته و رفته و رفته
منو را آورده دم در پی آورده آن خطا پیش بود و نیز خیمای آن که بستاند

بود مگر هم نمیخورد و غایتش آنکه چون داده عتاب او را پیش انداخته بکرات آورده از غزل
مزاجش باقی صحت گذار از اعراض حونی دهم غزل بر سر کمانه غم و بهشتی ترش ترش
داده کردن ضعف قوی استغافه از شوق کیفیت ذوق قلم ستون رقم بر ماضی نگاشته
چون یقین بود که در این چند روز یکس از خواستگیاری آن نخواهد بود که بفرمان ممکن نمی آید
غزل نه نور را که باین صورت از بحر ماضی بکار افتاده یکی از درم خود دارم که هر محرمی اگر
مستودع آن درم سر اجمعه و سپارد و در تبلیغی مقصد سفارش بیخ غایه غزل
انکه خانی را همس در درم پاک تو نیست کینه بر خویش لایق ادرک تو نیست
دوبی تربیت بوالهوسانی نشین و ز غیر این و سوسه و طبع موسکالت نیست
یک زمان نیست از طریق غافل مکر اندیشه من در دل بی پاک تو نیست
لایقیت این که نده از در سل تو نیست ناسازی که سرش لایق فراک تو نیست
محشم دمن معشوق تو پاکت ولی بی لیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست
چون بچ درمای اعراضم زیاده از آن بود که در ملاقات می مقصد بصدق و لطف احوال دارم
این دوبیت تا واقع معنوی را نیز داخل آن غزل کرده می نوشتم اما بنام دوستی آن مقصد
بود و زبانه و لطف این مفاقت که الهی اند شوم و لال کردم وضع مستور و کربانیت
در دل من چای افکنده که در پهن چاک تو نیست خیمه نیست بطرف چینی سبب نظر
که سوتوش قد چالاک تو نیست بعد از آنکه عرض نویسی بابت زنده گذشت و مزاج حق رسید
کند صلاح زیاده از قابلیت اصلاح من جز و متیز گشت بر غم من یکباره مدار بر برده دلی
در سون نهاده و در بیت اسرار و خطاط بر روی جمعی کوفه هر آن محمول باطن گشت و ده
از آن مرتبه بی باکی ترقی نموده دیگری را که سبب خوشی شریف محرمیت بهیای از بهشت
داده بود آخرش آت اعراض و گفت بین دست از مای رنگ و قدرت ساخته و غم
شمار زدن خوش نمود که دل به کمان قرار عاشق معشوقی آید با یکدیگر داد و در باره
تن بقا بقا آن سر و رقیب تراش دول و غده غایک عاشق بناحق و سوسه فراش در داد
انقد مرید نمیتوانست و اعنای عینو سوز با فردن آتش جانکه از غیرت بر دل این
پیدل خسته بلر منهد از افعال خارج از اعتدالش می بین بود که روزی در اعتدالت

پنهانی میان این ناتوان و یکی از غایبان از زمان برده بود و من که پیری دوسه روزه
 با زهم رسیده بودم با وجود پیرای بی احتیاجی که از رکبذ افعال و اطوار او با او
 آنها می نمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعای بی پیغمبری که عادت و خاصیت جلی غشای
 است داده منفعت بکوه کاهی از فاضل بارگاه عاشق پناش فرشته بودم مطلب اول این که
 برای کذب آن دو بینی و دره بر آفتاب کرنی که بس نسبت کرده بودند خاطرش را بخوان
 و مقربانی نامی مطلب دیگر اینکه شایه بوضوح رفتن من بآن حوالی صبح علی حوی او که هلاک
 صید بدست جو بل سفت مراد آن مباحثه بنزدیکان باز نگذازد و خود سر زده گران
 بآن طرف آرد و من بقوت مزاج دانی معای صدق و کذب جملات او را با تازه عاشقان
 بعلم فرست و کیاست مرتبه بکشم مطلب دیگر آنکه اگر تحقیق کنم که این با نیز طریق
 حریفان قلب را در لوث کرده و سکه شندی که از هم ملاقات ایشان بر فتنه عصمت خود زده
 بجزد جگه زکریا که همیشه با من میکند با طرکشی و نزاع علمی ساخته و بیفرد
 آن آفتاب کرم مزاج از اوج خشم و اعراض بقدر امکان پرداخته با او زده و در هر حال
 بعد از ساعتی چند آن پر کار گناهی که بر بهانه بان منزل آمده نشسته و پس از آن
 که عاشقان و معشوقان بیکدیگر از هم با یکدیگر کنند نه بر کان انتقام است از جمله بیاضی
 او را قی در دست داشت و بر روی که بون سرخ بود و بر یک روی آن هزاره رقیب مذکور که
 حل خوش رنگ بجا صیتی بوده پشه می نمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق
 دقیقه فرو نمیکشاد و هر چند از زبان من که نظر سعی کردن او که بختی می نمود
 بود و نمیده بودم و سخنان معذرت آمیز و کلمات تسلیتی نمی شنید بآن التفات نموده
 و لب کجواب می گفت نامشوده همه را با دهر می پنداشت همان که من نیز با عراض شده بودم
 مگر بر این ورق سرخ که بجز پشه پنهان میانه عاشق شده که چشم از آن بر نمیدارد و
 هیچ روی از محال آن باز نمی آری جواب این حرف نیز نه او در قی چند از آن با صحت
 صفی زدی پیدا کرد و بعد از آن لب باین دو طر که هزارش انتقام و ان قی بود
 که بت هدیه آن ورق بهتر است یا ملاحظه این صفحه و بلفظ این سخن کوش او را که چنان
 که ساخت که بعد از آن هر چه گفت نشنیدم و دیده جسم را با جوی صومالت آن حرکت

ازین

نشت که مثل آن تا غایت از و بقیه نشد بود بر تبه از قوت تیره پرداخت که بر تنش را
 از این خود هیچ رنگ ندیدم و من نیز بر خاسته متوجه بیت الاحزان خویش گشتم و بر تنم از زخم
 برده بقیه پدید آمدن که در غمی کردم مدوح و مع مدح منم او در آن سنجید باشد بر سر کاف
 در معانی که نشستم و چو اهرامیات این قطعه را در کف غم کشیدم و بدستای قاصد بپا قدم
 بکوشی تیرموش و در آن کلمه تراشیدم **نمی بزم تو از غایت جلال و جمال**
بهر خاک نشین آفتاب بند بوس **فغان که فرق نکرد دست طبع نازک تو**
نوازی تو را طنبور را زوادم کوس **اگر چه پیش تو چون لاله سرخ رویش**
من که اینم از رنگ کار خود با کوس **چرا که بر همه کس دشت چون خورشید**
که طبع خانه فرد زنده پرده خانوکی **ولا جان منرا نشانسی ظاهر می**
طابع منی سرخ میخیزد افسوس **چون آن رعای دلا زار پیش از آن**
 در مقام آزدن من بود که هر چند شغال آتش اضطرابم فردن از حد عتد ال منده خود
 از هر صفی آن منع تو اند نمود جوابی که نوشته بودی که این بیت سامع سوز غیرت از و زده
 شود با هر که خواهد آشتی دل **دست این جگه توان کرد با دل**
چون از دهن من نکلش بود که اختربن مجابی او با من فوع طلوع تواند نمود و میگوید
 در خاطر غفلت زده ام خطو نموده بود که طایر هوا پرستی او باین طوری بال هزاره پرواز می نموده
 گشود از خطا و آن بیت سر لای و دو دم بجهت غیرت میخواست و آتش اعراضم بجز کینم
 بر گاینها که نتواند طوار جدیدش بود جهان می از فزونی پس اول مرتبه با انتقام از غم
 و از آن بجای ترشح ناپسندیده عمل پرداختم کاری بروقی مدعای خود که شنیده بودم
 از و بدست ختم **غزل**
خار خاری که مرا بود از آن روی نماند **گلشن جان مرا عشق کملی خوشتر داشت**
ده که بر باد شده آن گلشن و آن بوی نماند **بس که پنهان شدم از آن که هرگز**
بگدایای دیگرم راه در آن گوی نماند **میشد از زلف تو ام سلسله عشق دراز**
صبر کوته شد و زان سلسله کمری نماند **گوی میدان موسی بوسم کرم ساز**
لیکن زمان دهم چرا که آن توان کوی نماند **ماند ایل گش از قوت تیره پرداخت**

این بیت را از غزل
 گلشن جان مرا عشق کملی خوشتر داشت
 بس که پنهان شدم از آن که هرگز
 میشد از زلف تو ام سلسله عشق دراز
 گوی میدان موسی بوسم کرم ساز
 ماند ایل گش از قوت تیره پرداخت

شیشه دل که بخت تو جفا جوی نماند
 محنت رام با غبار شد آن طغیان
 و اندرین راه با غیرت و پوی نماند
 و گریه بخت تیره سبب احوال
 آن شیرین سخن و دوزان خوشی عاشق که در نشی در فرهای بی نسبت خود بختی در آید
 در گفتن این غزل و فرستادنش بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و سازاویزی بدین
 اعلی رس ندیم و آن دلا در را از غایت پنداری که بخت بی ملاحظه های اختیار
 کرده بود هیچ وجه از جفا و تعاضل در جواب نگاهل در عتاب که بدترین جواب در مملکت
 عتابا بود برنگردانیدم **شعر**
 اگر من میگویم رسوا تو هم بدنام میگردی
 چنان بی باک می یابم ترا ای بون
 که گردن زد مسکین عشق تو با او را میگوید
 نیکو دم پشیمان که بخت خونت شام
 که صبح و شام با زندان درد داشت میگوید
 تو بودی شام مبارز و صبح استغاثه افغان
 که بر دانه مردم سپرد ام میگوید
 که از زره بی طعنه عام از زره میری آب
 که با خیالان یکی بردگی بر بام میگوید
 ز قید اخلاط مسی چو رستی شراب میبینی
 که بقیه اندام هوا دل خود کام میگوید
 طعنه اش محنت تلخه خاموش میخوانم
 اگر مستوجب بد لغت و دشنام میگردی
 اتفاقا که آن قاصد محرم که همیشه بخون
 اسرار را بود آن رز در گدازی بمن باز خورد و با عیای من بکشد ویرانه ام قدم نهاد
 سعی تو حق نمود و تعجب بسیار در خفا محبت ما کرد و تا سف پشیمان بر زوال هوده ما
 چون از بجه حالات سبب خوشی آن ستم اندیش در جواب رسیل و عتاب
 غرض از تو پرسیم مقبسم گردید و بعد از سفرش تمام در احوای حقیقت آن گفت
 که غزل اول را بخواند در پی دلی از ساعتی در هیچ اردن اجزای آن جهت اطلاع
 بر معنی زحمت بسیار کشیده اما بجز از محمان و مقربان در آن باب با او سخن نماند
 گفت و جوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد از مصلحتی که قسم ندان و خنده زنا
 بعضی از احسان نموده خود را از امر حمله از دادی آن دور گرفته زبان بگریه
 باین دو کلمه از روی تحقیر گوید که آن دیوانه ای این سخنان را لیک راست بگویند
 باشد در مصلحت لزمه با بیجا آورده اند و زندان در دستم معشوق بر زره گردش را بدیم

الکافی دانسته ریزی صید کرده باشند که متاع خرد و شور و زور را بر افراشته برده اند اگر آن بعمد
 بی اعتبار رسیده اند که این طور قیاسی بخلط کرده چه روی گوناگون سازد اگر آن بی
 متاع زنگار مطلع گردد که نه نیست مصدر این نفع علی گشته آیا چگونه بعد از آن پردازد
 و بعد از این سخنان آن غزل را نیز درید و از زره مطلق بر امون مگر از آن سخنان بگریه
 بعد از آن حرف بیخ و بختی و تیشه او را نش بر یکسای و آن که از آن دلغ کنند بیدار
 و قطع شده بود با وی که محرمیت پروان و درون دشت در میان نهادم پس از خنده
 بسیار گفت که آن جوان طعن غداره صورت بچون نقاش خانه خداست و در عاشقی
 و معشوقی از نا مصلحتان بکناه و خطاست با هر که بخواند مفسط میباید و آن جواب کلام
 کما نظام دیبا می باشد میخاهد می پاشی که بغیر ازین که کیست دست افزار از آن
 تو عیب ازین غیرت فرما شده معلوم که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف غفر
 لطیفش قریب شده باشد مگر حکمتی که در سال شده که بکب آن مشغول است و منوچهر
 شراب نیمه را بنیول میگوید و امثال این نوع کلامهای گوناگون از زمین طبع عالمی
 میروید و از لایسی بودی کرد و بی جای توانستی کردی در حقیقت خود را با اظهار لغت
 او در زبان طعن و تعرض تومی انداخت و اگر بکیر موهله با و میباید یا او را از
 البسته آن گفته بخل خود سپینه است کی خوشی را تا قیامت کفایت او را بدست چو
 تو غیور است تا میباید فی الواقع جای آن دارد که آن نقشبند کارخانه صورت
 معنی بر آن نقیصه دیو از چو اوصاف یعنی حیران و مکران باشد الحقه تحقیق این در حرف
 زبان حکیم از زهرشت گوید که بیوقوف اندکی کوتاه سافت اما کلان با نام که خود را خط
 از امثال آن اقول معطل نیستی است دیدمان روی رغبت ظاهریم از قید و زنجار
 ابرویش تافته یا شاد بافت این غزل پر دخت که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف
 مضامین چند گونه و موهنکی و عاشق در آن موجود است و بیست از آن ابیات نیز
 بسبیل طنز و مطایره مشق بر تعریف آن رقیب لطیف عشره عزیز الوجود
 چو قید و کران شد میگویم دارم **شعر**
 اگر کشنده مرا و با دمی آرم
 کسی که عمر خود را خواندم از دفا مگر
 ز عمر خویش به آزار کردی زارم

رقیب بی شکست کوفت در دل یار
 چه به علاج رقیبیت اینک من دارم
 خوشم که شعله شوقم نشسته بر پهنه
 هزار اهل از آن هست در دل دارم
 مزان به نیشتر غمزه دیگرم در جهان
 بجان خویش گزاین بیشتر میا دارم
 بجرم عشق سرم بعد این زلف بر دار
 ولی اگر توانم دل از تو بر دارم
 مآب دیده همیشه است از لوح منیر
 که بر بکشم و از آنک از دیده میبارم
 تو هم بمن شده سرکران که کردانی
 و با عشق بیکبارگی سبکبارم
 ز پرستم ملکش ای جان قدم که عشقت
 اگر چه کم شده در دم هنوز بهارم
 مرا ز خیل سکان کم حساب کن پادشاه
 ولی چنان نه که دانی رنگ اغیارم
 چه محنته کجا صدرم کیش اما
 میفکن از نظر خویشش بیکبارم
 چون کعبه ری بسیار در فسون پردازی پشمار
 در ارسال و ابداع این نظم تصفیه
 ساخته همان قاصد بق و محرم محرم
 نواز موافق با نهانی طلب نموده بیکبارگی حال آن
 متلون حاصل و قبضه لبش در مطالع ان غزل مصاحبت مال پر دامن اگر چه جوی خن
 و در باب بی تفاوتی آن نگار بعد از ذوق و اطلاع بر مضمون آن شاعر بر زبانش
 اما سخن چند گفت و گو هر روزی چند با طاس نکته دانی سفت که بیکبار و دیگر رفتن من به حوال
 و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که در درود بود در محبت حال آن بی شک
 نامرضی اظهار خود بنا بر مصاحبتی که از وادی دقیقه گیری که نشسته ب طائر از آنک
 و نه شست بی شباه که او را قی روزگار بعد از ظلمت سیاه کردید و جهان مشکفام حلقه
 دلیل لباسا از فرق تا قدم پوشیده بغیر لباس نموده متوجه آن کوی کردیم و غزل آن
 الا قصای طبع از آرزو پرورد بر دوق پاره بخون دل نگاشته چون زلف شب شالی در دم
 بچشم که اگر دیدن دی اتفاق افتد پیغم زبان خود از دل سنگینش بستند و از این
 محروم مانم تا پری نموده غزل مرقوم اینوعی که موافق رای خرد باشد عطا لعل پس رسانم
 اما چون کند کشش از طرفین در کش کش بود چینی که بر سر لوش رسیدم از نایز کیفیت
 وصال باضطرب افشاده در دانش ملاحظه یی و یی را او را چون آب حیات در
 ظلمات سیاه پوش دیدم باجمعی از خواص و بعضی از مرغیان جدید به الاخصاصی که از این

اینان

ایشان مرغ در دم در بدن میطبد و از زهر هدایت با جریغی غم از اضطراب هر خط مزمار
 بر لب میرسد پس قدم از آن راه باز نشدم و بگوشت که تشخیص کسی بجای شغل بود و دیدم میشنیدم
 که هر یک با دو گونه سخن سیلفتنه و در چه قلب و قدم راه موده و خصوصیت ادبی بود و انفع
 از گفت و شنید ایشان با هم یقینم شد که آن خود کام شد به الا انتقام انبار و در غزل آن
 من فکر بر اصل نموده در ملاقات بروی بعضی در بدوران که از سکان کوی تر ز خصو صیای
 لغز غزل که اول مذاق من عیون بود و راضی گشتم و از آن گوشه پرده آنده غزل مکتوب و
 صورتش اینست برست بی زجر باشی دادم و بی تواضع زینت ن کشتم
 آنست که ساخت قبله مردم رخ نگو
 یواهم از خدا که فتنه چشم من بر او
 پس خشکو از میرود آن آب زندگی
 در کام مدعی که بود در زین فرو
 هرگز اگر آید از د بر زبان من
 ای باد چون باد بری یکبارگی بگو
 و در پیش از گنایه کفنی طرح گفتگو
 و در بکری رخ تو دوری سخن درو
 و در بکری رخ تو دوری سخن درو
 که بگذرانده او بتغافل تو هم سخن
 کوه کنی و در حرف تعرض دق بشو
 در معلقیت بچو آب ندر زبان من
 اخلاص بر آمو کای بت بیشتر محنت رو
 از من چه ابریدی و هدم چه اندکی
 با ناسی چنان که گفت از سکان کوی
 با هر که کرده زهر لبت بی اختلاط
 ظاهر شدت بر من شفته موبو
 از غلظه زبان من ای شمع بعد ازین
 ایمنی باش و در ب زبانی ز من نجو
 بر گریه ام چه شیشه می حایا بکنه
 تا پیمت زخده خود کردید در کلو
 روزی تبا بود و رخ غیر ترش میا
 تا داشت محنت سر از زلف مشکبو

چون چشم از رخ چشم بر من افشاد بی تابانه و بی آن جمع زبان پریشان گفتن
 کش و یک بهمت تارک ان در شینا این نظم که از را با دوازده نموده و نقل خوشی
 از غلبت بر زبانم نماد و رمله از نیلوان بهاید از کوی جهان چشم نیلوان حیف
 باشد حیف بروی جهان من همان در فتن شتاب بخنوم و زبان بچوب کایا

این غزل را در
 کتابت غزل
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

او نیک شود ناکاه دودیه گریانم از پی سرگرفت دهان که سیم عشق و آیین عشق گشتان
 حرکات مجربانه از سرگرفت نه مرا زبان گویایی و نه تاب جبر و کشایی طوطی طاهر از
 غایت اضطراب لال وقت مدر که در نهایت مغف و اختلال دست لغز فراموشی
 اختلاطی بنیست رت غیرت کوتاه مانده دپای سپرم از شدت ارتباطی مرکب غم
 در دل حیرت بی اختیار مانده چون اثر حیات در من ندید و نیم آشنایی از هیچ خبر بود
 نوزید تجلی که گریانم از دست گذشت و علم غنیمت بکایت در القادری خویش بر افراشت
 و جمیع عیان بی قدر اعتبار یعنی اسباب و ادوات اعراض و اضطراب این بدل را
 که هرش بودند قدیمی چندش بیعتش کرده معاودت نمودند و من که گریان خود از دست
 او را ندیده بودم مساف و پشیمان بگری که قرار کلام بود افشان و خیزان رجعت نمودم
 اما چون بر زمین نشستم و حیای چند مایل خامه خود بستم از آن سکوت نامعقول
 و خوشی نامعقول بر تیره مستغرق دریای ندانست که جان از تن حاکم ازین غفله غفلت
 میگزید میدیدم که انشوخ نازک خوشی هم بعد از محال آن غزل که آتش محبوب بختی
 از آیت ترشح آتشی زبانش بود از آن که مهابی محبوب مانده و نزدیکیهای سبک و خفا
 پشیمان خواهد کرد پس بکبت اصلاح قیام آن نظم غزل دیگر که حاصلش حسن طبعی بود
 در تمهید بهاب آتشی با انجانب اما در لباسی پنداری و اظهار اجتناب مرتب و شسته
 کرد ایندم در کارهای بسیار و ذهن و دانی پشیمانی از حیران محمل آن بهره معارف و غنیمت
 غزل تحقیق بنظر وقت اثر آن بهر سپهر مکتبی که در فیه نقد قایل از رنگ سخن بی بیا
 دلا و دیگر بر آتشی کاتب روی غیرت برتری
 من از غیرت نشستم و پس از نوبت هر امان
 خواهم بر در آن جلوه گذارم بیدم
 منم خاشاک و آتشی تو بی پاک سنده
 تو چون یک پاس از دوری من و سوسن گام
 و دام بروی جایی که انجی تیغ میبارد
 همانا نشسته آن که خون غمش برتری
 اتفاق در ملک خود ندان هر دو غزل آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار به تمام شد

ماوان لغز بهمه که اتمام ابد حاضر بوده و کیفیت کجایی احوال از جانش است باین سیر
 و لغز و مدعیان هرزه ملاقات بیاعتبار و مرضی شکل غافل از اعراض عاشقانه از
 آن رنگ فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پر خرد و جود را از قیاس حجره می پنداشت
 و از غایت خدای بی اعتباری که در نظر جوهر شش داشت سلطان حسن خود را از آن
 نوع کدایشها دپای پرده غنیمت بقوت حرمت قدیم از نفیر و قطعه معلوم نموده پس
 خود را بهائیت از غایت میلین نوازی در میان این حاکم را انداخت و بعد از شرف
 حالت با خون رنی دهنه نه پنداری ایت بیعت بر افراخت که ای سینه آتش اضطراب
 و ای عیافت سوز خانان خراب زنها که منی جد کت و خموش نشین و دامن از او که
 برین نوبی و معشوق رنجانی با لعلیه فرا هم چینی که بجز دیک شمر نیم صلح گزینی که از غزل
 اخیر بستم درک آتشکی غزال رسیده از ادای نزاع و دوری بر دپای طبع لطیف
 و لطایف دست که ستر خطا و مدعو جرایم شیوه جلی دست هزار حله در دریده پس
 طلب نیادتی تو بچ آن حال و تکلیف قشری آن اسرار لایحی تا آن مبالغه بسیار نمودم و هزار
 و پنج راز را که صد هزار نوبت جان بهای هر یک خطه خطه بکلمه حق آن مشفق جان
 و واقف اسرار نهانی سرگشودم و در کفشی این غزل که موافق مذاق آن نوبت بود در ترتیب
 اسباب صلح و شیده او را نفس نفس میل بر میل در زمان زمان تو به نوبت فرودم
 چرا او یک بیک عاشقانه در نمی آید
 چرا آن آتشی که عشقم اول میزدی در دل
 چرا این جوان من بر دهن از پرده نصحت
 چرا او یک بیک خوشی منجوانی داشت
 چرا آتشی حسن از سرگیری و انبساط
 شوم چون محنت از نو یک گوشت گداخته
 از برنده غزل چنین معلوم شد که آن عثوره سار بعد از مدتها قانون رفت و نویسنده
 میکرده که از نو یک نوازی آتشی که خبر جواب رتبه نماید باز به تیلای خوبی و خفا می بخوبی
 و معنوی بیت غزل ششم گذشته عنان کیت خادم اثرش کشیده و کشته و کشته که این

سیاه نام بی بی و تابی چند التفات نام آن کلین مسند کلین را چون درج در دست
 مهر ندرت که بنابرین حضرت شد که بار سال اقبال دیگر رفع مواضع الطاف دی نام
 معصوم این غزل متکلم گشته بزبان دیگر با آن دقیقه پر در نکته ششای بسجی در آید
 وقت آنست که خوانی که خوشم دیگر
 ست و اسو خلی جان مرا سوخت چشمت
 که زنی برک جان یکدوسه نیشم دیگر
 کشنه شود که این رخ و زده لکرمی خوشی
 سز دل سرد ز پیکانه خوشم دیگر
 سک و زبان توام با زبان شرط و لی
 که نرانی چو سکان از دوشم دیگر
 خواهم از غم غم مردن اگر اجاب کند
 شرح افزون شدن حس تو بشم دیگر
 کوه رسد موجب سوای من نده مشقت
 محشم مایل آن نده مایل بشم دیگر
 انبار نیر فامه عین شام را اجابت تیز زبانی نداده بوده و بزبان لطیف بیان
 کلمه در غایت محب سوزی و نهایت محلی که آنی کوثر در قعر رسا غوده جفا و کلمات
 انکاشاتی ایکنه از سبک و در کسی میاید که بارش و ایمانی با نیجانب گراید از بی
 شخصی که بجز این خوش آمد شنو یا آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از
 و گمانی و آید این سخنان مستغنیانه زبانی غزل دیگر احتیاج شد که به سطر سطر
 رسیده غزل اگر چه بصورت عین استعدای ملاقات از دهنده شود یعنی نفس و استغنی
 قابل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش بر مقصود بیشتر از غزل بهتر باشد
 بلکه خیال را عالم با دهنده و این غزل را باندک توجه و حضور صدیده آن رسانیدم
 دلم که حجت فداست هوای آن دارد
 که التفات تو اشی صید کرده باز آورد
 بگو بشنخه صید او تا ز بزم حضور
 مرا گرفته سیاست کنان بدون آورد
 بزرگ چشم بفرما که سر ز فغانست
 اگر کشم سرم ارق تیغ بر دارد
 ز عین ناز بار و اشرافه کنی که مرا
 بجا جان در دست بسته به پاد
 نفقه کوش زلف سدا تا دگر
 اسیر کرده بزنجیر با کنه دارد
 بکیسوای بیت چمن لکرمی که می
 سر را بسجود و دست فرود آورد
 سر را بسجود و دست فرود آورد
 کوفته همچو کبریا ان چنگ نکرده
 نسیب آن سک کوده نه نخستم را باز

انبار

بنابر معانی محرم قدیم معهود که به نام رسانی جانین در زمان استغاب الحجاب مخفی بود
 از هر بار شکر تر از دم و آید و بوی محبت انفسش در نقل شیرین زبانی آن کل عزرا کنه
 و آن کرد جواب هر غزل از غزلهای این حیاتی بنظم نثر سحر ساری میشود از هر بار شتر
 آید و پیش از آنکه من بشناخت و حضرت پیشتر خصوصیات الفاظ و حلت آن نوعی تازه
 تفات از زبان دی گشته میگوید که گفت که مجله در جواب هر بیت از ابیات غزل
 حرفی فرموده که بعد جان برابرت و از آن حرفهای لطافت آینه معلوم میشود که وفای
 افغان محبت یکسر از نو که عاشق از در مرتبه افزون ترست کی گفت که بیت اول غزل بخوان
 و کیفیت جوانی که فرموده از زبان من بدان که کشم که شرم دلم که حجت ز دست هوای آن دارد
 که التفات تو اشی کرده صید باز آورد گفت این جواب چندی فرمود که چنانچه
 از بار آوردم و پندیه همان بهتر که بخوانم و پندیه کی بیت دوم طبعی کشم که بگو بشنخه پاد
 تا بزم حضور مرا گرفته سیاست کنان بدون آورد گفت جواب این را همین
 حرف مختار و عود که عاشقی را که فهم و کیست در حق بجا بنفشه شوق و منتظر سیاست
 پس زبیت بیوم سوزی نمودم چرا چشم بفرما که سر ز فغانست اگر کشم سرم ارق
 تیغ بر دارد گفت جوابش در استماع این بیت پیش این نبود که اگر شیرین ترک
 خون میرد آن خود سر خود کام ترک عاشقی چون میگرد پس سده نشین بیت چهارم
 کشم که شر ز عین ناز بار و اشرافه کنی که مرا بجا جان در دست بسته به پاد گفت
 زبانی از مطالع این بیت مقیم بود بعد از آن با تحریف عاشق فریب نکند که نرین
 دست لبت مناسبت است اگر دست من آید دلم که هر طریقی محافظت و حجتش اوش بیت
 و غم نداد نفقه کوش زلف سدا تا دگر اسیر کرده بزنجیر با کنه دارد گفت
 یک بیت شکر خنده دارد و باندک فخری این بیت روان بزبان به لید لکرمی بیان آورد
 عاشقی که به بزنجیر نکره باید داشت کرم که حکم طبعی سوزی خود من آید حجت
 اگر کشم سرم ارق تیغ بر دارد بکیسوای بیت چمن لکرمی که می
 سر را بسجود و دست فرود آورد چون کوبت باین بیت اسیر او آید
 هر کس شنید و تبسم کنان ساقی بدار آن شوق لرزید و چشم بر قوه دوخته بودی سخن

افسوس بوی تو کرد ایند دوران خدای غیبیانه نشد بدین بحلیف تمام این یک
 گوی جا و زبان فریبند ل این اب و این هم آتیق چه عرض داری و این
 بوالجب نجیق چه نقش عجب بر لوح خالینکاری عاشق سر با نای سرکش که دیده صید
 سر اندازد باین گریز پای که شیشه **شکر** از آب میگریزی در تشنگی هلاک
 باورینخوان کرد که جنس آب با غایب **بس** تو بت سوال عقیق رسید گفته
 نینب آن ملک کوده که محشر را باز گرفته همچو ایران ز جنگ گذارد
 گفت چون نظر بر این بیت کن و طنز کنان نینب من داد که در لوی سسلی که بزم
 ونفی کرا از هم گرفته ترست تویی جز در پیکال نینک در دلتش آید که هر چه
 ازین تاب و معاد وقت میت دهد است که ماه الزاج میان ما چمت من نیزی
 از جای بر حتم دگر سس بر میان بستم و ایی بخت بردن تو با آن لوی باین نواحی آمده ام
 و در تاسیس این صبح غریب الوقوع نزد عریان دیکر لاف بی نهایت زده ام تو تر
 توقف جایز بود و غرور گیر و بهانه میار که با و این سیل التفات که طلوعی صبح
 دومی دوست است از تکامل تو باز در مغرب توقف غروب غایب و بعد از آن چندی
 در طیش بوسید گیزی که کنان عقیق بر زیری زود زرقانی امید بر نیاید از صبح
 داشت که از غایت شوق و شادی خود را در آن دوران باستان آن قبله رسان
 رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سرسبکی در پیودن آن مسافت تمام
 فرق فرقی نایم و سر از پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ کوثر
 شده بود که بعد از خواندن معقطنز کنان نینب می داد که چنان و چنین کنی زان
 نمود که دل پیور ارم را اندکی همان میل کشیدم با رسل غزل دید و جواب شنیدم از
 آنکه گفته بود که کیفیت حال را این روشتر بدانم و پس از محبت بسیار و وقت بسیار
 که بران بهانه جو ی پر کار را از هم گنده بچند قواعد محبت و مکرخی و ناچار رسیده
 تشبیه و این بود و یکجتهی باشد سنده عزیمت با صوب دوانم پس یکساعتی
 بهرید و رسیدم و لباس انتظام بپوشیدم درین غزل پوشیده ام
 وقت آنکه که از کم گفته خود را در آنک
 بنده در کردن این بنده آزاد آری

جای دیگر نمی هر خودی کل سپه
 با تو که شرح هوا داری من کوی باد
 لبه راه نفس از خواشیم میگویم
 این غزل کاش بخا صا لیسار کی
 چون غزل در رقص نموده پیش محمد بهاب وصال بر زمین نهادم بیکبار در صد مرتبه
 از زبان حجت بیانش بر روی خویشی کشدم پس آن بهر کند ان غیره را که اگر تو
 امروز بفرستی در این غزل گفتا کنی و به آن حدود نیانی نام تو دیگر بخیر و شر برین
 نخواهد گذشت و اگر این عبار اقرار را بر لال تجید به انصال نشانی و مر از دلمان حس
 باشد که محمان سلسله تفرقه اند سرخ رو کردانی من بعد پرامن مهات کلی و جودیت تو هم
 گشت چون ابرام باین مرتبه رسیده و مرا گریه یان چنان گرفت با آن کود و اندک بگوشت
 بسیار از آن شفقت در ارمهلت طلبیدم که جواب غزل نه بدین رسد و بعد از آن راه
 نامعروفی که صلاح دانفورا یکی از نشان زل حوصله برده آن سر و خا منده و از جمله
 که دانند آن غزل برد این جواب آورد که ای سخت گوش سست طالع اگر مذهب غریبی
 دروغی من مهان یغیود احتمال داشت که در آن ایت السور را تا بعد از اوقات
 عرف محبت تو نایم و اگر طوطی بجهت ملاقات تو از آنجا بر داخته بودم شهنای
 در آن نزد یغیود افعان نه پشت که چون پرده شب بر دیده غار از آن کشیده شود
 در آن عیش خانه و انبغاح تنه بر روی تو کشیم و این قلی حرفای حرفی سر غریز
 چون یکدیگر از قرقره خانه غایب بار آن شعبه پشته پر کار خوانده کردید طاق بتر
 طاق شد که طبیعت لطیفه تملقات نموده رقص بر و افکنده و چون نام بر خویشی
 بچید که این میهان که همچو اجل پیکان رسیده که خواهد بود او را بچه نوع ضیافت خواهد نمود
 و هر چند این غیرت شحال از حد برده و در از نهادم بر آورد و مرا پیش رسانده آن
 رقص پر مغلفه در خطاطی حرفی بر زبان در آورد و از آن شعبه باز حیدم بر از نیز که
 با خضای حقیقت کار مامور بوده یک کلمه نشنید که محل صنون رقص بر نوعی دیگر نموده فی
 لحد آن تسلی توان کردید بیکبار طی جمیع مقدمات آتی کرده در فکر غزل افاد که

شعله اش اعراض را بافت و اعراض و ارسال آن قدری هوید که در اندک کیفیت حال
معبودان صدق و سستی برسد آن رقم دیگر از تر دو آن شعبه حیل را باز از اندک منظر
که مفری نیست که تبارک الله این یاری و وفاداری تبارک الله که در این
تمام صورت بجز نیافته بود که رسولی بطلب رقم بران بشت ببرد و در او دو آن
بالغوب نابدید صور بشکست پس در عقیق هر که از حرمان موعود شده با کذب و بخت محافت
حال من که مسدی اختلاط خطر ناگ آن عزیز الوجود بودم خود رسیده و تحقیق مال
و نیز زبان با شده این شیفه پنهان خوش فقیح آن طرف تا خفته بعد از افعی با رشت
جز این غیر جانفاه چری گوشزد نم کرد ایند به غیر از خود و بر بط دقانون نه عنایان غنی
بال حرم سر او ایند و دیار سبب تخلفات که بخت ترتیب بعد مات غیاف هم میرسد
بج محسوس و میده ماکر وید و این غزل را که سراپا آینه جانی بخرامت برست لغز
بقاعدی دیگر که از خط اناس متعهد ارسال آن کردید سپرد و مقربان او رسانید
اهل لال کردم تا بنام هر زبان بخت الهی که شوم تا نشوم من بعد بخت
الهی اقم از با تا بخوان برودت نایم الهی که کردم تا چشم روی طلف است
الهی بشکند و شوم که از ذکر ت جلیب ندیم بخور خام و تنوید از به طافنی بخت
الهی وید و ام از سر بردن آید که هرست نیز دسیم به از از روی فقره خات
الهی مرغ روم را بسوزد شهر قدرت که از دون همتی مسکن از گوشه باب
آلین محشم هرگز نبیند روی آزادی که حاصل من بچاره راه خفته در دوات
بعد از منتظر تمام آن سوخت ابر که برنده غزل بود مر اجبت نمود یکی را که در آن با به
از ملو زمان او بنیت تمام وید ویده زبان سفاست باینرا بخت اند همان ملکوت
بتعرف جان زرش و که زرش شود و حق این بشه دام حیرت غفلت را صدق وقوع
آن ضیافت سخته غلبه بخت این غزل نا هوا خوشتر آثار هم کردید
فقیحت بر فقیحت افزود الهی کم شود در فرس این که است کسی که نپند بر او خود درایت
نه لب آید بخت خراب نه روزت بود است بیکم منی که پیش نیکی باشد آرمست
لجام غیر جام تلفاس چون بن دادی مبادا نفس شیرین ز شمد فانی بخت

چون در کرم

الکون بنام خداوند
عز و جلال
و بزرگواری
و جلاله
و جلاله

چون در دست شستی غر غر شستی
ز لبش نیز را چون روکش من شکی
نمود مرغ دلم را چون صد کافش باریک
لجام خود بخونده هم دیدت ای پنهان
الهی کاش اندم صید صیاد اجل شسته
هم کشم که بر دیگر بر زبان آری
نیز در ساق و دو آن شراب عشق است
که بگذرد و درون بوته غم فقره خات
سبا را قطع الفت تا بد مرغ دلی است
که در ایم بهرم ناما میت از طبع خود است
که میسید آن کند زلف و حفا در است
رخبان نام آن بد خو بر افتد ز جهان است
آن که بود غزل را بهیمن قاصد جدید رشید که شعله اتش زخم و کیا شستی سر بر زده اسفل
الطیف یکشید دادم و بان نواحی فرستادم دشت است حسرت بندگان کران
ای از حیل آباد آن کوی بیرون نهادم چون قتی چند رفته با شفا رقا صد کور این
که کور رخ آن کوی سخی ستادم از دور رسیده دیدم چون طلالت اتمقون است
حیات حاصل طام بیکبار هوا بجا لیه زری و صبا جهر نری در آمد و از میان سیاه آن
از دستان جلوه خیزی و کلین کلان کرشمه کیزی شتابانی از غر سبیل و صفا
بدر با یکد و هم زبان و صد کنان و خنده زبان به رآمد و طالع چند زنگلات رسیده
مان بود که بیکرید کریمه بنده اتان و رسیده کند آرمون مرا خود نیز بکایت و دویید
نر با هم چنان گرفت که جا که صبر اچاک بد امان رسیده دین با وجود این نوع حیرت
در سایه ای از عبادت و افعی بشارت کریمه بنده اتان و کند آرمون متفطن باین شدم
نم عرف خود در مقام آرمایش هیچ تاب و عکین این بی تاب بیک عکین بوده اما
از آن قاصد بریده زبان که بعد از اخبار ترتیب ضیافت آن سر پای میعان
نر نیمه از غمی بخورده بودم که بجز دلتی در غلط کاری و التیام پذیرد یکی بر خود از
سویای خلوت دل و زرسیده او که ای بخور در آن نوع با نگاه حوا خدم خلد اشتباهی
صفوحا بر ملا چگونه تواند بود چه ماه آسمان در لباسی ز کورست شب مستجاب بی حد و نیز
از دون آن حرم سراجات رفتی بدرون غیو انده و القدره زمین التفات باین
ظلم غالب شد که غزل ثانی این که دیوانه کف دست صد گونه خط و بد دعای بود بان
خود و شریک زبان نرسیده بود که زبان با مثل این نوع مقالات کشوده چون خورتم
در شکل این در خاطر بگذرانم زبان محبت بیانش کدشت که ای بی حقیقت در آن است

الکون بنام خداوند
عز و جلال
و بزرگواری
و جلاله
و جلاله

کبی بودی که چون مطلع غزلت را خواندم بعد از یافتن معنی ثانی که دای بیستم
خواندم و مشتقان میشد فی الحال تراغبیان منی جلب ستم و بر زبان راندم که من
هم بخوانم که کسی هرگز نپند بر او خود را یا محم اما بغیر از قول مراد علی مراد
این سخن غریب عجیب یقین حاصل شد که آن غزل پر بهرید و مبدیان نیز به خط او
رسیده بوده و میران این نوع بر داری ازان لطیف صیغ نازک مزاج مانم باز فعل
لعل نخلکون را که مرافشان ساحت اما طرح نخلکو با آن دور و فیه که چاکر کن راز
دارش بودند و نداشت و گفت قسم بوز سینه عاشقان از کرده مجرای سینه که نفع
توجه خاطر که در کشفین غزل پر دشنام و نفوی این دیر بی باک دریا شمشیر کوفی
روی زمین و نقره من بود بخت خاطر شیر الموده صادق محبت او غنای نقره ملک
از آن بر عیانم و تا او برین زبان که با نیر درستان نیز چنان سخن غنیمت آن کشت
چنین حرفی که شایسته نراکت طبع و تند خوی و حدت مزاجش سیه سیه آقا خدای
پیش من بر سر حد یقین نه سیه کرد دعوی من محبت بود که صادق در است بر دای جان
و جهان نذر دوا که کار بجان افشا از سر آن چه رنج برخاسته میسازد و بعد از آن
روی سخن بجای من کرد و گفت که بلی به کاران تری فرزندان آدم خارج جمع فرمود این
زمان فرمائید ایامی را از ازان دو محرم دانا با من گذارست و دیگری را به شتر با خود
برد که رفاقت ما در آن سرزمینی خطر عظیم داشت و این رفیق نیز که موکل مستعد من
بود و کاه گشته بود و در دوی آمد و تا تو هست بخوی که من علی انطریق خطرناک بودم
او نیز چنان نموده خود را بکسی نمی نمود چون از درنا معدوف و مشهوری در آن تقریب
العهده بر رفاقت خویش داخل شدم اول از منی خود که در آن خیره جان حکم غباری
که در راه با دمر افش قطع نظر نموده که شتم و منظری که بخت نشین من یقین نموده
بر این مجلس آراسته با انواع کلفات پر است مشرف بود و انعقاد آن محبت حق الهی
این صورت داشت که مقبوله و شب و شب را از ازانای جنی خود است بیاض فیه
بودند تا باین بهانه و تقریب کسی معلوم نکرد که کلفات مجلس برای کیت و فایده ای
اراده نیز فرموده بودند که بعد از خود نمایند که تفاوت میان منی صوی و دعوی
ایشان و میمان که جهان را بکشتن مثل نیزند که از تفاوت آفتاب و دره نیست

مجلس

محبوب دست بهم داده بود از حسن ز واداره کرمی رقص طافت که زو یقین شکار
مناسب بغینت مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که می نایضا بخت نظر آن در
اساس بر سر کنان ملا اعلی کشده بود و با سماع غنم و لنواز مطربان تر دست خوش
او از وقت شای رقص سهی قمان پر کشیده و ناز که از کشتن آن رقصی بهان مستغان در
کش کش و هر دلی دل نظر رکیان بر است بود چنان از چنگ زهره بهان نشینی
افاده بود چون داد آن قسم محبت دلده شد و عمل خواب سیه و دای زمان برای آن
اهل رفیعی جنبیده همه نوم کرده آن رقصی عالم بهشوب که محبت سیهانه نصف
منفقه شده بود رخت حضور بیت السور خود کشیده و هر که مجلس بود سوسی و اطفال آن
و جوانان را در در منفرقه شدن آن جمع که از نیت پردین صورت نبات الغش نظر
نمودند با آملعه خود رجوع نموده آرمید نوبت محبت شمع و لنواز و پردها بهان رقصی
و عمل ناز و مجنون دست نیاز و شرین خرو غلام و فرهاد شرین پرست تمام افاده
کوش امید از در و دیوار نوید بر آمدن اقربا فرود وصال و مرده وصال سر آمدن دست
علم انداز و نهقا نشسته تا بخاطر میگذشت که از آنجا که هستی ما زان پا دشت و نهانیا
بچه استغنا سیه بر سر آن خاک رخواهد انداخت حریف خان پیدر یک خوش سبک
غریبه استازانیه شوق بر بالای آن محبت منظر تاح که مرغ سر سیه جان از غایت
اضطراب روی پرور نهاد و طایر سیه دل در درون سینه چون صید تر اصل خورده
بطلمن و لرزیدن افاده شرح باقی محبت که زبان قلم نثر جرات بیان آن نه و همچنان
بر دولت وصال رسیده می انداخت چه احتیاج بیان گفت و بیان چو نکی ملاقات که
قلم زبان پشتی طافت بیان آن غنی آمد و محمدان لذت انتقال چشمه میثاق
و از صورت ایضاح و اظهار مستغنیست اما حرف نیز زبان نظم تاب نذر در کسر شرح
معدومات آن ملاقات را فی الجمله بسج ذوق صاحب آقا آن سر سبز و مسند کام
باینرا در عرض اظهار آن اخذ طایر و بزرگ مقصد و مطلب اصلی که لانه این قسم شغیت و اشتیاق

درین نوبت که محبت کز تر بود زکرمی که از زنی شتر بود
نظر در کامرانی بود ترخان صلاهی بود لب نیز ترخان

طبع در دست باغی بود کستخ
ولی عصمت بلیغ بود جنت
اوس میزد فرس را تا زان
و از استیلا نفس شوخ سرکش
بسته عصمت اندازد ترلال
بر دنیا با بکجی را بغارت
حریفان عاشق با زیزد
اوس را دست جرات بسته میت
عجب کار طبع بود است
مصطفی با ده آگاه در جام
زهر بریز شده برخاک برین
از و پرکنده در شرین صداتی
سکینه غنچه لبی تازه و تر
نه نزدیکی با مشکل نه دور
کلاب از وی چکندن نیز
چو شده در باب آن کج نفقه
جواب این بود آن شرین زبانه
کرمی فرمان سلطان شریعت
ازین حرف سگرف بر شارت
ما آورده دهم بر سر راه
بغا هر که چه آسان نیست
بر این کاریم قادریم تو هم من
زبان هر دو تا چنبده در کام
که جمیعت ای غریب و دلدار

طلب میکرد غارت میوه از شخ
که انجا پیش را نیم خوشی جرات
که بر خنجر تا زده لبانه
بر دادی که خواهد رانده پیش
کشیه دست تا راج و تقاول
که کوکاه است از گردن بکارت
بروی میل دست تا زیزد
دل این بوا اوس رخته میت
میان طالب و مطلوب طلب
لبان جام نبرد کلب و کام
ولی دارم از دادن کز زبان
ولی مشکل ست از دست رفتی
هموای محبت جنبه در سر
ولی از منع در پای طلب خار
ولی از باغبان کلین هر شک
سخن چند اگر نیاید کف
خطاب این بود آن روشن نیل
کس حاصل نکرد این ودیعت
که کمره را عقیده بود داشت
بزاری کفش کای غیرت
ولی در پرده چندان نیست
درین فتنه ما هر دو هم من
اوس را کشته سودای خفا
تو خود نام از کجا دین هک

مکر من دشمن کالای خویشم
من انکو جیت هر چند در آب
مکر دیوانه ام کمر کج بیار
چو یابید کج راه خویش کرد
مکر طفلم که طراری در آید
چو از دنبال او کردم شتابان
پس از صد گوشش از تقصیر
پس از صد آهش از محنت
پس از صد زاری از الحاح و بولم
پس از صد کشت و اعمال نعل
پس از صد عشو و مطبوع شرین
وز آن پس در الفاظ از بخت
زبانم بس که بود از کار رفته
در ازین پس از حال است
بسی شد مغفله آن عقیده

که بستانی و بگریزی ز نیشم
بکیت نیست که گاه در خواب
کنم ویرانه کردی را بضر دار
طریق پوفا بی پیش کرد
بیازی چهری از خود در بایه
دوم من ده قدم او صید بان
از آن بخت مطول کشت خاموش
سر عصمت بزم افکند پیش
نهادن حمید خوشی تنان ام
رزه برداشت خشتان گل
بدستم دار آن دست لغاری
که در الفاظ از آب شربت کج
وز و کیفیت کفار رفته
که کردم میز نم میزد لب
ولی پیش ازین هر که میگو

الفصل در داغ سینه سوخته که از مفارقت آنکه عالم افروز بر دل میجو بود بدو گونه مرهم
و هر زخم راحت که از آن در مهاجرت آن اقطاب ملک از خفا و از جلوه روح میلتو بعد
کندت لبای ستیام چو شده حاصل کلام چون است عشرت انجام را بسحر سیدم حد
مرا از نوع راز نهان که در پرده حجاب بودند بیکدیگر نشو اندیم و وعدای قدیم را بیکدیگر
مغفله خفت که به پشت سیدم لبلیب شده که در کنار گل رعنا بود از طلسان وصال کجا
حقه شیان خود را به عزیت کشود و طوطی گویا که لجام و مراد دل حوصی و شکرستان
انگاه و اتقال پروا میفرد از آن وسیع فضای زلفت از انتقال بقصه تملکیت
لحن خویش خود در دست مدیه و عهد عید قوت صانع عبد این ناتوان جرسیده تا وقت
که رجعت من بجایست و من از دست از دست یگرانی زمانه پر فاشی واجب نام

در این کتاب
از این کتاب
از این کتاب

گشت و فلک با حضور و سوره مار از غایت رنگ و نهایت حدی که بران بختها
روحانی دشت بیکبار در نوشت از یکطرف که در سلطان عشق که تاجان داری
بای ثابت بر جوی داره و از یکطرف در باش شمع بهر که تا می توانی بیکم تصادف و
توقف جایز مد را یکجا بخت سفر بخت بودن بادیه حیران برزرا حلقه قدرت بر عرش
و حضور از باد و هر سرور وصال با مال و متاعی بجز بخت بردن می از ان بزم دکا
سرعت و استیصال و ماه چون چشم کین نشینی غار از ان کوشش طرف اندوز حکایت ساز
بر زبان است نه و اما از حرف خطا ما پرس خسته بود و بعضی سخن دل برستی
عصمت و سعت آن کو هر پاک و رنجه غاصر و افلاک و برخی حکایات باعث برهنگ
فقد وجود این ظنوم و مجهول بی باک و سر باز ترین متولد ان خط خاک درالنه و افواه
جمعی معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهره فلک نشانی و محلی نشینی آن هر سپهر
انفلاک بقانون عصمت جبری نه دشت که همان بهی با و بزر و دو سطر است
این همیشه کنی بزم سرور و همواره بقیع انجمن هستند که باطنی و مشرب حری بقیع
بزر و نفورست کشت بقید بقید هر میز گاری می نه دشت که مدین خطا بقید بقید
یا و دنا بر این غنیت با بر اقامت ترجیح نهاده و در صد هزار غم و الم بر دل حیران کن
خود گشت که زبان به گویند چند و دنی از حرف میل ان خطا خط جیل گویند با خال
بی باکانه و اشغال موشخانه کو فاه کرد القصه هیچ زبانی و بیکونه بیانی شرح مقدت
رحلت من از ان بختان قمر با پس از غیبت ان ملا و کیفیت و طاعی که میان ان بختان
رسیده و این حشر از جان و جهان طبع بریده دست داد پیش مجرمان نیز بر طبق عرض
غیبت ان نهاده سخن کوه از ان کو بخت لستم و زان خدیرین بر دل شستم بنام
دل از جان بر کوشم ره جو از ان جان بر کوشم بر حفت دادن و فریاد افغان
بالفت دادن دست و در سپان چنان خطا قتی را داد و ادم خاک صرصر بر
داوم پس در حوالی ان عبده فردوس سواد بخت جمع کوشش کاروانان نزول انشت
افا و این سرایم دشت خطا اب با میه واری عبیدی که از بهانه دیگری عاشقوار
ان کو کب نهقه سیر دشت با اهل قله قرا کوچ سحرگاه شبانه دیده داد و با اهل میان

انکه

و امید بر سر ارمی که از جانب آن سواد اعظم لقا و افاده میوه تم نکل و سکو ارمی
منظر و امید و ارست و مگر چه مکر انار سپه اشک و علامت هوید گشتی آگاه هرگز
منظر نظر کان کردید اما دیده همچان دیده هیچ چه اثری از ان اختر سهیل بر تو در طلوع
دانش صابر کنش منظر سوزید شوق کشیدم انتقاد لافقه چندان
که صد نه صبر بر هم سود ده ان بهر سو چشم حسرت می کشودم
بهر صوبت بخت می نمودم اگر از دور بر می خواست کردی
که اینگونه بودش هرزه کردی من سرشته میرفتم دو ان پیش
امید می و دل تنگ از جهان پیش کشت به پانده پروان از ان کرد
چو خورشید از کباب آه مشکبزد چو نیزه با دجیب بر در چاک
مخ آنکه پروان آن سرو چالاک من اخترت که پان میدارم
صحن زان پاکه امان می بریم چنان آهسته مینالیدم از درد
که آن نالش اثر در سنگ می کرد چنان آهسته شرر ریزند و میکشت
کرمی افشانش در دود دشت اما چون یک پاس از ان شب ظنان
ظلمات خواص گذشت سیاهی کنفی بحقیقه چشمه آب حیات در سوزید ای آن شبنم
بود از یکجانب شهر یکبار سپه انست چون چاکش کاروان بخت تحقیق عا یکجانب
ان سیاهی دویه دل پرد غم من که از خیالات دور پیوعد و عید انتظاری بکشد
مستغرق دیاسی خطا اب کردید که از ان ابریزه باران نهقی خواهد بارید چون چاک
بر کردید و کوشش کاروانین کرد امید که غلامی ازین سواران فرار نموده و بطاعت
سرگردانده و خوشی کمان یکجانب این کاروان میه و استند نزدیک بود که کوثر ترن
بشنیدن انجرف از نفس سینه پرواز نماید و در نظارت صورت حال این حال بر غلام
که زبانه نیزه کنفی بحقیقه از صاحب خود کرکشته بود بر زبان کنیه و مرزا ایمان بکشد
پس چاکش بکشت غلام مشغول کردید و این مدحش که بعد منی چند یقینی که کرد ان سیاهی
بکشت کفوف این غزال بدست انتظام طبع فلزت پشته را خواص سرچ ان سیر بر اندیشه
برگزیده نام خود سیر ندیده روی تو بخت سیاه از دشت نویشتان بکشد

عز و کرامت دشمنان و دشمن روی تو

آه چگونه بکمر بسته جان رنوی تو
 چو چنان بوی گل تا نه نم شاد دل
 خاصه که میت در جهان هیچ کس
 خوی تو نیست در ملک خلق تو نیست
 ای ملک بر همه بنده خلقی دجوتی تو
 پای اگر چه محنته از ره زندگش
 به که گشته ز زندگن پا رنجیه کوی تو
 و بعد از کشتن و نوشش خود را بسته
 بکباب آن سیاهی روانه کردیم و آن فروزنده آخر ملک کیست نیز که بریده رفت
 و خیران از دور دیده بود بظنه آنکه زخم خورده تیر مجران اوست تو سن ناز بهانه جولان
 بر سرش و ایند در به بن صنف این ملهو رکیف پیش این قوت نمانده بود که غزل هر قوه
 بنفقه بترست آن چاکسور را غلبه سباید و از پای افتاده خود را بزوق سبک نهایی غل
 شبرنگ او در خاک بن داشت پر فرخ بطای قرقه غلغله و کاغذ پاره نیز پیش پای خود
 افتاده یافت پس بر دشته و بر مردل دیده که گشته بچینه خوشتر چون بر پر تو شمع
 مجلس افق ز معقول آن پروانه دیوان رحمت گشت بچینه گشت بر باغی ای آن
 از سقف این گنبد مینا و عرقه و الا که گشت و با وجود غلغله از آن از زبان
 بسیار گریه افتاد پیش بهی سوار زدیم و بعد از آن شخص بختس جادوش و سیه کشتن
 آن غلام همین وجود دهنی داشت آن رعنا سوار بارفتی خود عنان بکباب نه
 بعد از آن من ماندم و آن رفقه و تکرار کرد
 و چون معقول آن رفقه ناشی از نش محبت خینی خطاب آفتاب آسمان عزت بزرده
 فضا خوار و دندل از رکود تو او صفای پیش از پیش فوق مرتبه این خاک را
 پیچیده از بود از کتاب و بیج کردن آن دین اوراق نمود و القصران حال کلفت مال که
 هیچ از مرید مداری منازل و قطع مراحل عینو دم تا بوطن اصلی خود رجوع نموده از ادویه
 غم و الم و اندای فادخلوا مع الداحلین شتو دم و سالها با آن داغ جانو خبر خوش میام
 و بوی طیفان جنون و دوسواس و میراث فی داغ و سحر بدنی مدیه با نظام سلسله
 نظم نمی پرداشتم لهذا پیش از همان کفر که در حوالی آن بلده عدمی اسیر منظمم کردیم
 درین نوع خرافی که سبک در فریادی آمده و نظمی دیگر بر سر حد ظهور ز سر سید این زمان
 توقع از واقفان و مغرور عشق و محبت و خا زمان کنوز مهر موده چنانست که چون از خیر

الوزیر

و تقریر این اف نه بچینه نه کشتن و نوشش سرگشته شد که گاه ماه موجب ترطیب دماغ
 عاشقان اشقه دماغ کرده و انصاف عنان کیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده
 بنظر اصلاح در آن کردند و بهره بی آرائی این سخنان است بی نرا با حق تعالی جوی
 خراشیدن دون مرتبه خود دانسته که اکثر اشعار مذکور در آن است نظرهاست که در وقت
 رفته بکایان نوشش یا جواب رفقا و در حضور قاصد کشتی به بدیه طبع باعث انتظام
 آن گشته چه کاشته کلام موزونان هر چند موزون باشد اولاست و ثانی مرتبه بکینه
 فعل این حکایات پریشان حرفهاست که از زبور سخن ساری و اف نه بعدی خود را که
 عاری و برست چه روایت سرگشته عاشقان اگر چه انکمال متانت و ربط و ربط
 واقع معرا باشد اقرب بقبول مردم و نمانست بی درستی این شوش اوراق خیر که
 میولای آن بقرصورت یافته تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرگست از ده
 بیت که جمیع مصاعف تاریخ سال تالیف واقع شده اند و معراج آخر و تاجیکیت
 و در سه بحر هم میخواند و با سم و دست و کزل نیز معاست که با سم خاصان آن
 خفی الا سم حوری لغات
 نقلت کفتادی فهم کینه از
 چاشنی دی هم جوی سال دی را به و شکی را طلبند و نوشش آور
 نقل از پی هم جوی به مستعد ق

م م م

بر خیر آینه نظیر عاشقان صاحب حال و خاطر تصویر پذیر صاحب مذاق ان بالغ حال صورت
 این صحت کتب و نیز کیفیت این سودای و سوسه ایگز مستور به عجب و تحجب حق
 احتیاج باشد که در تاریخ فتنه زای سنه هفصد و هشتاد که در دست تحت فتنه آشوب رسیده
 ملک از فتنه زایی که نمود اولین فتنه که را و این بود که نهالی ز نایغ رعنائی کللی از
 کلبه نادیده سبزه مخفی از خون عاشقان برآید تشنه آب دیده احباب شمع
 از میوه های ناز و کران گزاف صد هزار چشم بر آن نقشی از کارخانه قدرت معنی
 خاص منظر را صورت انتخاب کتاب محبوبی شد بیت قیده خوبی کرد
 سبک خیزی رفت سبک خیال بود و در بلاد دی غیرت هر سر بر اشتغال موسوم و شهر
 بش طر حلال از خال اعجاز صفات سایه حسن بلند پایه بر سر کمان خط کشان
 انداخت و طفل صغیر را تا شیخ کپر کفر زلف گنه شال و مقنون طره سلسله شال
 خویش را زانیده مجنون دشت شیده ای و انگشت نای نهد رویی ساحت کوس بلند
 عشقش که نام این نام خدا پشتر میوه او مقلد شهرت در طایفه ملک و ملوک است
 بلند ساق نام ویران برداشت و از بیت و رنگ او درین ملک تا نایت اندک
 زمانی بود که چنان این کیه و لغفا و آن حرفی گفته دان هر طار واقع شد و گذشت
 شد بدستون لباس موهوش و لباس شصت و چهار غزل که کج حلق موافق عدد
 حروف حلال افتاده اند جلوه نمود و کجایه موسوم شد چون در تاریخ سنه هفصد
 و هشتاد و طبع جواهر کمال صفاحت و قلم غریب به طاعت در بیان معجزان قدره
 اکابر الفضل و قبله اعظم الفصحی و الدقی عفری که گزین فضا که البته جهو البغی
 اعنی فقه خزانة کامل یعنی میرزا اسد الله مختص بحب بی رقیب که جواهر طایفه محافل
 العلماء الی یوم القیام موصوفه بحر تیره زینا سودا موسوم با وها و البلا شده و
 و برتریم سبب نزل آن چه غزل که اثر اسبب وقوع وقایع صحبت سبب انتظام یافته

اشهر

ش و میفرمود که نظم نثر از اجزای ان نثر جامع لطایف و لطایف کرده
 و هر که غزلی از ان سست نظم مادران کتابتین خواند وجه ستقام آن از غیر و حکیم دانند
 لهذا تا که نظم هر غزل با فشرتری مستوح کرده و با میده نفر ترمیت و بکوه العفات حکمت
 و سایر حضرات بتمام بخیر رسید غزل اول که بجه اظهار نام و شغل انسر و تر کام رضا غلام
 بر زبان بداهت بیان گذشته و بدولت نام نامی او صد غزلها گشته است **غزلی**
 نیست از ان از مواند بر سر شاو حلال بر سر خورشید عالمه نمیزد و با لیل
 یا فرشته از نجوم مرغ روح عاشقان چون کس را نکرده جنبان بر سر شاو با
 قد او شمع محبت در کتب زین فخرش کمر چه باشد شمع طرا غنچه درین محلی
 زین جای جان که در سر دارد شمع فتنه رنگ یکدم از اندیشه و شکلی غم جو مال
 تا زکشتن هوای پای بوشش که دام میده مانند خاک که از دم آن خاکها کمال
 چون شود از کرمی با لاده ی غرق عرق پای در گل مانند از هر امیش یک خصال
 لغتم را جرم بر سر میرسد یکدل جل کرد می در حلال زوی نهال سر زان
 روز اول ملاقات که ان سرخیل هر که ان دودل بردن بود و درین سر در کفر ان در دل
 دادن و هر تیره که از طمان بلند شد محبت چون خد که نقد پدید رنگ برش نمی نشست غزل
 بر تپه ای ملک سویت نهار و طبع اندیشه در باربان که تو جی صورت است
 بر سینه بتری از نظر او که زیانفت کانه بغیر من از ان دکل زیانفت
 میرم برای آگهی و که بر جسر زخمی نیافتم زلفه امش که در زیانفت
 از این خانه دود که دل که نگاه من آن نکته و ان غم نظر بر سر بر نیافتم
 از او لیون خانه که در اهل درد کرد و دیدم که پستی زمین گفته تریانفت
 قربان ان کلان بخدمت که گشته آن از دل چنان که گشت که کوته نظریانفت
 از کوشای چشم منو کرمی نمود صد مردمی که مردم چشم جزیانفت
 وقت رفتنم از غرضش که چه بردم یک ناوک از کشته خودی از تریانفت
 شرم از خانه کرم عشق پرده پوشی شرمه شده دلی چرم اپر در زیانفت
 جو غمشم جو غم عشقین که خانه خدا از جشمش اثر بیجا و کفر نیانفت

از تعجب قایل در قدرت آن فن آفاق در بر دهنده عشاق از قابل ذوق بلای فراقی روز
 دهم منظم گشت و بر زبان خاتم مستون رقم گشت کسی هم بوده که سونخی بزد و کینه زدن
 تواند صد هزاران خانه را زبهر ببرد کسی هم بوده که ز مردم در عالم شود خالی
 تواند در دل جن و ملک مهرش اثر کردن کسی هم بوده که ز دلها را برود اثر سپید
 تواند تیر عشقش از دلها را زدن کسی هم بوده که فرغش از لرزیده کند
 تواند مرده افسرده را خون در جگر کردن کسی هم بوده که عاشق با بیابیک ای
 تواند هر لیلی از دل بخون بد کردن کسی هم بوده که ز شوق وصالش کوکب ان
 تواند دست با بجران شرین در کمر کردن کسی هم بوده که خشن ترنج از دست
 تواند از حال یوسفی قطع نظر کردن کسی هم بوده که زینان نقش ز شوق
 تواند خرد را ز چون که ایدان در بر دارد غزل آینه نیز در برایت حال انعام
 در شبی که مشاهد انصاف سر جوده آفرین که دامن فن بر آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از
 شروع در آن آراء و کوشش کردن و وقت نهدن در خوبی اعمال بر جان عاشق ها و حق خود
 چون جوده زارد و بلا از قامت فانی تو صدره کنم در زینب خود را بلا در آن تو
 در نقش هر که بسته زده بر جان دلبری من تیرا زان خود و در دیده ام قران تو
 چون زنده دامن کش من از چنگل سوده بر پردگی چشم خود منت کشان دامن تو
 هر شیوه که ز مردم و حیا پرده بودت ای سر از پرده زردی برون می رسد غزال تو
 از خانه آن در غریب با انکه منت از لیلی روی آید تا باین آغوش بهمان تو
 کامل برین چون در میان زان کن جان تا جان نشانه محنت بر جود عشق تو
 چون از حرکات اندر شرین حرکات یقین حاصل گشت که این شیشه خون زرقه نیزی
 جلا عشق برادر عبرت شیشه خورده آن دور و زجران در عبرت خود خورده انکه در آن
 در آن که زرد در عبرت سرده با آن حرکات میبندد امروز با فردا تا شایع
 و که خواسته احباب در بازار رسوایی دو آن عریان تنی ز ولیده بوی خشی
 و که بواند از بند خواست جبروت کرد در هر سر که سر زنده شود و غوغای
 و که گریه چشمی خود را در جگر پاشد زهر نقشه داشت گنجت شود بیکر دایه

نویسنده این کتاب
 در وقت قیام
 رسیده

در ایت بلند ملک غم را بکینه کشان در ایت بلند ملک غم را بکینه کشان
 زخم زده شد که لاله خواهد گشت زخم زخم زده شد که لاله خواهد گشت
 در اوج هدایت کن محنتم فرستد در اوج هدایت کن محنتم فرستد
 او ز سیم یا چهارم اختلاط بود که آن سر و ملاط حرکات پر بر سر زده بجز امید طبع
 بهیه ساز در حضور آن نایه باز که با شاعر روان سری داشت این غزل است
 ایت یک گفت و بگوش تیز موش برساند روی نداشتند و با ش گریه
 چشم بی سر و سیاهش گریه بر سر و ملاط حرکات
 جنبش به کلامش گریه کشش دین و دوش در غیر
 غلط اندازد لاله با ش گریه مهرین گشته به جگر چش
 اثر مهر کیهامش گریه ش چشم سپه آورده
 عالم آتش سپاهش گریه عذر خواهی کنم بعد از قتل
 عذر بدتر ز گناهش گریه میرد و غمزه زان از گشته
 بهشتا بر سر راهش گریه دود از جگر بر آورده دلم
 رسته سینه آتش گریه محنتم که هم رست ستون
 تن کامیده چو آتش گریه آن سر حلقه خواب که از لطافت
 حلقه زین کوش حلقه زدنش بماند و زین کمان میکشید و کجیفه مشکین مال
 گرفتار بند مویه و قید غلله خود میگردانید و زین کمان قیامت زان خود را بنابر
 غرض بمیزان طبع گشته دامن میسجید و در تعریف چشم یکی از آن سیاه چشمان این غرض
 بر زبان شیرین بیان میکند و سینه بالا تر از سیاهی بکی بکیر باشد و این غزل
 که بعضی از ابیاتی که محبت از زود و محنت از تحریف خلاف محبت افزوده و از هر جن
 مجنونانه و حرکات دلش معشوقانه است که بعد از شایع دارد منظم میگرداند
 در حلقه بیان است سر حلقه آن پرک در کوش حلقه زدن بر دوش حلقه مو
 زلفش از زده عقرب کابل گشته آبی قامت چنده شمشاد زلفش چنده آمو
 لعل تو آینه و باره حرف تو آینه و شریا روی تو آینه چشم تو ترکانه

پی صحرای کوه کردی رشت سبیل
 چو مجنون داس با خون بخون دیده ناله
 که ایام فرغت نیست جز افرور خردایی

صد رنگ بوالعجب است حسن لیک از آن
 حسن تر از زر است آن چشم و اما
 غیر از زنده خونی که ز تو می گشت
 ما و کشن شایم از آشنایی هم
 چون در آن چند روز آن خورشید نو طلوع جهان شود با وجود کمال استقامت و کبریا
 پادشاه عابجه حسنی بود بنوعی با من خاک را بر میگرد که چنان صلوات استقامت
 دیده و تو انصاف جوان زهر بزرگشید به بقایای آن ارشاد ز کوه کناری برادر
 می آورد این غزل از غایت خشنودی خاص فائز نظام باشد که مجموع عالم است
 و مضمون اکثر بیانی که تو با من از حقیقت یک عشق بی آلائی قایل بر گوئی است
 الهی تا حسن و عشق در عالم نشانی باشد
 الهی خلقت حسن که چشمت ظاهر است آن
 الهی تا باغ حسن خیزد نخل استقامت
 الهی تا موس باشد که از بوی طالبان
 الهی عشق از معشوق تا باشد واقع جو
 الهی تا طلب خواسته باشد بروی که
 الهی چشم چشم حیاست که کند صورت
 روی که از سرو سایه پرور از کرد راه رسید و این عالم بجز این عالم متغیر غایب
 او را بنظر اجالی دیده و در آنجا حسن کل که گوشت حاضرات گردانیده بعد از رفاه
 شمشیر او که اگر کنجایش نسبت بودی که می که یاد از سودای خریزید و شمشیر
 این غزل گفته گردید و کل ذوقی هم از گفته آن کشف که مدتهای مدیدی بوی لطفی
 ریاض و فایده باغ دل مشتاق و شام جان پر شوق میرساند چه آن یار و فدای
 در زمان مفاقت و اوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این پهل کم نام مینگاشت
 از صحرای خیز مقطع طغیان خط اندیشش بجای مهر ملوک می داشت
 سخت آنکس که شد در بند الهی تو بودی و لی آنکس که گشت اول کفر تو من بودم

دوزخ من حرفیانی شیرین خردید
 بسیم روز طلبکار تو کردید که جمعی
 بهمانی کشید از خجسته کار کردید که یاران
 حرفیانی جهان پر کردند بهشت لیک قیاس
 چون نظم چشم خوانی که کای بیل مجنون
 از من بد کثرت هجوم عاشقان که کند و عشق بنده خلق لیکان لیکان را اگر پنهان کفر با
 که میکشید این غزل که مقدمه شکایت از عاشقش و شکست فزاینی آن محبوب
 که از بادی تو به من مظلوم گردید
 چون روان بر سر کوبیت بودای هم
 وای اگر در دل کرم تو بود بجای هم
 که بهند همه کس وای من وای هم
 که بهین دو دهنده آتش سودای هم
 اگر این عالم بود بهشت بالای هم
 بر ملک تا نرنی نقد عشقی هم
 آنکه مملکت آشوب دلاری هم
 یافت که رقیب ملوک اباسی کونش مزاجی حاضر بود چون مطلع گفته شد خوانده
 گردید از شیخ گفته شناس از نقد قایل و قوف یافت مهر اعیان آن بخواند در
 نوزان که یکلف باین محبوبی بی پردا و آن رقیب خویشش آبا بکشت اشاره
 میفرمود و رنگ کرد و با غیره نظر فغان از خاطر عاشقی که رنگ خود میزد و
 حسن تو چند نیست مرا بخشن بود
 بر نظر نیز میفکند که هست جیغ
 لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود
 ای در بر رقیب چه جان مانده تا کی
 من سینه پاک و پیش تو به رزح است
 دلی اول کسی که آمد باز از تو من بودم
 کسی که شد بجان و سر خود از تو من بودم
 دلی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
 که ضربت خود از شیر خوشخوار تو من بودم
 کجا عشق چه اف دمت چه کلزار تو من بودم
 که از من بد کثرت هجوم عاشقان که کند و عشق بنده خلق لیکان لیکان را اگر پنهان کفر با
 که میکشید این غزل که مقدمه شکایت از عاشقش و شکست فزاینی آن محبوب
 که از بادی تو به من مظلوم گردید
 چون روان بر سر کوبیت بودای هم
 وای اگر در دل کرم تو بود بجای هم
 که بهند همه کس وای من وای هم
 که بهین دو دهنده آتش سودای هم
 اگر این عالم بود بهشت بالای هم
 بر ملک تا نرنی نقد عشقی هم
 آنکه مملکت آشوب دلاری هم
 یافت که رقیب ملوک اباسی کونش مزاجی حاضر بود چون مطلع گفته شد خوانده
 گردید از شیخ گفته شناس از نقد قایل و قوف یافت مهر اعیان آن بخواند در
 نوزان که یکلف باین محبوبی بی پردا و آن رقیب خویشش آبا بکشت اشاره
 میفرمود و رنگ کرد و با غیره نظر فغان از خاطر عاشقی که رنگ خود میزد و
 حسن تو چند نیست مرا بخشن بود
 بر نظر نیز میفکند که هست جیغ
 لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود
 ای در بر رقیب چه جان مانده تا کی
 من سینه پاک و پیش تو به رزح است
 دلی اول کسی که آمد باز از تو من بودم
 کسی که شد بجان و سر خود از تو من بودم
 دلی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم
 که ضربت خود از شیر خوشخوار تو من بودم
 کجا عشق چه اف دمت چه کلزار تو من بودم
 که از من بد کثرت هجوم عاشقان که کند و عشق بنده خلق لیکان لیکان را اگر پنهان کفر با
 که میکشید این غزل که مقدمه شکایت از عاشقش و شکست فزاینی آن محبوب
 که از بادی تو به من مظلوم گردید
 چون روان بر سر کوبیت بودای هم
 وای اگر در دل کرم تو بود بجای هم
 که بهند همه کس وای من وای هم
 که بهین دو دهنده آتش سودای هم
 اگر این عالم بود بهشت بالای هم
 بر ملک تا نرنی نقد عشقی هم
 آنکه مملکت آشوب دلاری هم
 یافت که رقیب ملوک اباسی کونش مزاجی حاضر بود چون مطلع گفته شد خوانده
 گردید از شیخ گفته شناس از نقد قایل و قوف یافت مهر اعیان آن بخواند در
 نوزان که یکلف باین محبوبی بی پردا و آن رقیب خویشش آبا بکشت اشاره
 میفرمود و رنگ کرد و با غیره نظر فغان از خاطر عاشقی که رنگ خود میزد و
 حسن تو چند نیست مرا بخشن بود
 بر نظر نیز میفکند که هست جیغ
 لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود
 ای در بر رقیب چه جان مانده تا کی
 من سینه پاک و پیش تو به رزح است

تا غیر خاص خویش نداند حدیث او
 از ارضی شدم که با هم کسی هم نمی بود
 اوقات اگر چنین گذرد محنت تمام
 مردن هزار بار بر از زینتی بود
 چون با یکی از عاشقان بجهت تیرسختی
 آتش این سوخته جان چنان سخی میکشد
 که کلهای رنگ و غیرت از آن خصوصیت
 با یادداشت نمانش بشکست قایل
 ملاحظه آن صحبت و سوسه فرما نموده
 حواصی این غزل با لباس طبع بدآت
 شادی غمت چو دلکش یقین شوی بطفه
 زبان بنده بیندی بالفتاح بال
 چو ترغیر نهی در کاشی هم برین
 ولی کنی بوجه دل رقیب نشانی
 چو تیغ نازکشی منتشی کشم غافل
 ولی بمل نظر رخم بر رقیب بمانی
 چو دلبری کنی اغاز من بخت هم دل
 ولی تو سنگدل اول رقیبستان
 چو کوه اگر هم بکشی شوی روی چو کوه
 و کوه چو باد روی چون رسد رقیبانی
 بی لکمی که نهی در کمان خندک غافل
 تعاقب از دل مجروح محنت نوانی
 از فرو زنده آتش غیرت و کد از زنده
 ارباب عشق و محبت چون در اوای رنگ فریادی
 قدیمی چند پشتر نهاده ساعی تر از دوسه
 روز گذشته کردید این غزل که مضمون جمیع
 ایالتی ترجیح فراق بر وصال است بیده
 طبع سریع البیان در مضمون حبیبانی بطور سییه
 چون نیست دلت با من از وصال تو مجروح
 این لطف نمانی هم مخصوص رقیبانی
 چون لطف نمانی تو سپه است که با غیرت
 مهری که مرا با تو سپه شده پنهانی
 افتد چو بسپارند در کوی تو پاکوبان
 بنیاد وصال ما زین زلزله دران
 عشق چو غوغا اندد در کج و وصال تو
 کشتی من از بحر ان در و طر حفرانی
 چون آینه رویت در خط از شکم
 چشمی که بود بی غم بر روی تو حیرانی
 چون من زمین رخم و امن بکشی از راه
 در حشر کرم باشد که است بدمانی
 امشب که هم آوازند با غیر سلمان تو
 که محنت از غیرت کمتر کند افغانی
 این غزل حقیقت از اختلاط عام ان رها و بی لطفی
 مصیبت آرزوی منی بدانی
 چون پیش یار قیده و رمانی برابرت
 ایجا که روی و کراتی برابرت
 بکشد با تو بودن و با غیر رویت
 با صد هزار بار بجدایی برابرت

لعل

بر لب لعلی که گفت ندای تو جانم
 پشت بجان عشقان فدای برابرت
 لطفی نیستی که طفیل رقیب نیست
 لطفی چنین بقدر خدای برابرت
 سوغی که نریخت بوسه بکافی دهر قرار
 در کیش با کما تم طای برابرت
 از غرور و نفق و در پرده دم زدن
 با صد هزار جهره کشی برابرت
 دل خوش مکن بخسروی عشق محنت
 کین خسروی کنون بکدایی برابرت
 این غزل نیز شکوه پی بردایی آن رعنا
 پادشاه است که عداوه غزل گذشته کرده و
 طبع حدیث از زبانه کجاف مزاج آن مایه
 ناز بعضی تعریفات نیز ضمیمه آن کفایت گردانیده
 اگر پشت از خواب نازمیداری نداد
 دلمری دوات بقدر ناز و دلوازی نداد
 اگر کرد از وقت حسن قوی بازوی جور
 قدرت یکدزد بر ترک جفاکاری نداد
 اگر کرد از آواز او را جوهر شیر حسن
 اخیت جمع در قطع دلازایی نداد
 اگر کرد سپید انگشت یا در بچه
 غم غمی داد و مرا پر دای غم از روی نداد
 اگر کردت در دست آن کونی زوفون
 در غمی یاری ترا بقیه پنهانی نداد
 اگر داد از دقت و کاکل شجسته عالم
 رایت ظلم ترا هم از کونف ری نداد
 اگر بار سپه لای کو در غم عشق غم
 محنت را نگشت از غم سبکباری نداد
 یکی از این رمان مهربان که از جان بلکه
 از جانان عزیز تر بود جز دغدغه زای بکوی
 شمع چشم عاشق جوی میخورد و این پدل
 بدکار را بر قایت خود کارند و سخته خط خط
 دغدغه بر دغدغه و دوسه بر دوسه میفرود
 ان ویرشان نیز ابواب نزاع را که
 میان ما و آن یار قدیم العهد بعلی الوفا
 بود و در زمان رخا لطفی
 بعمل که کمال او است و نظری تربیت
 که بر شتی موهوم او میباشست بیضا
 بکشد و امثال این سخنان طبع رقیب ترش
 وی بودند از زبان حال کوی این کشته
 زبان و دل بدایت بیان این مکرر
 البان بکوش و سمع رضا بشنود
 مهربان یا بی موی پوست نام میکند
 بهترین دوسته اراک قدما میکند
 اگر انگشت تعرض بچکه برین نه است
 این زمان پیش خندک کین نه میکند
 اگر یکدم که ز کوشش میشم میشم ملول
 این زمان آواره از ملال نام میکند

م

انکه غالب بود و در هر شش یقین بر جان
 از دو نام و واجب کوتر ز نام میکند
 کمر سینه شوق و در تن نام بر تن
 محبتش چون زان چمن دل بر بند نام میکند
 چون بزرگ زمانی ان یوسف مصر حال این اسیر شقیه حال و آن رفیق بازارک در
 و چه آن را رواج داده باشی غیرت کرم سحر و شیر و در نیام آرمیده زبان بانی
 همه باز بر یکدیگر تیر کرد آرمیده طبع جدایی و پنهانی با وجود آن حوشتی و پنهانی
 انداخته طبع غمور ناصبور نیز بطلانی و انانیت طبع آن محبت تدبیر را بر جان
 نافه ای که غیرت طی ساحت بقیه این غزل که بیان حال بود پرداخت
 عشقت زخم بر آورد ایان مهر با نرا
 از لطف عام کردی و در بن خاص با هم
 جمعی که با هم اول بودند رست چون تیر
 باد سینه بر خاست و ز یکدیگر جدا کرد
 شدی ز آشنایان پر بود ای پیکانه
 صد دست عهد با هم دست تو از گناه
 ما با کسی بودیم پیوسته بر در مهر
 با محبت رفیق طبع رفاقت انداخت
 طوفان ترکشده و حال از حالات اختلاف شده این ان بود که آن رفیق صبا
 سوز و آتش و سوسه افروز در افروخت قید تنی یوسف جانی و صاحب کمالی برای
 دل داشت که عزیزان جهان را در گند از آرمیده خویش بنوعی خنود میخورد که احدی
 از ایشان بشاید آفتاب و ماه یکم مطلق باورش می نمیکند شد و با وجود این
 نوع گرفتاری ماه ماه بهمانه ملاقات هم نشینان بمنزل این صید جوی حریفان
 هم که صیاد می بود که از می می خورد و آغازینا زماشتهای کاغذ که ده خوش آمدی بانه

از زبان تواضع شمار و دل مختلفه در دلش میشود و چون لذت و دیر آمدن و کمال عزت
 با فساد لاله خود شفاش رنگ من بر رنگ و غیر تم بر عزت میفرد و در آید
 این نوع محبتان بعضی زبانی که نایه بایم نفس نفس زمان زمان بر روی متعان و محبت
 میگوید بعزت نامزد شد هر که نماند دل سوخت باین آسمان هم چند روزی اقامت
 برده جویست هر که کمتر میکند کوشش عینی بند روی جو کشت از غنای دلجویت
 تر آن یا بسیار زد که باشد قدش غیر کندی که با هم حجاب خود بردیت
 چه میسیر رخ بخت پای انکه برده کف پایت دیگر از آینه رویت
 دوست آموز مرغ دیگران باز جو خیزن بیای کمری بر میکند از حلقه موتیت
 تر این بس که هرگز خشم نشنیده از حرفی که فانی باشد از کوی رحمت بیکویت
 چون ان حرف غمزه شوخ چشم بهیچ ترک مردهای بی میگذرد و خود را از ان تو دوست
 پنهانی که بان فاعل سجدهت سو میخورد هیچ روی باز نمی آید اول بهتدیه استای غزل حجاب
 گفت و مطلقا نسیم تا یزید از ان بر شام درک این سیدل مستهام مکنش
 بترس از انکه بر آید سر زدن از آتش بجای تو کشته شد ز زبان من آتش
 بترس از انکه از آتش شربت چرب زبان شود بانه کشت از غنای آتش من آتش
 جرس از انکه جو باران لطف همه بک برن آه زنده دل تو جان من آتش
 بترس از انکه حرف حریف سوز و آتش بجای تو زنده دلم بستان من آتش
 بترس از انکه حوسن تیر آه افکنم ز دل بجای ترجه از دم کان من آتش
 بترس از انکه سوزنده شعر که و پیکر بجای کشته محبت بن من آتش
 چون بجز دهنده می منع آن محبوب است از ملاقات ان حرف مردم رای چو زبان
 صورت نیست و بگذره عبار اندیشه هم از بگذر بگشای این سپهر سیاه بزمین
 استخوانی پر در پیش همچو بخت چنانکه ان یار عزیز رفاقت را بر قاتل بدل شده
 سرودی صیاد مردم غریب من بهرزه نهاد و دل پستاب من نیز که سرشته از غنای
 بود که سحری با زار معادنه با لعل پر داغنه آهنگ غایبی آتشده از دست
 که خزانک منبش طوق کردن او بود دهنده نمود و زبان بیان کفایت این ابیات میگذرد

این شعر را در کتاب
 گلستان
 در باب
 محبت
 در کتاب
 گلستان
 در باب
 محبت

من نه آن صیدم که بودم پاس دارا کنون
زودی پس رک جانم بچنگ دیگری
انکه دی بر من کشید غرغره صد شیرتر
انکه دی از پیش چشم سحرش بگریختم
انکه در دل خیل و کوشش بیانی می رسد
انکه از کجرف خشم نگر دارا گوید و حرف
آن گزین تلقین کن من دیدم هفتاد
کرمان خورشید رو بگذره خود امید هم
چون کریم به چشم کران بت بخرم
بعد از انکه این دهره پهلو است و لا بد این آن سر خورشید لقا که یار من فقیه و عارف
بود روزی شرف یافتی سر از ارکشه بپوشد بندگان شایسته که مقتضای رتبه
و غیرت افزایی بود و در دست نه نظمی که درین باب پرده از رخ کسوف این غرض غرضانی
نیکم که خواهد داشت عزت چشم از دست
نیکم که کشش کبک بترسم
نیکم که در آن قلعه به نیتان خود را
نیکم کنی در باره به کوه مران کم کو
نیکم هر کس وی فنا و مکن نوعی
نیکم این مردم غریبی بکنی ناری
نیکم این بخت را بده بر دل نه
چون حسن بی اعتدال از رویا ص اعتدال که پیش زبانی تعرف در دلش داشت این کشته
مال را کمال خود نمیکند است که نه پیر و سوسه در از خیال و پر داخته بر دلی و دل عشق
جدید پر از دود و از قد خون خواهد شد برین آن کشته کفن دیگر بید و دیگر که دانه
و تواند فارغ و خلاص نزد بیکبار طی لفظی نموده از کشف این غزل شروع در در کوه
لغرض فرمایم که در عرق اعصاب ان لطیف مزاج نازک خوی را که کان شیشه ان مثال این

سنگان از عاشقی صادق خود هیچ دهر نهشت فی الجمله بجنبش زور
بجای زنده بودی چو در کون قبح کردم
منت دارم بکف شیر ستها که افکند
تو خود آینه رو بودی ولی ماه جالت را
بجای خلق بودی اول ای سر و سی بالا
خریدار آن نقطه حسن میکشند کرد تو
لنوں او دوق دارد مختصه از اردکان
سب نزل این غزل نیز همان مدعاست که شرحش از گذشته از جنبش ملک بیان نوشته
شعله حسن تو با اتر این سبب بیه
نیم بسل شده ذوق تمام از تو یافت
شعله نیز نظری تو ام پاک بوحت
من تقصیر تو رسوای دو عالم نشدم
عشقم جز هوای نیست که دلم در نه
بالدانی که حریمت بدر بوزه وصل
مشمس خواهی اگر دغدغه ناکش بازی
چون علی از منتها نیت بیت غزل فوق بخواند و به تر از آن گفته شده بود تا دل میخوردان
زود بخواند و بجا نرینجه ابواب ستاب و خطاب بر روی این نامور بیت کشته زان
زمانه در کشیدن انتقام میفرزد و ابواب این غنان معذرت آید که نتیجه انشمالی این مرده
با احتراز از پر اینز بوند از معراج زبان بیان نظم بر روی طبع گفته شناس دقیقه دان خود بکشود
دیرم کردی اول در سخن الفاظه بنیدنی
زمن در باره لفظ از خدا نخواستی
بیتقینم بکشته بود ایامه مرغ دل
و آنست که کشته هیچ بر من خود مرغوش
زده صده برون شد غیر و طبع نداشت
ترا من مردم التشاره اقا خط کردم
من اهل دنا در خون ولی بر خود جفا کردم
من از قیظ آینه کیتی غار دم
منت آخر بلای از بادهای خدا کردم
ترا من از غریبی یوسف مصره کردم
من آنست که نصف بیکم کاینجا چرا کردم
برق این خنده هوید اتر این سبب بیه
غرغره حسن تو اتر این می بایه
اگر که باب همای اتر این می بایه
شده عشق تو رسوا تر این می بایه
عاشق تری تو شیده اتر این می بایه
سک کوی تو بفرغ اتر این می بایه
غزل دوسوسه فرما تر این می بایه
چون علی از منتها نیت بیت غزل فوق بخواند و به تر از آن گفته شده بود تا دل میخوردان
زود بخواند و بجا نرینجه ابواب ستاب و خطاب بر روی این نامور بیت کشته زان
زمانه در کشیدن انتقام میفرزد و ابواب این غنان معذرت آید که نتیجه انشمالی این مرده
با احتراز از پر اینز بوند از معراج زبان بیان نظم بر روی طبع گفته شناس دقیقه دان خود بکشود
دیرم کردی اول در سخن الفاظه بنیدنی
زمن در باره لفظ از خدا نخواستی
بیتقینم بکشته بود ایامه مرغ دل
و آنست که کشته هیچ بر من خود مرغوش
زده صده برون شد غیر و طبع نداشت

حدیث محتمل بر خاطر نام کران الو
 چه تا دیکر آن حرف اند خواهد
 نداشت قایل در بخاین آن طل نازک طبع باعث لغو این غزل شده و طبع اندیشیدن
 لب طریایات خود را که در زین غزلهای دیگر گسترده بود با بیوفی که منظوم گشته در گستره
 آورده ام بگو و دل دست خود
 کو تیغ انتقام کشم از زبان خود
 تیغ زبان بر او چو کشیم سرم مباد
 چون لاله که زبان کشم از زبان خود
 اکنونم بنیادی و آرزویش بیکان
 خالم بمر بیهی که چه کردم بیکان خود
 خواهم بنگارم کلم استخوان خود
 از غفلت دشتی خود با سکان او
 بهتر که او بر اندم از پستان خود
 جلا در کید اگر استیمن من
 خود را بر منش از کلم بعد قتل من
 بر آتش شفته نه در خاطر برون کرد
 آن حرفها که حسه خاطرش از خود
 دایم بزد و بخی او دوشتم کمان
 کردم یقینی بیک سخن آفر کمان خود
 مارا سکان یار برون از میان خود
 سنگ نیست محتمل که بانی جرم میکنند
 مادر سکان یار برون از میان خود
 چون پیش از آن هزار از او کلف برداشتی خاطر کفر از لطافت و نراکت نشسته بود که بگو
 کفران در مقام معدن کشف شده باشد محو از حسه این غزل بجز نداشت و نداشت
 در مقام که از آن در از زبانی و محبوب بخیانی عمل خویش را صحنی شده بود و کلف او را از
 قطع افشانی شده می نمود بکلف ایست این غزل که قدرت انواع پشیمانها بود و چه
 ای کلف خوش کن بیک من دل یار مرا
 دلکان از منیم میند دلدار مرا
 ای اجل چون گشته ام بار دل آن نازنی
 جان خون بستن و بر دار از دلش با مرا
 ای طیب هر چون تخت این مشربش
 شربت از زهر اصل ده جان یار مرا
 ای زمانه از زبان کنش دلش دار یار
 که محوای عدم کنی آن تن زار مرا
 ای سپهر اکنون که جز در خواب نمی گنجی
 منت از خواب عدم ده چشم پدید مرا
 این زمان چون او بخواهد که دیگر مینم
 از بهون جلا درون و جسم انظار مرا
 محتمل دلدار اگر فرمان بقتل من دهد
 بر سر میه از غیرت لبش که در مرا
 دفع این بخش دفع این کلف خوش چون غیر از اختیار حمان کرنی دار کعبه بخش

بهی چه ممکن نبود و قتل سبب اختلاط که کلمه اش اصلاح غزل آن آورده غزل متغیر مزاج بود
 جز به سبب یکنی دشمنی با هیچ چیز نمیشد و در دلها غری و حفظ کارندان حرمان
 کرنی و ندان صبر بر جگر نماده چنه ردنی یا یا ران بخشش بهر نوع که بود بر سبک و با وجود
 عایت سببی و نهایت بخود و خوابی بگو که آن ماه که بر غم این مجرم پر کنده مجلس آرا بخین
 افزودگی از رقیبان شده بود هیچ طریقی نگذاشتی آورد و طلیبان این بیمار صاحب بریز غمی
 یا ران غرض پیشه نزاع انیزه فرمایند کان اظهار استخفا و پزیری بودند مطلقا که این سبب
 جنبانیدن و محبت غایب بهم رسانیدن نمیشد و اخلاص را این سبب دایم غفلت جز قریه نداشتی
 او شنیده ازین نوع دفع نامقبول پشیمان کردید و هم آن نشسته مترصد زقت کلفت لب از
 ملاقات رقیب به اظهار یافته از دای آن سول نامقبول بر عهد امت سبب دیگر تافته
 لغت بوش شخص متطارد از رقیب که کتب التفاتی خود رسانید پس طریقی دوری نموده
 بی مقدمه بمنزله عاشق پناهنش شستم و راشی گفت شنیده از آن اطلاع تمام بر رفتی و نداشتی
 انیزه یار دان و مصاحبان بافته روی دل از جفا که آن کعبه کار بخش بود و بر طبق تفویض این
 غزل بر تافتم مایه را بنم مشغول و رقیب مایه یا سیدان میتوان مشغول بود یا یا
 یاری یا ران مرا از یار دو را گفتم
 کافرم که بعد از این یاری کنم الا یار
 چند فرمایند استخفا و گوییم من زن
 حرف جز با فیروزی عینتی بنمایار
 یار تا باشد چه باید زدن با غیر حرف
 غیر تا باشد چه باید زد استخفا یار
 ذره از یاری ای یاران خود نگذاشتی
 یار را با نگذازد این زمان ما را یار
 ماله ایان قدر این نعمت نمیدانستیم
 با دشت می بود صحبت دشتی تنه یار
 که بدستم فرستی افتد بگویم محتمل
 از نزاع انیزه یاران حکایتها بسیار
 جو این حساب بیک یکنی می جودیش اندک نیم لطفی سر اسیم بوالی بزم کوش او شتاب
 نمود و هر که در شمع اکنون افزود جالشی بگردید که بسیار پر و دانه قبولی یافته آن یار مرگ
 مدار نیز نشی بعد از آن در مجلس شخصی که سر خیل شده بودند آن نذر کار بود با خیل در جمع خود واقع
 شده بود و بعد از اتفاق صحبت و دوا نم آن چون روی حاضران مجلس را در یکجا بن
 او اس خلق حاجات و معیبات خویش پیش از پیش وایل دیده اراده می نمود

که طرح سیری انداخته و از دران وسط دلیل و سرای این کدنی چنان آرد و دقیق از
اقایق همراهی و محافظت و در ان شب بجز که احتمال از آن گرفته زالی داشت هیچ
سختی نمیکنم تا گاه در خواب
بگویش آمد صدای در چنانم
چنان برخاستم از جا شوش
چنان پردان دویم بچو دانم
من در مانده که پردان آن در
ز شست شوق تیری خورده بودم
القصه چون در بر رخ ان خیل فرخنده پی کشدم و بعد از ده عشرت نزدشان
پرداخته در پای لیحان لیحان مخصوصا آن لیحان زمان و سر حلقه جوان چنان
و بجز دیکه و کلمه گفت نشنید اما دو کلمه که هر یک معنی ضد کتب معنی بودند لذت
وصال یافته و ادعیش و کامرانی و ادم با قهقهه آن بدیده گویا که در وقوع اگر حالات این
سکته زبانی باشد نموده بودند بگفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و منتهی تمام
جزویات ان محبت باشد از فرمودند و این غزل که مجموع ابیات و معارض بیان و قصه
مکر مصراع هم که مضمون آن نیز بعد از افکندن لباس استعاره نسبت بمن و هم با آن
با کداسن هرگز محبت وقوع نیست از زبان کلب بدیده بنیام همان لحظه شنودند
بخت چون بر لفته دولت سکر افکند
جسم خاکی شد سپیده و لبر آتش آن زن
طایر کرم چنان خواب از دشت برید
ساقی دولت بیستم ساغر بر فغن داد
انکه یک شش خار بجز در کج دلال
پیش از آن گایه با قبل انکه افکنم
ممنتم ز در سپاه غم ششون شاد وصال
بعضی در میان و حد بدیشان که همواره میان ما و آن در با تا سیرای سبکش و نزاع

چونند

مینمودند و اسباب کلفت گذشت همه این بی سعی نام و جهد تمام بکیش عرق نفق بهم
رسیده بودند چون اطلاع بر آن صلح غریب الوقوع یافته دگر باره از پی احداث اسباب
که درت جانی بقدم اجتهاد میدشتانسته و از آن آینه و لفر و دران و اسباب کیش
که با هزار اسلحه و حال بر سیری میکرد و اغاضی عین نموده رفتنی طلب مرا بجان گذشت
واقعه بود منظره نظروقت میبختند و در حد کونه ملامت بعضی از بکری و سنگینی
بر رخ کشوده فردا بعد فرد و جمعا بعد جمیع شطرنج فتنه انگیزی بر پنج ذوق تمام کنان
لباط و در حوضه اختلاط مکرر میبختند با بر این غزل آینه و مرزبان قلم خوشایند
قلم گذشت و در سببی از ان جواب بعضی اعتراضات بنا حاصل این لا کشت
قیاس خوبی این کن کر خفای او
لکام هر که که لانداز آن پیکار کرد
دل آزار است اما انقدر دانه و کدراک
چنان کار است لیکن نه بد از هر جا کاری
بلای جان ناست دست جانی را از پی
نشسته اقیام پیدا است و مظلومان محنت
نخواهد محنت جز استنش مندی دیگر
یکی از سروران و قایم که بس طرفینم و آن بود که آن پادشاه لوندان که در سینه زدن و زدن
بر غزل فوق ایامی بخلص نواری اوده و بعضی از آثار التفاتی بر زبان قلم بیان گذشت
الکراوات نده عام او که همیشه کشیده بود ادم محبت خوش طبعان و در کار مخصوصا موزون
خالص این دیار که از مجلسی می خالی دیگر بزرگان با قضا فی ثا همت محرز و کز سیران
لی مضایقه میگشت اما گاه گاه مصدر این نوع لطیفها میکرد و به یاران خود را به این نوع
بجلی از خنده میکردند که بوی آن سرد تر کام را بکشت آرایش مجلسی محبت خود حبسیده بود
و گاهی از کجبت اتفاق افتاده نموده پس بخت بکشت فرمودن او طرح محبت به غوغای
اسباه خویش که همیشه مامور او بودند فرمان داده همه را در آن مجلس عالی پیش این شادی
لا ابال ما خرسا و فرمود که در باغ را بسبب کز این جوان چون در آن خانه بسته و

در آن غیرت است و در
در آن غیرت است و در
در آن غیرت است و در

وان ما هوشن که به لاق آفتاب بی بدل شده بودند همچو نارهای دلا ز یکای بی جانی
 نشسته شرح باقی صحبت ازین غزل که در آن باب گفته شد و بجا است و در سوره کث است
 و از صفین هر بیت حال و حشر تا آن این مقیده زندان کلفت و طلال که بهشت برین زنده
 شده بود روشن و هویداست **غزل**
 دل ز بحر قود وصل در کان در زندان
 بر بحر کس در آن جسی تمام و ندان
 غنچه چید آن که بخوانی الم صد چید
 مینو دم بحر فیان لب خود را خندان
 که مرده است حداد کند با سندان
 بر طرب غنچه گزینان با لم غرسندان
 بر ضمیر میز اهل دکان حقی نخواهد بود و بر ط
 که در مصاحبت آزارستم اندیش که در محل رنجش و کدورت از بارش سرش خویش طبع در محبوب
 یا ران و مصاحبان کند مای را بهشت رکش افشای بی سخته سکه کا در پیش خویش
 نه درگاه قفسه منگس کرد و در این کس نیز که در مقام دعا عفری و رشک فرمای معشوق خود
 باشد دست اعتصام جز به این مهر آن آفتاب نخواهد زد که باده او مقابله داشته و بهیچ
 و از روی دفتر فرست خواند که آن آفتاب ذره نوز نیز بسبب تیز خنق یا زار عشق
 هر جایی خویش همت بر گرم خنق وی بهم همتی کاشته قدح خنق در باره این بدل
 رفیق تراش بی زبان خود برده انبار ط اظهار آن و انشای سحر شقایب بیان در آن
 باب با تکیه طرافت و بهجت اهتمام کشید از آن رفیق مصاحب سوز و دهم آتش تو را در
 خود داد و آن در آن بکوه کوی آن نبد و قد و خوابان که قبله دل و مقصد جان و دی و آن
 انداخت و آنروز تا عمل سیر میه آن در محبت با وحدت او بسر برده و اقام اقام
 ترک معشوق پریشان احتلاط خویش خورده تصدیقش ری سکه وی بستانده و اجرت
 صوری و معنوی پیش بر داشت اما چون با اتفاق آن همه آفاق بمیدان رسید بنده از آن
 نظر کشود و با نرسختن خود را چون کیه بر دست کل بسته بجزت شطر که همواره سر و چرخ

میدان بود غم و دهنوی حریف را از رکذر خال بر حریف آن صیاد تیر صید از بی در آورده
 مضطرب دید که محل جفت مردم از میدان میانی که مرا یک قدم از دیو یاف بر وادی خوانده
 دست تقرب در میانم زده گشتان گشتانم بکوه ماه خویش کشید و داد معذرت و ملاطفت
 و زبان از انظار بوقوع آنچه مظهر من بود گشت ده لاری چند در حرب زبانی و گرم بیلانی که در
 ضاره را بان نرم میگوشت گردانید لیکن چون پروان نشسته بکوه تر دل از جنگ شایسته تیز
 هر دوازدها ز سهارا اندازی بود که در کار خود هیچ سنگ خط میخورد با وجود این نوع صحبت
 رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصبح رفتی من که هنوز بجال خود نیامده بودم بهمان
 کوی که بنای عشق جدید بود لازم گشت پس شتم و این غزل پیش ارم و اندر ره معذرت کمال شام
 باز جایی رفتی ارم که زوی یادم شرمش روی برگشتی ندانم شرمش ارم شرمش ارم
 در شب عشقم موس فرموده نام بر میزنی کین زمان تا حشر از آن پرده کار شرمش
 باغ زلفش دلم شرط و قوای کرده بود هم از آن شرط غلیم زان و ارم شرمش
 قول و فعل و عدد و شرط بود پیش معتر پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمش
 کار من یکباره مشکل شده در پیش تو کوی ای اجل محلی که من بین کار و بارم شرمش
 همچو تو کم پیش او چشم از رویی برداشتی میت ممکن پس که زان رها سوارم شرمش
 نقشم بر شرف دیگر بیل را نشانده من چون گرس از رخ آن طالع ارم شرمش
 چون غزل عطا الله آن حریف خریف نکته آن رسیده باعث تبتهای مجرم سوز و شکر خنده
 منفعل که از این کردید و مرتبه دیگر این سیر شد این بان اشته و دایما مضونهای الی بر
 طرایی بیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت تقوی بسع ادراک عالی ترا گشت
 و از روی هم تا نزدیکی غروب هر جا نفوذ محبت روح بخش سرگرد و بعد از آن باقی
 آن خنق و کوب سیر دوست که ماه ماه جمعیهای عام نیز باشد خور نشید جالش منو جسته اند
 روی یکجانب میدان آورد و با وجود دشت بودن من و احتراز از گرفتاری شب و دشمنی
 نمودن همان واقعه گذشته از غایت وقت کردن حضرت شاطر و ضبط عشق و پاک محبت
 این رسیده و شگفته خاطر بعد از شب بوق واقع گردید و دیگر به این تیر چرخ و شایسته
 و استحقاق پاره که چنگ آن تیر دست صید را یافته بود خود را در جماعتی نه بر شایسته بنوعی

اظنی ارض میداد حاویه و یکی از رفقای آن صیاد کم گفته شکار در بنال این صید بدو قید
 بهمان جمع شناخت آنچه در راه و درون آن جلوه گاه اخشونت مطایبت میان بود
 بود شرح یک گوش تراوش بر بند قصه خون در رفتن آن آنجن کار از انکار
 کفن این غزال نیز که دلالت بر دورکاری میکند و گویاست بضعف قیه سابق و قوت سلب
 لا حشر طبع غنی سرالانم گشت
 هر کجا حیرانم اندر چشم گریانم تویی
 روی در هر کسی که در دم قبله جانم تویی
 که چه در بزم و کوشه چو شمع در کوزه
 آنکه مردم میکشد از سوز پنهانم تویی
 که چه هستم موج خود در بحر شوق دیگری
 آنکه اندی عرق صد گونه طوفانم تویی
 که چه عالی نیست از سوزت دیگر دلم
 آنکه آتش میزند در مکتبایم تویی
 که چه بنیاد حصون نیست زانم تویی
 که چه غنا گشت از آن یکدانه که در میام
 جیش افکن در بنای صبر و سادام تویی
 که چه دانه کل همچو بلبل نیستی بی ناله
 قهرم آنکه از ده چشم کوهرافزایم تویی
 که چه می آید از دیوار و دمان چشم
 غفل افکن در جهان از آه و افغانم تویی
 که چه جای دیگرم در سبزه کی چون عشم
 که حریفی که نصحت او پاکدامنم تویی
 که چه جای تبارک الله از آن پا دشت و دشت صنی
 آنکه او را پا دشت و حوین میدانم تویی
 که چه می دگر سبزه کی وی او را
 که مردش زینت خود عزیز تر دانسته
 نصیحت دل همه جا پا دشت و خود خوانده
 این پا دشت و حنی لاسم برانند اولاست که مرکب تجسّس و تقصیر بودی تقویر و تحریف
 اوصاف و اللها را نه که فرمایند آنش از این سر سخن هاست و اظهار آن نام نامی از چه صبح
 نخواهد بود عقده ایست که در دست مشکل کشای تحف و ضاعت و بلا نقش میس آن گشت
 و احوال کیفیه الاثر را اما چون غزال که کوشش در برش طر سید و از غلبه جوی و لذت زنده
 چه بدیقینی گردانید که اگر کنویت بر رفتن من بکنایه صورت بیسیا به پا دشت و دلایم
 پشتری باشد روی تو هر از وی بهر جمعی بر جیب می با جبهه و طبع مدق خود که باره افق نیست
 برابر آن محمل زده امتیاز نموده بود اراده رفیق نوایی از که اثر ماده از وضوح آتش
 غلبه تمام شود و در اجابت بر مخزن آن صحت بزم خود کشیده بقیه این شغل صریح است و این است

بایلی

بایلی بزرگین در شش آن گشت بود بسبب غایتش بزم بنیستاده در صلح را بهیچ باب
 بر روی وی نیکو و بیکار نهفته تحریک کرد که رفیقش بگوید ۵۵ او بر نه دهکایت صلح
 بهر تقریب که دارند و توانند ز کوشه کفار در میان آرند همی که خبر این موج خود را
 اضطراب آوردند که موسسان بهاس شتی حریف را در آن دوران بایلی بر نه آتش خود
 شش آن عشق افسرده بر تبه اشتغال یافت که این پندل بی تاب بر اسیر تر از خود
 سیلی یاد خورده افغان و خیزان جوانی بر شنی شافت و چون غمیده که هنوز غمهم معبود از قوت
 بفعول نیامده اما خواهد آمد مضطرب بیتاب گردیده و کوفتی را از سلسله بنگدشته را در
 باره بر خود پهنه به محلی در آمد و در حضور آن بقیه غریبات بر لب سیده و دیدار
 عزرائیل خود بیکبار دیده با نوع هر بابها و اوصاف چرب زبانیها خواسته کردید صحبت
 و حافی دشت و چشم رست مدعی را کجا که عروسی انباشت که مدتی مدید و مدتی بقیه
 آن نوع غایب حریفهای مغلوبش میکشید اما چون بهر سطر عجلای صلح آنکه از آن حساب
 اختیار آن محبس بودند و لبش بکینه خاخرین ناتوان و دهم شنی ایشان ارضیها
 بتکلف میخواندند حیاتی در دل اندیشه میکشت و در آخر صحبت نیز غمی از لباس خود آید
 بر زبانها میکشید که دلالت نام بران دشت که حریفان آن هم پیش کوفتی را تمام
 نخواهند که دشت کند طبع دغدغه ناک که بظرف است میدید منظور ساخت و گفتن است
 این غزال که اگر در آن مجلس به عاقبت است انتظام یافت اندر دشت غزال
 چراغ خود و در بزم او بی نور می بینم
 بچشت آنکه از غیر دشت آن تر خورم من
 بساط کرم و دم که در دایمی و عاش را
 که نگرانش در غیر خرسند چنان
 هنوز از آفتاب و صبح گرم یکان خود
 برای غیر گوینده بودم در زبانی غم
 چنان چون نبرد محترم در غم جسم
 از دیگر که در صبح ناسوب به سیدی حریفان تماشا دشت واقع شتی را از نیت

سنگ غیرت چند آن تجل و مقام بر مجادله رقیب در پیشش بسوسه زای غنچه
 مشغول کردید که از دای آن مهر جدید که صلاح دین و دولت دران بود از غایت
 دوستیها گذشت بقیه های محل باشتی این غزل شغال نمود و بعضی حرفهای نابالای
 که از آن رقیب ناموافق که در باب آن کل پاکیزه دامن شنیده بود بگفتی نیم احوال
 پرده از رخ کشد **ع** در معنی وصل جز من را نمی برد که دوست
 صد رنگش سببیت با خود در پیوست
 اکنون کسی که در جفا را کند دوست
 حرفی که کردیم کرد و دیه ز با تم
 جز فاه آنکه گوید با او بسته دوست
 آنکی که کرده صد جا بدگویی تو نیست
 ای بزرگ منشاسی که بگفتی دوست
 بر غنچه صفت خود بگو حفظ اظفار
 و آنکه پنهان است این که آنکه دوست
 آنکی که در خوله جان خود از دوست
 جزمی که غیر تم کرد را می بدوی تو
 این و دلی بی با را من می دهم بجان
 یا ران کسی که در او بر چشم دوست
 چون حرفی دید که هر چند التفات غیار
 پیشتر بنیاید با عشق شکسته بنیان مرا که بیک تزلزل دیگر دست انهم داده بود گفتم
 بر کف تمام میفراید روری خود را در و نایق به خیز آستین بگوشش محلی می نمود که دهن
 پاکش در دست نظم رقیب موس پشته نا پاک مدعی بد اندیشی پاک بود که گریان گریان
 بجای که میخلطه و بدامن او بگوشش خوشم خندان خوشی که بگوشش غیرت برکنده باد
 پاک میکرد اندیشه پشیده این حال غریب عجیب بر تنه کا خانه وجودم را زنده و زنده
 که شخصی بهای بدی صریح اصل بقیه خوشخواری رکبا تم گرفته بر لبه ها که انداخته
 رفته کار بجای رسیده که این حسنه در پروردگارنا و ک غیرت زخم منگی خورده بود از غایت
 خوش با لکله طمع بریده و یکی از اجله حکایت که میسای وقت بود آن مرض را از امر صفا
 شمرده و صاحب غرضی آن خبر هم بگوشت رسیده پس غلبه بطن آن بود که مرغ رسیده
 بزخم آن ناوک جانفشان از چمن تن پرور از خنده غنچه طمع سخن سرا مشورت ای
 غزل کردید و موده آنرا با ما یکی که بعد از غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز
 که از هر سول کرد اندید **عزل** برای خاطر غیرم صفا گفته

بسی

بیخیز برای کرایه یونفا که گشتی
 چراغ آهنگی از دوز عشق ما گشتی
 و بیخ از تو که بگفتی زود از تن جیاشی
 که هر که گشت مرا یا تو بگفتی
 مرا تو آفت جان همه هزار جاشی
 مرا چو برود در وازده ملا گشتی
 تو بی مردی از خیرت و آگشتی
 زود هر میکند امسال غالباً پنجم
 شنیده ناوکش طر حلال تا پنجم
 بان دمی که دمی نهانی بر آتش غیر
 رقیب دامن پاکت کشت و پاکت نخت
 چو من مملکت شوم از طلبش بر سر
 کسی ندیده که بگفتی دو جا شود گشته
 سرم ز لکله عبرت باطل دور نا
 حرفی در تو شد محضتم صفا مید
 منم شکسته نهال زیا عشق و کلی
 بزخم ناوک او چو ناگه شیده گشته
 چو فای ای حسنه ناتوان تو غیر
 نبود و مدت حیات معذور اقصای آن در حق میگردم مرتبه محبت بر غنا غالب
 میکشت تا وقتی که آن خدنگ لب که از کان پر شرب غیرت و اعراض جبه بود یک افتاد
 و قدر از این حسنه داشت که بگفتی اما چون بختی طرانه دران مرتبه بود که از غیا دکان
 متواتر جانش طر که یاد از ترود پس نفس می داد زایل تو اندر دید طمع غیور در بر
 بودند از آن نهال کشتن اعتدال که مایل بر بی اعتدالی شده بود تصیم غمت
 دانه بگفتی ای بیات این غزل خود در شغل دانه
 که باز نامش میبری پیشک نباشتم میرم
 کامروز یا فردا از آن ناهار نباشتم میرم
 با طبعش و بوندان از دل جفا نباشتم میرم
 از خستانی آید زلال و دست نباشتم میرم
 چون ناکی اینی بی یک یک گهای با نباشتم میرم
 از زلفه غیرت روان پای روان نباشتم میرم
 که باز میگوئی تو بان زنی تر جفا نباشتم میرم
 من بخور آن جهان شکلی و آمدن او بگفته ای ای ساکنی بیت لحن بیج باب واقع گشت
 دل خور آن که با هر پادشاه ناپروا می عشق پیرو د راه دخی او مادر بود و بی سلطان

نافه آنکس غیرت از آن شغل بی منفعت و فعل هرزه چه حضرت بهر چه هست منور بر هر چه
نشسته خود را با قضا طبیعت که مالک طایق تردد بود باز گذشت و بعضی مطلع
این غول محبت بزرگ آن سوداگر بویای دل شیشه آینه اش تمام دشت بسوزاند
و محفل دارانه کاشت **مهر**
امروز هم شده اند که فردا اندام چون شود
کر بر کشیم بعد زمان روی زمین همچون
از برینش است ملک صد خانه در گردن شود
کشیده از هم میدارد که فخره افزون شود
اما اگر گوید کسی از بزم او صد خون شود
خواب درید افق نیم چون واقعه منور
حرف درین دوازده کان هم روی در کف
بر حرف شوق غایب شده دل آزرده را که حضرت آزاری خورده بود بودی جبر
انداخت و طبع غیور غنچه تاب محفل دل ناصبور را اظهار شکبایی خویش کفایت این غزل
که ارتقا بصفونش از ایوب بنی نر در میان بدیدارند و دعوی داران پرداخت
منم کردن دواع کشور امین و امان کردم
منم کانه افتخار و بجز همان کشتی طاقت
منم کاود که خدمت چون روز بر خاطر
منم کاو دیکت جود مجرمان کان خوشی بود
منم که زهر حیران چو شرمیه ان غرض
منم کا یام چو در کشت از طاعن کین صد کفایت
منم که سخت جانی بر دل مجنون کزین
منم صبر از مایی که ز کرمهای درون چون
منم مرغی که چون بر شیانم سنگ غیرت
منم که کشتن نامی که میخردم برای آن

نم

منم که غنیمت آیین صبر آموختم اول
پس از اول قضیه منکلی که بدو شوقی که از غیرت مغلوب میگردد باطل گشته منم خود را
اکثر دل که ملک منم خوش بود آورده که داند و یکی از ایران مدتی در انا که اخلاص حال
فیضی تا که خود از ممکن بنود ارضالت طاقت و حکم سوال نموده این غزل که شمسو انجمن
صفونش مرکب خویش را فعل و اگر کونه نده بیت بیت بعد روانی طبع بدیدارند جود
دور از منم که با مجنون جانان محبت دارم
کمال ملک باشد هر که دو افق ز قناری
از انکو رفت نیم و درک انو ختم است
شکم بی لغو و غنچه منم فقر نیست بهتر
نبرد سپاسیم موبو باد پریشانی
عیسانم کمال بخود پیش کش طایفه
سخن در پرده افق منم تا کی زبان
انها در آن دوسه در یکی از اجتناب صاحبان که در اجتنابهای خاصی میسر
ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مجبور کشتی کاسته را بجای آینه خود طبع ان رعنا
فعل جلوه آفرین را نیز با فعل و تبعش بجهت تزیین آن محفل طلب نموده و حق که رفیق مجرب
انجمن وقوع یافت و جنبش نیم اصلاح حضرت نیز بان کرد مجرب محبت را اشفاق ان قس
منم که با شاد روی حاضر گردید و چون مجلس اموائی سطران و نوازی آواز منقبات
کرم کشت و حرف التماس قصه آدمی کش او بر زبان گذشت منم که در آن ایام از غایت
دل هوسناک فی الجمله بر کران رفته در میان خوف و رجاء مانده بودم و از دست نهاده ان
رنگ چهری خصوصاً در محل رقص و جلوه گری که گیرنده تریب دایم از دایمهای او بود حترار
میخردم و درختین جنبش کمال بندش دست از دامن صبر و محفل کوتاه ساختم و نگاهها
در دیده که بیدار بنای آن خانه محبت ویرانرا معاینه و بهر طرح کفایت این غزل
که لایزال مجرمان کونین در جلوه تافتند
تشریف بخوانم بر قدس کونین و کرم
اتنی قسری که کیری از افق را و کرم

و اگر سلطان غیرت هر چه فرمود انجا کرد

پس از اول قضیه منکلی که بدو شوقی که از غیرت مغلوب میگردد باطل گشته منم خود را

اکثر دل که ملک منم خوش بود آورده که داند و یکی از ایران مدتی در انا که اخلاص حال

فیضی تا که خود از ممکن بنود ارضالت طاقت و حکم سوال نموده این غزل که شمسو انجمن

صفونش مرکب خویش را فعل و اگر کونه نده بیت بیت بعد روانی طبع بدیدارند جود

دور از منم که با مجنون جانان محبت دارم

کمال ملک باشد هر که دو افق ز قناری

از انکو رفت نیم و درک انو ختم است

شکم بی لغو و غنچه منم فقر نیست بهتر

نبرد سپاسیم موبو باد پریشانی

عیسانم کمال بخود پیش کش طایفه

سخن در پرده افق منم تا کی زبان

انها در آن دوسه در یکی از اجتناب صاحبان که در اجتنابهای خاصی میسر

ایشان بود طرح ضیافتی انداخته این مجبور کشتی کاسته را بجای آینه خود طبع ان رعنا

فعل جلوه آفرین را نیز با فعل و تبعش بجهت تزیین آن محفل طلب نموده و حق که رفیق مجرب

چاه دهنه انش بیهی ای دیده و کاری کن
دزدیده می بین دلاخراطاق سوزا
خوش مستی ای دل این اندیشه کن
شد خیمه صبرم کن از دیده او چون کنم
پیش یک محترم طاهر کن یکا کنی
اگر چه در آن چند روز بخش ایجاب
بود چه از شومی آن شغل با صواب
از جوادران صاحب غرض نموده منور چشم پیشت سیاه در ترک دیدن او نیکو در دانه
آن کم حذر بی باک معنوی این غزل را که مدلول غرض پیوسته بی خیا رحلی می آورد
لحم دیدم بر عهد عصمت خال کنه
لم که کردم که دیت از دیم سوی غیر
مدعی سر رشته و صفت ملک کوه دست
غیر پر کید و تو مقید دین از مجلس بردن
حکم عزت نیت در ملک دم جاری می
کرد ای بت با یکی این جلوه ای زرگری
از نه دل باک ز میدان صحبت بعد از آن
مخاطران تر چنین می رسد که هیچکس از حق و خاشاک وجود خویش شعله عشق نه ایگفت که دارد
دیوار بدولت مدار ادم هله ضروریه بایار و افیاء خاکستری غیرتی بر سرش نهاد صوت
حال این غزل که در آن مجال از طبع موسی پشه سر زده پیداست و معنوی مریت از آن
مجموعه شقوق پیغمبر بیکو کنی حال پر ختال من بحر کترین زبانی گویاست
دارم از دست تو بر سر سفر پیغمبر
سر چشمتی بستر از افرا بزم از دهر که او
از جبینم تو کی مبتدا و دینو عشق
مست در زیر کیم کوشه خالی سواد

باشکند ای دوستی دهم که نباشه
شاه غیرت که کینه همچو ملک بی ملک
یا بر نام غزالان محترم یا همچو من
چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت جبروت می نمود با شوق سبکست بندگی را بیا
سلسله فرسی تحفی عکلی کشته داین غزل بمقتضای محل منظم گردید و مجمع حقیقان حسب
عرض که تا شانین این نوع صحیفه و منتظران این طور نفعها بودند رسیده
لشت دیگر پای کیم بک در راه او
راست بر قدم نیام خلعت کو تاه او
من را می چون کنم بر عکس خاطر خواه او
لحم عمری ادرعیت بوده غیرت شاد او
از دم ابر در چاه نه صاحب کاه او
کوش فرقی جانی از صغیر آه او
در غیرت کینه بود از لای دین ره چاه او
انچه میخواست دل تنگ الفل کردم
انتفات دارم و در خلوت که از کرد افیاء ربه رایتا و خالی بود راه شغایت
مهاجرت هوایان و شرح شداید مفارقت کویان ابواب لطیفای پیدایش بر رخ آواز
لش دم اما بمقتضای نشا پاکدامنی که مخالف مدتی اگر نمود و ناست برکن محیط وصال
لش لبه سوخته جلوه اندم و از سر غریبات بخش عیشی که شرابی زیاده از حد سلسله کشت
قطره ناچشیده این غزل را بجهت بیان حال بزرگان سریع مقال را اندم
چون نمی گویاست بوالعجبی در سبط خاک
دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل
آن می گویید مندم دمن در بندش
در دست وصل سوزان تندر روز و شب
دست موسی از زلف انم شمع وصل

بر در غیرت دم صدره در پیغمبر
شهر دل را در میان لشکری غیرتی
نام دیوان غزل کنی دفر بی غیرتی
چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت جبروت می نمود با شوق سبکست بندگی را بیا
سلسله فرسی تحفی عکلی کشته داین غزل بمقتضای محل منظم گردید و مجمع حقیقان حسب
عرض که تا شانین این نوع صحیفه و منتظران این طور نفعها بودند رسیده
لشت دیگر پای کیم بک در راه او
راست بر قدم نیام خلعت کو تاه او
من را می چون کنم بر عکس خاطر خواه او
لحم عمری ادرعیت بوده غیرت شاد او
از دم ابر در چاه نه صاحب کاه او
کوش فرقی جانی از صغیر آه او
در غیرت کینه بود از لای دین ره چاه او
انچه میخواست دل تنگ الفل کردم
انتفات دارم و در خلوت که از کرد افیاء ربه رایتا و خالی بود راه شغایت
مهاجرت هوایان و شرح شداید مفارقت کویان ابواب لطیفای پیدایش بر رخ آواز
لش دم اما بمقتضای نشا پاکدامنی که مخالف مدتی اگر نمود و ناست برکن محیط وصال
لش لبه سوخته جلوه اندم و از سر غریبات بخش عیشی که شرابی زیاده از حد سلسله کشت
قطره ناچشیده این غزل را بجهت بیان حال بزرگان سریع مقال را اندم
چون نمی گویاست بوالعجبی در سبط خاک
دارم ز پاکدامنی اندر محیط وصل
آن می گویید مندم دمن در بندش
در دست وصل سوزان تندر روز و شب
دست موسی از زلف انم شمع وصل

کانه ربه آن چه فتنه جان من بیه
این عشق و حشون شر میزد و تپان
گرفته انگیزی کسی غم را کند اگر که
کشت غیرت از دم پر و ن زنده کرد
با آن وفا در شهن کار افتد که در
اگر چه در آن چند روز بخش ایجاب
بود چه از شومی آن شغل با صواب
از جوادران صاحب غرض نموده منور چشم پیشت سیاه در ترک دیدن او نیکو در دانه
آن کم حذر بی باک معنوی این غزل را که مدلول غرض پیوسته بی خیا رحلی می آورد
لحم دیدم بر عهد عصمت خال کنه
لم که کردم که دیت از دیم سوی غیر
مدعی سر رشته و صفت ملک کوه دست
غیر پر کید و تو مقید دین از مجلس بردن
حکم عزت نیت در ملک دم جاری می
کرد ای بت با یکی این جلوه ای زرگری
از نه دل باک ز میدان صحبت بعد از آن
مخاطران تر چنین می رسد که هیچکس از حق و خاشاک وجود خویش شعله عشق نه ایگفت که دارد
دیوار بدولت مدار ادم هله ضروریه بایار و افیاء خاکستری غیرتی بر سرش نهاد صوت
حال این غزل که در آن مجال از طبع موسی پشه سر زده پیداست و معنوی مریت از آن
مجموعه شقوق پیغمبر بیکو کنی حال پر ختال من بحر کترین زبانی گویاست
دارم از دست تو بر سر سفر پیغمبر
سر چشمتی بستر از افرا بزم از دهر که او
از جبینم تو کی مبتدا و دینو عشق
مست در زیر کیم کوشه خالی سواد

بدر

جام عالم از می وصلت و غل
 بر داشت چو کرد هویت محقق
 آن یار پر مهر کار پاکیزه دامن که کان عجب بیچک از زمره موز و نان نهشت چون
 مراد باغ بهشت آیین و حال که از میوه ای رسیده ابدار مال مال بود سر داده اختیار
 طبع خود باز گذشت و بدیداه تحقیق دید که دست نقره با وجود کمال قدرت چیدن آن
 غریبی آدمی غریب بیچ رنگ نایل کردید سلوکی در راه محبت با من آغاز کرد و در می از
 ریاض شقت بر رخم باز کرد دل بخار بقوت لطف آن طلیح و اجتناب غلبه از رخص
 و میبازار کرد صورت حال این طرفه غزل معلوم است که کمال سخن از آری بیان فرمودم
 این منم که نصحت دل در دلت جا کرده ام
 این منم که ز پاکی ز چشم مجنون دیدم
 این منم که ز کوی قدت دیده ام ایثار را
 این منم که ز صیقل آینه صدق و صفا
 این منم که ز پرستش با صحت و عمر ابد
 این منم که ز راز داری کوئی حرف نمیزد را
 این منم که زانه ز حضور مدعی چون محقق
 در جهان نجسته اوقات که دولت بجای خود بر خاسته می آمد و ابواب روح و دل طرود
 این مستغرق بجز انبساط می شود و چرخ حسد پشته و کرباره ذوق مزاج این شفتی بیضا
 در لجه امواج مرضی انداخته سر بر سر و کلاهکاری را به بسته رنج و مجاری جل نمود الوض
 بشی که جمعی از خلاصه احباب در وثاق آن رنگ ماه واقف بوده اند کمال لطفت
 و پریشانی او را از محزون گری می مشاده نموده و دعای کونا کونا نیز برای محقق
 از لب روح بخشش که بخشش جان و تن بی جان میگردم متعاقب و متواتر شده و او را
 صادق القول آن خبر صحت اثر باین پندل خسته جگر دودند و در می نهایت و شادی
 از آن خردی روحانی که به از نوید عمر جاودانی بود بر رخم کش و نه نهادش بر لبی
 غزل بشکلی از تنق خیال روی نمود و یکی از آن غزلهاست که آن یار و وفا و محبت یافته

از غزل

از نظم جلایه حفظ نموده بود **در غزل**
 بگو بهار عشق می شود یارب فدای من
 چو کردم کشته دامنت نیکم نه از برای من
 چو کوین صفا از آن مکتبی همین بس خجسته ای
 که می دانم خجسته ای و او جای من
 ز تن تا کسکله نموده جان مبتلای من
 و فاسد پهن ای شسته تیغ جفای من
 چو سر از خاک بود از این پستی خرقاکی
 کجا شد محقق کوی که مرده و فای من
 که تنها کنای بیستم تواند کرد و کمالی از صفی خاطر م تواند شست کار بهار می رسد بر خفته
 عیان تا می نمود و کاف خود تا رضی کرده بجای نه یکمی میوه کجسته من بر سر راه منزل دی بود اما چون
 کار این دان گذشت و صاحب قیاسی که داشت چون بهانه با حرف یافت مانع این قسم
 تردد می وی کشت روزی با من به روز گفت که چون می بینی که انبار کشته ام ترا شین
 چشم خود را که دیدی دو سه روز حرف تویش او با یاران خویش گفته ام و میباید نام و
 ارتقا بآغلی هر روز بر سرم ساقی رفتی خانه حکیم را بهانه خسته جریده و بی رفیق گذری
 بهمان منزل که محل احتیاط نهانی ما بودند از من چون دین باب معنی از من دید و نهی من
 شنید که در محل سخن گفت سر پای وجودم از اینم از آری باشی او میگوید و میباید او نیز آن
 و ز بخت لسی من از آن مدعی جانکه از نظر سوز بجای حاضر متقاعد گردید و روز دیگر شخصی از
 مردم او بگو شرم رسیده که کاش بر میشد و این حرف از او شنیده بفرستند که هر چه در
 قرار چشم ترا شنیده داده و مرا از فلان منزل که در جوی خانه حکیم لطیف تر فرستاده
 نمیدانم جهان از ره قادم که در فاشات بفقیرم نمودم پس چون خود را
 سر اسیمه و مضرب در منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشق را چون افشایم
 چشم بسته یا شسته یا تشنه عرض سوختم و در خشم با چون کار از دست رفته بود و الغل از کسی
 کجای زمان بگذر پادشاه فضا و فضای دوران در وجوده مدد غیره و شکایاتی خانه

اگر خدای دمی من کنی بوعای من
 بیا زان این وصیت بکنم که تیغ جود تو
 تیغ پدید آید چون کشته جلاقت تو
 بجای کور کرد و دفع افتم بنوم باکی
 زمین بپوشد کسلی ای نال جنت زان
 چو آتی بر سر خاکم بگو خاک سر بر کن
 پس آنکه گویای کویم این کوی خوشتر
 این خوشتر چه باشد که تو چه پرسند پایتم
 چون طبع محب نواز او همیشه با محبت
 که تنها کنای بیستم تواند کرد و کمالی از صفی خاطر م تواند شست کار بهار می رسد بر خفته
 عیان تا می نمود و کاف خود تا رضی کرده بجای نه یکمی میوه کجسته من بر سر راه منزل دی بود اما چون
 کار این دان گذشت و صاحب قیاسی که داشت چون بهانه با حرف یافت مانع این قسم
 تردد می وی کشت روزی با من به روز گفت که چون می بینی که انبار کشته ام ترا شین
 چشم خود را که دیدی دو سه روز حرف تویش او با یاران خویش گفته ام و میباید نام و
 ارتقا بآغلی هر روز بر سرم ساقی رفتی خانه حکیم را بهانه خسته جریده و بی رفیق گذری
 بهمان منزل که محل احتیاط نهانی ما بودند از من چون دین باب معنی از من دید و نهی من
 شنید که در محل سخن گفت سر پای وجودم از اینم از آری باشی او میگوید و میباید او نیز آن
 و ز بخت لسی من از آن مدعی جانکه از نظر سوز بجای حاضر متقاعد گردید و روز دیگر شخصی از
 مردم او بگو شرم رسیده که کاش بر میشد و این حرف از او شنیده بفرستند که هر چه در
 قرار چشم ترا شنیده داده و مرا از فلان منزل که در جوی خانه حکیم لطیف تر فرستاده
 نمیدانم جهان از ره قادم که در فاشات بفقیرم نمودم پس چون خود را
 سر اسیمه و مضرب در منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشق را چون افشایم
 چشم بسته یا شسته یا تشنه عرض سوختم و در خشم با چون کار از دست رفته بود و الغل از کسی
 کجای زمان بگذر پادشاه فضا و فضای دوران در وجوده مدد غیره و شکایاتی خانه

در غزل
 بگو بهار عشق می شود یارب فدای من
 چو کردم کشته دامنت نیکم نه از برای من
 چو کوین صفا از آن مکتبی همین بس خجسته ای
 که می دانم خجسته ای و او جای من
 ز تن تا کسکله نموده جان مبتلای من
 و فاسد پهن ای شسته تیغ جفای من
 چو سر از خاک بود از این پستی خرقاکی
 کجا شد محقق کوی که مرده و فای من

مذیم و این روز تائب در خاک و خون طبلان و غلطان با آن همایون طایر خرم خورده در
همان وضع بسر برده جواهر ایات این غزل در رشته نظم کشیدم

چشم بخت ای با کردن چشم سرگردان من
چشم بخت ای با کردن چشم سرگردان من
جان مردم را خراشید اگر حکم کرد از جفا
می شود و کوار از جفا
کشت مرگان تو یکدم خوشگلان در دروا
ماند تا روز قیامت خوشگلان مرگان من
اگر از غیبی تم ز در خیم برآموی تو
مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من
ناله ات کرد این من زارم که بر لب از خیم
آسمان پند در گوشه از افغان من
تا مراد باشد حیات و محشم ماندگی
رخت ای کلاه از ادب و دردتان من

یکی دیگر از صور شرح کردنی احاطه آن بود که در انشای التفات آن یار مهربان و تر دلی
نمانیش بکلیه این سیرت بی غمان که بر ابروی باغچه و دانه میباید و لوله و لوله
دل در دهنه لاله که کمر حریف الطاف می بر زبان کشید در خلوت خاص که در شوقی
از غم و آن نظر خویش بود واقع شده متوجه تپه سحاب این صفت کشید که سده را با آن
سرو خزانده با آن خلوت زینده طلب نایه و لطفی دیگر این شفت و مخلص نایه و لطف
و اشفاق دایمی خویشی فرایه منی محقق آن طلب وقوع رسیده و این دلشک و اشک
خاطر اصل و فرع سلسله باشد در آن بهشت پر جوهر مقصود معز که در اتفاقا یکی
جانی که از ملاحظه خاطر عزیزش از سیری بنودش را از اعز سلسله خود با جمعی دیگر که از خویش
او نظر بودند در آن شب ضیافت میبوید یکبار رفته شمع و طلبی سیرت را در آن
گوشه ابرام ارسال کرده اند و بنده نیز مملکت یکبار در آن شب طلبیده پای در در راه
در وی قوس در قفا کجرات قرقر خورده با جمیع ساینده چون طالع در نهایت مصف تمام
و انقضای مجلس نغمه دایمی چون معادوت و مراجعت می میر تر صورت لبه بود
صاحب خیر آن بزم که آن نوع لطفی بهیچ آفریده نموده بود از کشید و اتفاقا بسیار
اعراض بیغی نموده بوده و با حضار یکی از رقیب که در آن طر دغدغه ناگه غلطان گوشه
بود و در آن شب تیره چرخ براف و باران امز نموده الفقه چون من از آن قید خلاص
گشته و راه دوری یک نفس در نوشته قدم در آن بزم نهادم بسبب غارشی که در باغ قاف

اهل صحبت از حال من مخصوصا با آن سرو شبنم حرکات پاکدامن کرده بودند آثار تواضع
از یکجمله ام میافته در گوشه شادام گذشته تر از همه این میباید که آن میر مجلس افزون یکبار
سوز تربیت صحبت جفا دلا بود که رقیب باغ از تمام در جوار حبیب باشد و من که
با خود دوستی با دشمن نموده آن طور رفتن پجای کرده بودم از دولت مواصحت لب
باشم اما بداند که تو چه نظام این غزل داده از یکی و دوات و قلم طلبیدم و همی غزل
نوشته شد و از این سخن با وجود آن نوع قزوقی دست بدست کشت خور را یکبار از این
وزیر شدن عقد آن صحبت در پهلوی حبیب دیدم و رقیب را در صف غل از آن وقت
پروان شدم از بزم ای شمع صراحی که

هم دشمنی کردم بخود دوستی با دشمنان
هم دشمنی کردم بخود دوستی با دشمنان
نقد و صالت بخت در دامن تر دشمنان
نقد و صالت بخت در دامن تر دشمنان
کارم یکدم سرخشته آن فتنه در بزم فلکان
کارم یکدم سرخشته آن فتنه در بزم فلکان
ز آنکه زان ابرو دکان بر جان من ناوختن
ز آنکه زان ابرو دکان بر جان من ناوختن
چون بخت بناید آن زنده سینه تنان
چون بخت بناید آن زنده سینه تنان
نام بر نیار بستم بدست این ترکان
نام بر نیار بستم بدست این ترکان
بود بطی الانصال که شست و این کرک جردن زینده یوسف بنظر امانت دیده بقیه دیگر
بود بطی الانصال که شست و این کرک جردن زینده یوسف بنظر امانت دیده بقیه دیگر
از انصال که کمال احترام از آن دشت متهم کشت چند روزی بساط آمده شد جایی که
از انصال که کمال احترام از آن دشت متهم کشت چند روزی بساط آمده شد جایی که
اقوال بگویند فی الجمله طری که دید غایتش این سپند آتش محبت ایام کرم الفت که بر قبول
اهل نصیحت مقید نبود حجت میرسید و برای دفع کاهنای مردم امثال این نوع سخنان
که مضمون بعضی از آنها برخلاف مضمون این دال بود بکلیه نظم محلی گردانید
دلکم که بی تو که کوب محنت و المیت
دلکم که بی تو که کوب محنت و المیت
نموده است دل من ز کرک یوسف که
نموده است دل من ز کرک یوسف که
من آن نیم که نهم پا رخد برون ورنه
من آن نیم که نهم پا رخد برون ورنه
علامت شصت قدم و ماکمل او
علامت شصت قدم و ماکمل او
نظر لعل تو بسیار است غایتش آن
نظر لعل تو بسیار است غایتش آن

خیر غایب چندین هزار در دو غمت
خیر غایب چندین هزار در دو غمت
که در غایت جوان بوجع متهمت
که در غایت جوان بوجع متهمت
میان من و سرحد وصل یکدمت
میان من و سرحد وصل یکدمت
که بر سر سفته بهترین غمت
که بر سر سفته بهترین غمت
که در خزان سلطنت خطه عدت
که در خزان سلطنت خطه عدت

دمی کش یونیم دمی بطف خطاب
 چو قی تو که تیغ سیزدات دوست
 لوت حسن زبرد اکت بیاکت بند
 کسی که کوس کدایی زمت محشمست
 چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای لغت میکند دمی غرور اندیشه اقصای ناز سرکشی از
 صحبت اگر عاشق مصطفی اندیش غبطه حبس جو را بخت ملا حظه یکذره فرو گذارد البتة دل نازک
 معشوق را که پادشاه عاشق سپاس از راه وفا مخوف بسته بودای فرقت زینب مجنون
 پسندی که لارنه نازده استخاست پلا حظه می آورد و بان نیز قنغ کشته سرشته احتی را
 بخت سچ و تار عاشق یقین بر قی که محرک سلسله رشت غیبت تواند بود بی مضایقه میسر
 مجمل طرزه مضبوطه بیکبار رشتن که آن خود را سی باک باکی از معاندان و مخالفان می بر ط
 مخلص طعموده زهر بر کان نیز کسب ری و رقیب از این لب و در او احوال کرم این مقدر
 نگاه نمود و همی انسان صامتی را گاه ماه درو شاق آن هر یک دیده اند که اعرض نمودن
 یغما شمشیر در زیر کاسه بود و بچسب از حقیقت آن جزو در نشیند اما من بگو ای
 دلم در باب بچند یهای اومیه ادب می چکست خازن کوثر دوش کرد اندیم و جواب عاشق کرد
 هم که بشنود آن لطیف مزاج تند خو بود اختصاص یافت رخسارست باین وادی و ایندم
 اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مضطرب می اصلی نیست حریف آغاز به نرخی کرده خور
 بجوایهای پر کارانه بر عذاب کردن می میدشت پس بخت استقام نمی حقیقی ترتیب این
 غزل که اضطراب که موافق کان ضعیف من بودند اندیشه بر اصل او دادم و خود را از غم
 کاشتم قدم کشیده معشوب کی از ایدان هر بان جانی بخت آن هر سر نه بانی با دیگر نه
 زبانی فرستادم هر از زلف بخت سچ و تابی نیست صید آن دادم از آن بی خطر ای نتم
 هر چه هستم در بهشت وصلای حوری نترسد چون قرینم با رقیبان بی خدای نیستم
 دی که بهر قتل میگردی شمار عاشقان من یعنی کردم که پشت و دمی نیستم
 تا عفت باشد از هم منی خوشه که من مرغ استخوانم هم قانع با بی نیستم
 ز آب صفت شعله عشق به پستی میست عاشقم آفر سزاوار عتابی نیستم
 من که مدتیام کست خانه ات دادم هنوز در خوار لب عاشق کس جوالی نیستم
 بزم آینه محشم مخصوص فاصل نه کس کوچه گرد ابرم عابجانی نیستم

ناله آن رسول گفته دادن از جانب آن یزید که دوزبان پنجمی آورد و خود نیز محبت
 کرمی که میان رقیب و آن مشهور بودی کاذب آفریده بود از نظیر و تقصیر بیان کرد
 و مرا بچنان بودی اعراض و اضطراب نداشت که طبع سبک فغان مرکب غم را بچنان
 دمی با کجاست این غزل نداشت **یاب** چه مهر جوان حسن از جهان برافشد
 کرد با کجاست این غش از میان برافشد **دهر** انشی فروز کاجی بران توان زد
 داغ درون خانه سوزندان برافشد **عشق** از تنزل حسن کرد و کجی یکسان
 نام و نشان عاشق زین خاک لکن برافشد **رفا** رعایت را کایام کرده پنهان
 باد امان بجنبه برقع از آن برافشد **ابروی** حسن گزنا ز بست برکان زده
 تابی خورد ز دوران زده زان کان برافشد **تحقیق** یاب از خلق شود سبکبار
 از پشت صبر و طاقت با برکان برافشد **از محشم** بخونید کتین حال جوانان
 هم کشته جو خانه هم کشته دان برافشد **باعث** انتقام غزل گذرشته که نیر کشنده
 اعراض بود همی تقیر کردید که این رقیب با قبول طامع پسند بیکبار از مقبولان پر باک
 حضرت شاکر و سرشته تقرب آن عرض پیشه قرائت نشان داعی این نشان
 سزنده حاصل جان و جهان بسا و است کشید و بطریق مضمون غزل آئینه که با قضا
 قرار یافتی آن وصل مشترک بر زبان نطق بلاغت اثر گذرشته طبع عین و خاک فراق ابر
 آن نوع وصالی ریخته و از دامگاه آن صیاد بی ایت از هزار حله رمان و گریزان گشته
 وصل چون شمشیر عام از جهان بود ناختر **خاک** مجنون بر سر دمی باشد مشترک
 کی نشیند در زمان وصل بر خاطر عیار **کر** نیز خاک شکر بر سر عاشق خاک
 وصل با مخصوص و یا که دم شمشیر **خاص** یاری کس بود حسن بری خلق ملک
 یار را با غیر دین مرگ اهل غیرت **غیر** بی غیرت دین معرکسی نیست ملک
 هر کجا که هست از بیع دوس باز وصل **میز** نند انجا حریفان نقد غیرت ملک
 عاشق ریشیت وصل و بران مرهم بر **وصل** چون شد مشترک سبک دوان مرهم
 بر سوزنا طغیانیت لانه محشم **کی** بود زبینه که باشد و سر آماج یک
 چون قرار ترک تردد بقرا گاه آن به خدمت پیمان دادم روزی فرمان دل برکان

حقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بان نزل داشته نادم و چینی که در آن بیت الوبال
داخل شستم مکرر در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان کرده بظاهر و جملتش بکدام
در نوشتم سخن صبح بگویم اگر چه بترسم که آتش از دهنم سر بر آورد و عارض بفرمید
نهال لبستی از دیدم که بر جفت من پدید رسید ز مرقاضی جلا چون چشم آتش چشم
بر من افتاده دست بجهت از دست اندک اندک کشیده بجهت تنی من که از آتش آتش
اعراض در گوشه پر غم سراسیمه مضطرب گشته تا در خانه هر اهرام دوری صرختی از خرابه زبان
بگفتی مطلع این غزل که اندک شستم چون بر زبانم آید روی زده از پیش خویش اندک شستم
از آنکه بگلبله خویش رسیدم کمال خود آمده تهنه غزل را صورت انتظام دادم و کلبه شستم
سراسیمه من و دیدم بر قیاس هوکنک ترا رو که نادم زده ام سوختم باک ترا
من که از دست تو صیقل بل خواهم زد به که بیرون کلمه از غزل آمد خاک ترا
تا بغایت من مکره غنیه انتم اینقدر کم حذر و خدس روی باک ترا
ترک جفت که دم از زیر شقایق میزد این چه عجب بود که بر لب بفرک ترا
قلبه صاف کن ای غدا کبر اثر چه شود نقد بجز دو زخا شک ترا
جفت ای چشم سیه روی از تو بگفت در تنه که در سیر کند خاک ترا
مستشم آنچه تو دیدی و فهمیدی از تو گوی بهتر پس این دیده ادراک ترا

حیف و جزا حیف که کز گلای پرده پوشی اوقات طبع کلف و زنی باز از برده است
زده خلی شریک زده و درین و صد هزار درین که بیشتر میوه لطف لطیف لطیف لطیف
از زیر شقایق هزار بریز دست کاغذ از فرستاده هجوم یک نش از لطافت طبعی علی انداز
مغنی نماند اگر چه حقیقی می باید که در آن چند روز که آن نوع اعراض نموده از خانه آن خانه مرا
ساعتی بی پردن آمده بودم نه خود با وجود کمال دغدغه که از مرامقات آن دغدغه
فرما دیشتم بگردنزل ایشان میکشتم و نه راه تردد به یک از منویش آن بگلبله
خویش میکشدم اما در وجهی که من میدان جلوه گاه آن خلجی چمن عرقان میبود و بگوشی
دورانی که لانه شغل طریقت میبودی وصل کران قیمت خود را از زبان می نمود
من مجربان پسند حرام گزین خود را بگوشه با می کشیده بودم و در خطه سیران صاحب

بویک

میوای ارزان و بر چند دانش جفت اندک قراضه نیکی از اهل میدان می نمودم
و دیگر جلوه جود راه شرح آن قسم سلوک ایشان نیز که بعیده وادی موحش میکشید مکنونم
کلام میکشید که بجای که آرد بر سر نظم بانی بهر صلا عزت طبع غنور رخت بخت
این غزل سید بهر دافعی آتش اعراض بانی سخنان معشوق سوز محبوب که از نموده
قابلی که هرگز و غزل نموده با چهار دای نقول خود میبندد **غزل**

کدامی شهر را دهنده خلق پادشاهان درین شهرم سیه رو که در چشم رویا من
چرا آن تهنه خنجر که برای یکدم صدا رخ خود زرد سازد مرش خواند بانه من
کسی که خرمی بگفتی و در بر باد و پرو چو از زیر کوه غم بود جسم چاه من
بشکم سر کوب ای عشق تا به تن او که از پای کی ن فرسوده نبود به من
برخ روی که باشد نفی این صدمه چه بودی آه اگر در کز نیفا دی نگاه من
اگر از پیشی دهان نادم خرمی من جان در غم من افسه بقا آه من
مرا احبلا و مرگ ز ناپا در آه قسم با لب بگوئی که از کرامت من بعد راه من
چون این غزل پر فضیلت تشبیه باشد در زبانها افشا و در حریف از شنیدن آن سپید نش
اعطار کشته قرار مفاقت ابی من با خود داد و نیک رسیده میوه شکر و امای صرف
در راه این مرغ از نفس حسته بنجم او گشته و در وی تو بهر بعید کردن این بکار بند گشته
که در کجی کاغذ عشق بقیه دار میکش با حقیقی میچسبند و در دند یکی از آنها رعای ترک نش
بود که بی ادم گسری ندانم بریزی صید مرغان فارغ البال می نمود و حسن دعوی دارش در
ربوبان و لایبهای من کوششی که حقیقتش از صنون ابیات این غزل پیداست میگوید
خطه خطه عیشی بر جی دانتش بر آه میفرود به معوی آمده تری که صید خود کندم

دل از تو میکنم بیست حدت کندم مرا نوشته ولی بر سرم ستاده کسی
که یک نعل و لیس زنده اید کندم عجب که با همه عاشق کشی حد نری
چون میبغضی رفیع در جسد کندم مرا زبانه بحد کرده است با خود نیک
سید کار با تو که با تو به کندم قبول خطا و گشته ام بزرگ درت
چنان که در جودم که باز تو کندم کف که سکه عشق بنام من زده است

عجب که باز عشق تو نازد گندم
چو خشمم خط از آبی از تو بیکرم
دور خیل غلامان باین سبک گندم
و دیگر بترین شبایل بیل خطا بود که
بر خلاف رسم و عادت بر دل نوزد نام
پز از از نسوان نیز بند می شد به
و چندای سید می نهاد و بعضی را بفرمان خسرو نافه حکم می کردند که محبت بخت مشغول
بیکر و بعضی را بر می نمودن و دست و سواک و جنون و کشته سر بچرای خویش از عشق خود می داد
اما صورت قصه او در صید کردن من چون مناسبتی باین بحث ندارد و تجربه این غزل که غزل
فوق واحد ان بی اثین اند الکتفا نموده جزو یات حقیقت این بودای بی ثبات نیز بر
بیان نمی آرد بهر تخریص دلم پادشاهی تازه رسید فکر خود کی که سپهر بر در دروازه رسید
عشق ز در بر دل نوبت سلطان کرد کوچ کن کوچ که ارشد طرف آواره رسید
شهر دل زود پیر از که از چار طرف لشکری تازه بدون ارشد و انداز رسید
مژده محمل هم که گوید همه آمدند از دون رخسار بر دواز که جازه رسید
میوه وصل تو آن به که که درم جریب از مریضی و گرم چون غم تازه رسید
ساقی باده زخمی نه دیگر برسان که درین بزم مرا کار بخیمانه رسید
مستقیم طبع کتابی در افکند مکر کار ادراک حجاب به پیش از رسید
چون بر دوش ساختن این دانه و گفت غزل های بوی دل ناسته ناسته ناسته
بر دوش ازاده خود که دفع آن رقیب شرکی لوصل بود ختم در کار به اجماع ناسته
کشته ایشان که کار بر دل این پیدل منقطع میات بجای تنگ ساخته بود و هر چه بقضا
عمل طبع گفتن این غزل انداختم بهر غیره اخلاص من وظل کردی
بپای کسی که در دوستی بر دل کردی چه اعتماد توان کرد بر تو ای غافل
که اعتماد بر آن غایب جمل کردی مرا محمل ستادن خانه در کویت
زنی که با در آن لطف بچل کردی بر آن شدی که نمی خویشت بر دل
خیال سکه زدن بر زر دغل کردی نبود بد عمل من چه در آن دارم
عمل بقول رقیبان بد عمل کردی بسی مدد اجل خواست و در کار کرد
مرا بخور و لیکن قوی اجل کردی نبود مثل تو اول کسی چرا آخر

بنا

بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی
حدیث یک و بد یا ختم دیگر
ملک و ختم حکایت بر این غزل کردی
چون حریف از شنیدن ابیات این
غزل که گذشت پیش از حدت سر شده بوده و در صورتی از هم زبان من اظهار
نشاط و پشیمان در آن مدعی نواری و محققه رخانی نموده ختم حکایت که بدلول مقطع
ان غزل بود و با مبدل کردید و بیل لطفی برش حفر عشق نشسته بر این غزل
که نیمه غنچه شوق عشق قوی بنیاست لغت مخالف نجات پیشین بیع متعان رسیده
دلم از از دانش بیکر در چه دست این زبان کوتاه از نامی بیکر در چه دست این
که آید روز روشن در رود و در از رخ و لطفی نرمی یابم که بخت آید ز دل این بخت این
بکلام رفد و شب مدعای امان بکلام بکلام اگر جان می یابد از هر که بکلام این
تو گرم میش با غیره و مرا هر خط در خاطر که میوزدالت بر من چه سودا ای جان
یکی را س حق محرم کی رشتی از هر یک خراشکار من بیکر دست ان که دست این
بخور خرم چه آید غیر اگر آید بهرستان که پیش بخت وید در انان حلال است از این
زحالات در کون ختم میرد از کلت که ای بختی آتش چه تریت کاست این
چون طبع جفا کار ساقی بود و همیشه این نوع چاشنیها بر دوش من بزم محبت می نشاند
که شربت های لذت نیز نزدیک بکلام را از لب نشسته این با ز کشته شرا بهای بی بکلام دل و مذاق با
میرساند در ابتدا ای این لطف ناشی این التفات که دل امید دارد از مهر رجعت که ای
لطفی آن یار و فادار انقطاع و بهر از لطف و التفات دیگر میکشید بکبار ز غم جانی از
زبان را و یان اخبار بخوش ز غم می نوش آمد که کار مرغ نیم بسمل از طبع و در زمین
بسیار بر بدن و جان سپردن رسید بگویم نظم انقدر ندارد که ای بختی در جنت نشاند
کند آغاز ناخوشی و پشیمانی بر دوش می از طبع جانی
ملک خاتم زبان دریده تواند که صدمت آن حرف و حشر اثر دارد لباس خیز بکوبه
گاه ظهور رسد نه بهر حال پوشیده دستور و محبوب خانه که آنچه از افواه دالسته مردم
سر زده غارت جوار ام می نمود جز تو آن مایه صبر و سواد که ام از ویرانه کاش
بمهوره اصفهان بود که از زده ضربت مرگ نمانده خودده از هر یک از زده

او که این خبر برسد خلاف تصور در جانشینید اما از آمدن بمضائق او بعد از چنان
عظمی بکینه عشتی شرف بر جهان بجز از حرمان خویشی که بکرو قبل از آن دفعه
بود بجمع فرست مرکوز خاطر فدا تر کردید که افسوس حال برین رویه از زوال رسیدگی
این صحبت قابل غارتش بودش معذات بخودی کشیده که غلبه آن ترسم آن مرحوم نور
باین نوع نوازش تا خواسته متوجه گردانیده و این غزل که در ستار خنجرین خنجرین
طبع اندیشه ناک از سیم غریب آن سر و حال بگوئی ترنوش اهل ادراک رسیده
بزرگ سپاه مجاز که عوده پشدمی عجب از کجونی زد علم سپاه هستی
رنجی فراق بوی شده آفت صوم چه حضور مانده که رسد زمان هستی
عجبت اگر غیرم که چو شمع در گذارم زبند شعور وصلی که نماند روی هستی
چه گویی امید دارم ببقای محبت ای کمال تو که پای بر صراحی زدی قمع شکستی
چه دلی استی من بین رت توقفت تو که غنیمت ز جفا نماند بستی
بجز این که نقد دین را هم صرف کردم تو بهیچ چه ضرر کردم من این غم پرستی
بدروازه وصل باقی چه امید بخشم که بریده به هم جگرش یک جان به بندستی
چون جز در حشت اثر آن مفارقت غمی بماند غنای غنای بر حد یقین رسیده و حکم لایق
حرکت غنای منع اتش شوق بیشتر از بیشتر زمانه بشمارد بگردون نشیند این زهر خوف
چشیده که جز در فتن جان شیرین خود کشیده بود از جمیع آرزوهای ساقی فراموش
کرده سر اسیم و مضطرب بقدر آگاه دی دود و او نیز کرد و فرود آمدن نایره آن بجان جا
و فراق بی اختیار کج بود نفسی آب تلاطمی بدست ملاحت بر تپش میزد و با انواع
نوارشها که یکی خرد و دشت سر بچ بود تسلیم میکرد اندام موسس این مهم خوشی که بیجا
او بود سیمی چند در تپه سباب آن به ستیاری دست یاران نمود که عقده توقفی بر
رشته او را در ملکش غامد و حاصل در میان زمان وصال و فراق پیش از امر و
فردایی نبود پس غزال شنی که از برای رفیق آن مایه زندگانی دقایم مقام عمر جواد
منظوم نشسته هیئت که از طبع ملول و در وقتی که پروای فقر و مزوان فنا خوردن
نهشته صادر گشته حال از زبان بریده ملک سپاه زمانه خواهد گذشت

و لعلم در نیر تیغ امروز جلا و فراق بود دنیا و طلسم جسم من قایم بوصل
تا چه آید بر سرم فردا رسد و فراق ریخت ذرات وجودم را زخم باد فراق
من که بودم مرغ باغ وصل عالم چون بود وصل خود موکب روان کردای فتنه
و شتم در نیر تیغ عشق کادی ناعام خانه من شد خراب از سستی بنیاد وصل
مختم دل بر هلاکت نه که صدمه خوشتر است و صحت آباد فدا از دشت آباد فراق
دلت خود تا برزد در صحبت الشمع ایمنی افروز تو قف کردم و بطول شش معذات گفت
و که دست جانی طرزه بشی در گفت بشید ازادی نهان با آن انیسو لایمونی با
بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان لا رقصا حمل زمین خورشید بر نوازه نور کرد
نهاده بر پای جانی طرزه سفر بر احوال غریب نماند و در تپه سباب کوی شتاب
افاد و طبع شفته این مستغرق در یاسی مضطرب که ساحل جانی در نظر داشت بستی
این غزل صلیفت و میزد و دود و تفرع و زاری و افغان و بهراری میداد
خانی از چشم طوفان خیز من به دجله یکد و در دیکر ایام خشت اینی سطل من
سایه ناپرستان با آن بارانین نزل منده من غرام من یکس امروز که محل معینه
غانی کردن برویت مانده باقی یک لکاه در محل اینی چشم افقای غافل منده
نیت حد آید که زنی بر جان در دواع روح این پیکر ایت بر آب کل منده
و از روی منم کش و چشم کریان ای فقی راه بر سبلی چنین پر زنده حاصل منده
دل بخوبان بستی آخر عاشق بگویت محکم که عاشق دیکر بر پیشان دل منده
شع و دواع آن دو هفته و این بهر اراده شرف عافیت بر رفته چون در عبادت فحشی
بیان کنی این نه دارد این پیدل پیر با آن که هرگاه یا آن طوفان قیامت غمگین
بجای خود نیست چگونه در جان آرد بهر حال مصون ابیات این غزل که بعد از تو جواد
لبعتی نقشه شکوئی بعضی حالات عام که فی الواقع وقوع غم داشت کویاست و
صورت حال مردم آن دو شهر که یکی از خرابی که هست در دیری بمانی نشسته عشق خود

کماشت چون برخلاف حالت پر رخت من تن با نظار عینه اوارند لول ابیات
 بلاغت آیتش میوید است **غزل** می برفت این مهر و شور و مهر و کشته
 که از غروب طلوعش دو شهر و نور و نور شد
 در آن دیار است و بلای اهل نظر شد
 رنق طعشش آن خط هم محض خورش
 بگوید که وطن ساخت عافیت بفرست
 نالافت در آن ملک کنی تازه غرش
 بیه تیغ دو دم کشت و خفته تیر و درشت
 زنده سکن محشم دو به پیر شد
 زهر افراق چشیده خواهد بود که تا لکزه مت معوق لرزنت اگر چه محسوس آرا محفل
 افروز دیگر لرزنت تحمل با کران جدایی که مشکل نمانست بقوت احتمال و رسول بدو مال
 اندکی است اما چون شهور اگر آن رکاب وصل رختی غریبت بر اینخته سبکخان
 کردید عاشقی پای در وصل مانده آن حیات رفته اما عین می چند و سرانده بزرگ
 مصیبت نماده با چشم کران و طبر بر آن بایتم خود سوگواری نشیند و از گریه بیاید
 ناچنان تن مس فرخنی مجریه و امثال این سخنان که یکیک در غزل فرایق صورت حال
 منعند بر زبان حال بادل دیوانه خوشی بگوید
 شدم اگر چه ناپس چراغ دیده من کو
 خیم یک کران کلینی بت سجده من کو
 کل یک کران من از خان و دیده من کو
 که همچون بیابان که محنت دیده من کو
 که صید زنی در خاک و خون افاده من کو
 تو خود در کز کف عشق شوریده من کو
 و خاد و در بعل سقر دم مانده بود حاسه آن جفا کار بدخ آن نیز مشغول گردیده اند
 حرف رفتن یکباره آن عزت بکشتی که هزار باره از خبر آمدن آن یک جل کشته

در این غزل
 در این غزل
 در این غزل

می شود بهر طریق که بود بگویم سینه نه لعل غزل آینه که خاتم غزل است باین
 معنی نظام پذیر گشت در زبان قلم شوش رقم که از منصب کز برای نوع فرق
 تاقیت معزول باد بنیم تو جوی اطیع بر اختلاط کدشت **غزل** که شسته تا شرام صبر و کرم
 مرکب برین کردستان در دهنه زمان او
 چون باشم تا به در و دروغ جوان او
 در عده ما و اگر فتن منزل آید او
 تا به کوه بماند دستم زردمان او
 تاقیت است از روی قافیه فغان او
 در بلا می سوخود را به کردان او
 یا دختی دخی آید شای جان او
 دو الا نه کم کو وقع چند صورت را درین فعل محکوم معنوی نظر ملاحظه کردند و گویند
 نیز کام وقت را کشیده عیان داشته پستل جواد و دخل و اعتراض نموده اند اول
 آنکه موضوع ناقص این ترانه پیش این نیست که در نظم آن غزل چه در سبب نظام غزل
 چیست و ظاهر است که درین نوع دستگاهی که هر قدر کار توان ساخت به سبب اطلاع
 سخن ساز لطایف آنکه چه مقدار سخن توان بردخت دیگر که هر چه در بادیه کمال
 بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعلل جان که یکی از آنها فرامانده نافذ الا ح
 این معنویت محلی میگوید علیه از غزل اصلاح کشته و این نیز پوشیده نیست که غرض سخن
 اصلاح یافت هر چند اصل داشته باشد در نظر چیست دیگر آنکه شصت و چهار غزل
 در مجموعی از اعرافه مدتی این شعر کشته شده که هر جزایات بسبب نزول بلکه یکیک
 اطلاع دارند و اگر قابل سخن میگویند که این آن حسن آنکه نیست از غزل الحاقی چه در
 ملباس خلقتی که تازه سخن سازی است طبعی گردانده هرگز آنکه باران که در کتاب
 نقد بر روی بسیار پس شایسته تلفظ لباسی هر چند صاحب صورت و سیرت نباشد
 بود معلوم که پیش اهل زمان حضور ظاهر نگران چه نماید و لذت دیدن او نظر
 اجمالی انبای روزگار که حسن را خط و خال و محبوب را بغض در مال میشناسند

همه کشته کشته
 کشته کشته کشته

چون که چو بر دخت سخن می شنود و گریه
 بر وی شد بد معنی چو خال و خط نوازیه
 لایق او بود طبع خلق ز غیب و مایل

پس این کلام از نو جبر اگر بدل نشیند

بهمچو جبر باشد کند ز جانب قایل

متعلقا بر جبر

و توفیق هم

مهم

خسرو داشت احوال شهریار اسرو
 ای برای عقل پرور مایه دین پردی
 ای ترا در روز بر ماحت کردون دادی
 ای جهان دار کیتی اور کردون سریر
 ای نصیب سلطنت بخر بند عدالت
 مشکلی درم ز دست جی کم فرصت دلی
 پیش ازین گزشت عوی حاصل نیست کیشیر
 میکندش از جلد اوقاتی ولی سپهر بود
 و ام چون از حد گذشت و راه نمود بسته
 دین تر از حرف تعلیل این زمان خود میکند
 من که تا غایت بامید خدو نامور
 چون بود عالم اگر ز سخت گیرهای هر
 کیسب از سوخته بی نان دل زنی بر کف
 کلام اندر کا به ان نایاب تر از عطران
 و انکه از من که نشان که از پنهان خواهد
 ای بدورت رسم اشتاق و فتوت سحر
 پیواری خاصه و شلاق افلاک چنین
 مفلس باقی ستان مالا با هم چه ربط
 احمد نوزان ترک بوقی پلر کوفت پری

ای جهانز عهده نو هنگام ات خرم بابا
 وی بذات فیض کسرسایه پروردگار
 وی ترا از قدر بر با فوق امکانی اقتدار
 وی ملک پرکار عالم مرکز دوران مدار
 وی بدست عدالت مشکل گشای دورنگار
 مشکلی است آن گش در دست شاه کامکار
 و خردت کرده بودم شعوبانی را رخسار
 دام تا بر در میان و مال دیوان برکنار
 بر شکست من دین در هم شکست آن کاردار
 نغمه خارا گذر هر خطه بر گوشم گذار
 فرخنده از آن دگر کرده ام امیدوار
 ناز سیده لطفی از شد در رسد کعبه دار
 اسبی جو خدائی کندم لغو با عفه خوار
 من بر یک زعفرانی نمانده از خود شرمسار
 ناربان نمی که باره از زبانش زهر مار
 وی بعدت سده افضا و حرمت استوار
 چون تواند داشت شقایق چنان با خود قرار
 شام و کعبه از ترک را با هم چه کار
 پیش او هر چند عذر اندر گوید زربسار

حسب اللهش با یا بختیش با به جبر
 گزینی مدحت بخر خاطر آوردم برون
 کربان در زم که در اصل خدایه ارمی
 و نه صقه خیزگی ای قبله نزد یکین دور
 حیف باشد چون منی کادق تفتد و طبع
 کربانم پنی از نظم بآن دگر روان
 و رخا نم روزگار شده بانه کاچرخ
 سالها ننگ از صفا دشت کسم غمش
 از جوای کار می آید و یکی بوی این
 کی بود کی خسرو اگر بجز طبع موج زن
 بر دل جوهر شاست بخرم در دگر
 تا پی صبط حساب بهر باشد در جهان
 برق س دهر باشی ای شها جبران

یا جوبه بیع آن درمای خردش بوار
 کادول از غرق ب خوف دام خود بونم
 اصل و فرم را بجز دانه بطف خدایا
 و ز سر من حالیا شرم حاصل دور دار
 صرف تو اند غود از قی کجوز از هزار
 کاروانهای جواهر را حق را اندر نظر
 کفتم اول هم نداده تا بی اندر در کار
 و نیز مان هم دارد ای دارای خورشید
 کا ندین عهده آن سخی شود دین اسم
 کی بود کی سرو را کز ار فکر فیض بار
 و ز کف دریا خواست بر کسم جبه کبار
 سال و ده را داخل ساعات در جع آفتاب
 سالهای سپیاس و فرهای بی شمار

این نظم در عهد الغنائت شمرده بهر محتاج بر نیان فایده روح الله و الهام

ای ملک پستان که خاک است
 وی قمر پاسبان که کرد است
 لوتن سرکش سپهر بسنه
 خادمان رفیع قدر ترا
 یکی از جلی تیغ بند است
 بنده پرست کیوان نیز
 رفعت پستان کس ترا
 عصمت جمع قیاس ترا
 پائین عونت ان مستوده
 دین حق بس که دارد از تو طایع

تا که آسای خلق ایام است
 تو تیغ جیش چشم اجرام است
 رالین دولت ترا است
 تخت افلاک کت اقتدار است
 که ز دور پستاده بهر است
 که نشست در طلائیه باست
 پایه برتر ز خدایا است
 استماع ارقی س او با است
 پشت ایمان و دین است
 کافر اندر شکست اصنام است

از صفات تو ای فرشته صفات
بکدامی زبان کنم آغاز
جوری و در لباس انسانی
در مثال رخت مقهور را
ز آنکه تصور صورتی که ترا
بر دورت هر کینه خادوم
است محذور زبانی و زمان
هر پامینه چو در حرمت
همت کاکچه دید و دگر بخت
ای شه انس جهان که جان را
تم از غفلت اگر چه شد الهی
و لم آن آتوی عدم شب روز
و خد خاک میکند بر سر
خطه خاطر مایه یوست
هم سری ندان چو دارد آن
منم آن مایه فدای تو
نه از آن فرقه ام که به طمع
بر زبان نیازش نهدم
خواست محشم تو جرات
گر چه ناگامی که است مرا
در چه انعام خاص بی دیا
این که دلنه مرا که جویی

مخاطب درین فقره قطع

میر جیم بخش هم دل که نوال لرش

عجز است این زبان که در کت
وصف ذات که جز کجا
ملکی و ترا پیری نامست
لرزه در ملک معجز ارقا
کار صورت نظار امکات
که زنجیر است ده تاش است
کاسانش یکی ز خد است
تالش لرزه اش بر انداخت
بجز را آنچه داد از انست
ز انفعات تو در تن آراست
در سجود تو ان الف نامست
از عوایف درت مداح است
تن که دور از درت نیگا
که کز راه پیک اله است
پس چه حاجت بعرض اعلا
که ز من تا نصیر یک گامت
مدحشان جمله دانه و دست
خواستش با بزار ابر است
که دوا می جمیع آلاست
در پی آن جهان جهان گامت
از تو نسبت کمال من عامت
بهتر از صد هزار انعامت

هر که خود را بکشتی خیر خود

الحمد لله

گر چه او هست ملک بنده و گردن چاکر
مغفم دیدن سب کران دستی دار

نیت یکدم که غم بنده و چاکر بخورد
که بجای خود غیر سگند بخورد

مخاطب درین فقره بواست نهاده همی ن موصل بوست

ای کرمی که ز لطف همه ذرات جهان
نیت پوشیده که در صرح سلاطین قدیم
طلعی نیت مرا لیک ملولم که چرا
رهایم بهتر خوشحالی وی گفته شده و بر زبان ملک نیز زبان گذرشته
ای صید یک شیر گار تو پلنگ
با آنکه کند کلنگ پنج همه چهر

جو عجمی کرم از جام عطا نوشیده
شعر هر طبع آن همه میگویشد
مدح من گفته و خلعت و کراوان پوشیده
دی چرخ سگاری تو با چرخ خلعت
ش همین تو نشد از جهان بی کلنگ

این فقره خطاب بنور علی خان احمد میرزای صفویست

ای بذات کریم بی همتا
وی بنیچر ناه دهر ترا
خلق قدرت چو جهان عالی
در ره است همچو بنده آن همه
بر دست چو چاکران بزم
آقا با سپهر ابوانا
دی بلف تو چرخ طبعش
خلقش کز تن مبارک خود
لبکمی یابد از تن تو شرف
ترسم آنم که لطف فرمای

وی بطبع سلیم بی مانده
بشر گردن کینه صید کند
قد رطقت چو آفتاب بنده
خورشید شریف چاکری فرسند
مه عخوان بنده کی در غنچه
ای عبودت سپهر حاجت
از ده آفتاب ربور بنده
وعده کردی باین فقر تر نشد
که نیاید ز چشم خلق کز نه
از تن من فرشتهها ببرند

این فقره بیک از اکابر است که اظهار نام نامیش مصحح نیت

ای عزیز زخوان انعامت
وی مقدر ز غرض جودت
بفرست ده من گمراه

چون بید ریاضی ب طرنا
رهق نیت در روزی جویا
دوده ز انفعات بی پایا

شود و جو در مقدار نافع
فقای حاجت من کز ثوابت
در از بخت من ناکس کنی است
شود و طبع مرا آینه تیره
برای روز به بادست خیره
کنای می بینی باری کهر

حفت نا

ای شاعلی فرد کلاخ ملک
دی مناز لیشی تهر سپهر
چرخ را سایه داد و در کن
قبه ز ملک مهر مینر
بر تر از نه سپهر چنایی
با همه سر کشی سپهر بلند
از نه بشیر و مل خضب
مرد و وقت لطف جان داد
بنده گان پر در اعدا اودا
مملکت داد و ارجها ندادا
کوچک چندی ز احقای حق
لایه بودم ز بهر آزادی
بطریق سکای سر تسلیم
لایه زمان از سر کمان دست
مقتسم را اگر چه بخت سخت
نشود اما بهر فراموشش
هر تو آخر سعادت تو
بنده گان رفیع رتبت تو
و این سایبان رفت تو
شماره بار کار حشمت تو
آتش نهای ایت تو
نکشیده سر از اطاعت تو
آب گردیده از صلابت تو
بوی خلقی مسج خلعت تو
ای خدا اوند داده لغرت تو
ای نظام جهان بدو تو
بود جایم بطلی رافت تو
مگر بندگی بخدمت تو
نکشیدم ز لطف رغبت تو
دور سر میرم بر خضت تو
محترم در جویم حرمت تو
حق نفی بختی لغت تو

قلیف ادیب خویش بر لب نموده که او از سلطان ملک رخ خلقی نموده
ای بخت رفیع جا کرده
دی بغض نفیس گردیده
هم غیر خیرت از دلش

هم غیر خیرت از دلش
انور از اقبال نورانی
شکلی نمید خاسی
هر روز از سریر سلطانی

جو کندم نزع جهان
وزن کندم بوزن جوی
نقطه رشه کلاس افشان
بخت این زمانه بیک جوی
بهر یک سبب و بخت ناخواسته
لیک گردیده در برات رقم
یا ترا در نوشتی مقده در
یا مای نموده در نظرت

عجبون این قطعه را ظاهر سبب نزول مستغنی است

ای برسل حاجت صد حشمت کدایت
در کوچه ظرافت غری دویم از جهل
از مهر من بناحق کردی شکست
دین دم بر سرم خفیل دار و کسی که برده
دانه ز کس زبده اور از خود تسلی
گوداوری که گیرد اکنون درین میان
اما چو عید منیت گزنی بر آید این کار

و هذا منی دالت

الا ای تیراج سخی دی ماه ملک را
بنام من که از دست به ام نزل پاستم
چه حجت خطا پوچی سراسر همچو شعر من
من آن صورت چو دیدم نقطه معنی کفتم
سند را با قیای دعه فرمودی ولی لطف
همانکه میبازی قیاد اگر تو نشانی
کلفت کریم لایق ایدم است کز احسان

چون ای سبب و بخت ناخواسته
لیک گردیده در برات رقم
یا ترا در نوشتی مقده در
یا مای نموده در نظرت

نظم زهی بر حشمت کردن است
بمن لطف دی و ادم و تیر
نمای کریمی لطف موعود
اخیرت دیده افلاک خیره
چه باشد که بود بر یک تیره
عطای از عطای صغیره

نور

هم وجود مقدس شرف
مالک الملک کرده در دست
چارکانت ناحتش م زده
قصه کوته که در می مد تو
داورا خلعت از آله ارت
کو اگر حد بنده بنود
خواهد اظهار حاجتی بپای
چون رخصت طلب شود کند
تو نقصود او شوی اگر
بنواری بالفتاح ادا
کو بود برت بکوری خضم
کرم از خدق دل نداسم
تو که عذر خواهم برون
من جان در خیال خواهم بود
وز تو کیماره نایب شوند

ای خواب که بر زبانم از خود
کردی طلبت عی از من
دادم بتو بی توقف انصاف
سودا اگر بیت عذاب میداد
کفتی که تیرمیدم کاه
هر چند که گفتگو نمودیم
ای شمع سرن که کبریا بخفا

کلمه

کس زنت ظاهر بر من نمی بخت
چون مخزنان را آب داده
شاعری خیره در قیام نمی باشد
کوبنا بر خنجر که چه کوبید بجوت

دوش عوامی جوهر جوی شمس
رنگ فرمای سپهر هفت اختر کشت
لیک بر میزان انصاف خود آید سبک
گفت با جمعی غزلها در جواب ابی بطر
آن غزل از نهر قایل یا برای عزمین
ایزمان یار من برای امت زینک
آند از مجلس برون در سر هوا گدایان
با وجود آنکه من در شغری کم میکشم
با وجود آنکه من منکام هستی خشم
یک بیک زان جمعی انصاف بودنگ
یافتندی هر یک طبع سزای درنگ

هر جمعی عیب جویان لبم این احوال
بر نیارم بر مراد دل می با دوستان
در پس زانوی ظلمت چون ششم تا کنم
استخجری بود و موقوف همی که از طبع
شد میولی قابل صورت ولی خفتند

بر جوهر دست طبع را خون گرفته
من هم بران شدم که ششم خزان

که که از جگر منی بر سر معان کوهرش
هفت در از غزل در دامن آخر زمان
راقصانی رنگ مریدان که کمری
یعنی این ابیات ناخجاری مانند
تا ابد القهقه لغت نام شده دهان
کرازان جوینده در دیوان نظم من
اولین مصراع پر شور است از ان نظم
از نیام اندر اوجا شمشیر خود از زبان
لفظی خود را میدهند هر خوشی بر زبان
زنده شده بی بعضی ندوه دهری بشان
کرازان حرمت کیتی نبود دی در میان

که تعجب حجت بر بند میان خود بجو
بر نیارم تا دما را از دشمنان خود بجو
در سبزه سبزه سبزه ایان انصاف خود بجو
سر دم سبزه سبزه ایان انصاف خود بجو
پاک طبع که آلام زبان خود بجو

من هم بران شدم که ششم خزان

دگر نیه کاوش رک جانش چنان کنم
زاد دین و دشت ادیب هر که من
القصد از عقب طبع تیزه کر
می آمد از خلف برون خجرت

ایضا

جعی استوگان که نتوانند
نیت زین نگوهر سخی
مقتضی که شیوه ازلی است
که چو دیگر کن توانستی
همه را دادی از نیاست بجز

و ایضا

ای هفت زمان که طبع کرم تو
وی نیست زبانی که نظم بلند من
کنند از ذخایر خود دل بظلمت
مساح و هم لبست بر آیین زبان
در فطرت از غش و ممکن انگشت
دارم عریفه که نهانی عرض تو
طرح لعلی که ز شرف نیش
خود هم بهجت تو که ناچایرود
جز بجز که حقیق از تیر تیغ جود
من خود بهند فیتیم یک گفتیت
ای که تو در کرم جهان دهان
انعام خدایم و پختن شادان تغات
ایا غیتواند از لکن دود مطنجی

کرمها و کاه کند شود شتر زبان
ضایع کنم هیچ خسی خجرت زبان
وزوت مبارز جلیک در زبان
دندان غینها دم اگر بر زبان

سخنی درست حل کردن
از خطا نسبت حل کردن
برضای خود عمل کردن
دوستی را بکین بدل کردن
توبه فعلی می عمل کردن

صد کجاست بیدان بجان آید
صیت بر ای تو بهفت آسمان رسید
اواره گفت چو بر باد و آن رسید
نه آسمان بهم که بان بستان رسید
ناخوشه بشری آمد که آن رسید
خواید بر سیاهی کلان زبان رسید
شکر بیای خوشی بهندون رسید
کانه عواقب بهر عیشت بجان رسید
دیگر چه چاره کار و چه بر استخوان رسید
حرفی که که حال ز دل بر زبان رسید
جهان جهان جهان ز کون تا کون رسید
کزای بخت تو بهر دوان رسید
که که بهج کستر این دودمان رسید

کاسه متاع محکمت نظم محکم
جانش نموده انبهای در سانه
فلت مدیه با و که آخر زمان تو

درین قطع طلبش نمی کرده از اعتقاد روزگار نه زبانش
مسلطه بخت جبهه وی مقرر نموده بود

وزیر اعدا اعظم که نور مهر خورش
میشود عالم که ظل چو در سریش
بهر رتبه سلیمان بحر صمد سلطان
نیمزدست خراج بقیم کون و مکان
چو عقل یازدهم کان محیط در نظر
برای وی با سید غنی غنیمت بخت
چند چهارم در آب کین طفت بخت

بپای دیده چو آن پادشاه کشته
برای بنده مقرر نموده خلعت
ولی چو خلعت نواب به کز بر موی
ننگ کز آن ننگی که تا ابد ارضا
ایا جبار من پر زبان لب جبین تو
تو عیشت دیده دوران که فرست
بگو که بکشد آن رنگ تمامی بختی
در القات که آید بسوی بنده کار
کودن خلعت عمر از زبان بچون

ایضا

ای تحیط کرم که دست دولت
دی پهر سخی که خالت

کز ناز مشت لاش زبان بر زبان رسید
اما بدرد او به اینی سینه ان رسید
خواجه زانند او با خزان رسید

طراز دامن دجیبی رشتن
براقاب دم از ارتقا آمده فانی
که ز نقش زده بر بام مفتوح خراج
حکیم چه بر کار داران کامل ذاتی
نظیر به که بر عقل اول آمده سبانی
بچند گونه مدایج زبان ناطق باطنی
حمده کل و سرین در خوان و شانی
نمود بر سر پای ای که کشفه ای
از فوق تا بقدم قتی و فاخر ولایتی
زمانه میردش نزد کسری خلایق
بروز خلق بختی که بقدرت خلق
که ای بایم دفع حکم نافذ تو مطایق
که در شتاب کنی خاک را بر باد موفقی
رضیعت عزبان را بکانه عیالین
بطفت شمل مولی بجای کامل اوق
کنده بامان آخر زمان زمانه طایق

مخزن کوهرت و کمان دور
کارگر بر سلیمه اکثر

کشی دولت ترا منکر
صد چو کمری و سحر و قیصر
جفتش از وی بدر و دود
نه قضا باز داردش نه قدر
سببم در ستایش تو کر
ارسلایکین پادشاه سیر
که بر وی نه داده باشد بر
لا کچشم نه از هیچ اثر
ای سخن کسره جاندار
خلی نیستش ز بیج عمر
به درشتت خایم و آبر
از پی آیت ز عیب و زهر
بنگونی بخشش تو سحر
من به شعر را کنند بهر

کشته نه آسان و مفت رهن
برد قدرت پستاده پنا
گر کنی حکم بر ملک که بایست
دور زنی با یک بر زبان که برود
داور آنچه که اندرین دولت
غیت یادم که در شای کسی
کجانی افش نه بهشم اندک
جز در اوصاف خان عالیشان
ایتر مان حال از دود پر گشت
شوم یا چو طالع نواب
یا چو کج می زبون طالع
پس کی زنی و کار کن حالا
یا چنان کنی که شوم کرد
یا بفرما که از قلم و تو

افسانه دوش سره

شش سوار می کردند کردون
لا محاری که خاسر قدر رش
آهف هر کس سیاه دور
خلف المصطفی امین الدین
انگشت باج و رغبت او
و انکه نامد نظیر او بود
در زمانی که غیر فتنه نبود
بکان خطای ناشده
وی بار سال جبهه نازم

من صحران

من حیران متهم مکنه
کر چه زان نارو ختم لیکن

خورشید کمان وزانت که رویک
سلطان مار کا هیادت که عهده
ان داور زمانه که دارایی جهان
وان دالی زمانه که کوس دلاوی
یعنی ایمن دین محمد که نام او
بودش بمن کان خطایی که دشمن
با انکه داده بود بخود مدعی قرار
ز انکی که گفته پردس طبع شوخ است
صندوق نار و دوش فرستاد بهرین

افسانه دوش سره

ای زوریای همت رشیات
رزق و انان و وقت حوائرا
من که شاهنشاه قناعت را
جو چهل روزه بهر ستر خویش
از تو دردم طمع دلی نه چنان
که تو نام ادای دایم نهی
من با فلاس اینچنین کردم
تو با سباب اینچنین خود چرخ
کز غم جو جو دانه اندم
بعد از ان فکر انکس که بیاد
و زلف زرقش انکر نرسد

که ز ضعفم زبونتر از خاک
زان که نه بکنده کشته پاک
اینه دوش بیضی عدل منور است
پاییده دارد دولت آل پیرست
بر قد کبریا بش لباسی محقر است
لیک رهبر که زد دود جهان شمع است
بر لوح دل نشسته تر از سکه بر زر است
در انکتاب بان زلف کینه تر است
کاظمه ان مخالف کین و لنگر است
ز انکی که شوخ طبعی آن گفته پر است
یعنی که مجرمی و تراندر در خور است

مترشح بقدرم دعان
دل و دست تو در زمانه خزان
عجب اقت نیرم فرمان
نان سی روزه بهر ناخوان اران
وز سخایت طلبی نه چنان
بخیال حساب کنه بران
سکه گوی ترا بان محمان
مکنی فکر کاران جیوان
جیب جان پاک کرده تا دمان
همچون بنیت غیر خواشنان
دود از انجمن بر آورند روان

از خدای هر کجی پناهی
از قنای اسب جاه ترا
بعبادت روز می طلبم
لطف ادنی ملازمانت را
ببلبل بوستان مدح تو ام
از کمال بلند پروازی
داده ام دل و خردی در شعر

نفس

چو خشم نظم حین مرا از غایت رنگ
سبکتر از هم می سجد ان کلامی را
حلا کر کلی از باغ طبع می شکند
و اگر بجز درون میدهم دی پردن
ز آب خنجر نظم گزیده ام دایم
درین دلا که یک تاخت در بلاد سخن
لشکرت هشتم از اندوه میکند چو کند

نفس

از دواش اعراض مختلف خبری
سیاه ناله از کلمات من محرکت
از روی راز چنان این برتر که پر کشید
اگر چه آن رقم تیره گریه سواد
نه پشت هیچ که باشد کوهی این داشت
غرض که بر سر این حرف دما می شهر
کسی که دشمنی کرده دشمنم بکنه
کسی که دوستی کرده تا حیاتم هست

بود عقوبت جسم و سلیک جان
بتوای بر گزیده که دوران
برو چون حیای من زمین
حرفی آوردم از طلب زبان
میشتر از من بریده لب
ای وجود تو آبروی جهان
هر چه زشتی بر آورم بجان
تو ز روی تقصد و احسان
نه بر اخذ و جرای دقایق ان
یاری تو زاری میزدان
از زو کو هر دو در و در جان
از جو دگاه و کندم آبادان

نفس

ای زهره سپهر سعادت که از دوق
دی مرا جهان جلال کرد جهان
آن حرم خدیجه بی گزیده است
و ان شمس سوده صفای که سوده
کاری که ان قرار نیاید بعد فزون
دای و دوران شمس حشم گزینیت
در و طبع که شمس لکاشی در آینه
یعنی برباط لطف سلیمان گلشن

نفس

صاحبان در بهشت
جز به ان در غیر قسم مدح
از سخن صد خزانه بخوانم
کنج در کنج خانه می خوانم

افشا

جز یکی حال انما نیست کارم بر زبان
کرده با اشعارین از خطبهای بی کران
از التفات آرد و جنبش بی نتیج آن
تا بود قوت کند اصلاح دست کاتبان
کند عوارض دهر از ملافت محروم
قسم بجان و سر میرزا ابوالعصوم

در الهیا

او بار بار هزار تو ارفع سلام تو
با کجانی شامه بطوف شام تو
صد سکه زد تمام مزین بنام تو
دور در تو ملن دیوار بام تو
حرف شکست طعنه احتشام تو
سر داده است زهر قمار بجام تو
آن غمی که کرده طرز دهمام تو
از خم هن جراح و دبر التیام تو
از نظم هر غزابت بحر انعام تو
همه اند انقیاد طبیعت غلام تو
صد بار پیش تو بت شاهی بنام تو
مرغان معنوی متوجه بدام تو
در زیر پای خاند رعنا خدام تو
در گردن ملوک کلامت ام تو
بطعوریم نخته ز شها رخام تو
کاهی نمید هدیههای کلام تو
نقشت از ان دیار بدو ارباب تو

است خواشانه مرا هم زمان سخی کسرتی
کا بچه خط کاتبان پو قوف بدسواد
امر فرمای که یاران خاند قیج را
یا بفرمای که بر دارند کر کلمای تیز
اگر نه محشم ناکر نیز حرامان را
کند بجان و سر اندر ملازمت کوشش

ای کجبت میرساند از شقایق پقیان
یک صبا زد و صند تو نمیدی آمده
درد و خبر که عامل و دار العیار یاس
حجندی که در خرد که او بار خاند دشت
دل نیز بد بر خرم بر لوش محشم
آن ساقی که شمد تقامید به کجوق
صد شیشه پر زهر ملامل نیکند
مشق از هر چه رسد اسباب مجتبی
ای دل غیب خور قی آخر شد بشمار
تو دین صدا بلند که خبر و طبعان
ایام دین نده بر بام مقب جف
دروغ عالم ملکوتند فوج فوج
دارد خلق بر س که نند بر دل کی چشم
از اخذ نقد کان طبیعت نماند وفا
خوبت طبیعت که دلد و دواج پیش
بگشده که خرم ندمید هدیه
و نه بر چیز و شر جز یک غایب است

اعتراض است کاینجا ذکر ان مطلوب
بکسر موم زهر طاق است ابو بنیت
زین مرمری نمی آید که خاطر نو بنیت
این که من از عالمی بچیده ام مجنونیت
سوزنی مرزاع حالا خود دست بی بخت

الیه

سجده است ان تو شغل قد خنده ام
در مدح و محبتان تا سخن آفریده ام
در نظرم سخن رسی تا بنی رسیده ام
کشته بجز معرفت کلمات در دیده ام
از تو مطبعت معنوی حلقه جوشیده ام
که غمی باریت با دوخته کشته دیده ام
نقش قبول خویشی از هر در آن دیده ام
از سر من که این زمان بنده ز غریبه ام
از همه جا گسسته ام و همه جا بریده ام

در الهیا

صد پرده در محله زنده اوان درید
از دست او بجنبش عدم برید
اندیشه خاک ریش قیج سرافک
آمد از بد و ازل با طعم خمی افعان
ز اتمی مش از زمین کینه بدون دران
که بود در دست خاتم حاصل دریا و کان
داشت مهر صابی بر دم بدگارش دول

در الهیا

بر من از این ظاهرین بحر می کشی
بر سر ان قتی از بخشش که بر من و ان
از زبان ناخوش خلقی کشته ام کوش
در حالت این که از ان عالمی بچیده ام
زین دو بخشش چون اثر ظاهر شود ظاهر شود

ای هم اوج سروری که از ازل تا ابد
چون تو کسی ندیده ام تا بل صرح و افروین
از طبقات داوران جلوه نکرد مثل تو
در صفات که مطلقا تو بیایان نمید
که بر زخیل بنده ان بنده زیا این دوان
با ز سرم کفنده پیش لطف صورتی
صفحه خاطر که است آینه جهان نما
انقدر ام امید دار از تو که رشته امیر
سایه بنده پروری باز غیتوان ارش

ان حوده دنده سا که دوی مینده نش
مرغ بکارت از دقش زین جا بها
اقشاب مشرق دولت علیی غیر ز ا
شهو از عرصه همت که در راه سنی
که شود جوینده اکیر عنقا فی المثل
که چه آتشی او دارد و زو امش ننگ عار
اگر از انی خواست با آن که نسل طایع

پنجم مورد از سلمان جواب است
ان کامکار در انظری است غلبا
بر لوح خاک نام تو ناموسی شود
بر یک تن از ملوک کمان بد که چون شد
از طبع حنر واد کند استیادان
بند و دست بادل و بخت نه فایده
او خود کشود دست و بنر بخری است
وز بهر صبی شخصی تشا زو از جفا
فخر فانی کن ایمل ارش عری گشت
بکش زبان و معاینه مدح خود بخواه
صد نقص است در طبع اما نیرسد
این خان شاه مشرب بجایه می گشت
پوشیده دار آنچه کشیدی که عشق
بندی چو در ثبات حیات دی اذعا
خویش طالع ظفرش باد بدی غروب

وله ایضا

ای شهنشاه در عرصه محبت که می نشیند
در محبت است تو که میان دیگرند
با او که ز اتش گرم هیچ با ذلی
اما غرقت جو کم یاب پر بها
جو لطف کن که استر امید دار من

وله ایضا

ای جو انجمن مدبر که در صلاح امور
در واکردن حاجات شتابی کرد

یارب چرا اجواب ندارد دایم تو
در انتظام گفته صحر الزمان تو
ای خال بر تو و ناموسی نام تو
کچنه سنج نظم بلاغت نظام تو
وز لطف حاجات نه کند احترام تو
در شغل مدح خود کمر اهتمام تو
پای مشک قلم نیز کام تو
قتل سکوت بر در دوح ظلام تو
شمیر کند شد زنده ز نیام تو
کوشت در کتاب طبع باش نام تو
نقصی ازین طبع بیا تمام تو
عشیه خان و سید عیش مدام تو
کوشیده در حصول مراد مرام تو
زه بر کان مباد خطا در سهام تو
باصح حشر ز ادعیه صبح و شام تو

در راه جو غنا شایسته اتان بد
کنند نامی رو کوشی قلاب جو خوش
هرگز نیامده دیک طمع بگویش
کردیده پس کوشی امید از تو بد
از انتظار و عده جو شد در از تو

خود پر زنده پر تو شرمند شود
کز تو اسال زو حاجت آید شود

امری

است ای خسرو فدا و لغت قبل آن
هر چه صبحک از بهر سرافرازی خویش
سرور در دلم از قلبی بد سودایان
در صفایان زری ازین شده افشان
نام مینو بزم گرمی کم است اگر
بسیاحت اقرار کنم در همه کار

خان جمعی پادشاه من
استان سداد و کج و دود
سرگردان در مهر خان
اکه خورشید بویجان ظفر
وانکه از کشته امستی ضم
قبه بر تلکون پسرش
دست صیدیل سار بست کجوب
در هر ملک را که حادثه است
کربو و هر قوی ز تر بیتش

بنیم حاشیش شایه
است اگر صدمه بزرگ میرد
حاصل آن خان کامران
در زمانی که محشم میکرد
زینب جوان او میداد
آهنگ از سوز و خوانند
در محلی که بر می آید
وانچه زنده نشد در کس

که شود حنر و اگر زنده ترا نه شود
بعد صد سجده بیای تو سر افکند شود
است خاری که به لطف تو کمر کند شود
همچو آن مرده که اجزایش پراکنده شود
بشنود محبت الای تو در خنده شود
اگر از سعی تو این مرده من زنده شود

ملک کامکار ملک وجود
لحنه لطف کرد کار و دود
که کشندش سران بطوع و کجوب
کوی نصرت کایات لود
همه سر را بدس تیغ و دود
افشایت بر سپهر کجوب
تیغ او در دود نیمه کردن خود
او عفتاح تیغ تیز کجوب
زنگ طفت توان زدود زدود
کل دماغه او از تیغ تیغ خود
او نهاده عا کربت و جود
در امیری بجز ویش ستود
قلم اندر شانش غالیه سود
از ورو و شاد و مدح و دود
بر سر آن کبر غم فرسود
هفته هفته ز مبطخ او دود
که که ای شود بان خستود

بهر جود ایزد دست در یاد ^{و نه ایضا} که جیب دامن پر زرب بل افشاند
حاجت بخش او در بهمان بختی خدا بغیر قدا و نا کسی نمی داند
در او دم یکی از قدا بدان لطف جود به تحفه خواست مرا شرمسار گرداند
ولی در ارض کارم چو یافت ناقابل بان رسید که آنها که داده بستاند

نتیجه خطبای صاحب دوا اهل عباد

هر من سرین که ز انیز طبع در نظر عقل شود جمله که
خضم بدان پیش حسد پیشه را ناوکی از رنگ رسد هر چه که
طولی ترین عمل لطف من کام جهان را چو کند شکر
چاشنی آن مذاق حسود چون رسد از زهر بود بخت
ز اب هوای جن طبعین چون شود اشجار کفنی پشتر
بجهتی ناخن و دخل غنیمت میوه خواست کند از هر شجر
طالب بر عنقا لقب یک من بیفته معنی چو کند زهر بر
خضم سه رو کندش زانغ نام روح قدس که زند از بنفیه بر
جنبش در یاسی چند لالت افکند از رنگ چوب حل لهر
مدعی آن لالو شهوار را کاه خرف خواند کاهی جگر
ابر مطهر شکرین ملک من بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خردیشگر از فیض آن رنهر کی دشمن جوان بپر
مختمش اندر نظر عیب جو عیب تو نیست که دار کی
چشم بدانیش که بر کند باد عیب نماید منرش در نظر

در نهاده یاران ملاقاتکار درستان جانشین شاد

مختمش تا کی کشم از ناسزا گویان عذاب اخرا از بطاقتی تیغ خرا خواهم کشید
کرهام میجو خواهم دشت ریشی بر لب عذاب بر خلاف سلف از را خواهم کشید
بیزنه چون تیغ طعنم خواه دشمنی خواه تو می کشم تیغ زبان و زنه جفا خواهم کشید
تا غیا نرا کنم هر یک کجی منروی خونش را برون ز کج از خواهم کشید

که نه معدوم بود که نه موجود داشت اما قراضه در قم
راه انکار عرف می نمود پیش شخصی که با وجود سنده
می تواند یکم لقمه نمود دیگری چون بنودگان زرا
کرد از آن پادشاه کشور بود ز القاس وجود دادن آن
مژده لطف غنای بر شتو و ز زبان مبارکش با آن
راه حلیت به عهدش آن پس از آن قاتلان روح که
که وصولی ز عکالت شود بیکل و عده زرقم کرد
که یقین میرسد چه دور وجود بیکل و عده زرقم کرد
انقدر فرق کز زبان تا بود لیک در وجه نقد و سینه است
که خداوند عده میفرمود هر دو بسته دل در آن مبلغ
که بدود دست گیر اندود حالابر در سراسی فقر
یکی اما نهاده رو بود بر سر این دور که در عده
ایم دو کم صبر پرشت حسود یکد که را عجب اگر کشند
زنی آن دو مبلغ وجود وارثان تا ز راه ده رانند
قرض دیگر بر آن دو قرض افروز از پی لطف و دقتش بایه

چه تحمل بر از می کشد

بندگی را شرف بر از آدای ان شش منی که غلامی دوست
در دو عالم مانند آبادی کجی حش اگر مکان طلبه
مژه اش در محل فسادی خون ز شریان جبریل آرد
چون رود غره استی بسیار مرغ روح از هوای نفس کشند
ملک الموت را ز جلاوی کرده مغول چشم فاشی
می توان تا خلق بعد از آن حاصل آن کاران که خوشی کشند
طبع من از نهمال و قاف کرم تشریف بخشیش چون حش
که سباده بیمم از شادی زان بقی جانم خودم بنواست

بر عقاب طبع چون خوابم زدن بانگ تیز
 هر که بی اندیشه است از قلم اندیشه
 در قوی من زبان هر که میگردد بکشت
 چون بزور طبع قلم نفس خواهم کشند
 تا نتایج بیم کرد در غره پیکان چاک
 تاب طایین و آن بر هم خور ز با بیات
 دیده اغیار خواهم کند در چشم امید
 به روشنی دار عبرت خواهم اندیشه زد

فی القلم یعنی خطی که مشهور با بی العوج

وقت آن شد که بشمیر زبان
 نقد عزت که نشاید است
 هر لباسی که نبندم از منزل
 و اندرین شهر بعد رسوایی
 جدل آغازم و کلمات سازم
 از قوت نم و خوارت سازم
 نیت چه منارت سازم
 بر غر جو سوارت سازم

فی النبی

سرور عادیان سرغزلان
 و آن بزرگ شتر لسان کو بود
 بودی ادرا برادر کو چک
 قلب بسیار روده در عالم
 خرد دیده رنگ که در خشت
 آنکه بنوبه بیانش دگری
 پیش او صد ناله ماضی
 وادی از عوج را خدا پسری
 لیک از وی بنوده قلبی
 کسی باین رنگ دیده در خوی

وله النبی

بر هم چو زنی لب لافش را
 خواهم تماش که خلق آردست
 در حالت اعراض خراش را
 چون سحره کاورد درون غیاث

نکاتیت هم خویش سلطان انتقامش عدالت کش کرده نقشه
 ای مالک ملک سپه ملک مدار در ملک خویش آتش از آذر را بکش

وی عادل رحیم دل عدالت پناه
 بعضی ز کفر پر و اسلام نیستند
 جمعی ز کینه دبی از آذر مرده اند
 اشرا از شراره قهر تو ایمنند
 مهابسان کوی قویایم و غیر غیر
 در خاک خفته است مراد غنی چو یار
 از ظلم و جور نشسته چون دل منت
 از رزق بود بقول خدا دشمن رسول
 ورز آنکه انتقام من از وی بیکش

در عدالت کوش و ستکار را بکش
 اسلام آمد کن و کفار را بکش
 آن دور مردمان دلازار را بکش
 روشن کن این شراره و آتش را بکش
 بیا یا ربی کن واعیا را بکش
 بغیان تیغ برکش و آن مارد را بکش
 آن ظالم سیه دل را بخوار را بکش
 لای از رزق منافق عدا را بکش
 تیغ جفا بکش من بیا را بکش

سید الشهدا علیه السلام در کربلا

تا رخس طبع از بی معنی تها دست
 آن پناز کعب که جسم پلید او
 و آن حیدر ز شوم که تازه مادرش
 دست رسوخ دست غر و سله مجری
 آن کندی که بر سرش از جافان است
 از پسر چویش فزون است بدگیش
 قتر کشیده کمر سوی باز او نش کووند
 چون غان سپه شده از زجر و حرام
 که قترش کند بحیثیت ز سر بردن
 فی ای ل فسخ بیع کند مشتری خشم

میدان نور و مدحت مقصود قتر
 از خاکروب دیر کشید آن محرم است
 در مکر و زندق و شیطانیان برابر است
 و آن عقد که غنوه چنهای مجر است
 چون میند بجا به توچی برابر است
 و زخو بریز قتر دوران ز نو تر است
 گویند از امتحان که خرد را این خرا
 بعضی کشید دسه پوی که در غر است
 عذر داده کنی لا الاغان دیگر
 گوید که این معامله مقصود قتر است

طلب خود بر کف طبع کرده

نیاز من که بجان دلمش بخواهم
 نیامده است فرو سیر لاج در کا هم
 صبا بخت خدمت خواجگی برسان
 بگو اگر چه بعنوان شاعری مرا

ولی خو بر سر راهم برای خرمی راه
و گر بهم نرسد خرمی اندر بنیت
بشعران و گرنه بشم مکن زانرو

و الم ایف

هر که از بهر خواجگان زمان
قطع می نیز در هیچ شفا
گفت مدعی بهر چه هست رسیده
شعری کرد و خواجگی را دید

با وجود آنکه چندان قالی گانه جهان
آگهیست زم از ستری که از پیوستی
کر کنی صد خون بچشم آن نشسته
که تو خود را زنده بکنی بختی

تغاضی منول

سرور از نوید خلعت خاص
نادیده بجای تازه منور
بس که امید دارم کردیم
گفته با رانام بخشیدم

ایضاً می پیرایع افکاره فی الهیه

یا رب هب از غلامان چو می بند خواج
با که ای قسم رسوایی شود یا رب قرین
دست و تیغی شد علم گانه به فتنه زنی
یافت خوف برای با عاقل خیال
ای شکار که هر اس غافل خوش خواب
پیش از آن کن فکر کار خود که سبب صلاح
بیت بر سران شکست تو بهیچو زنی
خوش نشستی از زبان اینی که زده بگفتند
تا عیارت پر بسک پرور نیامد در باج
میکنم صد فکر ناخوش باز میگویم که خوش
میچند از پشت قهر اما با عراض دیگر

می که

من که بر دی کرده ام صد جنت از دست
این قطع در صبح یکی از روزها که تفریف بر خود کرده و طلب طاه و جو نموده از

و نیز خنده دانه

ایا ستوده و زبیری که خنک کرد و زرا
خلفترین دله مادر زمانه که سخت
رکاب قدر تو جا بیت ای بنده رکاب
هر از قرین اگر هر دم عروج کنند
بیزیران تو دوران کشیده خلک داد
مرا از لطف تو صدمه عاست در دل
بر آخرت مرا ستری عظیم المثل
منراج انتی جو عش بگر در منگاه
مزار جان جهان با جهان جهان جو و ما
ز کشت زار عدم تا باین تو نرسیده
گند باره دند ان در چو شجر
ز خط کاه بود کاه کاه در اساک
باشتمای چنین زنده مانده بی جود کاه
گدشته از اجلش مدتی قوا بر جاست
باز نماند حرکتش قضا بره فنا
بفرض از دم صورتش دند در کوفی
براه بس که شاد است کامل ان لاشی
چو میرود و نفس میزند بهر قدمی
چو میرود و عجب میچند چو بول معبر
چند کیشی مش به بخت خضر کلاغ
چو در میان الاغان سفر کند هرگز
چو در نیز رود وطن باز این زمان

نقا سپرده بدست تفریق تو عیان
مهرین خدو یونینت خدا یگان زمان
که از کوفت آن کو لغت دست کان
بنعلی خوش تو مفضل اگر کنند قران
که کامران شود از کامیجی تو جهان
بجز یکی ز دل اما فرسد بزبان
که در نهایت پری با شتاب جوان
بیر خردی که ماند با متب و کائن
علیق کیشی اش را میثوند خان
کسی ز غلت جوع البقر نداشتن
برویشی که از اخر هر صبح و دشتان
چو روزه دار دمی در در رمضان
درین تقیه خدمات مانده می جبران
که در ره عدش هم قدم فاده کران
عنقود اند اینی کاملی نمود روان
نیایدش حرکت در جوارح و ارکان
کشتی نیافد بگردن لاشه در دوکان
که مفضل هر کانت دایم الحققان
که کلف قوت او است با عظمی جریان
روند کیشی ماشلی بر فتنی سلطان
نه در مقدم باشند در کمان در میان
توان بکیم خفیش زوار نقد جهان

مزاج او بهام ارد بد قضا نرد
کرتی وی کسی با هزار باره ز
نجوم را بکسبست چون مشابقت
بعشق خوشه پر دین عجب کپی پردا
نظر زلف فلک کند کساخته است
زنی که بر کمر دیوار خانه دوخته چشم
مهرت برقان را جواب کرم دوت
لبسوال دی از بهرگاه بجنبه
سوال گاه فقط را جواب چون کفایت
کرم نماند ری گاه و انقدر جو نیز

درم

بروز باروی سهم انگشتان بر دین
زغبی هر می او کشته هزار زیان
بجرح از سرش مت تا سحر کمران
باسان کند هم طایران طیران
ز کلماتش طبعش منتقل بقا کلمات
بجشش از اثران گرفته جابرقان
ز روی لنته بقراط و دفر لقان
ز خستی که خدا آفریده در جویان
ز صحتی چو قوی بقی خاتم احسان
که از برایش مهیا شود جوابی از آلاء

خبر و کثرت ملک سوده چینی صد باره
بوده اعلی کرمت قطره فشان هوا
خواب را کرده ام از دیده خود آواره
گذارد صد چاره برت پیاره
رانده ام بر سر سیاره و ثابت باره
خاطرت جاد طاعت کند از غم پاره
ای مطیعان تو هم ثابت دهم سیاره
که تو از من ببری بهیسی نماند پاره

ایضا

ای عطا پیش کرد ریای سی و کرم
مختم کسیت که مثل تو را نمقداری
چون باین لطف سرافراز شد اکنون
لیکن نظم کمران سست مناسبت نیست

در عظام هم که هر یک را رانده اند
بروی از خلق سبک و که از اندازد
کامچه دارد برست بهر رانده اند
آنچه در پای تو ای کوه و قارانه اند

ای بلند

ای بلند اختر سپهر وجود
بجذابی که دشت ارزانی
که اگر بن قاده ضعیف
آنچنان کن که استماع نوید

ایضا

سراسر در احده اعلای تو
که از بس خلق خداوند خواند
کمران سست شد لکر حلم او
بمیرایش اکنون تر اید
که از زهره عترت می نوی
عرض کز جبات بجام تو
بگلش زرد دور کردی چنان
بدان که از کعبه دل شود

صاحب ز را خداوند باین
من که یکدیگر نیار از المرور صاحبیم

ایضا

ای چراغ منتظر سوزان کرمی باید ترا
ای حنیه صبر فایان کرمی باید ترا
با وجود کلمه دست در فانت مرقت
در بنان مستقیم خود میریزد مدام
مختم کمال افلاکش زده افزون ترا
بهشت ابد بهر حاصل کردن اندک ترا
از برای او بر ای ز فرستای نبات

وی کران گوهر خزانه جود
بتو در ملک خود سلیمانی
برسد عرصه بیع شریف
نشود نا امید کوش نوید

مهر رسول امین کریم
بنام خود اورا رؤف رحیم
بگفت کشید ز خضم لیم
تخل ز اعدا خلق عظیم
که ذات حمت طبعت سلیم
که سیکف از خضم بی تر می هم
که شرمند بر تافت روزانیم
بلا حول او اواره دیو رحیم

ای خداوندی ملاذ اعتقاد
چون تو ایم کرد آب حاجی حاجی

بهر بر خور داری از مهر وعده است عمری
پنویالی برود از ایوب صبر اندوخت
کز عطای دوست کان در خوف یاد
از پی ملکات شکر همچو نبات از نیل
وز شاره پارت لب با رینه تر
با تمای مطول با شمع خلقر
تا زبانش دیر تر در جنبش آید بهر ز

سرکه مفت از غسل با انگه شیرین تر بود

این نبات مفت بود از زعفران قالی مختار

خان حاتم دل جی که جبار جلیل
افزود کج و ملوک آنچه بعد بنده دهند
بود از دولت آن ملک ملوک نواز
بهر نقدی که دین وقت به دل کج بود

هر چه از بند و ازلی داد با دینگو داد
آن سخی سنج بیک بنده مدحت کداد
هر چه ما پند ما نرا ز نوایه رو داد
منت از شاه کشیدیم ولی زار او داد

الف

بر روی فرخی اغری مستی بر صف
از مختشم ز سر کشی چرخ یک مهم
با آنکه لطفی بدل او بانی محب
با آنکه در کفایت آن سعبها نمود
با آنکه دوستان مدبر در آن مهم
جوهرش سی آفرانین که در سکن
ان کار را بهجت دستور نا دابر
آن آصفی که میکندش در انقیاد
بر خلق واجب که در مدح او کنند
طنش که ظل سایه ظل خداست باد

در زیر چرخ چرخ لا جورد فام
افتاد با سر آمد از باب احتشام
ز الطاف خاص بودند از لطفهای عام
نواب آفتاب لوای فلک مقام
دادند داد و کوشش و انداد احترام
اعجاز می نمود بکبرای کلام
کرد اینان که شرط حاکمیت نام
و آن آصفی که میکندش چرخ جزام
منعم بسید العزرا اشرف الامام
بر حکمت محله و مبعوط و مستدام

ان خداوند مختشم چاکر
دی بر سر عیادتیم حضور خاک
چون زار دیدن عرف ز عروق
لطف دیگر علاوه این خشت
که حکمت در انجمن سازد
من که چون خسته عرق کرد

که فروخت خشمش ز جهان
بر گرفت از نهایت احسان
سوز پیاوست شعله نشان
از کف ز نثار سیم فن
عرق دریای انفالم اندین
یافت نمود بیک زبان دران

طراز

عذران شهریار اگر خواهیم
بایدیم ساخت دایم حرکت

که بخوانم بکلیک یا بزبان
هر دو را تا باقراض زمان

ای همین آصفی که عالم را
وی کزین سرودی که کرک
وزرای دگر که داشته اند
چون از ایشان چو شمعان
جو دگامی برای استرم
تو که از لطف خالق رازق
یا چو حکام سابق از جهان
یا برای ملازمان دگر
ودنه مانند بقی خوش سوز
کز نف سخنها ی تش جمع

استن تو بجا است پناه
رستگ دو عالمند کواه
عزت شان خود بچو دلفا
محبت من بنوده جهان خوا
میفرستاده اند بی اکره
بر همه فایقی بحضرت وجاه
بفرست از برای او جو دگاه
لبت ازین این بلا سیاه
سر لعلش میدهم ناکاه
گذارد درین حد و دکیاه

ایف

ای جهان را از نو کوش
از پی اصلاح چشم لا رست
سویم از روی نوازش
صد چنین لطفش اندر هر دین

استا که ای عالم شعله
مصلی از مصلی است کاه
مرتبان چون زمان طاهر
یا جلیل نامشان یا آمله

ایف

ای ترا قدره جلال از چرخ و دین
در زمان چون تو سلطانی که از جهان
از برای آن رفی که خوش بجان شد
هر که با مدح خاص می سلطان این
حبته الله برکش از سر این کرک پست

وی ترا جود و نوال از بحر کوهر پاکش
بی عقل میدهد از نخل حسان خوش
کرده صاحب جمع نوا طلاق بالاس
با دگر مردم چه باشد داب آن پندگوش
تا بگردم خویش را تنماید اندر زنگش

ای فلک خشت که در دکان نظم جستم
وان عروسان را که در عقد توی از نظم
نطقش از شرینی در ثنایت مینهد
باد کمرش را کز پی میرسد این قطعه است
افقه روز کز ثنایت در دل ذخارت
ابر طبعش لب که حال مستعد با رشت
او که در جولا که حد سالم مدحت پانهاد
وجه انغاشی که وقت مجری در بر است

الف

ای همیون فارسی میدان دولت گزیده
که چنانچست بر هر ستور کاو جو
مرکب من نام جو نشسته در ازان
که بان حیوان رساندن که مثل لاریست
اصفا دفترت تنگ گاه در دهمها فرخ
یکنفش در ملتفت در رخت ریز بیا گلی

الف

ای شه یار منی که غایت بزرگی
کرد بنای عمرت است آئینی چهار گلی
ای من پاسبانی اما چون دولت تو ثنایت
دوش از عطیه تو ای نوهار دولت
با انکه بر وجودت از دعوت و تحیت
بر عادت زمانه ای دلو در کخانه

الف

ایاملا د سلطان که کرد کار ترا

به زعم مشتری که تو یک پر کا گشت
ایچیک را اوج صفت دلا گشت
بر سر هم افقه رشک که در بنکا گشت
کاغذ بادی که کویا بهش در بناله گشت
بر کل حد برک سوری صدیک انرا
پنج ماهی بر سر کفرش بی لاله گشت
وین سخن بی اصل مثل شعله خوان گشت
همچو حسان دگر یاران چه اهر گشت

گشتن بهر ستوران تو گاه از کشتن
تا بدستور ستور من بیفتد از دوران
میکنم گاه فقط خواهم زد ستور من
بام اندر ای منازل است از افق ازان
خامه در دست تو فرمان بر تحریک بیان
ز غمت یک دگر کنی رفع ارض بخیان

شان تو بی نیاز است از هر خوانی
از پاسی در حق چون پاسبانی من
جان نیز اگر بر آید از جسم فانی من
از شرم ز در تر کف غلانی من
دایم که در غایت شکی نهانی من
موقوف بسم در زینت که هر فانی من

زیاده از همه سبابه شوکت شان

ایاملا

ایاملا ذو این که شغف قدرت تو
زمان زمان تو دور دور و الله است
غایت متزلزل زبان صاحب جم
بان زبان که بحر بی سه بار میگرد
بای فانه که تا پست روز اگر کنم
کنون گذشته سه ماه تمام حالت
از ان مقید قید شده سلطان
زبان حال بگو شمع خواند آیت یاس
که در کف ز زبان حرامی ناکس
تبارک الله از بی همت و محاورت جو
انضال جو تو پنج خرایم جم رفت
تمام خوی شد و از بر من کشید چکیده
سخن کشیده بلب شش بطن آمد
مدبر اینک گیتی پیر خوش تر پیر
کسی که دهر زبان زمانه اش بچو اند

الف

ای نمایان سمیل اوج وجود
دی همایون کلین خاتم وجود
دل ویران هر که بود نهاد
در تر از روی جو دستک بیک
لیک نوشت بدوستان چو بیک
و ده چه کفر تو خاتم بدو
اشکبار اگر چه بر رخ ما
خدمت چند روزگار ما

حمل با همه راستی با مکان داد
که داد دوری اندر رب ط دوران
که لبش ز زبونی بهیج ستوان داد
گرفته افقه از من و بدیوان داد
ادای قیمت ان بایدم دو چندان داد
بان رسیده که خواهد ز زبان داد
که غیر و عده نخواهد بقرض ان داد
بیشری آمد و از پی نوید جان داد
بهیچکس متوسل مشو که سلطان داد
که از کرم بتو پروردگار دیان داد
ببادست تو خاک دافین و کاک داد
ز بی که موبست انفعال مکان داد
بهیچ رای تو در کار دهر فرمان داد
چه کرد و کار مرا چون مطلق سامان داد
ز مکر باری او پیر بان کسان داد

کافیه پیر ایجا دس
که چو خاتم سبیل معنادی
ز انفات نور و بادی
بهیچ آفریده نهاده
تو براه نفاذ لقا دی
از کرم داد حاجی دادی
در احوال خویش نشانی
دست مزد مکر فرستادی

مسافران بسکیر عالم ملکوت
 هزار خیل خیزه از کرم سودا را
 در آفرینش تخیل سخن بجزش ن

که چون متاع سخن ز زبان فرود آید
 برای متاع خود از میل در جو دارند
 همیشه زنده بود هر چه در جو دارند

درین طرز گوناگون صحبت
 سعادت سایه بر کل نهادند
 ازین جهت این صورت بود
 که اول بوده خوب شک و باغ
 کنون بالاتر از هر خوشی است
 ازین بالاتر این کز توفیق کامل
 الهی از خواص درس قرآن
 بمیون نشد منع الهی
 در اختر اشعاع درج عصمت
 حیاتی بخش محمد و مؤید

سبیل بیژن و خاری لغت
 ز دولت سر باوج رفعت
 و زین صورت نشان حدیث
 فروتر پایه اش از این زم اغ
 که همز انوی بانوی جهان است
 کلام آسمانی را کلام مل
 بان فرزان با بانوی جهانان
 فروزان شمشیر ایوان شای
 تنقید نقاب برج عصمت
 تلاش در بر عالم محله

حلی بندگی که بی چند است
 عودک این سخن را ز بوی د
 ز شمع شمعین شانه
 ز خط کاتب پشیل و مانده
 رخص صنعت صحاف با هر
 ولی این شانه فرخنده منظر
 باین پیرایه اش پیش افتی نیست
 سهی سرو ریاض سرفرازی
 الهی آید این نیک فرجام

عروس ز انقدرت ملکوت
 که هر جای بوی برفت بر باد
 نخستش و از نوب خروانه
 بطغش بار دیگر شد حل بند
 ز جلدش هم لباسی دوزخا
 که غرق زیور است از پای تا سر
 که منظر را بر نامدار است
 غلام شاه ابراهیم غازی
 بود شیراز و اوراق ایام

بسم الله

این چند بیت جوهر تزیینی است که بعد از این بیت مناسب است و ثواب

در بنی و امکا و عرب عجب
 مایون بکین نمایان قناد
 ولی آن کرده مدار امداد
 علاجی نکردند تبلیغ را
 در بن خانه نذر اوق دودر
 و خواهر یکی همش سرور
 یکی در سرش با یک نا کسی
 دودان و در سنگ کینه اند
 ازین هر که زاید بود جدی
 وزان هر چه آید بود نقد قلب
 از ان قیمی گوهر یک حیف
 بیادای فلک برده آن خاک را

که هر صید را بود دایمی نصیب
 وزان دولت و نعمتش شایه
 که با نقد یک گنجش بود کار
 با بلیس دادند بلیقی را
 که دیده ز یک در و یک پر
 رفیع آستانی بلند افری
 که سنگ را از و عار با شای
 یکی کامران دیگری خزان
 جهانداوری مثل دارا و کی
 ز آب بالیدشت کلبه نصیب
 وزان ذکر که افشا در خاک حیف
 جدا کن زهم پاک و پاک را

خواجه خواجه در بان و مقربان
 ساربان و کیس تا کند میبایدش
 که بر سپند در دهان کرب سوش مرده
 از حقارت رفتش در کوز و پیران آمدن
 تا صد فوعات خود دزدیده بر چند خود
 تا بماند ویرتر در معده خواند وقت اکل

خود همان بهتر که کرد مهر و شتر چران
 است و آبی که دارد هر سبب و ساربان
 همچو شیران سخا را فتن زنده در سران
 نیست مکن در نه کی ماندی کفن بر مردگان
 کی رید در مستراح آن تیر فتم خوه دان
 آیه الکرمی برای حفظ بر هر لغت نان

من ان اعزایم کاند دل بر
 تمام عمر آید شورش خور
 قصار روزی زنده نو بهار

که انجی خرج جان را سوختی هر
 کانی هم باب خوش نمیرد
 کوئی را ماند در تیر آب باران

پری آن غواص کج فکرت کج که شمر از موشهای پنهان فاش کرد

مشقعی از فکر خود بایک ترتیب داد
سی و شش سوراخ در یکدانه خشتی کرد

متن القلم

م

عنایت را باین نیت کربت

شود صحرانورد دشت بولی

بجای آرد عزیمت را وظیفه

که آب سبیلش میدهد باج

این شری تراکی هم چنان

بمنزل بار و بردارنده آرام

که میردند تسکین را بغارت

که میکند ناله طافت ارجا

مجنونی نه خاصش دو اندیشه

بر آن صورت نه همان پرده

که خاص و عام را در خاطر افتاد

برابر با حیات جاودانی

زیان بینوایان جمله سوت

بعد ز بیم دانا یان کشته رخت

بعد گوهر دهندش قیامت خون

شود بالای جنس حریف واقع

که دایم میزند عشقت در دل

که سگ از کرمی آن میشود نرم

که در دج حق بکتمان دور

شود از جانش ملک زیانم

که دیگر چه همارا کم شود نام

رضی صبح و شب از بخت سعادت

اگر چه بی منزلت بخت بر خاک شود

چو اعرابی چشید آن آب حیات

که آن جلاب پر سر ز سبوی

دواند تا بر کاه خلیفه

این غافل که ای بجز مواج

لبطام ملک نمیتواند

سخن گوید چو آورد آن سبکام

بشری حرفهای پر بارت

بجای شردی بهمت افزا

کنهسان شاهش بشی خوانند

ملک آن جرمه زان آن پیشه

با و از جام محبت جرعه داد

که بود آنی ز آب زنده گانی

بی زانجی که سوج بجز دوست

بنا دادن که از عمر ای بخت

بناقص خوف که لب گردون

بمعنی بزبون که صنی طالع

الای پادشاه کشور دل

ولی دارم ز مهرت ایچان کرم

ضمیری از شایسته ایچان پر

دهد که عمر مستعمل اما نم

پر از بدج تو دیوانه دارم

کنون از حق اعانت تو املاد

رب اترک جهان خوار شد

ملک

فی الغریبات

زین نغمه نغمه کی من دیوانه جویت
 پندم بختجوی تو خاک دل خراب
 ای شمع دقت طلمم بی که در سراغ
 عظم کند از ره عشقم دلیل گشت
 یک شمشاد توام در جهان نداد
 ای کجای خوشی که کم شده چند بر شبا
 در کوی شوخ ای در کیدار معصیت
 جام فراق دادی و رفتی که در غار
 کم در ره و خاشه دختتم ملک

بد وستان که ز غنای جنتی مکران
 سرهای تو کردم که بسته صد پرده
 در کمر عصمت آن گل جو غنچه نرگس
 نهاده هست دو عالم که شمع بر سرهم
 زبان را زود و دیرده بر کشد آواز
 سزد که از گشتش نامم یک باب دی
 زرع نمی در از انرا بخوان بورط عشق
 خمار نترند پانیز بر سر غمش

بجز زانچه محشم نشانی وفا
 که داعی از ملک سلمان جان بر تیر

جان بر لب ز یاد زار آید ز مفر
 بگذارد ای طیب زمانی باد مرا

زین بت جهان ره نغمه نغمه که بهیچ
 آن بیدم که جلوه آتش کل منست
 از طره دو تا بد و زخیر بسته است
 حونی بدست مانده حسن را عین
 ذرات من زهر تو خالی نمیشود
 در عاشقی مرا چه کند کافریه کار
 اقبال محشم که چه عشقش بلند شد
 تا ادم بسجده سلمان جابری

نافر عطر که بهیچ ای خطای بخشید
 ای زبان لال که کند بکرم پریش
 خونه در کعبه است کن و خواهی دید
 سب و سب که حرف شد اما کهنی
 سنگ میزان پشانی اگر نیست سبک
 نیزه هر چند بود خانه باطن ای شیخ
 که چه در سوغ شیرین می هست بهار
 خشم او دست زنی عشق صلح انگیزی
 میهد در ادوی صحت بلفظ تو خدا
 برسان پای میل از کل و بیل کسی

محشم بنده سلمان سیاه محشم
 که عطا محشم قارون بکده بخشید

ز خواند نام هر چند که صحرای برود آید
 صد ای شکر بر نامه ز شرم واحد کیا
 هوکی افش نه تخمی بر کل آن که گریه

جز آسب تیغ او نرود در لعلو مرا
 در دامن آرزو کشد رنگ بو مرا
 چو فیض خوش آن بت لکچر مرا
 ز اینجاست حرص دیدن آن تنه مرا
 کرد زده دزه میکنی ای فتنه مرا
 خود آفونیده عاشق روی بگو مرا
 از رفت سربسجده آن خال کو مرا
 نامه بکس در سر محتم فرو مرا

زلفش از غایب بی لبها می کشید
 که عطا عذر پذیرست خطای بخشید
 عفو اگر چه درم تو بخشید هر جامی بخشید
 که خدا بیشتر از صبح جزای بخشید
 جرم هر چند که راست خدا می بخشید
 ساقی سده اش ارباده صفای بخشید
 بخش فرادیه پر زین کجای بخشید
 که بسوزد زهر ابل شمه بقای بخشید
 در دریا انکه شش سست و دل بخشید
 که از اینها بچس برکت و نوای بخشید

بکسل دل بیوی خون از دلها بیرون
 چو اندر دوزخ می حسی سپهر بیرون
 بخت شد دیوان از مصیبت و سوا بر آن

دلیل صدق عشق این پس که در خفا
ز دیوان جزا فرمان بقبل ما برون آمد
تر ز لزل ز دور و دیوار گویی را
که با قد قیامت جنبش آن رعنا برون آمد
پس از بسطل بر این در گفت نشینی با برون
هنوزم بود جان در تن نشستم تا برون آمد

با آن کو محشم برد از برای پاک لاجورد
سپاه صبر عقل و دین ولی تنها برون آمد

از بزم افغان و خیزان آن قلع چهار برون آمد
سرش کردم که با این حال خوش عباد برون آمد
زبان مسکنت کولایه را آماده شو گانه
ز استیلا ی ناز مشب با ستفا برون آمد
بلک حس نمی آمد آن سرفشته دوران
با استقبال لبین جانها ز قالیها برون آمد
سبی دیر معانی از اراکله شده زار اید را
یکی بر حال خود مانده یکی رسوا برون آمد

رقیب از اید زار دصل او بر خاستای خدم
قدوم در راه نه حال که خار از پا برون آمد

بدست یار و عیان ایدل کفار مد
مرا بپس و چشم خود اختیار مد
ز غیرت ایدل نازک دوق چو دامن پاک
کشید از کف لبین یک خار مد
ز رنگ دادن من در دور و زه کشت خود
هزار دست همی را بزم بار مد
بغیر کاشده زان زلف تا بد از برج
بغیر شربت شیر آبدار مد
غزور رسد نکرده خدایر این پیش
شواب ناز با آن چشم پر خار مد
بزر جبر منصب فرادیم بده اما
ز حکم خسر دیم سر بکوسار مد
هزار وعده بر انتظار دادی در
کنون کرد وعده گفت انتقام مد
گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار
نویز قتل بجا نهانی بقرار مد
اگر هیچ نمی آوزم از زبون کشیم
بدست چشم سیه ست جانک مد
دگر بکار تو می آیم از برای خودم
نگاه دار و بکف حال روزگار مد

عوض اطاعت حکمت نمی نشینی نظم
بطول در دسر آن بزرگوار مد

غم که دور از من دیوانه نکرد هرگز
شهادت که بیکان نکرد هرگز

ناصحا از نسر بالین من این سپهر
خفته سپه از با فیه نکرد هرگز
مرغ غم ترک دل مانده تا با به
چند لیکر زویرانه نکرد هرگز
ای میخانه درین دیر و دور کرده
خیز لکی را بیکر ز خانه نکرد هرگز
یکدم ای شیخ چو با منی که جنت کجیم
بدل از جرم دوسمانه نکرد هرگز
همه جان کرد اگر آب مواد دین سرو
جان نشینی نه جا خانه نکرد هرگز

محشم چشم اید تو باین رنجه کشت
صدف آن در یکید انه نکرد هرگز

منم از قدر و لطف یار و زعفران جان
بزم تیغ او روی شفاعت رقصان مد
کران بجز سپه دار در میان اما دم
بپس سال کجا افشاده و کشتی گیانه
دیرین ره حال امید خود میری اما تا شاک
دشمن خون کرد در فرسنگها در شکافان مد
ز چنگال سلاخ مانده دور این سپهر غن
بتشویشی که کوی کشت از غن جدید مد
سلاطین مانده ام در دور و دور آن اردن
که از پی لاغر بیا سلم اندر سبایا مد
درین خمیازه دوران رطها پیچیده با آن
ولی رطی که در افکنی ترست از بهر مانا مد
کلی کاخی هم خط ز آغا ز حش و غنمان مد
در و این نشایار بزلدم آب بونا مد
دولای مانگردان روح بخش آید در دین
که در عهد سحای زمان هم سپه دامان مد
میان ما و او اینم پاسبی مدعی با هم
نظر داشت که سبک نه دهکشان مانده مد

دیرین ره که ز نور دست و پای نیند میری
ز نهیای دشت محشم سیدت مانا

کلی کاشتر عجب شافت سامان خردم
جهان ز تازه کرد اما بلای جان خردم
باب دیده دارم پرورش خود و نهانی
که چون سر سبز گشت از این لبان خردم
چو طفلان سر ره در کشتی بی بهایی
بیتیم افشاد از آن پرورده در دامان خردم
هزاران دیکل فون بختیم از نیرنگ نایکوه
بهما کنی نه چشم بری همان مردم
ره این غمره باز نه بایبند از شوخ کلاو
بست آن رخسار کارها که در ایان خردم
ز از روی خود آن حکم کشته شایان پرگار
که در چرخ غمهای من میزان خردم

دو نعل ای محترم کانداز زمان یار عیسی م
ز در عشق ما کردیم داد و در مان محرم شد

این نسیم خوش گزین خرم بیابان میرسد
نهان نه از نویدی انداختی آنجا که آید
میرسد نه مرده پنداری که جان میرسد
گو با استقبال روگان مایه جان میرسد
کرد را چاک کر بیان تا بد امان میرسد
شبستانان میرود خورشید تابان میرسد
ازین ارقای پی در پی که سلطان میرسد
بر لب بهار حرم آن آب حیوان میرسد
صد هزاران درد سپردمان بر مان میرسد
صورت حکم مطاع اینک دیون میرسد
داوودا بر مکر دازد که بهر داوری

محترم ما که میسابت از خان صد جهان
بعد خدیوین انظار اکنون که همان میرسد

مکش می گزشتن ناگاه در میان افش
بزد و تاب و مکتبی می خور باطل بیابان
بای شکل ای پری شهاب چو پروان شهاب
بی نظاره از دیوار و در صورت افش
پیش آن زلفا بر گرد خال صبر غداش
اگر محبت طبعی خویش را جانی بر نشین
چو از جان خوشتر افاده است عشق آن محترم

سروی ازین ز کوز کرد بکشت نامه
بازل کرم کشت طاعت اسد در حرف خشت
فته را اسد جنبان نشد از زلف کج
بشرابش آلوده کند که دید
که از و چون از آراسته شده خاندان
گشت افزوده دل از سروی افش نامه
اعتباری بگرفت از دل دیوانه ما
پرز خوانب جلوسا فود بهار ما

مرغ طبعش طیران دشت چو براد غر
نیش او بود عشق رخیق داره ما
کرد تکلیف کشیم از آن نو که نبود
لایق پادشاهی بزم که ایانه ما

محترم جرج کدای درم کشی اگر
شدی آن کج روان سکنی بر آنجا

اقت من یک نکته زان تر کس متنا ساد
چون رنم سنده راه آشنایهای تو
شور طفلان را اگر خوش ای آن رخ
تا بجاک است افند صورت از دیوار دور
مسعد مستم کارم بیک بهانه ساز
هر چه میخوانی ازین عزیزا که بیکانه ساز
کارهای جنون عاشق دیوانه ساز
آن خواست را زمانی صرف صورتی بیکانه ساز
چشم افشون زار کو سنده آفانه ساز
ایشان بیکاره بر دیوار ایمن ویرانه ساز

محترم خواهی اگر یکسانی اندک خولش
خاتم دل را کفین زان کوهر کیدانه ساز

صباحیت بیل بوستان برسان
دعای من که اجابت عثمان گشته است
ز بخت سرکش خود کام بر من آنچه رسید
زمان زمان چو ز جان میرسد بختی
بقصد من زار از غرور اگر نرسد
و که خود از سر بخت شود حدیث شنو
بسی از درد و بکوائی میج مسی کشت
رنبده پروردیت چون صلاای عالم رسد
سختی بطول رسید ای صبا تو محقری
درد بنده بجان جهان جانشان برسان
بان زبده سوار سبک عنان برسان
بان امیر سرافراز کاروان برسان
بمع نکته ری او دوان دوان برسان
به بوستان دی ان طوفان آستان برسان
چنانکه شرط بلاغت انجان برسان
نویسنده لطفی بگشتان برسان
بلکوش بنده خاصیت هدای آن برسان
رنبده کان بجنب حدایکان برسان

شای محترم بنوای خاک نشین
بجان محترم پادشاهان برسان

انجام دور حسن تو اعذر استغیر
ای در زمان خطا تو باز افشته تیر

جوانی ترا که جوان زلف تو
هر روز میکند زاره دعوی آفتاب
داده خواص نافه بناف می هوا
دانی که چیت دوستی دوشش وصل
تغ صریح گفت ولی کرد اشعار
هر چند آتش بود افسرده محنت
او نیز میکند تنگهای تیز تر

عشق چون گرم شود شعله ایگزود
خوشی دمی که موسی رقصان جلیان
رتبه عشق خود ای غیر این دلیان که تو
سوز قاصد قلمای فتنه میانه آیم
من باین حوصله کی تاب نگاه دارم
چرخ یکتا کردی چون تو بیایه بیت

و صفای بودی تو پر زو را گنبد کلاه
معتسم بر سر میدان بیان آویند
چراغی آمد و بر آفتاب بهلور زد
بر این شکار بعد تمام اگر چه پیش
درین سر چه جو جای دو پادشاه بود
زیر دل و دولت یزد که دوزی
ز نحر قوم خبر داد و معجز موسی
ز ناز تا جوان سنگ رتر از نون

تو غدر دیر تو محنت بخواد که یار
بنادکی به یاران زنده دلجو زد
از باد و عیش بود مست نه کف جامی
ز دسافری برنگد و بانه می آشی

الحکم

ای همه ام از اف نه یک خط بخوانش کن
با این همه زده ای بت و عشق تو نزدست
که کار تو در پیر میز پریش می آید
ای سیه زبان از چشم خود کو کرمی آید
آن کرد که قدامت زلف بتان افکند
با این همه جالاک ای یک صبا چند
منگاه بتان کو برای دیو جنون شاید
فردا چه شود یارب کاشخ بهنم آید
ای سر و چمن مغوش پر ناز که سیاه

دینم تو این به نام جان داد و نداد ایام
از دست تو این جامی و زلف تو این کام

نهال گلشن ولی کنی نور سیه آوت
منه کوشه کانی که با زدی قدرت
از چشم زدی که زنی گرفتارم
زینشوی حد آفرین او پید است
بهت شک قبی دلم گرفتار است
از ان کشته تر بت ان سیاه ناپز
چو میرد دلی صید از ان کو شتاب
بیای او نرودی ای صبح بگل سپید

حمل یار و دوستی فغان که یاد کند
ز محنت که غلام دلم خیزد آوت

انکه آینه صنع از رخ نیگوی تو خشت
طاق ایوان جالت که دایند زمر
نخل بنده چمن حسن تو بر قدرت حویش

همه آینه رخا نه انجلی از روی تو خشت
انکه بالای دوزخ طاق دو ابروی تو
آفرین کرد چو نخل قدر دلجوی تو خشت

بهر قتل دو جهان فتنه چو زه کردگان
 آسان حق گران سنگ تو چون می بگذ
 مرغ دل با هم بی بال و پر بیا آخر
 فلک از در سر آسود که در او نشین
 مگر کار در گران کنی که فلک کار مرا
 دیدم فرمان تو در خاشاک لعل تو دل
 ده که هر که ندی بکنه بزم کردی

محکم مرتبه عشق با عجز رساند
 ای که بیک مرتبه جا در دل بر خوی تو شد

بخش که صورت ضعیف آشکار از آن پدید
 قدرت که بر صفتش نیست هیچکس قادر
 سرست که گرم می نوش بود دوش از در
 بزیرد وین صفت نفیست است منور
 گمان سخت گشت ابرو دلی شش
 گشته ساری آن چشم را چه نام کنم

ز بهر دلی زلفت جز این نمی گویم
 که حال محکم بقرار از آن پدید است

عشق کهن بگوی قومی ز دم منور
 با آنکه برده ترک تو ام جدت از شرک
 زد دست قطع لبت که دهقان مددگار
 آرد ده جانم از چرخ ازاد می پش

جان ساقی ناز که از آردم هنوز
 کیو بر پشت کرمی آن کردن میند

زلفش مرا ز گوش خود میکشد میند
 شمشیر قاطع اجلت لبت بجات
 آنجا که کردن دل من مانده در کنه

ملاحظه

صد اختر اجماع میکند از خلودی خاص
 از اضطراب درد تو بر ستر ملاک
 من نا صبور و طبع تو بسیار دیرین
 قارون نیم که از تو تو انم خرید بک
 قد بلندش از حرکت کردن سمنده
 افاده ام چنانکه در آتش فتنه سپند
 من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند
 دشنام مرا که کرده از زبان بگویند

تا ملک نظم حاضر سلمان نشد بخورد
 بر کوش محکم سخن محکم سپند

لب پر سوال بر سر راهی نشسته ام
 ران شع بی که داشته ام دوشی اضطراب
 طایفه مدد زامن جیمیم که روز شب
 صیاد و از آهوی دیر افتاد
 سایل نیم بوعده ما می نشسته ام
 کاهی چو شعله خاسته کاهی نشسته ام
 بادسته کلی چو کاهی نشسته ام
 سپسته در کین نکاهی نشسته ام
 در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته ام
 روز ضرب می که گذشت محکم
 سالی که من بوعده ما می نشسته ام

در اجابت چو دعا را هم بهاب سیه
 لب دران چو باف نه خوش جنبان گشت
 کل سر از شاخ بیرون کرد چو از ابر کرم
 گشت خندان لب لال چو گشت سوال
 مرده حرمت از جانب نواب سیه
 قدم خواب بای دیده چو خواب رسید
 رنجه لطف با این کلش بی آب رسید
 بهر تحقیق جز بر لب اجاب رسید
 بهد فیر دعایی که از اجاب رسید
 رمق جان بقی حسته پتای رسید

محکم مدح تو عامل چو نواب رساند
 خدیج غریب از همه نواب رسید

آن کوست کعبه هر کس قبله جو درد
 اینست ز چشم من ایشیت رخسار
 نوعی که جز تو کس نمایه نکند درد
 باغ سکینه مد کل بی رنگ جو درد
 دان روست قبله که کند کعبه درد
 نوعی که جز تو کس نمایه نکند درد
 باغ سکینه مد کل بی رنگ جو درد

داری ولی که هست محل ملائمت
کویت چه خلعتی است که از جلاهای چشم
باید آب و ادکاتی که هیچ جا
رین کلبه مگذریه تا نشانیان که هست
دیوانه از ان بت دیگر مودود

ای زرمی غرور تو بریز جام ناز
طبع مدقت حرکت هیچ می نهد
ایند بری لذت وصل آفریده بی
بکسر نمانده برتن دآتشوخ را هنوز
مجنون ز انتفا کشیده ن هلاک شده
هرگز ز چشم دیر نگذاشت ملک دل
مجنونم ز تقاضا فلج چشمش که بر شست
کشم عیادت کی که بسک گشته کام دلاج
من غاصبور و مانده در وصل الکلیه
شده سرگران زلفش خاتم روان بلی

در زیر تیغ صیدم از انتفا جان

صیدی که همچو چشم افتد بهام ناز

سرور جاری نشد با هم بقبال از
تا ترابر کرد سرگرد ز هر کسی بیشتر
بود در تن کینفس حتی که آمد این بود
موج جان کین خنده کردش با هم چشم
چون جز شد گرم کوزه خان عیونم سپه
طایر جان بازگشت اما بجای خوشی
بنم جانی دهم رینی پیش آنکه در خطر

ختم

متمم در مدح خوانی شود که خازم هست
ببیل مثل تو در کاشن سرای مدح خان

تا بر سپهر از زراجم بود تن
این نکته در ترقی کار تو بس هست
عدالت ز عدل کسری و کی میرد بسی
بر صاف سپهر کثرت طغی فرزند
لفظی سفیه گفت ترا بار کز نشین
از زوفی تیره در کمت شود

روان عهد با دیاد که بی با ده چشم
بشد خوش ن خوشدنی خدمت خان

دی همیون جز می مرده دمانم داغ
بر کران پای مسیح از دیای جلا هنوز
رنج ویرانی نشینی چو ته ارک طلبه
تا بیکبار رسک کلام شود در پنج خار
انقدر رشک که بیکبار اهل عبادت محلی
متمم هر من اندیشه از ترک مدار

پیشوم با هم پس ماندی که حجابی
که بدیش آمدن کجوش نم دادند

دی نمی آمد ببلیه من آن شش
آستانم سود رخ بر پای خورشید
کلبه من کز قد و مش شد مشرف جالیا
رد عطر کرد غلغلیش دماغ موش را
با وجود تنگی از تشریف ان عالم نای
دست بوس سروری ز اندامم دست

دی چشم و در ازش آسانی بر زمین
آستان اویش آسان مفتح
فرش انرا بوسه کاری میکند عرشین
از نسیم آید باشد چون نافه آهوی صی
ظرف یک عالم فرخ شد خاطر اند و لکین
کز مشرف سیوسه ش ماه تپان مهر تپان

معتقد پریش مستانم نمود اسی گشت
خان شاه بنشیند از کز صفی عالم زده
اعتقادی کنج ناز اتفاق آفتاب
صیت او طغرای شامش می طغریلق
مستم گوی که ز نو کرد جانی درستم
از عبادت کردن خان خالی جان افروزم

افکنده لعل به درویش خاک
نور چراغ چشم مرا بچکان فرود
در چشم دهر کرد رخ خرم بزم
در عین افتقار رسد نام باستان
هر ذره شد ز جسم خراب من خنری
باران دشت او برخلاف رسم
کوه کشته پای اصل تا ز لطف گشت

سلطان سرفراز که گشت این روش
تاج سر جمیع سلاطین روزگار

ز شد امر داری هر که خان میرود چون
همای دولت نامیکند دوری گزین مسکن
یکسبیل سرعت میرود چون ز شد دورا
شکر دما مغلی داند پیش پیش او
قوای باد صبا گفت سپهر اندازد خاخر کن
برج دولت مایر سب چشم گزین کشور
نمک غنیمت این اسی طایبان کج حقیقت

مرا از انشی دل مستم در جهان سرود
دمی خدا را چاک که بیان میرود چون
حکمد الله که آمد بر نشان تیر دای
کارهای کار دنده خلق برای او
خدای که در حفظ خود ما خدای
ولی کسی بر هدف تیری نزد گای دای

نور محمد

شود میزان غمیش ز دوزن کوه دلاک
همان ربای بی بر ملا کردند اگر کاری
دعای ماکملانان کند و گریبان خاک
بماند در جهان صد قرن از هر چه مانده
زبان دعوت از جیش مکر دان غنیمت
که بر طبق امید و هر دوق مدعی ما

بانی حالت بند لطف شاه نوجوان با جان
زادار ملوک بت تاثیر دعای ما

رفق به پناه اقبال رهبرت باد
دولت که یاریت کرد پوسته باد یات
ای پرکش ده شهاب از هر جا کنی نشین
نسبت بت است از من نایب اگر دعای
هر جوشی که بشما من از دعای زخم
خورشید با کواکب تا کرد دهر کرد
هر جانی سراق با حمد مانع صاوت
تا مرکب جلالیت مد ملک خویش نخبه

تا نطق مستم را ممکن بود لغت
هم دای خدایی هم مع کسرت باد

ضلع بدولت خان جهان ز سراد
اگر خب زبانی فتنه بر آرد سر
و کرد ذیل ملک آفتی فرود بزد
جهان از کیش کام از دزد کرد
بایر و آن چو رسد خدای اهل بین
از راه دور عدم هر که بی محبت او
چو مستم کند از دل دعای دولت جان

بایر و آن چو رسد خدای اهل بین
از راه دور عدم هر که بی محبت او
چو مستم کند از دل دعای دولت جان

تو در زمانه باشد آیین کبریا
در عین کبریا باد نوب میرزایی
دوست قدرت دوست بیشتر
معشای صفتش اول جهانشی
دولت که خولیش را داشته بندگاه
میداند آنچه باید الا کبریا
سر تا سرستانش رنگ ملک کوفه
ازین که کرده بر وی خویش بهسی
از غنی جلالتی تا بهر راه باید
مهر بر زبانش نهاده رضا کبریا
کردون ز که راه را خورده بس که بشما
از آفتاب رویش در دیده روشنی
حاکم بان دل دوست میبود در پیش
عالمی که در پیش میزد در کد ایست

مانم محشم درین عهد فانی نظم کنی
کارم میخوان داد و سخن سزایی

من که زاده عید خوانان و کرم خانم
از دعای تو میجو تو می پروردم
علم صبح تو بیضا علم افراختیت
لیک من از عقب ادعای می افوردم
روزگار است که بر دیده بخت بدی
مست ام خواب در پیده زری خود میام
است اقبال تو یا در کرم ادعای خوان
کار یکدیگر دوزخ دعا میام
خورد و خوابی که از آن نیست یزید
من بآن هم ز دعای تو می پروردم
سرور در جدم تا رقی هست ز جان
از برایت نهک جوشی دعا میام
بر سر لوح شاطی دعا خوشی طریقت
خاصه طری که من از هر تومی اندازم

محشم تاب و تولا بخته در دوستیت
من که بی تاب و تولا نم دل و جان میبازم

بلکه در صد خوشی از رخ سلطان یافته
در شنان سر بخته در دستان سر یافته
مژده را شد بال و پر پید که توان
قوت عنقا ز شریف سیما یافته
بچهاران مرفوع الطبع را با وجود
کرمی خنجره در فیض در مان یافته
از آفتاب فتنه کشد سخن آن دوران یافته
خوبی را در پای دورانی یافته
دست سلطان را قوی که انداز باب دعا
خیز را با ملک چون دست از میان یافته
کرد چهره در گشت سیما دست غیب
از سود ملک آن خاتم که دیوان یافته

عالمی

مرغ اقبال که میرزا نازمی آمد فرو
آهزار نرفت ترا بر بام ایوان یافته
بر زمین بارند آیین بس که اهل آیین
محشم را بهر این دولت دعا خوان یافته

بسی که چون باران سیل از آسمان میخیزد
از زبان مادی میبارد از دست تو ز
شوره زار بخت و گشت زار عمر تو
تا ابد خواهند بود از باغ جنت یافته
کوبان خسرو و طبلان و عمر نوح
کایه بین الکن زبان از عهد شکرت یافته
از کار می بودم از قافلان لطف تو
مست ایستد که زوران روزگار یافته
شهریار از دست اقتدارت تا بکشت
بر سرم تیغ و بر بار و کوفه و کمر
سر بادم که سر میوی زلف و دفر آن
در کتاب دعوت حرفی شود زیر دوبر
تا بهمان باشد تو باشی کارگاه کار
تا فلک کرد تو کردی نامدار و نامور
در پناهت تا قیامت زینت عالم تو
با عینی غیر از آن عالم آرای دگر

در نهایت محشم توفیق یابد که بود
یکدور و زی دیگرش باقی ز غر غفر

بس که بمن زرق ندرت زرقان
دست امید مرا دوخت بد امان
الیت فتح قریب می شود ایکن بلند
کایت فتح غریب آمده در شان
انکه قصار الحکم کرده که مدار دهر
خود ز نقاشی لطف کشته که نشان
میکنند از دند اکای ملک فتنه زان
جان تو در دست ناست جان تو فتنه
صوالت جایش پست ز سر بر کشد
یکدم اگر سر کشد و خرج از فرمان فتنه
سلسله فتح را میکنند اختر بها
آنکه قدرت که هست سلسله جنان
دور باشد اگر غیرت پروردگار
مد که راند ز در دعت فرمان فتنه

از عهد پیش از در عهد روکار
شد لقب محشم مرغ غر غفران

اقبال طفر پیوند در کار جهان فانی
اقبال دینی نیست اقبال دنیانی
جزئی که داد این دو ملک سرافراز
اقبال شهنشاهی در مرتبه خانی

مخلوق باین لغت مکن نمود تو یا
آن ضبط دلی افشردن در ضبط اسب
سلطانی و خانی را شرمش نشانی
در ملک سخا بهیت گاهی بر خای او
از دور ملک دورش دورست که بی جنبش

در صبح و لیلیان باد بر باغ گلکش
تا محشم افروزد را طیت سخن را بی

زهی سلطنت روزگار منت دور
صدرا بزم ترا گشته مهر حاشیه پوش
قفا زلف تو بر سیلان عطیه نشانی
ز پنجوبت عدل میند طنظرات

هنوز منت از غیو بود اگر تاج
خلافی دو جهان جان گنبد تبار

سند بیا را صاحب دمی خدایا رتوباد
در جهانگیری بیک دوش سراپای جهان
کار فرمای قضا گیتی بر کس سامان کار تو
از جهاد حیدری در دفع اعدا صلیبی
چشم دشمنی تانیند لوی لغت را خوب
حضم گزشتگ تو خونا خورد دهر جبر آن

محشم از برف و لغت الفامجو
لطفی در آن مشفق با منی که توباد

ای حالت قبله جان ابرو دشت محرم
بعد چندین اتفاق از ریشه باریک
کرتوی مهان جان از غفلت دین مجرب
آمدی و فرخ شد صد سجده بر آبدل
تاب همچنان میری پهلوان دلی کو تاب دل
در است بر زم بزم پیش سپاس دل

تا ز قافه

تا ز ترکان لعل چشم در دست پرورده ام
از دو بهارست یکی جان برد در بند غم
نقش دل بهشت کشیدم جان طلبی کن
سر بلند مکنی گویا که می بینم زود

محشم بهت عمری در جهان را صوب
سالک راه تو گشت آخر باست قبول

ای نرد حسن باخته با اقباب داه
من گزینان فریب نخدمت بعد فانی
در نرد هم کنی آن خطه تهمان
نقش مرآت در محبت که وصل است
دل میرود ز دست کوسه کان عریف
هر چند عقل پیشی هذر که دیشی خود
غالب حریفی از هم روداده بار نیم
دیوم زره بنزد ویر کج که کودکی

تا چند محشم بودی شایه محشم
در حبس شد غم بجز تو پیکناه

عاشقان نرد محبت چه بد ببارند
انچه جان دو جهان افکند همان ببارند
نردیاری که زیاده از همه جیاید جنت
بر سر دوا محبت که حسابی در گزست
نرد و دوستی که چون عود شود مشک
بندی شش هفت خرد چو آن مهر که نرد
بخت روشن قمار که خرد نیست در آن
محشم نرد ملاقات جان با فراق

از جگر پر کایه سبب در خواب دل
یا خواب من در آیکایا در خواب دل
ای لذت جان چه میفرماید اندر بابل
از رفیع کولب دولت در غلابل

بیر با کب زرقانی و زغان کوا
صد بازی از دیشم تو خوردم بیک
گافند عشق کار بزرگ سر و طاه
حوش بودی از رشتی از اقبال نادان
دارودی ز بارانی بادست خود دکان
باری ز مهره بارانی آن نرگس سیاه
در نرد دوستی که مسدویت کوه دکان
هر دم بیانی و کرم میرد ز راه

شرط عشقت که اقل ذاق دین و دبان
نرد شو جنت که خوانی سبزه بارند
ملم ناست که این طایفه کمر بارند
بی حسابت که تا سر بود افسر بارند
سروران افسردی پا و سران کارند
کش جبار در عقب عقد شش بارند
کر چه بر روی مصلا میباید بارند
بخت خوشی خاصه که افراط مکر بارند

جهت عاشیه مطرچ لقه

با تو آنروز که شطرنج محبت چیدم
 هوسم رخ بر رخ شاه خیال تو شد
 اسب جرات چو موسی آفت بخور لاغشتا
 آنخوان بندی شطرنج جهان کی شده بود
 هجر چون سبب عرفان مسافرین کرد
 آن دلارام که منصوب طرازی من آتو
 فکر خود کن تو هم ایدل که بتاراج بط

در دایره غمت چنانم
 چون دایره هیچ نیست پیدا
 از رده ام انجانی که هرگز
 انگشت نکنند بر من
 من ماندم این فغان و فریاد
 چون محشم بخوان و بنواز

جهت کتایه لایب کیتی سلطان محمد میرزا الله ابن غزل

ای خیمگاه ماه تو این نیلگون حصار
 بنیاد غمت پذیرد ضلالت
 میوزد انقلاب این غم که نیستش
 خورشید ماه را چو در آتش بسته اند
 گلزار قدی تو در عکس طلعت
 فرسوده سجده بر ماه کاه است
 این سده را ببالش روخته خاکوب
 حیران است بر در دیوار بار که
 کویا بیاد داشته نقاش این صور
 خورشید کشته سایه نشینی ای جبار
 ای کج خلق اگر نه تو در حقیقت جانی

کلیمه در زبانی تری نظم محشم
 از خانه کتا به لکاران روزگار

زوی پست ارادت چو حلقه بر دل
 در آرد زو ست مهری که بر گردون
 دلم شکفت که از میل طبع خلوت تو
 لب امید به لبیل محشم بلش

زور در آ و سپین خانه صورت دل
 منور از تو کند خانه مدور دل
 سبب نزول تو شد خانه محقر دل
 کیار بر بر لطف و مینزد در دل

جهت عاشیه پیشه دپیل دین عرصه برابر دیدم

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور
 کارم دین بیا طایفه ای دهت
 چندم بیزم خود گذازی چه میشود
 نقد دست من بنده ایل بد اوشتی
 زان انقلاب کن عذر اندر با طاعت
 میرم برای آنکه چشم مشعلش
 پیش از منل پیاده بفرزین شود بدل
 تا محشم بر بهضاحت نهادن

جهت کتا به خانه لقه

خانه دوری دل از همه پر داغ تمام
 زیر این شفق معرکس بیازین جانیت
 هست دیکه طریم زانق پیرو بگویش
 کس نینداخته در سات این تکلفا

محشم نزد خرد شک فحایت جهان
 گرفتار من و تنگ به ان رخ تمام

دایره

جمله که آیه خانه گفته

ای دمی اینش تو چه نگر چشم
کندم چراغ دل شو و بشین بجای چشم
افکن گذر لعل مآتا بهر سد
از کرد و کرد از تو کنی برای چشم
کرد و شاق خاک نشینان قدم
سازند خاک پی ترا تو تیا چشم
پروان مرد و منزل مردم تیا خوش
ای منزل تو منظر نرمت فرای چشم
از خرد می اگر بجای ای مراد دل
در چشم افاب بر آید که فکلی
ناید خود سرم بنگار کرد و سر فرار
بر چشم کند لعل کنیز برای دست
کو بر شانی مرده ام در سر ای چشم

آنکه چون در حسن تو در جهان بدو
بزار یک نظر در قفای آن بدو
بغیرم دلخواه کشته که تو که دید
حد تک شکست کاند از تو خوان بدو
حد تک ناز تو تیریت که کان غرور
نخست تا پرد سوفا در دشت بدو
من دغا فل چشمی که سرده به چو کفا
ز تیزی مرده در ریشهای جان بدو
ز تاب رفتی تحمل مغیبت با موزنا
تو پای آنکه ز دنبال کاروان بدو
از هم خشک بماند اگر دی حد بار
شکایت از تو دل تا سر زبان بدو
ز برق آه من مشیت ره ز غایت
دعای ویر اثر یک آه می طلبد
که آب کرد و در بر روی اسکان بدو
داده نقد دلی در میان صد دبر
که در کاب سرکش سبک عاف بدو
عجوه کوی که بر دارد از میان بدو

سمنه ناز و رانی که در چشم است

که در کاب با پی پای ناروان بدو
عاجینت در تنی که کاه کاه او
خوشی که حریفیت در آشی تو چشم
دیدن بدست میل عدان نگاه او
در عین لبلم در افکار او که زند
من با سر بریده شوم خود کواه او
چندین لبی که شعله غم خواهد او

ان بزر

آن ربه که کوی حرکت نرم از دعا
دست خسته که نویسد کناه او
الاس ریزه پخته در چشم غیر تم
هر یک حل که ریخته در خواب او
او کرد غم فاش زده زحرمان بر جگر
من خاک کوچ رفته بخرمان ز راه او
زلفش سپاه حشر و حنست و عجب
کاسباب قوتت سلفت سپاه او
مغیبت ز سوز غمت این که بر کف
دغیبت هر ساراه از دود او

هرگز ای منعم بنزد صلوات تو خوان
لکین که از زارمان بحر کمان تو خوان
رو کنی خاتم دل خواه ز شیرین لبان
اینست عالا بعد جودان تو خوان
از شرف بر سایه دیوار است از لبان
مشت خاکی را کجاست لبان تو خوان
عایل ناری بجان از سر و بالایی کج
ز آنکه این کالا ز سر و پوستان تو خوان
کر چه روی غیر هم بود کمت چون دوا
گاه را اما بنفخ ز غفران تو خوان
کشی از جانم دی کعبه بهما چشم
جان فدایت مرغ را بر شین تو خوان
کر چه اول ناپشیمان نیستی ای کینه کوش
سینه را مغرور شست به بعد از آن تو خوان
جز بجان زده خود و نفوذش آفرینش
کر چه نیست انقید را هم که آن تو خوان
از تو لبنا غم دل از زبانهای خوشتر
پس بجانمانی دهم کز دی بجان تو خوان
جنس عشق بر زبان کش میخ و عیان بجان
کر بود اندیشه از سود و زیان تو خوان

ای زبان غمت را کرده حاصل ملکی

که فروشی حاصل دهر این زبان تو خوان
بدلاری دهم دل را که داند دل چشما
غم عشوق دل شناس را حاصل چشما
برای صید این دودی به از سبل چشما
دیت چون وصل جادوست قفل عشقا
که خوابان سحر قدر ادب و دل چشما
بلا بر مید بد شمش دبالا من نمیدانم
چو کفر فقرها باشی بر ساحل چشما
هوای کو هر مقصود اگر داری دین دریا
چو کفر فقرها باشی بر ساحل چشما
شب وصل از نه عمر دیگر است اهل محبت
جو غم که بقا کوه و متعل چشما
هلاک من بکل دانی اگر دانی که عاشق
سختی در زیر لب با خجسته تل چشما

رخن کفتی چه بخوانی هلاک پرست کردی
ز خوان نگر لب خواش بیای چه پیشه
یکمان خشمش بی ترک جان و اصل نیکویی
میان دبر و جان غیر جان حال چه پیشه
کل ندارد جز نیک مرغ خوشی آن خطا
احاط از وی یا موزای پرست خطا
نوحظان ملک صحن از چه باشد اهل قید
مشق بی قیدیت پیش از این خطا
نیت با لیک عالی نیت از بی باکی
با حریفی هم که باشد پاکدامن خطا
میکنند معشوق را تشرف سوا بی بر
دست هر عاشق که دارد با کسران خطا
زود با جو قوی بنیاد کردش خفت
در جهان با هر که کرد آن گشت پیمان خطا

پیش از این بود احاطه رنگ مخصوصان وی
خشمش حیف آن خصوصیت در بیغ آن احاطه

عید آمد و اهل طرب بر گوشه در نوبت
کار ملک هم بر ملک نقاره دوتن
هر که بهر سردی کش میرسد بر آسمان
لاف بندی بر زمی از اغایت نفوذ
او بر سر بر سلطنت وز در دوزخ دینش
شغل سلاطین دگر کوس بودیت زدن
چون بنده اقبال نام اقبال بردگاه
بافرت و فتح و ظفر بهر خدمت زدن
که خشم را حد بر بود شمشیر خون از قضا
پر حشمت او خواهدش کردن بکیفرت زدن
زان بر طوطی من بر طرف نهاده دید از آن
مجلس نشین هر طرف در ساغر غر زدن

ما را در زمان خشمش روزی نشد عینین

از الفت عیشی طرب با بر طوفان زدن

سرا ز خب جهان بر زمی در جهان
عبان از دینی شقی چراغ آسمان
ز بخت نعران شد در ملک چه بی طبع
کرامی کوهری که خزان کعبان
بغیر از خدایه چون چه باعث بود کاندگی
خوامان ناله لیلی ز پیش ساربان
در آشی شکی از الفت کشته حشمتش
اثاره از کنا راه عبارت در میان
بلبل صد از وی لغت که نهان رشت انعام
بای میقطره خون نازم که صد دریا دامن
کشید از غمره هر که نادی من خود کردیم
صد بر است این که هر که در کان کند شادان
نهان

قفا فلندی ناز آمیز مجرشته بخوف آفر
باین یک لطف ظاهرده که صد لطف نهان
بغیر از یک دینار دوس ای دلیل ره
که از بانگش ز کراس کاروان کم شد
کم هر دم باخی رفته در آکا جگه دل
که بر دی هر که آمد تیر آن روی نهان
کتاب زهر کانه رحل آن کم بوده عقل
بجاش سبک کردم رهین دردی نهان
غزالان خشمش آفرده ملک کرم سب زینتی
که او تا از غزال لبست بندای زبان کم

هوس میکند جان اندر تماشای کرم بودم
حیا میرفت خون آرزو جانی کرم بودم
دل از لبهاش دشنامی بجای نخرید
دو عالم بودم در نظر سودای کرم بودم
بزمی در با صد غوطه خوردم لعل آن طوط
بنود آکا هم حیران بالای کرم بودم
ابر محسوس جان در خطر بود از آنکه دزدی
کیمی دار نگاه چشم شملای کرم بودم
دل کم ز شرم او پیش از من آنکه بود از منی
بر درخفت وی در غمائی کرم بودم
جو سیاهم ز هم میرفت اجزای وجودش
کیمی دار نگاه چشم شملای کرم بودم
ز دست دل شکستم که اقامت چنین از با
چنگال تنزل محسوسایی کرم بودم
فادم از جنون فریادی دل و خط کلامی
چنان صحرانوردی دشت پیا کرم بودم
مکرم یا دما حل فی نهادم پرتک بالا
خود را در خطر کار فریادی کرم بودم
ز کیتی نام من تا کم نشد آن کل شد سپا
باین بی لکری خاشاک دیوانی کرم بودم
بر آنکه جانم از امید بسمل خشمش آفر
باعت نام ز دد عشق رسولی کرم بودم

بر آنکه جانم از امید بسمل خشمش آفر

برام منتظار در بر دای کرم بودم

بلاستی ز بالای تو باشد
جنون قسی ز سودای تو باشد
ندانم چستی با لب که در دل
که در انتز بودای تو باشد
چه بهمتا بجز لیتا کسی نیت
کرا جویم که حق تو باشد
بصورت آفرینم این طاعت
که پنهان در تماشای باشد
غایب نفیج صدور آفریده اندم
که مختار کرم سودای تو باشد
ز بهیم قیامت نیز انجا
که رستاخیز نیای تو باشد

باد تا راج زهر جا که بر آید تو تمام
سر کجا کستر این سوخته فرفری دادی
تیغ نقدیر که بر در کف صیاد اجل
تو کوفی و بان غره پرفری دادی
مقتسم دیر کزوی بوی اظهار نیازی
سین رفتی که مرا در دیکش دادی

باز وقت داشت جان کفار من رسید
کز سوز غنا سوار جان کفار من رسید
زنگ بزدن بر قیاب بود دایم کائن
مژده با دایمل که دیگر وقت کار من رسید
ای سکون بر باد در و یکبارگی کز کردار
اضطراب افزای جان پیور این رسید
حال ای ساقی بگردان دور نیندگی
حال گردان دل امید دار من رسید
نی غلط گفتم بکلام خاطر امید وار
پادشاه کا بخش کا حکار من رسید
بر سپهر مهر بانی افتاب من نمود
بر سمنه کارانی شهنشوار من رسید

مقتسم چشم تو هم روشنی که با حیرت
روشنایی بخشی چشم انتظار من رسید

میج مرا بنظن غلط شام کرده
پشتابی مرا کنی نام کرده
تا ذوق حرف تیغ تو حیرت نشم کند
ایزای من بنامه و پیغام کرده
از غایت معانیف در گفتگو مرا
راضی بیک نشین و شام کرده
در عین حذر اینکه مرا کشته نهان
تعلیه حذر بانی ایام کرده
ترسم دمار از من بی تو بر آورد
مرا از آمانی که تو در جام کرده
چشم تلانی ز تو درم که پیش خلوت
روی مرا بشبهه شهنشوار کرده

در قتل محتمل همه احرام بسته اند
در دفع دی زنی که تو ابرام کرده

تا میکش دلا بلب غدر خواهی
عفو تو لب راه جزا بر کنده من
باران عفو می مدد از کشت مغریت
پاک از گناه جرم کنه ساخت راه من
موج حمیت عفو تو ز نقشها بر آب
بهر سفید کردن روی سیاه من
آید برون ولی عبد ازای خلق تو
از زیر کوه جرم من همچو کاه من

سری نبود بمان در عشق
مکر آن سر که در پای تو باشد
خوش جان کز بای از زنگ که
با گردان بالای تو باشد
تواضع را در آن مجلس بخت
که مستی سجده فزای تو باشد
بشی باشد که چون هنگام تنی
از بزم حیرت افزای تو باشد
دلیل دل بگو خانه خاص
ره باریک ایای تو باشد

سمنی را مقتسم کوهر توان گفت
کمر از طبع کمر زای تو باشد

هر از گونه ساعیت ناز را به کائنات
لکاه کوشه چشم از تپعی کرائش
خطاب خود منی از اهل بزم خاسته بمان
کز کشتی شده کویا و خاسته بمان
هر از گفته بیان میکند بکیش ابرو
مهر از گفته دیگر که مسکنت بیانش
حواله دل محروم من نیست و آقا
میسود نیز لکاهی که چیده ز کائنات
دل که صبر و خرد برده اند پیچر آزادی
بمان دوز کسی چنهان لکاه رفته کائنات
بمن که ساهه دل کامل ملاحظت می
تواضعیت که خود نام کرده لطف کائنات
کسی چه نام کند غنی اینها مگر کورا
لکاه برد کرائت و مقتسم کرائش

مرا حرمی بکنم مردم بر غنیت میرد جایی
که هست آفت کار از غره بر چشم شای
رنیاد حور و فکر خلد اگر فارغ ز نیم شای
کرمی بنیم عجب روی دی باشم عجب جایی
یکبار عاشقان چشم مردم پرورش میشد
اگر میبود ز کس را چو مردم چشم شای
چو ممکن نیست بودن بی ملاسیا و غنوم
که افکند دست غنوم در بای سرد بالایی
مرا نام چون کنم در صحبت و حفظ دین خود
که چشمش میکند تاراج ایایی با سبکی
بر قیاسی سوزی دعه رفعتی دادی
رفعتی تفرقه را صبر بهل من دادی
ملک و صلی که حد دشت بران دشمن دوتو
نیم از دست کرفی و بیگیتی دادی
بر طرف یاد کواری از ان نعمت وصل
که ز کیش کرفی و بیگیتی دادی
غیر من بوی می مرا کردی بزم نشین
همه را کل بیغل نقل به امن دادی

هم شست نامه کنهم میباد داد
حکم ساسی بادو بنیاد عمر تو
آب دموای لطف تو کی کشتی ده من
عقوت که هست وقت که نیکه کارها

خوش باشی محنت که چو کاهیت پیشی که

با عفو دیشی که کاه کاه من

نهی کالتش اعراض مفروضه زنده است
لکنی پرشس دبحرم بود چون باشد
مدعی دل او سوختن زنده است
نقش الوده کنه کی هم شست
انکه افکنده هبت دو چهار نظر
این کان میکشش کز نظر افکنده
کم مباد که طراوت ده باغ طربست
کریم بنده که آب چمنی خنده است

محنت کز چمن وصل تو این دانه فلک

نبه رشیه امید ز دل کنده است

نکشه ز میخ انکه تو جان باشی
یارب آن چشم که باشد کتوبالینهم زخم
در غاکگیری عمر گذرانش باشی
محرم راز غنهای نهانش باشی
حال دشت زده خوشی که دم خوشی
در سخن بنده حیرت تو زبانش باشی
میرم از رنگ زیادهای جان باشی
که تو سودی و تاوان زبانش باشی
تا آب کرد سر باغ و بهاری کردم
که تو بالین خط نو خیز غزافش باشی
که درین باغ لیسالی بانی صد سال
بجاست که همان کل جوانش باشی
با تو پیوند دل خوشی چنان بخورم
که تو پیوند دل از دو جهانش باشی
زلفا فست غلط نیست خوشا عاشقی تو
که تو خدای قیامت کمالش باشی
اگر ای روز قیامت بجان آرد محنت
روز انصاف ایام زمانش باشی
ایول از دی هم دقت وصله تو چند
دید بان مک ن سرخوشی باشی
بهم کوهی ای دست علم چون باشد
کرشمی دایره محبت میانش باشی
قابل تروی لیل چون کاشی ز دور
چاشنی بر صدای کلانش باشی
زخم تیر لیت خوشی از غره دلداران
عین من گشته افتادش باشی
برقی از خانه نین بچند لیل بشتاب
که می در صفت نظر لیلیش باشی

فتم

محنت دل بتوین و کوهی لبش کوه
تا اندک سطح امین و دانهش باشی
ارمنی و غوطه در آتش زدن من یاد آرد
دست جرات زده هر که جنباشی باشی

لیکانه در دل میزند بدست ارادت
اگر کش کش روز قضا بود ز دو جانب
که جای موکب جنش نظرفا است زیادت
میان من و او نمک کند ارادت
درین ولایت پر شور و فتنه خانه کنان
نکشه رکنی ریخ خار هجر خدش
فا ده حمله مرغ روح تنک خد ارا
مدح بخت خرد بیکان نوین عیادت

بعبدت رخ محنت که میکند آنجا

نیاز نیکه کار هزار سال عبادت

صوت باین لطافت سیرت باین کلی
لبت خطش از نو دیبا که گویا
در جسم پاک جوهرت روح فرشته کوی
هست آیت تختی از مصحف کوی
کر کار خوبی ارشش رقی محقق صوت
شغل طبیعت است در عین چشم
ز ان سر کسب کوی دزدیده عذر کوی
در کبابی است سعی از تو پیش ما
در قلم ما چه لازم چندین بهانه جوی
دجستجوی ماییت بچیت عقل اما
بوی بهشت دارد این باغ اگر چه طاف
در پاکد امینها دخلی ندارد ما

بانی محنت دین به سر نه کس لکان را

مشکل بود باین پاره نیاز پوی

عبد چندین انتظاری که نکندش
روز دشت کرد ز تاریکی اگر بیندش
کر چه درو انتظاری که نکندش
انکه بی خورشید روشنی روز غم از نکندش
از بهی آرد سروی خاست کز قفا
سخت خاص از و خاطر نشینم که نکندش
با تو اضحای هم از من به خفا نکندش
با تو اضحای هم از من به خفا نکندش

لطف زین پیش چون شمع سر را در گرفت
حرف آن کس ز زبان بر زبان کوبان داشت
ای زنا و کاهی پیشین جان و دل عنوان
بترد یک در کان لطف نه گناه داشت

پرتر زلال شد دین یار بقیامت بخ نمود
یا ز خالی محنت آن سرکش رهان گذشت

من بقریب کان بزم او هر دم غمی دارم
نه محروم نه محرم طوف حال در غمی دارم
بزم وصل عالم عالم دور است از جان
میان وصل و حرمان نامشغولی دارم
مرا هم میخوانی هم زبون غیر مست
که دایم بلب پر خنده چشم پر غمی دارم
تو پارس غیر زار زان کس عشق و زخوبان
کس در شهر بند عم حصا زحمتی دارم
تو ز وصل بر هر کس خواهی باشی محبت
کس نهایی بجز آن چون خالتی هستی
عنت در خواستی نقد شکست می نفس
ازین خواهند مبرم بدای بر می دارم

نوشت ای پادشاه محنت نام مراد در آن

ز دوست و دهر و من پیش تو حکم ایلی دارم

کر چه بر رویم در لطف از تو چه باز داشت
تا تو است از درم پر آن بخت باز داشت
جراتم با آنکه پنداشت بصحت میداد
دور باشی محرم خاتم بر آن در باز داشت
بزم شد فانوس جانان شمع دل بر داشت
کز برون خود را بگردش در پرور داشت
دل که در بر من بجیت غل غل تو داشت
کر چه بر خنده جو عقل جیل پرور داشت
شد نصیب من که صید لاغرم اما زور
در کان برتر کان ترک شکار داشت
برغم محرومی صحبت در امید بست
خاص آن صحبت کردی با حرمان داشت

محنت کز قرب روز افزون تمام امید بود

کی جز زین عشق جو ایام وصل آغاز داشت

دی به دنبال کی یک خرام افشادم
رفتم از شهر بجز او بدم افشادم
مگر این باده هر دروی پهلوش بود
که من بکوش از یکدو سه جام افشادم
آن چه قد بود چه قامت کز نظاره آن
تا دم صبح قیامت ز قیام افشادم
باش رت مگر حوال بگویم که چه شد
که ز کویایی از آن طرز کلام افشادم

مغنی

هیچ زخمی نزد آن غمزه که کار لغت داشت
من اف ده بگویم ز کدام افشادم
بلکه بودم ز نیتان سرگوشی حضور
از کجا آه باین طوف مقام افشادم

محنت بوی جوغم هر کس فاش شد

چون در آن سلسله غایب نام افشادم

با جو وصل شد زندان حرمان بجای من
بر کتا رتب حیوان تشنه مردم دای من
سایه بر هر کس غنچه آتین نفع نصیب
سرد طوبی قد کلدی بهشت آن دای من
با جانان که اندر درون بر دست کجی کل
دست مغش در برون صد تیشه زبهر دای من
است باقی رشته از وصل و جان من کجای
من که امر و رایختم دای بر فو دای من
پر کیه حشرتی خواهد دما نیدن ز خاک
در پی این کار و آن رشک جان بجای من
از تفقه ای عالم نیز کردی نا امید
پیش زین بود از تو امید دل شید من

محنت افغان که مستقیمت از نیا و کدا

باز شد به پیغم و سلطان بی پردای من

مطرب بگویند این تری اندر تر از صحت
وین مشقه در رکابی چن چنان صحت
ساقی صفای صبح جوانان پارسا
در دود و تیره فام شراب شاد صحت
واعظ ترا که دامن ازینها شاد صحت
این استی فانی لا عیلا نه صحت
عزب ملال تا رود از سر زامیه را
حرفی از آن یکانه بگو ای فانی صحت
ای کوبه رو که در ز عشق طواف تو
غیر از نظاره در و دیوار خانه صحت
یک جان چو در دو جسم نیایشای محکم
پس در دو کون ذات مدیون صحت
کنان لایبی و مهر کزین چون خود تو
ای دوری مفارقت اندر میا صحت
ای دل چرخ سیکنه بر دین فضا
چندین هزار رفیق برای ای صحت
کالا حسن از جو تقویت نمیدهند
ای چشم پر در این همه عرض خوان صحت
بهرت در تر دوش و صحت طلوع
ساقی دگر بر لای عقل بانه صحت

و ندان ز لعل و خال تان محنت بمن

تو مرغ دیکری هوی آب و دانه صحت

ای در درون جان نعل من گرانست
دهر زمان زمانه بشکل قیام داشت
لر خون گرفته لک زده عیان تو
بر کار خود چو عیش میکردی در گور
گر نیست عیش و اسط برادر یک نهال
غالب حریف بخت کردی بنوده غیر
یکدورنی لعلت جان قاصدی که گاو
چون خشم اوست ناری و اینی باده

خواجگ کریم محمد شمس از گفته های و تو

بیق بخوان ز گفته سلمان فغانه صفت

حکمی که همچو آب روان در دیار است
از غیر تمهک که بر صید تازه
خون میچکاند از دل صد حید لبیب
درش مع دل از کف پای جهان ولی
بر عاقبت کسی که چون اعتمادی
عونی که میگذرد و حیدار دم خوشی
باعینت تازه باغ عذارش که بی کزف
نیگو تری نواری جان محمد شمس

فریادگر نه جابر از اندر شود

سلمان جابری که خداوند کار است

از نیم آن خطم در حیرت از وضع اگر
شوق بر جبر این سپه کاشتی کردی شتی
چون بدل بردن در آید بر سینه لب
نیست چیزی در مذاق من متقابل بشت

ا. ق. ا. ب.

جز کند عشق خوشی لذت ز محرومی که بود
ارزن اندر آسایش طرقت از منی که
ای شه بالا بلند از حال و حال خط
در تفرق عشوه است از جالستان دکل
در چهار کتب صفت بی ایمان کوی گشت
ساده جمعی بلند اقبال کادنی بنده کشت

محمد شمس کاسه دل داده میقل همچون

دروغای دوستش با دوا موافق سال

محمد شمس ابو داسی بی مسمی در جهان
سکنم جایی که لاجا وز دوام عشرت است
آنگاه بکشد بر روی در زرقین
بس که طفل از زویم را بنوبت میدهد

در میان لطف احسان نیست چندان کامل

کامند انشای بیان کام و زبانه را در بیان

زهی ز دست گرم کسرت دم ببار
بر کف دست تو ابری بنده چشم غفل
تفقه تو مدارک پیر نیست کس نیست
نوشته نسخ کاسک و صبر در زشت
ز گرم خوشی و غمخواری نو کار جبه
مدد دهد که درین طلق تیره بختی کند

جهان بچشم بینا و محشم من بعد

بجز تو که بودی چشم یاری از نایاب

بر آن در می از حد برده ام غمخوار
کمان از کمان که خاطرت از من بخت

دلاک غلظت می بکشدون بر خوشی بجا
چو زندان کرده بر من شکست از دست

در شرم می پسندد و دست عارفان خنک
نه شوق میکند از در چنین کوته کنم بار
غیرم تا ز پس اندیشه مشکلم سوال کن
مکن مهر لب این خاموش اندیشه فرار
چرا آخر تقاضای تلافی کرد اخلاصی
که دل بود باعث التفات بهتقاصا
ترا از تو اولی محترم تر غلط فکری
تلافی کرده نام التفات لطف ملا را

حوان وصل تو بیکبار چو نیامی شد
دل من دست طبع لب و تماشایی شد
انجمنی از رخ می گشت چو خود را نیما
و انجمن تو باین انجمن آری شد
باده پیا تو و بنشین بحر یافان که مرا
ذوق او آری و بادیه پیا شد
مست بودی و ندیدی که ز غازی گشت
دل او آری و ندیدی که ز غازی گشت
دل که هیچ از زیننده شکینه ندید
نا شکسته پیش بدل بشکایی شد
دگر اندیشه مغامی که نخواستی من
پیش از آن هم که تو خواهی و تو فریادی شد
محترم بود که بهود غنیش هم جا
او هم از بزم رویای تو هر جا شد

دور برستم از بحر تو ایچرا انداخت
چشم رخ می از تو مراد در انداخت
من که سر خوش نشدم از می صد مخانه
بیکلی ساعدم آن ترک مجوز انداخت
ایچرا در کشی نمی دست اجلت بچوب
نا ولی بود که آن با ندوی پر زور انداخت
ریح را از تن مایل با جل دورا گفتم
مژده پرستش او لبی که بدل شور انداخت
ساخت بر کج حیات و دهانم کجور
بعبادت چو کند بر من رنجور انداخت
از دل جن و دیر شعده عزت سرزد
از کداری که سیاهان بر مور انداخت
کلبه محترم از غرقه ام بردستی
تا برادر تو ای طلفت پر نور انداخت

ای برقد تو حلفت تو عظم کرد کار
در جام خانه قد را با داده عهد غار
از هم نشود حلفت شاهی مدام
آغوش خود که از تو عزیز کند کار
هر جا که که برقد دولت برده اند
ترتیب داده هر تو حیات طر کار

الزلف

اشراف افشار تشریف میکنند
ای بر کنیزه سرور جقه را کار
لیک از شرافتی که تراد جنت
تشریف میکند بوجود تو افشار
کرده هزار سال ره از عمر کن
بر دامن قای بقایانیت عبور
بر محترم تر که تشریف لطف تو
پیش از جلای دو جهانیت امده

شد ایامی که دور از وصل انس و رفرازم
خدا آن روز کار لطف خود روی کند نام
اگر بی قاشق غالم بقدر در دهجری
ز دلها تاقیت رسم آسایش بر سر زخم
هوای کشتی کان سرور عمارت عبادت
این کشتی می صد بار می زد و پیر و زخم
کخواهم غنیمت کشف الادران کشتی
که باشد باطل و دل در کنار آن سر و طاق
ظهور جوهر مهرش ز ذرات وجودی
برون خواهد گشت از محزون سر کور نام
هم بر جنت کویش چو هر از چار حبه
لبوز و زخ غم حالیا ناچار میبازم
بیای هر که کاهی می او بوده می افتم
بچشم هر که روی چهره او دیده میبازم
لیک یک شوخ چنان تیغ بر کف میبازم
این غافل که من قربانی آن چشم نام

کرا زینین نیادم شمه اگر شود آن بت
کشته با آن همه ناز کمکی چون شمع نام
شدم که دل برد از کفر زیاده فکری
عاشق اگر باشد کسی باری بی سحر
از آتش سودای او پیش از سپیدم آ
لکرم جوی پسند کوا بر قای ایچینی
هم از خوشی طل نفعش هم از خضش سبل جل
یار مصون با د از خزان باغ و بهار
نخچر سندی میکند بهانه شکار خوشی دل
خوش صید کاهی کشتی بود عاشق شکار
ظاهر شود هر مرد درین عشق زلفی سوار
آتش بیاز از افکند یوسف عذرا سحر
ظاهر شود هر مرد درین عشق زلفی سوار
رومی رینی که سر بر از شمشواران پرورد
نایه عبیدان بلا رخا سودای غنچه

بسیار خطا شد رخ با نیامه در قلم
بر سینا لب شکسته خط عیار غنچه
بکاره یک نشد کجای این در نازک مجر تو
یکبار آخر یاد کن از خاک روی غنچه
کردد لکام دوست بر جنتی و دلت کار
کرام یا به محترم از کار کار ایچینی

بشت از موی که کردم ای خدایا
بود خاک غلظت در دیده که جوهر شاس
با تو گستاخانه که در سخن این پیچید
کفتم و تم بیکو مردم از شرمندی
دیده ام بر پشت باشد قیامت خوشه
طرح تران کان غلط این دوده که نم شد

شر مسام شر مسام شر مسام شر مسام
کز غرض نشا خنخ در خانه در شام
این چه در کت شعور استغفر الله
کر چه میگویند این بندگان با کد کار
بسی که بر من گشت کردن این جملک
واقع اند مجلس دستور خورشید شهاب

طرب پیس سپه و خوشدلی چشم چشم آمد
سواد عالم از آن کوکب افشایند
عجب نباشد اگر کار در پیشتر آید
ز همان بزمین که نیاید آیت رحمت
سرزد خاکم قدرت بان وجود بناد
ز قید مغنی ازاد کرده کرم او
تو مسکاه خود ای غم دین با طهران
شکسته دل غلجین نهاد در بد رستی
غم از میان شد و یار آساز کن زرد در
پای بوی لکان تو میتوان بتوجه
مدار باک اگر شجعت شود متغیر

که با سپاه چشم پادشاه محترم آمد
کودی بگو که در زیر سایه علم آمد
که پشت دولت دست و هوش آمد
ولی بجوی آن محرم مدار کم آمد
که بر جویده هستی کویتری رقم آمد
رضه هزار فرزند بود آنچه در عالم آمد
که به دفع تو حساب غرضی بهم آمد
از آن شکست که این جلی بر سپاه علم آمد
بیاد ما در آن عیشهای دم بدم آمد
هزار ساله ره هجر را بیکدم آمد
درین سفر که مصارت دعای محترم آمد

از کف سیخ برای نزدایانی
مباشی اینهمه ای کج در دل غیر
به لاله زار دل داغدار من بگذر
چه شد چه شد که گراز پست کلفی بکار
بنیم جان که دلم رست شاه می بچید

شدت خانه چشم منقش اتوانی
بیاکه هست مرا نیز کج ویرانی
که در میان دارد چنین کلتی
شود مقام که انیکه کاه سلطان
که انفعال کشد پیشی چون تو همانی

به و دمجوه حاجت ندارد آن محفل
درا در از درای جان که محترم گشت

که سارشی تو معطر بگردانانی
مثل صورت دیوار و جسم بجان

تا بر منزل چشم کنی ای سرو گذار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم زو چشم
که نهی سیر کنان روی بصورت خانه
پاکش از دیده غیر و بد بس از مقام
رنگ برش بنشین دل من در دلد
مطلع مهر شود کلبه تاریک اگر
با دکان دل و جان منزل و کاشانه تو
که رنگی ز دل تیره و شاق تو کنم
پانه ای بت لب را پرده چشم ز کرم

ارنگ می میکند این خانه بعد از گذار
عزفناست ختام بهر تو از گوشه کنار
صورت جوی کند از شرم تو رود دیوار
که در مردم بیکانه نذر اند گذار
که در وجودش چون تو رفتی گذار
از حال تو بر او غشی شد و شب تار
تا زمانی که ز آفاق خنده آثار
چشم مناک که از غیر دروینت غبار
تا کنم بر قدرت محدود یکرانه شار

محترم گشته است که در کعبه خود
شیخ مجلس گشت ای مهر خورشید غدا
بیا که فرشت مات چشم انگار کنم
بیا که مدت عمر در دوزخ چند این نیست
در آب بنشین دلم که از دیده
لجام من که کدای تو ام بر آرد می
بایی که محبت من بکدم احتیاج کنی
تو سیرسی ز ره و من خجلی که سر راه

ز یک فرشت تر از رنگ لاله زار کنم
که من ز طول امل صرف نطق کنم
شار راه تو در دای تو احوال کنم
که غم بر سر منش آن کاملا و کنم
هزار سال بخت خود افشای کنم
چه آوردم چه بیایتم چه کار کنم

تو شاه محترمی پیش محترم بنشین
که بر تو از دل و جان کنجا نشان کنم
همین مشب اگر آن بت بی خواب
نهره در مجلسی مسجد رنم خواهد خواست

کنج ویرانه مات بنشین خواهد بود
میر مجلسی ایران زهره جوی خواهد بود

آتش از غیرت این خانه خود خواهد زد
 هر پرچم که در روی زلفی خواهد بود
 ای که اگر نه از آمدن آن بخت
 ساعتی باش که محبت بر این خواهد بود
 پیش آن بخت که سر پرده جان نرود
 کترین بهشکش دل و دین خواهد بود
 از بختی صفتی نمکده ما است
 با سر پرده فردوسی قرین خواهد بود
 محشم محفل است از آن غیرت دور
 من بر آنم که بر از غلبه برین خواهد بود
 کر با نسی زلف بهما نسرای دل
 پیش تو جان بهشکشی اگر جمعی دل
 بهر کز اگر دست از غزهای چشم
 در کشت ده بر حرم دلکشی دل
 بنای منع بهر توانه بران نهاد
 از آب و خاک مهر و محبت نیاید دل
 تا شد کف خانه به چشم تری غیر
 پیدا شد از برای تو جانی درای دل
 بشی بهیشت و ناز که از نازین تان
 مخصوص است خانه نریت خرای دل
 از بهر ذکر غلوتیان کرده محشم
 وصف ترا که به خط و سرائی دل
 ز دیده در دلم ای سر در لبش
 نشینت ز مردم نهی بیابش
 لوت حسی و دولترای لنت دلم
 هزار سال بدولت دین سر نشین
 دو منر لند دل و دیده هر دو خاز تو
 چه حاجت که من کویت کی نشین
 تو ماه مجلس ما شود به طرب نوش
 بکوشه دو دزای کمان ز تابش
 خوش است محبت ده دگر بخت لنت
 خوش است محبتی با من که در این
 که با فی ز کشتا کند دل کیت
 در کتی حرم که مهر تو در آب محبت
 داد عصمت دمی از بهر رضای دل او
 نکست آینه نند پا زین از غیرت
 تا موسی پیش به اند که دلکشی محبت
 مبد آن هم که کنی بسلم را با بهر
 که به اند که سر کوی تو سر ز محبت
 ترسم از رشک تو نیکو که این بخت
 برده این قافله از قافله محبت
 یا رب این عطرش فی محفل محبت
 ترسم از رشک تو نیکو که این بخت

فرموده

کرم که از روی مهر محفل او میشنوم
 دلم از دغدغه خونت که در محفل کیت
 محشم زده که بیان در دیو نه عام
 تا باین پی نتوان برد که او سیر کیت
 اگر شراب خوری صد جلک با شود
 و اگر تو مست شوی عالمی غراب شود
 رزیده که نهند بر یک پیل سرکش
 رنوز اتش دل سینه ام که با شود
 زجیب پرست هر صبح خیزد روز
 چنانکه دست و کمر پان بافت شود
 نکوت رشته زین مهر و لاله ماه
 که این سکان ترا طوق و آن طاق شود
 اگر جبار من خوی کرده از چمن کندی
 سمن ز شرم عرق ریزد و کلاب شود
 ز روی است خروغ جهان با دانه روز
 ز کاف جال تو در نقاب شود
 خوشی آن بشی که ز روی نقاب خیزد
 کشته روی سحر که خواب بر خیزد
 علی الصبح نشیند چو به مجلس می
 شبانه بارخ چون آفتاب بر خیزد
 ز تاب می کل در پیش چنان برافروزد
 که سبیل سر لافش ز تاب بر خیزد
 بیاد آید که نشین چو بارم کش
 بشکل خوک از آن صد جاب بر خیزد
 بشی بود که چو از خواب دیده کشیم
 بدیده ام تو نشینی و خواب بر خیزد
 بهر زمین که خراسی چو آهوی کشیم
 ز خاک ایچه مشکاب بر خیزد
 چو محشم ز دل کرم اگر بر آید
 ز دود آن همه بوی مشکاب بر خیزد
 اگر دوری رفتی در دل زویت از بیم
 و اگر شش منی از لذت دیدار میمیرم
 ز دود هجر زارم بر سر من زینهار
 کندری کن که من برین در دین زینهار
 بجوم پی یک حسرت برون کنی از دلم
 که از نادیده نت با حسرت بسیار میمیرم
 ای جای اینش تو هم آنسرای چشم
 یکدم چراغ دل شود و نشینی بی چشم
 امکانی که ز کعبه ما تا بهم رسد
 از کور که از تو کجی برای چشم

جهت که به خانه کعبه

کود وفاق خاک تشنه قدم نهی
پردن مرد منزل مرد پیشی خوشی
از مردی اگر کجای ای مراد دل
از چشم آفتاب بر آید که افکنی
ناید فرو سرم بگل که تو سر فراز
بر چشمه که از کنی که برای است

جمله حاشیه های کف

ای فرشی با رگه تو این خف نه کار
از اخلاط حاشیه زنی محبت
صد سر و دست ده بزم تو ذرا کب
عرشی از برای رخصت یکجه به بزم شام
پادشاه محترم را بیت ایچ چشم
کر سپاه فتنه باد اجتم او چهار

من دین باغ کونیم کل سیراب من
سیرت خواب من بزم رستان شراب
من که در بزم رقیب بزم ایچ چه سید
حیدر زاکر امش میا دهند پادشاه
دوق مشکلی که گذارد دوقی زنده جا
از رخ و ابروی او دوی تمام بخدا
محشم که بر فاق شود آن بت همان

ای بیالای جهان را هنر موش کسی
عمل ناز تو بردوش ملک حقیقت در دنیا
کو برده کردن ز سر شک نشد نم

اگر چلی

کمر سرفکنی ازین چون موی من اشوخ
چون موی تو ام در دو جهان روی
کردم بدحم که به کلو کیر نکردم
موشی الطاف معایبم پری اما بقاعده قنای معایبان دودیت

زهی کشته کند بلا سلاسل موی
زهی غوده ز روی و خاب بل کت
طرب فرا شده است چون که کاک
رواج مشک خفی چون بود که است صارا
نمان ز غیر حدیث میا پس خدارا
اگر زلف تو خیمه دلی مرغ که هر سو
مرا چه غم که دل خسته رام شد بغم تو
تو دست برده بچکان و طلق بر نما
وصال اگر طلبه محشم می آید برانگو

بیت غزل موشی لاطراف دقت حاصل جابین مصراع اولی این مصرع است که

نبری غم و غم ایدل بر عشق
ندیدم از کور دیان نظیر آن ترک روا
با کس تو خوام از مردم نهان نهان
رضی تا دیده ام خورشید در چشم نمی آید
یقینی خواهم فاشا داز با دوا خواهم در کشت
نیکو در چو در وقت عبادت هم زین قیام
الهی چون سپیده افتد بعد از در دراز
محالست اینکه بنده چشم از چو در دراز
ولی آن خط هم چون است چشم دل سوخت
یکی از خاک ران تو چون شد محشم آخر

صهرت ز دل من سر موی نشود کم
کر کیر موی تو فروشم بدو عالم
در نه ملک اشق ز نه از آه و دم
موی بود بر اوج علا مقابل دست
خوشم بلطف یک دلت که در سخت

بیا در فتنه رسم سمنه بادیه پویت
هزار ناله کشی ز خجده غایب پویت
دمی که آید اینی نا توان خست پویت
یکی نه صد دل دیوانه است لبه جویب
درین غم که مبادا شود رمیه ز خویب
ز هر طرف سوی میدان بر دوید چو تو
دمی برای تو ویند ز دور روی گویب

و محاسن بسم هر دو حاصل مصراع اولی این مصرع است که

خدا از چشم بد دارد نگاه آن روی بکوا
و کرم تو آن ز چشم خوش هم نهان کنم در
الحی کم مکنی از اوج خوبی آنکه در در
جدا که بنم از خود کینگی آنرو دلیجور
همان بهر که سازم قند آن محبت بر در
اگر بنده چشم بد کسی آن خال خند در
ملک کامی که خواهم لب راه طعنه بد کورا
یقینی دارم نیکایک بشود آن چشم باد
نوا نمود که غیری سرمه سازد خاک کونو

خوایم چو جزا طرح عقابانه
چشم از همه پوشیده بمن پردازد

عقوی که خواند از بهر خواه بود
در سخت صحرای کاه که گشت

ای شیخ که هست دایم از غنوت تو
کر عفو خدایم بود از طاعت تو

چون داد قضا صیقل مرآت وجود
کانه عقب چشمی اگر باشد باز

اسی که بود پویه کس جرح نیم
بر کرد جهان چو شعله جواله

این چند بای حجت فواره گفته است
این که خضر از دلقا خسته است
از قوت فواره گشت بلند
کز غایب بقیع تو بر عاست است

این که شرفیض کس کز غلبت او
کر جوشه و برون رود از سر غیب

این حوض که دل هلاک نظاره آید
در دعوی عجبی ز زبانیت بیخ
آن طبع که چون آینه پاکت غش
از بس که بفعال بوالعجب دارد خوش

عنان اندر فرس کردی سبک با خدا نیت
همیون سبکت تا از خطه ابد در امان شد
چراغ فتح تا روشن کند ای ماه ملک آرا
سر خضم ترا قندیل و شمع بخواهم آویزان
ترا از استی خضم که ای ناله بود بر روی
کند چای که بین العکسین این زلال در گش
بود تا در زبان محنت کیفیت جنبش

دو فی اربعیات

بهر آن کل ناله از دل چو بیل می کشم
کر چه در بزم از قافل می کشد خوش خوش

دو فی جزا پویه فزونی ز فزونی
خوش آنکه کردوش هم عفا معین است
اول بجزد فرشی حرم جلال تو
حالیست شرح وصل نقالی که گشته

ای نام تو در هر لغتی دیگر انام
بی نام تو شغلها تابانند تبا

ای خام و رنگ چون عباد آری
ش نمی که کند در صفت نور خوش

در دوزخه خواهش جنات بیغم
من دست توی بر ام او کفایت

آب آلوده از طبیعت خویش برون

در کف لغو می رود چون آتش

طراح که طرح این بنا ریخته است
و معانی باغ سحر پنداری از دست

افروغ صنایع هم آگشته است
که آتش ناله را بر آغشته است

این آب که شعله و شش ز باغ میخیزد
ماناست با بکشت خشم که ز قند

و ز میل بزیل با دمی آویزد
چو شعله از درون برون میریزد

این صحن که در دیده هر نکته رسی
آینه صد صورت کونا کوناست

از جام جهان فاسق برده بسی
آینه برینگونه غیب است کسی

دی پستو چو مدم غنی خسته نمود
آند بنظر حیاتی امان نیز

آینه که پیم این تن غم فرسود
چون نیک نمود جز خیال تو نبود

دی انکرم دارد در ان کردم
طالع بنکر که بر در خانه دم

سودی و زیان نیز دو چندان کردم
رفتم که کنم فایده نقصان کردم

المسته لله که از سعی جمیل
شد ساخته همچو خانه ابراهیم

این منزل ضیف بخش پهل و عدیل
از عشیت غلام شاه اسمعیل

آن فتنه که در سر بلند افروخت
در سرداری که عالمی را یکش

ریزنده خونها ز سر خفروخت
قربان سرت شوم چهار دست

کردون که با هر کن فلان چاکرت

فرمانده از کشت که فرمانت

در سایه محال نیت خورشید که تو

خورشیدی در یه خدا بر سرست

این بنده که ملک نظم پویش بود
در دست ندشت غیر شایان

لتیخ جهان مرتبه پستش بود
در پای تو ریخت آنچه در دستش بود

آن خرد و فغان دل قب کز ره جود
بیطغیش امسال که وزن کنم

هر سال بمن نقفدی میفرمود
ممنک بگو پستون خواهد بود

آن ابر عطا که عاشق کرده بود
ناچار با چار شدیم از کوشش

پوسته چو لبه بر رخ ما در جود
راضی دارو نیامده انهم بود

هر بچم که بر فلک رود لایت وی
نواب ولی خیم غراب اثر لیت

رحبت کند اختلال در رفتی
کائنات سعادت است در رحبتی

آصف که همی سودا قلم بخت
تا عارضه در خانه دور درش نشاند

وز آصفیش سلطنت این رخاست
معلوم نشد که سلطنت از که بیاست

در عهد تو کامرانی خواهم کرد
دستم چو زلفه کوتهت از پی بند

از عمر کدوستی خواهم کرد
در پای تو جانفشانی خواهم کرد

ای کرده قدم تو سرافراز را
از خاک مذلت چو برداشته

در یکجهتان ساخته عمارت را
یکباره کندار و دیندار مرا

گفته ز حادثات این دیر خواب

بر لبه در در رفته پای تو خواب

دست الم ترا خدا بر تابد
تا پای سلامت در آید بر کعب

از لغت درد اگر چه گفت داری
صد سگر که بر علاج قدرت داری
آن پای که بر ستر در دست امروز
فرد است که در کاب صحت داری

نواب گز و نیم م و سال جدا
امروز که طوف کعبه فرصت و فرد
این عیدم از آن قبله آمل جدا
من مانده ام از کعبه اقبال جدا

سلطان جهان که ماه تا ماهی از تو
در روضه سلطنت چه کیفیت قدش
دین زینت و زینب عروج فرامی آرد
کار این تشریف شهنش می از تو

آن طره جو دارم من بدنام ز دست
تا ناری از آن سلسله و دستم بود
سر رشته دین رفت بنا کام ز دست
لیبار نه نداده بودم اسلام ز دست

در کفر قدم نهاده ام وای یمن
از و سوسه عشق مملان سوزی
دور از ره دین فدا دم دلی یمن
اسلام ز دست داده ام وای یمن

اسلام ملوک آفت ایام است این
کفر آمد و داد خاک ایان بر باد
آفت چه بلای جبر و آرم است این
از خوف اسلام چه سلامت این

بسیار است که در دست تو
چون شمشیر در دست تو

از در تو دور از تن زیبای تو باد
ای بیم برن
بسیار تو در خاطر اعدای تو باد
آتش بخت

نادر خان

تا درد ز پای تو بشود بر چیده
ای نخل مراد

ای کشته و شاق کمترین سولایت
با اندازی بر کن چاره خود

اسلام که کم کرده ز دل آرامم
زان آفت دین که هست اسلام نام

اسلام که کام دل بر نه است
ای کفر تو هم ز خویش بر کرد و نه

چیزی که بکل داده خدا ز نیابت
اما بتو آنچه داده از پاتا سر

ای شمع سر پرده شایسته می
که پرده زهره اکلنی بر خیزد

آن دست که خلی فدا دم ریزد
که نازکیت بر و آزداد دهنده

ای جبهه است از قامت چاکر
از می که لطیفی قدرت تر نشود

در بزم حرفیان زبانی که

هر سر که بود فدا در پای تو باد
اول سر من

پر نور ز غلیح فلک فرسایت
آورده ز غلبت که کشته در پایت

بسیار رخصت دارد از تو اسلامم
ترسم که بجا فری بر آید نامم

چون کعبه بهر دلی از و احراست
سر در زده اسلام که خوش سلامت

و آن نیز که داده سرور را رعایت
اسباب دلگشایی دینی همت است

سر کرم تو ذرات زلف ناماهی
با کن از عرب و عجم که مای مای

خنی بزرگست قدرت کم ریزد
چون باد صبا بجنبه از هم ریزد

دی غلی قد ترا حرکت تا رنگ
که بخیزد ای بخت نازک تا رنگ

نی تابش است و نی تاب گیر

ما صبح بخیر
صداغ برکت

از بهر من تنگ شراب ای ساقی

مینا بر پیا که بکند اردو حریز

والکاه بیاد شمع رویت هم عمر

بنشینم دفا نوس خیال تو شوم

کفتم چو رسد کوکبه دولت تو
بی طالعیم لباسی صحت بر رید

پیش از منم سبدم مگر خدمت تو
تا زود نیام شرف محبت تو

انشوخ که چشم مردی دارم از تو
نا دیده خوش تمام رفتم از کار

لکتم بنظاره کام بزدارم از تو
در نیم نفس نام شد کارم از تو

سقا پسراخته دل از دست تو ام
سرا ز قدم تو بر ندم شد روز

بما رتر از چشم سیمت تو ام
مانده باد مهر با بست تو ام

روزی که دلم خیال ابروی تو بست
تری ز کاکانه ابروی تو بست

وز نماز من غودی آن ترکی مست
در سینه من تا بهر سو فارشت

سلاح که آدمی کشی شیو ما اوست
ز سر بر دمر اینچم کردن

چون ریزش خون دوست میدارده
در پوست کند مرا اینچم در پوست

هر کی که شد اجواب سخن ز افاتج
این بنده که بود حسره از امر احدج

از دایه کشت خسروی را ماحج
شد ماحج میرزا احمد صالح

سلاح که سحشی هر دانی خویش
میجسم از منتظا رکی خوالی کرد

کار هم فر عا شق زندانی خویش
سلاحی که سفند قربانی خویش

ایون بستر فتنی که انداخته ام
ابروی تو لیک در نظر محرابیت

بردی ز سبت مجر تو بکداخته ام
کز سجده ان بوقت سحر ام

گیرم که بچشم خلق پوید دشمن
با این چکند که خود یقین میداند

با من ره غالبیت اندر هم فتن
کو مغلوبت و غالب مطلق من

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول
محو اب بلند کعبه ابرویت

بی سجده تو طاعت ما مقبول
کز دور مرا بسجده در درخول

از لطف تو سهلت کرم در زمین
دعوی نکنم که بکنایم اما

چشم از کنه پکنهان پوشیدن
دارم کنی که میتوان بخشیدن

در معج تو که چه هستی از من نایه
با نظرت خسروی دمر اجدی

جز سرعت و تیز دستی از من نایه
وصف تو چنانکه هستی از من نایه

~~از لطف تو سهلت کرم در زمین~~
~~دعوی نکنم که بکنایم اما~~

~~چشم از کنه پکنهان پوشیدن~~
~~دارم کنی که میتوان بخشیدن~~

گاه از هم در جمعا مع میباشند
می آینه زده ای حاد بر روغ

گاه از هم باب حاتم میباشند
آنها که بان بایس و آن میباشند

خواهم که شبی محو حال تو شوم

نظاره کی بزم و حال تو شوم

کز حرص بقدر طبع شاعر میبود

خواهند که بر ص بنده نادر بود

والکاه

با آنکه چینی نیت طمع میکردم	از استیلا که جمعی معاصر میبود	در مدت صحبت اشترکیه شوق	ایم بود که دیدیم از بزرگ نواد دور بماند
که عالم طلی نظم دو مصراع کند	طامع شده تغییر در اوضاع کند	با آنکه همه آرزویم کردی	در بار که دفاستونم کردی
در طبع منشی زمانه بجشد بالقرض	خواهد که طمع از پشت طامع کند	با این قدم دیر حرکت که مراست	از خاطر خود زود بردم کردی
بنیاد دو مینی چو شد از عشق خراب	دو آن چشم دو بین که بود هم رفتی آن	حضر و منشی که مورد خواندش فریاد	در واقع دیدم که مرا ایسی داد
دادیم هزار بوسه بر یک سده	کردیم هزار سجده در یک کجواب	این واقعه را معبران میگویند	تجربه مرا دست مرا دست مراد
ملکی که بجیش دو جهان معدومست	نه دایره کم ز نقطه موهومست	هر چند که بهر پاس جمعیت تو	همستند هزار منده و دحضت تو
ملک کرمست و مالک الملکی آن	منسوب بجزایر ابو العصومست	یک بنده بی ریاست کز اعیانست	مشغول به اسبابی دولت تو
من گرفتار دل کرم چو جوشن دیم	چون طبعی افتاده بتفان دیم	فرماند که بکند بی بنیاد	اوداره شعلتی در آفاق خفا
در پیش دوزخم غرض نیست که حال	در سایه غیر از اعینان بکلم	این نادره فرماند اگر گویند	صد گوه طلاء بجمع و منفی داد
چون رای تو گشت در قوس عازم	در کار دواع بنده هم شد عازم	ای شیر ملک ابر صیادی تو	در وادی دین شیر خدای تو
که عود کنم و در ملک عیب که شد	از طول زمان و دواع دیگر لازم	اوداک بمنزله خرد می سجده	با جزوی ملوک فرمانی تو
زان پیش که بجز تو برد آرام	آمد بوداع دل خود کاظم	ای قمر بنده آسمان پیش تو بخت	خلفت بمنزله دست از در بخت
فریاد که بیشتر ز بهنگام فراق	دل سوخت ازین دواع بی فایده علم	بر تافته روزگار دستم بجفا	در سیاب و گرنه میرود کار ز دست
از خلعت و تاریخ مجلس برود	دادند بعد شکوه و مد کونه نمود	ای نور دیده آینه حساسی مرا	لطف تو کلمه فقل و سوس مرا
خان تشریف و آصفم تشریفی	تشریف دوم بی به از اول بود	نام تو خدایه داد چو فریاد تو نیز	بر در ز منشی کوه افلاک مرا
زان راحت جان تنی کجاف دور بماند	مخ جبین از بزرگ نواد دور بماند	دارای جهان که اصفهان را بتواند	کلیدی تو دید و آن مکان را بتواند

بالنصف سپه برابرست میدانست

زین دسطله نیمه جهانرا بتو داد

بگرسمختم که جز زرش کاپی نیست
این مدح اگر چه مدح اسالیست

کاپی دی سال بایستی آیین نیست
لیکش صله غیر غله بایستی نیست

ایدل بجای از دود و اگردن تو
مردم بوفای دوستان دعه دیروفا

شرمندۀ حاجات روا کردن تو
دیر آمده دلی درست آمده

یاری که بنیش غم دلم ویش نکند
هر چند که انقار بسیارم داد

بر من ستم از طاقت من پیش نکند
آخونه وفا بوعده خویش نکند

دردادی وردی که خواست ز غفلت
درماندگی عظیم دارم اما

در قشیش بکین اجل ره پیر است
شرمندگی که از تو دارم برتر است

عبه آمد و بانگ نوبت سلطانی
بر چرخ برین جبراهیم کوش گرفت

هر گوشه که زشت از فلک چو کانی
از غفلت کوس جگر خا خا

این عید حضور خان چو ملک است
کاشان نبود در بنازد امرو در است

عید که دم مبارک فزونی است
چون عید بزرگ کاشان امرو در است

بی کفۀ نبرد اگر چه زین خسته نهاد
چینی بسواد رفته بنده نکند

پنجم رسان رفته بانه بگرداد
گاهی بهمای کفۀ بنده نهاد

در عهد قدیم از تقاضای قضا
وز سعادتی

نی نی ز حال قدرت منع خدا
خلاق بشر

ع. ی. ی.

عیسی بوجد آمده بود از مریم
ایجا رقتا

مریم بوجد آمده است از عیسا
قدرت بکند

خانی که پسرش بیجو داده است
در سیاه اش اب عیسی نیست

م بر درش از چرخ بگوید آمده است
کز چرخ چارین فرود آمده است

روزی خواب هر یک از آنها را دیدم
در خواب دیدم که هر یک از آنها را دیدم

ای صمد شکار تو پندک
بدر کشته شکار تو پندک

دی چرخ شکاری تو با چرخ بکند
ش بوی تو کند از نهان بچ بکند

بر پیکر آن سرود خورشید علی
چند آن بر من دعا کرد بر پیکر

کز عارضه گشته ز جاش در هم
از آئینه وجود او کرد الم

ای صبح جهان طلعت مر سحر تو
تا صبح بود از افق مغرب دور

دی هر فلک غوغا افسر تو
بالین الم دور بود از سر تو

خورشید سپهر سر بلند ی بنوا
گفتند که بر سیزه ضعف ملول

کز ما در دهر از همه عالم به زاو
به شغش بدل بشینی با آن ضا

سوی تو دعایی که روان میکرد
تا زنت آفت زینا کرد دور

دو تو نصیب دشمنان میکرد
هر کرد سر تو آسمان میکرد

افلاس که در طلب مرا بر من خست
هر کار که کرده بود ازین به که مرا

داکشت نای فلسف منم خست
شرمند میرزا ابوالقاسم خست

انفوخ که کتیه کاه او چشم ترست

بانوی شهبان چو باشش زیر ترست

از بس که سالی بستر او عالی است

چادرش بسترش پهلوی در گشت

چادرش بستر خودای طرفه لکار
از شمع و چراغ هر شود روی زمین

کرش بر افکنی و کردی سیار
در شعله پر زنده پهلوی سیار

آن که هر سینه از وی جوینست
در بسترش هفتی پرده چرخ

در شوق منش کوی هر آغوینست
چادرش بر ز نور بستر پوشینست

مسلح از سپهر پر ز نور او است
ای پرده ز لکار که ناشی ملکست

کارامه افزای تن جان پر در آرد
چادرش بسترش بستر او است

کوی زنده بستر آن جمله نشین
چادرش بسترش در کف نشین

تا ناف زین پیرست از ناف چینی
تا حشر هوا غیر بار و بر زمین

در بسترش خوابد آن پرده نشین
چادرش بسترش با کر کلین

عینده از زینم بستر ز زین
عطر به لب بگذرد از زلفش چینی

چادرش بسترش آن زینت و فر
و الله نظر آمدش ملک کفایتین

هر تیز نظر که دیدای ملک قمر
چادرش بسترش بانیست ملک

چادرش بسترش ترا چرخ برین
پرسیده ملک کفایتین

میداد پهلوی و دم انجم تر زین
چادرش بسترش بستر ماه زینین

ای کوهش چراغ از کوه خورشید

از کوهش داری همش بستر خورشید

گل

خفت برمد شب اگر ماه کند

چادرش بسترش ترا چادر خورشید

آمد پی سیر ماهت بآن دگر
چون که بصد کوه که آید پر دگر

قد کرده عیان نهفته رود چادر
چادرش ز لکار کردون بر سر

آن ماه که در خوبی او نیست خلک
در خلوت خواب او خلک افکینست

در مهر منیر غوغا نیست کز اف
چادرش ز لکار بالای کاف

چادرش تمام شد آخر که چو دید

چادرش حجاب بودی خلک کشید

غلت الکلیات

تاریخ وفات شاه قاسم بدلا و حبیب فرزندش شاه عبداللہ
 نیز اوج بہایت شہ قاسم از سبک
 مرغ و خوش چون هوای روزگار نبود
 جابر زنده گرامی شاه عبداللہ داد
 وز بی تاریخ فوتی باقی از غیبش
 او ز دنیا شد بقای شاه عبداللہ داد

تاریخ دیگر

حریف غالب و لاد ساقی کوثر
 کہ بود قیمت او شیوہ شراب سخا
 چراغ بزم معشاشانم آنکہ چہرہ
 چہا نفوذی او ذرہ نہشت خفا
 خارش چو مال سرگرازش کرد
 رساند ساقی دوران باد شراب سخا
 نہاد تا سر ساش کرمان در کجا
 و نو سہ ماہ در نینب دشتی دنیا
 خرد مرا این غشی برای بخشش
 کشید جام اجل شاه قاسم بدلا

تاریخ بیابانستان فصاحت و بھلت مولانا جیرانی

سک علی دلی جیرانی بہ ہجو
 بنود در دل او جز عجب مولی
 بہوشی علی رفت بہتر بخشش
 شفاعت علی آمد ز عالم بالا

تاریخ دیگر

عمودک کچھ انرا ایسی صفت
 مستوجب بود لعنت ز دانا
 صد حیف کہ جہد بتجلی نام
 آورد نقیض آن سکہ بی ایثار
 ہر روز از بیری عضوی
 تا سال در کار و ستندی ہا
 عمودک کچھ لعنت اللہ علیہ
 تاریخ شدی لای سر ملو نازا

تاریخ درویشی

ایہ لایسن از شہ نجف کن
 مدای غیر بر طرف کن
 بکش بی بقیہ زبا نرا
 بگذر حدیث این دانرا
 تا شہ از حساب غفران
 شود بدخت غبار عیان
 از رہبر خود مباحث فاضل
 کہ بجز کہ رسی ب حل
 سر نہ برہ اطاعت او
 تا بر خوری از شفاعت او
 جرم تو ز کومال کہ کم نیست
 چون اوست شفیق ہم غم نیست

و یوان ششم کہ موسوم بہت بغوریات و آن مشقت بر تاریخ اچھا دامت

این تاریخ تہہ برادر خود خواہ عبدلہ

کل کلشن لطف عبدلہ لطف
 کہ بادش بہت معاف لطف
 بغیرت فادو شراب اجل
 شد از جام دورش ہما کاف
 دلی چون پس از اربعین شدش
 چنین منزل راحت افزا
 خرد فرتا ریج دی کرد و گفت
 چہ جای مبارک شد اورا لطف
 ۴۴۹

تاریخ وفات خواہ جہر علی

خواہ جہر علی کہ از اخلاص
 چاکر خاص آل حیدر بود
 چون بہر دوازدہ نقبا
 آمد از عالم عدم بوجود
 یک شرف یافت یقین مگر کہ بخل
 نقل در غرہ رجب فرمود
 شرف دیگر این کہ پر خرد
 فکر تاریخ رحلتش چو خود
 اسم دی را حساب کرد و برک
 مددی جز دوازدہ نفوذ

تاریخ وفات شیخ حیدر

شیخ حیدر کر طال اعتقاد
 دست بیعت داد با آل علی
 از جہان چون رفت با در جہان
 حرم دولت داد با آل علی
 از خرد تاریخ او کردم سوال
 گفت مشرئ با دبا آل علی

تاریخ وفات خواہی بکر افکار

عشق آن نخل خرد بہر درستان سخن
 چون بسیل اجل از دہر برآمد پیش
 بیشیندم رجب در بہت کہ عشق عشق
 شکر چشدم بود ہمین تاریخش

دارم سختی ز کذب عاقل
روزی که فلک درین غم آباد
از پاکی کو مرا آن یکه
دریا دریا در دلالی
لیکن بهوای نفس یکجند
و ز شوخی صبح معصیت دست
که دیر معان مقام بودش
با این همه از عتاب عبود
روزی که درین سرای فانی
روز شعر اسید شد از غم
من گوشه غم مقام کردم
شب بر زانو جویی نهادم
کایه بکرم برست پیرنج
بسیار خیال کردم شب
در عجز دگر نماند تا بم
در واقع دیدمش پیاده
شاهی که بذات او عبادت
خود بیند لوای آسمان خوش
طهارت بشم آن مهر یکتی
وان مهر سپهر خردی بود
در سایه چتر پادشاهی
آن قریب عهد تنگ دست
العقد بوی مولوی شاه
زیرا که زبسی گناه و تقصیر

لشکر اگر اعتقاد داری
اقیم سخن بجزئی داد
میست ز طبع حسروانه
در مصیبت علی عالی
در دهر با طاعتی افکند
کالا پیش مرد اسب است
که لعل بتان بکلام بودش
ایمن شفاعت علی بود
علی که در بطن زندگانی
عیش هم شد بدل با تم
از روز بنوع شام کردم
بر تو سخن گفت زین نهادم
تا رنج وفات آن سخن سنج
کفرم رسال کردم لب
تا رنج کفنه بر دوا بم
نزدیک را بسته ستاده
خفت جو بر بنی رسالت
اقیم ستان مملکت بخش
کردی شد تازه سکه دین
با طالع سوره و بخت سعود
جولان ده باد پای شاهی
دست زنده آسمان فردن داد
بیکر نظر زردی اگر راه
بر کردن دست کشت بخیر

ازین

وز پشت سرش سود بسیار
صد تیغ و دهن بر اکتید
ناگاه ششم بوی خود خواند
کای کشته ز بوی از تحیل
بر خیزد شفاعت علی را
لیکن موجب سرکشی است
چون داد شهنشاه این نشان
کافر بدو نرمنه اورا
اکثر برشته برسم معبود
چون سجده بجای پای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود
من دیده ز خواب چون کشم
در قول شده دو فاخت ملا
شاید اگر طبع الحال
از نهر شفاعت علی مرد
جنت بهایمده دوست
رحمت چونکه بهانه جوی
سیکوشی ز دانه سخن رس
یارب جلی و طاعت او
مخردم مساز محشم را
گان دلشده هم که ای ان و

تا رنج میر با قرفیات

با او همه در مقام آزار
دیوار حرکات نریده
وز درج عقیق کو مرا فاشند
بکدر اخته ز آتش تا قتل
تا رنج کن از برای ملا
لشکر ده پفراری است
کوی که ز غیب شد اشارت
تشریف عطا دهند اورا
تغیض سجده امز نمود
بر دست سرد دعای شه کرد
هم تیغ بخت بر سرش بود
در فکر حساب آن خادم
یکال نبود زیر و بالا
کوشید که حیرتی درین سال
جان هم شفاعت علی برد
اما بهمانه بشو او است
کافیت زنده یک کوی
کز آد میت یک منزلی
کز نایده شفاعت او
تقصیر میکن از دگر کم را
مداح علی دعوت است

میشندم خودی ما میان
کرده آهنگ خلد و غم جان

دوش تا بهج از مواضع دکن
لکهن آید که ام پاک نماند

یکی از تافان غیبی گفت
آنچه او گفت در طریقیست

تاریخ فوت دلاور خواجه مولانا

والدین خواجہ میر احمد که بودش ز غنای
با کناه بچہ از دنیا چو رحلت میخود
لاجرم تاریخ فوتش هر که کرد ازین کمال

تاریخ وفات خواجہ شمس

دلاور بر باری بود در ای
که به قرینت خواجہ شمس
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر از او
بلوح تربیت دی از برای تاریخی

تاریخ وفات خواجہ احمد

افتی ز اهل دولت خواجہ احمد که بود
طایر خوش بشمال توجہ ناکان
از دل و جان بود مولای علی دلاور او
به تاریخ دفاتش از غنی گفت

ابو الفتح پیکر آن کرامی جوان
عزیز از جهان خاست کلاه شام
چو تاریخ او خواستم عقل گفت

تاریخ فوت سیادت پناه شرف ال دات میرزا حسین که در روزنه قدسیه

در بار که امام شافع
شد سید ما محمد فطری
فرزند رسول نوریزدان
در قرب جوار از فغان

یکی

این دولت قرب بر صد جان
تاریخ وفاتش ای محمدان

تاریخ وفات مراد ارباب و دلاور سلطان

فوت میر چند آن که گران برایم
چون در ریاض استی مکن مراد بود

تاریخ دیر بخت دی

کز خط او دشت خجسته بنی از بخت
خط بود اندکی پیرامن رویش جهان
انزما تاریخ او میشد امیر نوحان

تاریخ وفات میرزا جان پیک

میرزا جان پیکر آن سر سبز
یکشیش در خور بیدیم باغی کرگلان
کشم ایکل چیست تاریخ تو دواجیک است

تاریخ وفات میرزا علی قاضی

سید عالی نسب قاضی عالم الدین که
چون زدانش داشت ملک شرع در یکتا

تاریخ فوت حبیبی عینی الله

بر سر تربتی رسیدم دکن
نور محمد علی عسرت او
بامی آنروز در قفا بودند
کفر از آن که گشت غفقت
کشم آنکه نیم تاریخی

تاریخ فوت ملا ابوالحسن اسوددی

ملا ابوالحسن که محیط وجود او
بنین خاکدان رسا ند با فکرم مضل

چون کرد و بیک عدم ز بهمان رسیده
تاریخ فوت خواجگی عبدالرزاق

کل جدید دل خواجگی که بود قدسی
ناله نازده رسی پشمال کلشن جان
ز با قافا و در دگفت بهر تار بخش
بزرگ حریف از آن نونهال کلشن جان

ناگاه سمنه بان بهر سفر عشقه
مضوری شمع عناقش فرد هر ساقش
این طرز کرام او مضوری شمع بود
تاریخ دفنش نیز مضوری شمع

زین زمان خلاصه ذریع سببه
مهر سپهر مرتبه ماه ملک جناب
یعنی قوام ملت و دین انکه ده جان
نهاد پای حق جز اندر ره صواب
هم خورشید چمن خورشید بود و شمع
هم خورشید بر زمزم جودش بزرگ خورشید
چون آن لیکه مطلع انوار ضیق بود
سر بر زار سپهر جودش دو افسان
از کشته یکی بکالات حیدر رسیده
وز علم جعفری دگری کشته کاسیاب
چون در گذشت از پی تاریخ او خورشید
غیر از دو افسان نیاد در در حباب

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عروجه
تاریخ دیلر بهت دی
رنده آن بنی سید قوام لیدین کو بود
قدیمی قیامت آن در یاد دل و آگاه
چون با تنگ ریاض خلد و کلز از جهان
هنظر اخس سیرت و دیلر کو بود
میر عالی رتبه یک تاریخ او شد و حباب
بست این غمنازه رفت کرد از این
در دگر قیامت او را کشت تاریخ در

میر حیدر کو هر دج درع
تاریخ فوت زبده الساده میر حیدر و لریه حینی نو خضر
لک بقیل بود در آغاز عمر
کز عدم نماند نفی در وجود
کشت الم نرزد حق مانند خوش
از بیدایت بر رخسار کاشود
رنده سادش از خواجگ و آ
نوزع الله انعمک عمود
کز هم کوی صلاحیت بود

حجت این بس گزند ای احمی
مژده ملک شجنت چون نمود
بهر تار بخش کی از غیب گشت
میر حیدر زبده سادات بود

سطح نمده آتش گزند و جودش
تاریخ خواجگی سبط نمده تاجر
در صحنه رخس بود در یک صلاح ظاهر
گرمیده بود کردون محفل فرد و دنیا
از پنهانی عمر تا که چو رفت بر لب
وز مطلع جیش نور فلاح پسدا
جان پر زغم سوخت خون شد دل پر
دزد هر شمع سفر در غلغله وقت و آوا
چون خواستم از این تاریخ خشت
درازه و گریه بر دند آرام پیر و برنا
گفتند شمع سفر سبط نمده

هر نفس میکرد چون از تاب میگر
تاریخ فوت سید نعمت الله سید حسین
هر زمان میشد چو دست اجل
بر سر عمر غریزی کو سست
با وجود طفلی از لواضع جرح
پیکری در خاک چون سر و سس
با برادر هم می کرد اختار
یافت سید نعمت الله آکھی
فکر تار بخش چو کردم عقل گفت
وز تو صبر خفت قالب را انی
کرد سید با برادر هم می

همای ایشان سلطنت شهنشاه سلطان
مهر سپهر مرتبه ماه ملک جناب
مهدی با نو که بر تخت بود و شمع
بر سر عمر غریزی کو سست
بستم کلشن فردوس بدین مجلس ناگه
یافت سید نعمت الله آکھی
چو کرد آن شامی نریم دواع شامی
وز تو صبر خفت قالب را انی
کرد سید با برادر هم می

کرنده اختر برج جلال میر حیدر
تاریخ فوت سید حیدر
چو افسان بر لوح سیادت کشته تبار
مهر سپهر مرتبه ماه ملک جناب
دی که کرد عروب از برای سال و خال
نوش ملک قضا افسان بلع سیادت

و ملا سکر این پهلای با فلک را
ز روی زمین کردی انجمن
چند دست آتشکد دشت یار
اجل شد دیر اینچنین هم گریزد
اندر سلاطین جلیس خواجه
مسئمی بنی نوردین ماه ملت
حکیمی که ستمین علاجش
میجا دمی که دشمن روح دفته
افاضل نیاهی که درس کرد
چو شهباز روح بلند شهبان
نمودند زهر تاریخ فرست
حکیمان رقم سر اهل حکمت
تاریخ فوت پادشاه شورش میر پادشاه
پادشاه ملک مباحث که بود
کلین کلزار سیادت که دشت
ناگش ایام زبانی فکند
وزیری سال اجلس عقل گفت
تاریخ فوت میرزا عیاش التیمی
تبعی کو هر ب طوطی
حضرت میرزا عیاش التیمی
ناگهان شهباز خوش کرد
وزیری سال رحمتش گفت
تاریخ فوت طوطی شکرستان قزاق میرزا علی محمد
کلین کلزار سیادت که بود

بیلستان قزاق که دشت
میر صفی کوهر اختر شمع
انکه شدش در مغرب نفع
ناکه این دیر پر آشوب کرد
وزیری تاریخ وفاتش نوشت
ایدل الفارده که چون بود
کر پی هم کلانش سادست
اول ان لونا مال کلانش جان
کل باغ مصفا صفی التیمی
پس میای زمان دشمنی
که شد بهاب عیش خرد و بزرگ
چون باکین جد و بار شدند
تا دو تاریخ آشکار شود
دور از بوستان مصطفوی
تاریخ فوت حضرت محمدی قاضی زین الدین علی
قاضی آن عالم سرار قدر
یعنی آن معنی احکام بنی
انکه کلک دوز باشت بود
وانکه تاج سر معقولانست
هم سما رفت و سامی تبت
پهلای چو شد در عالم دگرد
هر او کرد دو تاریخ ادا
آه از آن عالم سرار قدر
که خرد خواندیشی تنها عقول
کز ده صدق نیکو عدول
کتب آرا ز فروع و اصول
هر چه هست از سخنش منقول
هم سستی دین رنج بتول
عالمی را زغم خویش ملول
بنی دو مصراع و ان فیقول
وای از ان معنی احکام کرل
تاریخ فوت حضرت محمدی قاضی زین الدین علی

تایخ فوت رومی یکم از او ع

خونیت افزو گوشه وحدت	علم افز از عالم تو حید
لکن بود از صلاح بهر صلاح	در بلاد سدا سده سید
و آن سبک روح علم پنهان بود	در کران لکری خنید و حید
در بحر صلاح رومی پاک	که چو لوحا لخی زمانه ندید
نا که از دست ساقی دوران	جام مرد آرزای هر کس گشید
چون شمشیر است هر که در دست	احش جانی حیات دید
به که گویم بهر تار بخش	حشر او باد با حیای شمشیر

پناه سلسله محمد و بهر کان هدایت
دلیل اهل دول شمع نوران هدایت
که هر کینه جمعی بر پیشانی هدایت
که بود اظهر می شمس از روشنای هدایت
نوشته کلک نقاشی آن هدایت

تایخ فوت خواجیه میرزا قی

چون خواجیه امیر از غور شید نظر	در میخ فخر و نهان روی میر
تایخ وفاتش ز غور پر سیم	کریان و شد کف جیف خواجیه

دلفوز شمع شبستان اسن
کل کم بقا سر د کوه حیات
دخشا سبیل سریع العوب
مر چارده ساله کایم یافت
درین بزم فانی بگوشش سنا
دمی کرد او در آسوده اهل

تایخ فوت تازه نهال گلشن جوانی بیع از ک

چراغ به رنجه دو دمان
نهال غزلان دیده پیش از غزلان
برای زمانه بیع از زمان
مر چارده رابا و توان
گلشن از جی ناکمان
برآمد غزلان از زمین و زمان

چو او بر زبان را نذر حرف طاع

چو یک اجل دانی اولرشت
چو او سبک بر لب نهاد
چو او چشم بر هم نهاد افشا
چو او در جوانی لکشی پوشش
چو او کشت بر لب چو پی سوار
چو تابوت او شد روان مجبور
چو شد همه آن ناز پرور زین
بر رفت ناز پر رشه خون
بچشم خود از کزیه نزدیک شد
چو از کزیه اش میخود منع
برای الزمان رفت اندیشه ام
چو این بیت بر خواند تا بچون

در خرمی رانده کرده بر سرف
در خانه راز جا کنده سبیل
در بحر حقیقت خورده بر هم
اجل کرد ماتم رسانیده دیگر
چه موعی ز داین بحر بکایب که گیر
چه با دخالف بر آید که یک کل
که داد ای ملک آخر این تیغ کینت
که کرد ای سپهر اینقدر دلیرت
چه مقصود بودت که یکدو زمانرا
که مقصود یک آن کل ناکشفت

پدر لفظی راتبع زو بر زبان

در به ندایان کرپان جان
لب از زده خود کزیه آسان
شد از غصه چشم قدر خوش نشان
سپه پوشی کشته هر دو جوان
سوار کل را ز کف شد نشان
زبانم کشت قدم کان
بلزیه خود زین در زمان
جینوی که کردش بصحراروان
که گذارد از روشنای نشان
بزاری هم کف کای روتان
که می او چنان د چشم جان
شده از اولین مصرع ادعایان

که دوش گذر کرده از هیچ کردان
که یک شد از پر تو ش کشته ویران
که حد دیده که دیده چون از برینا
رضوای غبار با جوان کیدان
تبرکت و بر خاست صد کوه طوفان
تلف گشت و صد راز و ماند در جان
که به نندایان بریدی به بین سان
که کادی با نین مشکلی کردی اسن
چراغ فرخ گشتی از باد حرمان
که جان به بود و جانان اخوان

ز دی بچل چنگ در جیب عرش
تراز دل آمد که آن تازه کل را
تراز دل گان گرامی کمر را
تو چون گندی از باغ جان کلین
تو چون جیب جان پاره کردی کل
درین مایه ای دوستان دور نبود
سوز گدازین غصه بد خواهد
چو او بود مقصود کلزار مست
چو کله سته بود آن کل نورس
همان به که از بهر تاریخ فوشت
نویند مقصود کلزار مست

دریدی رسکیندی تا بهمان
کنی همچو خاک با خاک کیان
کنی تا به در دل خاک نهان
که کل بوی گل دشت از گشتان
که می آمدش بوی جان از گریبان
اگر از دل دشمنان خیزد افغان
کز دشت دست تا صف بدندان
پدر را درین برک ریزنده بوستان
که از گلشن جانش آورد دوران
لکاک به اربع رقم خوشبویان
لکاک به کله سته گلشن جان

تاریخ وفات خواجه میرزا علی شعی خراسانی

ولاد دقیقه شناسی دکت پر داری
که از مغارت خواجه میرزا علیم
رضی اعزه چو تاریخ فوت او جسته
سستی ولایت علی نوشت یکی
اگر چه دقت حساب از غیاثه نظر
بیک که بر اول فرزند از ثانی

زمن مجواه و مجواز دخت خنک نم
چنان مولی کز ادرک من غایده
بعون هفتاد سکه داشت آن
لکاشت سرور حاتم نهادن دگر
یکی زیاده تر آمد برون یکی کمتر
درست داشت و تاریخ صبح چنانکه

تاریخ فوت کل خوشبوی بوستان وجود شاه علی

خدم چشم جهان بین پر
غنی باغ جهان شاه علی
کامدین باغ خوشبویی او
نا که از گلشن دوران برودند
هر که تاریخ دفالتش پرسد

اکنه نادیده جهان دشت خواب
طفلنا محرم ایمن زغراب
کلی از هر چه نیفتند نقاب
سوی کلزار بهشت لب تاب
کل خوشبوی در آرد کجاست

تاریخ فوت مولانا عادی

فارس شو انکس میدان معنی
طبعش از شوخی چو میلی دشت زانده
شد مریض عشق و در دلش بیکه سید ران
ناکمان از دلیلهای کربلای خیار
وز قیام آن قیامت دل کانی بر کوش
چون بقیع گشت آنکان از کشته فرود

اکنه بود از بد و فطرت در سخن زان مقام
بارخ کلفام دهم شوخ و قد خوشترام
میکشیدش خوش خوش از کله تو من مستحکم
رستخیزی گشت سید ادریان حاصل عام
دو کوی شد بقی زان شاعر شیر کلام
بهر فوت او برون آمد و تاریخ تمام

تاریخ شهادت نواب

زار باب دولت که دارد جهان
اجل را با غارت نقد جان
در آن ماتم از دست غم چاک
چو از انجویان نزد خجری
چو از ناهداران نشسته جری
برای زمان سفر کوشش
شود تا و تاریخ یک عود
بگو آه از آن خیر نامجو

بهات جهاد ارثان افخ ر
چو با میرزا احمد افخ دکار
لباسی سگون بر تن رود کار
با کین او نوبت استنار
بنگین او عالمی را مدار
ازین دار فانی مدد اقرار
در اتحاد اخوات آن کمار
بگو دای از آن تاجر نامدار

تاریخ شهادت نواب کاظم کرکدن و قاسم ده کمان عیدین شایان امیر مقیم

امیر عدل غلام شاه ملک ملل
ملک کوکلب انجم ساهه سید
ز قیامت که درون قاهره شکوه
پسر که بیکه معصوم بیکه سرکش
سزا که نبوی شمع دوزخه صفوی
میر آمد عالم تاریخ ناکر فضل

علاذ اهل زمین کار ساز اهل زمان
حک سراق کرسی طاعش یونان
سر بر نفرت کشورش ملکستان
صدای کوس لبه کوش عالین
صفای طینت آدم خفته لبان
دلیل دادی دین دوی رضان

لطیف طبع زکی فطرت صحیح ذکا
فرشته هایت خوش خلق طبع
رفیع مرتبه خائیرا که هر خود
در اسفر که بجز اهل حضرت ایشان
لباس حج چو در احوال کلاه پوشیده
سنان و تیغ از ان جسمهای پاک
هم از شما در ایشان ننگ و کرباره
هم از مصیبت آن سروان نبوده
دیرین قیقه چو تاریخ خواهند رفت
نموده واقعه که با چو بار در
توای دینی زهر مصری که بوی تاریخ

دقایق اگر نهندل حقان ان
بیخ لفظ و معانی بر سر بیخ
بکس فطرت او در همان نداد
نبودن اکتان از انوار و کس از انوار
بکای خود و زره بجز زینت و نشان
بر ان محبت زینت خوار نشد چون
نمود واقعه که با چو بار در
زبان با دل بران و دیده که
زینت داد یکی این دو مصرع بران
عجب که تا با به بوی کس کند و در
که من بنوه رفیع مرا چه فرست

میر جم فرمان کسری معصوم یک
انکه از باران نه برش سپهر نقیب
و انکه با دفته از اصلاح رای صابیش
شوق بیت الله ناکا از شهنان از کف بود
روشن با خود بره فرزند که چشم روزگار
تابع حکم قضا خائیرا که علم و حلم
انکه که شخص صمد از روی پابریزین
و انکه بجمع عالی موی حلت برودش
عای چون کردند در احوالگاه آنروز
در صلاح افکندن و محرم شدن چون یک
در شبی که ماه و درون بودشان خود و زره

داور دارا حست والی والا حجاب
که تو اینتی زود را بختی کرد افق
شاه که شوی از رخ کم افکندی نقاب
در بکتری بران نقش کانی از رکاب
در جهان دیگر نخواهد دید مثل او خواب
اکت بختی قدس کرد در عهد شباب
کرد محبت باقی بر چهره نور افق
بوعلی را وقت بخت انداختی در بخت
با کردی خادمان خوشی از رخ و شتاب
ان قواعد را که لازم بود که در رکاب
نه کاشان بجز قوس و نه تری بر شتاب

الکمال

از کینکه بر سر پیش نکردهی بخت
ش میان در کار کردند با ال کس
ظلمها کرد حساب که این نکرده اند
تاریخ وفات خواجیه بخت علی ابن بابویه درست میکرد
رین الا نام خواجیه ظلمها که جدا
ناگاه از جهان بخت نقل کرد کشت

از کینکه بر سر پیش نکردهی بخت
ش میان در کار کردند با ال کس
ظلمها کرد حساب که این نکرده اند
تاریخ وفات خواجیه بخت علی ابن بابویه درست میکرد
رین الا نام خواجیه ظلمها که جدا
ناگاه از جهان بخت نقل کرد کشت

تاریخ وفات خواجیه بخت علی ابن بابویه درست میکرد

هم صفات از کس هم نیک
ش به معصومی او کائنات
در نظرش ملک حیات و موات
یافت بشهال توبه بخت
حیف از ان سید قدس شتاب

میر ملک بخت که مختار بود
سید قدس صفتی که نده
میر که بخت که مسای نمود
ناکه این دام که هر خط
وزنی تاریخ وی اندیش

ماده تاریخ شکی از مستطاف پنهان کرده بود چون طرق مستطاف در ان مستطاف پنهان کرده بود

چو خواجیه حیرت آن جهان عز و وقار بسته اول انوار جهان
وز ایشان بقا شهاب زبخت او
سرکش عیان در عزای او کردید
خرد چو خواجیه که هم هم او با جای
بجعل کشت که خوش و دیر است عمر دلی

تاریخ وفات خواجیه بخت علی ابن بابویه درست میکرد

محیط دولت و اقبال خواجیه بخت
چو بی ثباتی و میر و جهان دست
ورین سراپا خانی قدم کشید در سید
چو خواجیه دل که بر دره بخت تاریخ
بر زکته رسمی کشت خواجیه بخت

که بود تا جبر فرزان چو اونا در
زود و پیش فریش ز صفا خاطر
رضیه عالم باقی بخت او افر
وزنی مقوله شود کشت بر او ظاهر
کشت از سر ویرانه جهان آخر

نوعی دیگر

سوار عرصه توفیق خواهم میرجی
که داد و دولتی اقبال همگان
اگر چه کرد بجو لا که بقا بچند
بیا بپردی اقبال کا مانی جزئی
کشید بام اجل ناگهان و کرد کباب
دل برادر بجز نصیب جانی جزئی
نیاهم ز تو اینج اینی مناسبت
که خواهم میرجی با بنو شانی

نوعی دیگر

سالار عشیت اثره روان شد
سیار بر دیگر جهان جابر شد
فرزانه خواهم میرجی که تبارش
او از کوس ست کوش فلک سیه
ناکه بنیت سفر شو رعدهم
از خطا و جود بهمت قدم کشید
وز از روی بخت لبنا را طرد
مرغ حیالتی از نفس تنگ تن پرید
دلا و خولین چو ملک ناشی نش
هر چند طایفه بود جهان وید
تاریخ بخت عقل و حریفی بر خفت
ثانی خواهم میرجی با کس ندید

نوعی دیگر

آن جوان نخل سایه در کرد بود
خاکش ترا درین بید بپناه
و آن سهر و سر بند که گشت
سرکش از تر آو جزا لباه
منبع لطف خواهم میرجی
که از دمج بود حسان خوار
از خزان اجل درین لبان
ریخت بر کجاست او ناکاه
در نهوای نفیج باقی کرد
در ملکاتن خلد منزه کاه
و ز پی سال ره طشت دل گشت
آه از ان نخل سایه افکن آه

تاریخ فونت اخوان مولانا تاجری خواهم میرجی دخواهم میرجی

دو زمینده نخل کشید المهر
که بودند در آن لشو نما
یکی صاحب خلق و خوی من
مسی با آن کم بخت فرا
یکی زنده مردم نیک نام
بر او نام حیدر علی اشنا
بیکبار از تنه باد اجل
شاد شد از با یکم قضا

دین عالم

درین غم بجای گشت

برادر که بد اشرف اقر با
سرو بر و راجران تاجری
فقیح سخندان صاحب ذکا
چو تا بخشش خودستم عقل شد
سخنی شاهدی بود کوه جفا
برسم خط از او کردم حساب
خردیافت بر قدست رسا
ولی در قضا لباس عروفا

تاریخ فونت میر علاء الدین جعفر که در سفر دریا عرق شد

ه اوج سیادت میر جعفر
ز علم جعفری چون کا جوشد
بلک دانش از نو سکه زد
کوفه علما از ان بسا نه روشد
چو باد افکاه راه لبر کرد
وز ان خاک و جودش مشکبوشد
بر و بادیه چندان ابر گشت
که عرق بجای لا تقظوا شد
پس از ثبات طوفان هوا گشت
چو یونس سیر بحریش لکد روشد
سرکش بجز باغی دوج
که موجش دام مرغ روح او شد
چو تا بخشش طلب کردند کفتم
بد ریای اجل یونس فروشد

تاریخ دفاست بادت پناه جلاله کوی سیاحه لالدین باقر مشرقه مدح جده شریف محمدی

میر قدسی و ش فرشته صفا
مطهر قصبه حمله خلعت
میر باقر جهان غزو جلال
کان اقبال معدن دولت
و انکه لغزش خلق غالب بود
اب طمش برالتی حدت
انکه هرگز نیست از احکام
لیکن درین آینه دلی صورت
ناکه از هر طوف ببت الله
سبت رین بر کفا و بهمت
وز خدا آنچه بود مقصودش
یافت قبل از اجل بر آن قدرت
گشت سیار که جودش را
زان سفر چون شروع در جنت
اجل از پی رسید و در دوش
بهر آنک حیات دامت
ان کوی سیرت لکه جهان رحلت
با حق گشت بهره از بخشش
حیف از آن سید کونیرت

تاریخ صفات سید عالم علیه السلام
 ناکمان برضات امری تیره اندر مای غم
 ناکمان بگریه بکوش آمد بیک رو فکنه
 ناکمان در دنیا عالم سیه کردید و دشت
 انکه بود از صفوت آبا و اجداد کرام
 و ان گزائی کو هر بحر جانمزدی که بود
 شد جز نزدیک جان کفتم بی تاریخ آن

تاریخ فوت خلیفه شکر الله جباری
 بدر ملک شرف خلیفه
 وز صبح ازل ز مهر فطرے
 خانی شده و زمان فوتش
 دین حسن موافقت که کفتم
 و دین از همه خیرتر که اورا

تاریخ فوت میرزا محمد نراقی
 از دهرش نای تو سدا دهر
 رفتی و جهان برای تا بخت گفت
 دین کون و مکان بی تو باد کرد

تاریخ نیک نبرادر دوشاهی بیک
 های اوچ دولت شاه بیک
 جنگ کعبه داشت که دین بوم
 چه بود از زمره اہم بلدان
 چون از جهان میرفت سیف
 چو او از جهان برآمد بر نیامد
 زبان لشکان الحمد شواہ
 زبان خلق غیر آہ جانقاہ
 چون شد شاه بیک از جهان
 برون شد شاه بیک از جهان

تاریخ غنیمت ناکف محمد تقی

طبرک نود سید محمد تقی که بود
 دباغ دهرش و نای نیافته
 وز چشمه سار چشم دہد بیدہ مرد
 ای هفتین اگر طلبند از تو عذر
 بیلی صفت برآوردن آنکه خربین

تاریخ عزب محمد آسان در بنی خواجہ محمد ایسی
 خورشید لوح حسن محمد ایسی که بود
 و اکثرت مرور مشهور و کئی شد
 ناکم کرد شد بکسوف اجل چنان
 هر خود ز حرکت بهاسوز و چو کرد
 از سوز دل تہیہ تاریخ کرد و گوشت

تاریخ قتل جمال القدر خوان
 انشت طاع عہد خود جمال القدر خوان
 جبرایش ناکمان کشته و هر فردی
 عقل چون تاریخ قتلش خواست از پرورد

تاریخ فوت حافظ فرزند
 حافظ پیچہ در راه اجل
 از قصه تاریخ علت کردش

تاریخ در مسجد
 نمودیم این و در وقت از مسجد
 چو تا بخش طلب کردند کفتم

تاریخ صفات سید عالم علیه السلام
 باز ملک سید ز دہسم
 آتش افروخت که از پر تو ش

فته انکشت که ز بیم کسیت
فته چه بود اینک چهار کد
انکه در انواع در انواع کات
و انکه کرفت از بیم علیای علم
چون بهوای سفاقت
وز پی استایش با ویدر اند
عادت اراکم ز عالم نمود
ای که درین واقع جا کد از
عنا بط سال و فاشی اگر
بگذر این نظم که تاریخ اوست

تاریخ وفات خواجیهات الدین غفر مستوفی

باز از بهر سوغه و افغان
باز از فرغ اعظم ملک
که فوت عینت ملک
عالی لیلی که در غزایش
کامل جسی که از فزایش
آن ضابطه ملک که تا حشر
و آن عامل کاروان کوی او
بر نقطه که مانده از تو مش
بر نکته زد و رفتنش
پوسته جو از دوام شب
مستوفی نامدار این ملک
تاریخ زمان و حشش نیز

تاریخ دیگر وی

باز غوغای لوفه از بهر سو
باز چشم ملک ز بهر جانب
که غیثات زمان و غوغایین
وز قنای این حور الدین
چون با مر آنکه پنجم ماه
زین دو مصرع دوی خلق
بوده او را موافقت بجایی

تاریخ فوت فرزند فرسیده قاضی جمال الدین مسعود ملقب

باز طوفان ابل با بوی خوش
باز دست مرکب به ملک کند
انکه در طفلی راسته اودیت
و انکه در محمد از جیشش نمود
سعد صغیر آنکه سعد الکبش
بود آنکه سه چون از تانکی
نوش و کشت از بهر تا بخش فرد

تاریخ بی

عددی من که نمیکرد ترک بعضی عداوت
همین که کشتی تاریخ او کشت بجای

تاریخ فوت بیل بوستان فصاحت حافظ محمد جان روضه خوان

اه کامل اندر بوستان را
دکان دخی را که خوشتر بودیا
و انکه در بدشت تشریف قبول
لاجرم زان پیشتر گایه شبیب

در غردان اندرین ره نرنگیست بهتر
هم غر سردی یافت هم عر جادو دانی
آمدش بخوابم با جویان فرمان
چون سردی که باشد سرخیل کاروان
یا آتش پیش زارت راضی نصف
یا شمع ماه در کوش اجرام آسانی
اینهاش ن لبت گاندره محبت
بر باد داده سالک سپاسد کانی
حاصل چو خوست رنق تاریخ و حلقه
از اعتقاد کفم سرخیل حاجبانی

تاریخ وفات مولانا فیض معالی

نبه از خون نفیج خوش کلام
صاحب نظم و مقالات بیج
انکه در شعر و معارف در دوش
میستودش دهر محقق و صریح
در صبح با ده ادرارک بود
چهره شخص کا آتش صبیح
ناکه از سپه ادب و ادب
داو خان بر باد چون صید بیج
به تاریخ وفاتش چون یافت
عقل دور اندیش تاریخ صحیح
کرد بهر دست فرو نیک آتش
حیف و صد حیف از کلا تصحیح

تاریخ اصلاح برش از قباغان

شخصی که برش چو نظیر دهم
مفضل ز شیخند می آموزم
اصلاح چو کرد و خوست تاریخش
خندید می و گفت لبت کورم

تاریخ قبل حافظ فاضل سندی

حافظ آن خود و درخت باغ نظم
ز و بیع کین عذابی بیخ او
بود کب قابل ولی شمشیر را
قابل شمشیر شد تاریخ او

ز آثار سیر سپهر اشر
جهان در طرب بر دهری سیر
ز آثار فیض کرم منیر
به آفاق یکجندی شود شمر
یکبار طوفان بحر وفا
سید میغی انجمن از شک و تر
یکبار طغیان ابر بلا
قوی سیل نزاحت بحر دهر
چو سیل انجمن دهنی ستر
که در سایه اش بود جن و شیر

بیک مرکز از دشت آتش عمل
بر سر حافظ محمد خان رسیده
و چه حافظ آن فرید دورکار
گایزدش در عهد خود خردا و
دا که بود از پرتو انکاس او
کر می افشاند مشاهه شهید
دا که دوران انتقام رشن او
از محرم تا حره می کشید
و اندرین ماعتسر الکلیان او
عند لب روحش ازستان دهر
کوشی حوران جان هم کشید
بهر تاریخش یکی از غیب لغت
از صدای کوس رحمت چون رسید
عند لیبی با زین لستان پرید

تاریخ مستزاد

از باغ جمال منت آفتاب نهال
چون رفت خرد حساب کیتال
کافاق آفت
از طبع نوات
کلاس طعش جلال افزون دید
شد دهر دین و دلا نهالی جمال
زان حدت ملک
و انهم است

تاریخ وفات حاج احمدی شریفی خواجہ عنایت بن عبد الله

عمری ز باغی غبت در ب رکاری دهر
جمعی غب دشت سپاسد بر سنے
امید مند تو سن از هر طرف که بخو است
باشم و اراق لیکر دهم غاسنے
ناکه ز بحر آشوب ابر سیر بر آمد
و اندر دیار ما که دافت سیر اسنے
ناکه ز کوه افاده سیلی مهیب سر کرد
و از ملک ما بر اندخت بنیاد شاد اسنے
ناکه ز دشت پید او بادی عظیم جرات
و اندر ریا منی داد و داد از طرف اسنے
هم شد زبان دوران شول که دافان
یا ران زبانی که کردند زین فتنه خاک سر
هم که در چشم کردن آغاز خوشگمانی
آری چنان بنا شد این نا جو اگر باشد
شخصی که بوده باشد محبوب لستان
بر تن زند بچویش صد زخم آشکارا
باری چو این عمل کردی هسته الی چرخ
و انهم است

چو میخ آن کز انبیا روزی نیست
پهر شرف میر سلطان مراد
مبدا آشی که بر اوج دین
معلی جانی که اقبال بود
سخن کوتاه افش دازان بخت
لی مایم آمد بهم سجمعه
و لیکن در آن طرف جمع کشود
پس از طبل رحلت بر آمد صدا
ز کوی جوی امیر کبیر
پناه جهان ماه خورشید ظل
حذف زمان میرزاخان کزاد
پهر استانی که بر در کوش
جهان پایانی که از انوش
در آینه بغش از جع عمده
هم از دست بود میرود احتیاج
هم از جور او میکند افتخار
مطر بر زین ابرینان نخبه
اگر هست آفت کورده کار
چهارم که حوض شایسته
دگر نه کار نیساب خیال
دو معراج ابرینی نعمتی است
یکی سال آنوقت مملکت نوی
یکی وقت این عهد جانش اند
که در جوی خود سطر رکب

که میداد پر تو بشتش و قمر
طرازنده تاج دخت و کمر
خود زنده تر بود از زاده خود
رفیع استانش غفر را مفر
تنزل درین طرف دیر و دور
که از نو کوشی فلک کشت کر
معنی زبان از پی نوحه کر
بنوی که کرد از نه او ان کدر
معلی سریر ملایک سیر
امان زمان خان همیشه فر
کوفت آسمان کامرانی بر سر
قرمبه مانده جزا کر
زمین است کرک غور خط
چو خورشید پدید آمدی غفر
ز عالم برون و ز کیتی بدر
ز دنیا فرار و ز دوران سفر
بدان که او بر که سپهر
اینی پس که نام حاتم بر
که آنجان دم سخن مخمر
نقد و عرق میفت نه مطر
مطعم معانی حسن صور
غایان چو از غنی بستان تر
دخشان چو از چرخ زردن
روانتر از آینه دایره تر

ز گردون خورشید اگر سر
کر احباب چو نید از انباش
شد از اوج دین آفتاب

از آن مرد و معراج دادی خبر
بکوی خزان کشتی در
برآمد زنی آفتابی دگر

تاریخ فوت علامت انجمن است که قاری نظام الله بوده

پرورده من نفیس ان اس عبید
شد فوت و حزد بر ای تا بخش کشت

کشی بود سلیقه بی بدل در بخت
افسوس از آن قاری قرآن مجید

تاریخ وفات حاج کرمی شریفی سید اشرف با برادر

رنیب زانده زنده اشرف روزگار
سید امیر اشرف حاجی که خویش
وین خوبی دگر که چاهیا رخت بست
ذات دی از خلایق مازندران چو بود
چون کرد و بخت و از بر هفتش
من در لباس تقیه کهنه دست داد

فردی که نه زین رفیع قدوه زمان
خورشید سان نبود ز اهل جهان نهان
با زینت زیارت بیت الله از جهان
اشرف بر صفت که توان داد از ان نشان
تاریخ حاکمیت از صفی عقل نکته دان
دامان دینی اشرف مازندران

تاریخ فوت نواب کاظمه سره مکان عینی استخوان صفی زین الصفور از ان

ناکه از طبع شام دل شین
بهر آن که در سلطنت نوحه کر
مالک گردون شکوه کار کار
زین ملک سلطنت سلطنت
شد روان با جوی کوهان
زین الم این ملک بیکر شدند
وزیری سل و دانش از جل
وان طلسم از ان نزد معراج

بوی طوفان خیری کون و کوان
کز اجل دی میر زین افسران
کامل عالی سریر کامران
شمار نامه دگر نوجوان
بهر سر ملک گردون که جهان
اهل مایم بر زمین و آسمان
بست دل نوبه طلسم در زمان
کاک عاجل راز نظم بر زبان

سرور کعبه روان صفی کعبه

سرور حلقه آریاب سداد

تاریخ شهادت امیر سراج قلی

ناکه از کوشش این خراج اثر
دور شد دایره مرکز غم
ناکه از جنبش این بحر خیل
داد عهد کوزه خردست بهم
ناکه از سیل قوی طغیانی
کنده شد ریشه عیش از عالم
ناکه از زلزله دشت طوفانی
کرد آرام جهان رو بعد هم
ناکه اندر کف بی زنجاری
تبع جوی بجفا گشت علم
در ستم خون کسی کینت بجاک
که بر پیش آب بقا خاک قدم
نیز اوج شرف میر سراج
سر و سر دفتر شرافت عجم
مخشنده بخشنده که بود
اختری تافته از برج کرم
چون میراث حسینان یگی
خورد از خضم دعا تیغ ستم
سید پاک حسینی میراث
بهر تاریخ نمودیم رقم

کریم دایم شعار دینی دون
با عهد اخوان همدست بود
کریم پیوست کار خراج زبون
با قوی کردنان عداوت بود
با عزیزان مهر اعزازش
کینه بیکر که تا چه غایت بود
خاصه با آن سبیل اوج جلال
کاف با سپهر رفعت بود
سید القوم کانداد و صافش
از سیادت سخن نیادت بود
اکرم الناس کانداد و صافش
چرخ اعلی خیده قامت بود
اشرف خلق کنز شرافت او
خاک نم را چو سر هفت بود
قابل کف و تاج میر سراج
که کف نمرای پدید یعنی
شرقی ریختش بکام حیات
نه همی تم جهان تمام انروز
قصه کوه دران قصه مصعب
دوش ازین هشت بیت نبیند
که کف از خدمت بود

بگو

حیف از آن سرور اکابر قلم
که سر سراج دیار ملت بود
کمرش در سپاس اعلی دول
کو به دوران مدار دولت بود
ماند پر کار عدل از رونق
کز دویست مدح و جلال بود
هر کرد او را جادو غمت داد
کز ازل نیزش آن طبع بود
بود صد جیل از دوی طالع
زانکه بر سندان سادات بود
کس چه دشت در ساطع
کو چه حاتم دلی بهمت بود
بار ازین ملکیت از یک کلم
جای او بکارگاه رحمت بود
شد شهید و زینش می دود
دست انجمن صفت بود

تاریخ نامعلوم

صورت آقایی ازین نره بوم
ساخت ز اقبال چو ما و انجله
درند دکت ملاوان کله
سایه زویرانه دنیا بکشد
از غمت شغلی شکوهش نمود
از نفس ملک جهان جا بکشد
در شب منزلت جاه زد
بار که عالی اعلا بکشد
از پی سال احبش عقل گشت
بار که جاه زد آقا بکشد

تاریخ وفات عمه الامام فخری پیر کمر ابراق طایفه شرا

درین طایفه عالی بلند شایانی
که بود اساتذتی صدق تپان بوس
وز اقبال بر در کوشش دولت
شب و روز چون بندگان بود مجوس
فتوح الانام که می بود خورین
از نظم و نظام جهانند مایوس
چو زین بزم شد بخت یکد و دمانرا
فقار هر در کام ازین کاس ملکوس
دران دو دمان بود چون رکن دولت
وز اقبال او میشد این حال محسوس
چو رفت از میان بد تاریخ نوشتش
خود کف از رکنی این دولت افکوس

تاریخ زل زامی

شد کز لایمی از جهان پسران
که لب مر پاش میزد بوس
عاشقی کف بهر تاریخش
کز لای تو صد هزار فوس

چون حال بران سیده صابر گشت
شد فاطمه اش شمع کوی کورا
دآشوب فضا نقاش را خنک گشت
تاریخ فضا غایت فاطمه گشت

تاریخ دیگر

آن عابد در چون شد از بر جان
لیکن فاطمه ناموس ز عصمت با دا
شد بهر دای دی ایی در زبان
با فاطمه در پیش این جهان

و نایب سلطان عاشق جوان

چو از اقصای سپهر مقرب
سوی سلطان عاشق را رفتی
که طریش مهر طبع مهری آمد
اجل بابت رات مغفوری آمد
نمود از غریب که تاریخ خوش
همان نایب سلطان عاشق آمد

تاریخ وفات قاضی نایب رازی

اصف جم مغفای قاضی یک
ناکه از دستبرد مرگ کشید
که چو طاق بود در صف قوم
دامن وصل خویش از لطفم
بهر فاقوم بود و مرگش را
گشت تاریخ ترک شرف قوم

تاریخ وفات قاضی نایب رازی

اصف فرمانده دین پرور عالم مدار
سید راه کز افراد اولاد رسول
سردر پیش دهمتا داور خود و جدید
خو اند از فرط رش دلی آسمان مرگ کشید
نام او چو او دین پروری نامید
بود یا جوج فلق را ذات او سید
دستی بر پیشگاه غرضش مجید
افغان طالع آن صاحب جنت سعید
شد ملک خود دهنده و عیسی آقا آمد
که کسان با لوح و کرسی است افتخار
و زوجه دامن از جلالی آن قوم مجید
رشته غرضش چو بهر نه امید ما برید
در هر کم فرصت بجز احوال دینیه راه

و نایب

وز هلاک او در آن غایت ملک خوشن
نقد کوه تبارکش دل آشفته گشت
با وجود پیوسته فی مفت پر این درید
حیف از آن یوسف که از مهر آمد کفایت
یا ف سال کم زهدت چون بله آن رسید
یک الف از حیدر بالفرض باید آفرید
پس تقرب غرای او الف بر سر کشید

این تاریخ ثبت برادر قاضی نایب میرزا للعابدین رازی نقش

نیز اوج بیاد است اختر برج شرف
میرزین العابدین آن مهر مستعلی غروب
اکبر دی ملک دولت زینت دنیا و دین
کز غرضش زد ملک تاج مرصع بر زمین
خیمه کند از دهر دزد و دزدان
شد اجل هم با وجود پیغمبر اند و این
کشی نایب حشر او با لطف رب العالمین
مصرعی کشف فزون از مدت اما بستان
باشد اندر رحمت معنی سادگی آن دین
حشر زین العابدین با دین العابدین

تاریخ وفات خرد بختار مولانا صغیری

ش عرنا در خیر انکه با من در سخن
چون برفت آمد بخوایم فرود تو عرک
تا معا هر بود مردم بود ذوق تازه ام
ساختن عکین با وجود لیلی اندازم
شد کم آوازه تلی طبل بلند آوازه ام
چون از تو تاریخ فوشت جنت از انقضا

هم هجته دی نقش در عهد تاریخ اول

منیری بزرگ سخن کسرتان
ازین دار فانی چو شد بر کران
که از فوت او یکجهان شد بی
صفای آن کران تاریکی شد بی
بگوید به اصغیان شد بی
اگر از تو برسد تاریخ او

هم هجته دی نقش

ش عرنا در خیر انکه با من در سخن
حارسی محو سه ملک بیان

فارسی صید اکل فی زلف شکار
کلمه سوادى که شدی گاه گاه
تازه بیانی که چهار کشت
عاقبت آن زینت روی نین
وز هوس سیر جهان دگر
وز پی سال اجلش عقل کشت

کرد قوی باندی روزی کان
با جگر از رتبه عنان برغان
تیغ زبانش ز کاران تا کاران
کرد دواغ شوای زمان
را نه بردن مرکب زین خانه
کلمه سوادى شوای زمان

صاحب نام ضمیری که قفاش
جام نهاد و بهر از سر خوشی
خاک لرزید و هوا بارغان
حاصل این دیر کس انتقام
بهر تاریخ دفاتش کفتم

خاتم خاتم بر نام نهاد
رین عزا افسه دعام نهاد
بر زبانی از کف خاتم نهاد
چون بگریش در هنگام نهاد
شعر ناموری جام نهاد

هم صفت اولی

بگر معنی ضمیری که از او
مالک الملک نظم کر ملکوت
دشت چند ان علو جاه
بود چند ان بنام شهره کشت
از جهان خیمه کشید تا کرد
بود جانش چو زینت عالی
بهر تاریخ رحلتش کفتم

بود کیتی همیشه که هر خوا
دردش کشت چیل معنی راه
که ملک از سر بر ملک سپاه
صیت آن از زمین بغزه ماه
بر در دروه جهان خزاگاه
بود نامش چو زینت افواه
شاعر نامدار عالیه

یا رب هر ضمیری که زیار ان هر چند
خاصه با من که اگر خواستی زندگیش
وریدی دیدی از راه جابج و آن نیز

لیک دیدی رخسار فردن بدین بزمی
او هلاکم هوس از میل و خود کردی
عوض آن بکافات یکی صد کردی

لایا

کاشکی بودی و از اراد خسته من
دین وفا کیش بدی بیگ شری وارو
حال چون رفقه خرد کاش و تاریخ بیان
اکمه بایار و فاکیش بدی کرد بچیل

با حیات ابد و عمر خلد کردی
هر دم از رطاب کهن دوق حبه دگر
رین دو مصرع که دلم کرده زبان زد کردی
کاشکی بودی و این پیش بوی بد کردی

خضم من مقصود بد مقصد رخ قیام دید
چو زبان خجسته بادل اود سخن
لوگیش تیغ چون سردر گل کاش نهاد
کینه او با من سخن چون باین روز کشت
انتقام از وی بظا هر عیب بود اکابر
هر که تاریخ از تو پرسد بهر تنبیه بگو

هر بر زریه چشم خوفشان اودم کرد
در نظر عهای بی حاصل زبان او چه کرد
همیت آن بادل تاب و توان او چه
روزگار آریا رنی خاطر نشان او چه کرد
تیغ باطنی بین که با جان و جهان او چه
انتقام باطنی دیدی بجان او چه کرد

سک سفه مقصود دون دشمن دین
کفی کننده تر از کفی سک که گوی

که دیکه ایند فرید آفریدش
سک لاشه امده خورد و ریدش

تاریخ

ناکه از عیان سیلاب فیا
ناکه از طوفان دیای بلا
ناکه پیش خیزی نقهای علم
ناکه از دلهای نازک سرخ غیر
ناکه افش از قیام ماعتی
ناکه از پرواز مرغ فقره
ناکه ان پاشید دیکه نزل
حاصل اکند خنجر از بطن زین
زهره زهر احب کر عشق

عرق طوفان شد زمین و آسمان
موج خورشید کشتی اسیر و آفت
کرد دود بخیزی از کید و دمان
از صدای طبل حرامان شد آفت
شور غوغای قیامت سیل
خود بر هم ربط این مفت و آفت
رزهم جراحی مکان و آفت
رحلت معصوم اختر زخات
دهر بر ناموس عالم زخات

درفراقتی سرور شرار را
انکه از تاج زارفتن عادت را
قعه کوفته چون بخت تا انغم
رینی دو معصع شد و تا بخت
زهره زهر احب را پدید رگ

تاریخی

چرخ شبنم بود شب که قاف
کریان گشتن مالک و فرغ انکه
خود تا در فکر زین دو معصع
جهنم زین دشت اگود کینما

ملاذ الا غلظ غیاث الانام
که تخفی جبار از بس مودی
چو شد روز قتل حیثی شنید
شب آمد بخواب بکیفیتی
ز تخلف چو پرسید تاریخ خود

مغنی دین مبین کاشف قرآن مبین
کامی دادی تحقیق که از فیض ازل
ملکی ذات فکر تبه فتح الاسلام
مده دوه اهل فقامت که بعباج درگاه
کرد پرویز بشهبال بک جانش عزیم
فقتاراجو ملاذی بجز آن قدوه نبود

تاریخ فوت زینب الایمیه رحمة الله علیها

نامه

نامه زدر کبار دوران
نامه زدر ملک کاف
نامه بیک نزلزل آرام
نامه زین بنوعی ازجا
از قایم قلب توان گشت
از چهره سلطنت بیکار
از شکوه و شون شوکت
الفقه این بلند ایوان
یعنی ملک ملک دولت
حیدر سلطان سرسلطانی
از رفیق او کتب دهها
هر آه که بد ز سینه فامت
کردون که بر سه اهل تمام
بر فرق نشاند افند زک
حاصل چو پناه این جهان بود
عقل از پس سال و شش هفت

چون خیمه زد از غلامان
سلطان خیال بدتر از کشت

چون خیمه زد در کنگره ملک
تاریخ چو خوانند ازین کفتم

نظمی شاعر مودح که مدام

افغان بگریه بگریه رفت
فریاد بغرفه سارفت
رینی ابنیه قوی بنارفت
جنبید که آسمان ز بارفت
وزارینه ملک جبارفت
چون از ترس مخف جبارفت
از سنده و خاکه دوارفت
همه بیایه حذارفت
کزدی بب ملک ثارفت
باجر و سریر اینی سرارفت
بیکبار بورط فزارفت
هر آنک که بد زوید کارفت
در تیره لباس اینی غزارفت
کینی توده تمام بر هوارفت
سلطان که بکینت الحارفت
سلطان جهان پناه مارفت

حیدر سلطان سرسلطانی جهان
باجر و باد حشر سلطان زین

پاشیده زخم امر منظور ملک
بافاطم باد حشر معصوم ملک

مدحها بود در افواه اردو

از سنگاری کردن گریه
من که با خاطر غمگین بودم
هر تازی و فاش گفتم
در هر داخته نگاه ازو

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

چشم به دور باد این تمام
آبهای روشنی از هر سو
خوضا از زلال جان بخشش
در کونتر گشته تاریخش

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

میرزاخان احمدان دیدار و شوق
چون باین منزل رسید از کج و کج
چون بنام لا معز بود این خیر از دل
تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

سید بگردل امیر علی
ساخت در حبس و رفته و گشته
چاه سردی چنین لطیف گشته
لبیک دایم بوی آن منبع
موج این چشمه حیات افزا
ایدل احباب اگر حاکم گشته
ظواهر بشود در هر مصرع
تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

چون عشق ساقی کوثر گشته در این چاه
لشک نرسد پیش خوانم از غنای دل
تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

قلب زمان سیمی بنی اگر بخردان
خداوند پاک طینت فروخته میرانش
تاریخ آن که به نگارمان گشته دان

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

پیش کف نیاز بدر بوزنه دستان
همت بر این خسته بنا چون گشته
حمام طاهر تبرک گشته

در برج یقین میر حسین
لیک در دیدن روش آن گم
مبه ساعت راجع بیند
شده از جمله معارض معلوم

تاریخ جام اشرف لاله میرزا حسین بیگ

دولت چو سرباز و فوج و نظیر گشته
بر منده سرور مکی شام کامران
لشکر و هنده فتنی آخر الزمان
طهارت بخان پناه جهان شاه شهنشاه
از لطیف های جمایون که کام دهر
از جانب درخشان پادشاه بود
تاریخ آن قران طبعم و عقل لغت
تاریخ بیتی مقارنه کردم سوال لغت

کرد و روش برای معلقی
بر حجاب رفیع آقایی
چون محمد حسین پیک گشته
با خود آورد دولت آید
پس خرد و بر آن ولادت

قطره ناز

صفت تاریخ و پرورش لغت

پسر دولت اورا کند باز

قره لایعان محمد بن امان علی که
باقدمی از بچم آسان سعادت
تارک آرای قبایل گشت مراف نظر
چون فرد شد عقل کار در تاریخی بدر
تارک آرای قبایل گشت تاریخ در

کوش و کوش دوران دره التاج جهان
چون فاد از موج بحر آفرینش برکنار
کوهر بحر سعادت خواندش کان کعبه را
این هم از اقبال او دیدم که در دریای فکر
کوهر بحر سعادت بود یک تاریخ او

۹۷۶ تاریخ دیگر

چرخ سرکش ز اهل خدمت شد
بنده آستان طاعت شد
که جهانی ره بی هم شد
کامران از طاعت قدرت شد
مخوف از طریق سعادت شد
سدا بواب آن اطاعت شد
که کلید در سعادت شد
که از آن عقل محض شد
فتح در باد حوائت شد
طبع را حقین فکر شد
رست معشاق اهل دل شد
مخبر از آخرین ولادت شد

سه برج شرف که برادر او
مهر اوج طالع کایا مش
کنج کوهر نثار فتی سبک
کرچه بر منتهای محبت خود
فکند اندر اطاعتش بچند
دو سه روزی بی فریب بود
ناکامان داد ایزدش پیری
فتیحه بی شد اندر آن دولت
بعد بچند از در خلقی
فتح بر فتح شد که دست چو داد
ز انکه تاریخ اولین مولود
فتح چون شد حساب ز پی فتح

رنده اهل نرم سر در آبراب بود
روز مولودش بی ادبش خداوند داد
کا کچان روز سعادت بچش آمد در جود

میر حاتم سبک تاریخ تارک لا در میر
از ریاضی سن فرزندش که بود او را مراد
ز ان سبک مش محمد گشت و سعادت

چون مراد

چون مراد میر حاتم سبک این بود قضا
بهر تاریخ از ریاض فکر معنون خیرین

وز عطای قاضی حاجت حاصل گشت رند
انچه حاصل شد مراد میر حاتم سبک بود

این کاخ دلکش که بعون عنایتش
تاریخ آن گشته لغامان چو خوشه استند

اتام داد بانی این پستون بنا
اهل سخن زنده رقم کاخ دلکش

است چون چشم عقل از خانه
عیب نبود که شود تاریخ آن

عیب واقع بدل نامحتمل
خانه بی عیب معدوم البذل

دی شب ز مهر بعد فیروزی
مه که بود انکه جهان بحال
ز مهره آن ثانی نه بر انکه بگو
زان مه در مهره خورشید شمع
خوشی سبی بود که از اینست آن
همز عکس حل کونا کون
طبع کجور زین را بر چرخ
حسن را در نظر شخصی موس
شام بانی که شفاش عشاق
دوق صد ساله طرب را نشد
چرخ سیار بی طول نشد
در حصار عدم لب فتنه
فتنه لب آرا میده
بهر آن سوره که خفاق در لعل
طبع در فردو تاریخ مین

ماه باز مهره مقارن شده بود
رینت ظاهر و باطن شده بود
عصمت او متوازن شده بود
روز در شب سکون شده بود
شهری از تفرقه ایمن شده بود
چرخ طلس متون شده بود
موس عرض خدای شده بود
میل اظهار و فانی شده بود
پیش در آج شادین شده بود
عشرت یکدم خانی شده بود
سیر بگذشته ساکنی شده بود
تا سحر که متحقق شده بود
با یک پیچی مؤذن شده بود
ایمن از چرخ مفتاح شده بود
بد و مصرع مستغنی شده بود

و ان دو مصرع روان تر از نظم بیت اول متفق شده بود

سراج ترا جبت سید النقیارثه نفی الله از مندر افاق
میر و زوان یغما نفی الله از کور
از غوی آفتی رجعت لطف کرد
عبد کجندی که از بروج آسود بود
باید دیدن شایه های نام از بی بیک
گفت من کی آمدم تا سازم آن تاج
سبزه کفتم سبع شهر محرم است

تاریخ ولادت بختیاری و النقیارثه میر محمد ششم و لایمیر رفیع الدین حیدر رضا طایف

میر عالی قنطرت روشن خیر
ناظم نظم بلاغت انظام
میر حیدر کز صفای جوهرت
بود عری نظیر کز بحر نعل
تا محمد ششم آن بهر منیر
و ز فروغ شمع بولش بر جهان
و ز طلوع آفتاب کیتی فروز
کمر ز جهان تا محرم هم بدی
شمع عالی دودمان دشتی
فکر مصرع و در چون کاتب
هست دیشی شرف خزان
اولین لولوز در شرف

تاریخ چاه سر دومی الیه

بکر کم محیط سخا منبع عطا
در جوهر نیرینه در بنای پیدل
سایه بنام سخی خلیل که گشته است
آن چهارم در اربع جیل خست
پس صفت بصره تاریخ گشت
کان حلال خلعت او جلیل
در حلی می به دو در عیال
در دهر خیر جاریه را ذات اخیال
بر اهل لاسیل نمودی چو سبیل
این سبیل شد بر اهل اسبیل

تاریخ ولادت

تاریخ ولادت بختیاری و النقیارثه میر محمد ششم و لایمیر رفیع الدین حیدر رضا طایف

سوار خیل امارت امیر باند پیر
ملکی قصر حکومت کینی خان ملک
علامه شاه خفا شیه ابراهیم
ز بحر نعل بدست آمدی و کرم باره
کزیده کوکب اینج جلال اسمعیل
و در اقصای قلم فرخ لزمی گشت
بتا رعای آن میرزاده پیکر گشت
ز حسن طالع مسعودی آن حساب بان

تاریخ ولادت محمد تقی ابن خواجه رکن الدین محمود شیرازی که در سنه اهدی و شمشین و ثمانی

آن بلاغت بیان که عقل باو
و آن بدایع رقم که دین لفظ
خواجه محمود کایزدی جهان
عزرا بهر خواش خلقی
تا محمد تقی کلانو رسی
و ز قدم خود این مجاز را
در رخ خویش بچشم تابانی
چون سبیل ابرو دیر کرد طلوع
بر تاریخ او چو بر جزر
بچشم تابان سبیل دیر طلوع

تبارک الله این خرفخانه دل کش
بنای بی خلدش چون بنای روضه خلد
فکنده طرح شکوفه مومند ترکت
تبارک الله این خرفخانه دل کش
بنای بی خلدش چون بنای روضه خلد
فکنده طرح شکوفه مومند ترکت

زبان خام نقاشی کردن صنعتها
چه فیضهاست مبین منزل ترقی بخش
مزاج عنفوانش کوفته عنفوان
چه جای آب که خاک انباشت این بوم
حکف در آینه عرش و فرخ دیده و نداد
صدای طاش از چشم بد کنده اردو
بدیده خرد این خنجر از رایش نیست
بنام عودن این حرف است تاریخی
نزد عیش اندر صفات این منزل

که در شاهی زبونت خام دوزبان
که در زمین شرفش بکس طبع زمان
که شعله دار باوج از صغیف کشته دهن
سوز کربل بیالاناید از پایان
نشان ز فرخ چنین و جز ز عرش جهان
که مانده است بر و چشم عالمی حیران
که میدهد ز بهشت حیات بخش نشان
که با ولایت مطایق بنای حوض جهان
بعد از آن یکی اندر هزار گفته بیان

حاصل آناه اجتناب نژاد
بهر سال ولادتش کفتم
تا یکی ولادت قاضی صفی الدین و لوقه قاضی نور الدین علی بن قاضی میر احمد
روزگاری که کف مغرب فرمانیداد
نوبت قاضی امیر احمد از اقبال زدند
اگر در عهد و عهدی جهانگیرش یافت
و اگر در عهد احمدی از عرش داشت
حکم آن محکم حکم چون بعد از و سه
دور شمس بظهور آمد و عهد قمری
است امیر کرمان رسد این مغرب
خاصه شمع هم قاضی صفی الدین کاسل
وزیر باشد نشی معنی نور من نور
حاصل از قدرت ان قاده خواص
جای از صلب چو در بطن گرفت آن دینه
بهر تاریخ وجودش ملک گفت ز غیب
بی تکلف ازین حرفی اگر میطبی
کاد آن آدمی از دوی عشق عاقبت

از پی جز بهر جزه نگو فرجام
از پی حکم خضایون بقیان در ایام
کار قاضی شریعت هم با نظم و نظام
پایه روشی احکام بنی استحکام
مستقل گشت علی الرسم با ولاد عظام
زلف دو عادل که در عهد و افاق نام
بعد صد سال با ولاد و با سبط کرام
روشنی بخش جهان کشته بنور الاقدام
گشت ز کینه اوداک میان بر افهام
کوهر آئینه با صلابی بوی ارحام
تا کند سال و در جانب این عهد خرام
دارت محکم اهدی او باد عوام
هر وی پاک سرشت آمده تاریخ تمام
بی کم و بیش پی برقه بر تیب تمام

تا یکی ولادت نجمه از خرا العظام ابن میرزا خان سلطان نژاد خان
سکر کز فیض کرد با و در
کوهری از محیط نسل نهاد
معنی از برج سلطنت کردید
خازن صوری که تصویرش
معقل پیکری که نقد میش
میر سلطان نژاد خان که از دست

نایب ابسی جبر کفایت
 لایق داوری و دارایی
 خلف میرزا احمد خان
 خان نو عهد نو ان کباب
 در سردست مقام قیام
 آن جهان بان که داده از کباب
 دان جوان دل که مست تابش
 آنکه از کفایت غش لبخشی
 سنی کان یکانه بود ز نو
 بود از حیطه شش طاق
 کوهر فردش این
 چند روزی چو رفت باز آمد
 گشت شهنشاده دوم پسر
 محشم از زمان قلم بردار
 هر سال ولادتش یکبار
 لیک بر حدت اسیر طمع
 که شودش بزرگ شده

تاریخ امیر حبیب دی

انچه آموزش از ادب دانی
 قابل حسودی و حاقنی
 صورت لطف و قدر سبحانی
 میکند خرمند خانه
 از جلوسش سر بر سلطانی
 بانی این جهان جهان بینی
 زیران توسن طرب رانی
 داشت با آن کرانی از زانی
 میزد خاتم سیاه
 خانه از دواج را بانی
 چون درش اموار عانی
 گشت موی باد و غنیزدانی
 ابر صلبش بگوهر افشانی
 گاویش کردم ان شاخوانی
 و زین لالت طبع سبحانی
 مینوشت هر زاده شانی
 هست چیزی زیاده نادانی
 بشود در رخ آن باستانی

که قدوش ربودت کنیم
 که نویزش بکاشت نمینم
 عجز بر طبع مجز آیینم
 جز دعایش نکره یقینم
 در تو لاش کردیم

نوروز کز

متولد چو گشت و در جواب
 گفتی گیتی و تا ریخت
 در جوابم زبان حالش گفت

طغش دیده جهان بنم
 چیت ای قبله دل و دینم
 حلف سیه سلاطینم

تاریخ از کمال سید شرف الدین علی و الدیاد پناه میر تقی الدین محمد ترش

زینت زرقعات رفیع الدرجات
 میر سید شرف الدین علی آن بحر شرف
 از اجل بدرد و خشن وجودش که
 بود چون او سر اشرف قبیل نخت
 زان عبارات که کردید در اندیشه جهان

که مجموع سیر معجزات جمع است
 که هر گونه شایسته گشت نیدر دست
 محرق گشت و یکبار هلال آفتاب
 دلش منطبق سال و فاشی چو خفا
 سر اشرف قبیل بحباب آه رست

شاه اسماعیل زنده ناست

به که دین گفته معجز بیاد
 گشت که قیوم که گشت احد
 یایه ده عقده ز کیش گشتی
 کرد در حکم گشت سیم
 بار جهان است با قدم این
 خرد بهم حد جهانی ولی
 از که زشتی که باقی است او
 شمسواری که در شش دان
 شیر معانی که بهی در آب
 کوه شکوهی که ز ملکین نهاد
 صاحب عادل که در بر قرار
 عزت ده روزه او را بلی
 هست محال آنکه بنهد لفظ
 عقده و باین عقده که لب از اعل

و مرج بود نام خدای جهان
 صابزه یونش طلب جانشان
 یادش ملک بخاری رسان
 ماه ملک فطرت هم با سبان
 دل ز بقا کند و ز آفتاب آن
 شد بدی مازده برین زمان
 فتنه ایام ز مردم ندان
 امجد و شمع بکمال و توان
 حبشه نیاز ز به بنای شان
 بر زم عین باس سس کران
 ماند رخامت کون و مکان
 یاد برل حسودی جادوان
 آدمی این عقده در عقده
 از ره علم ای ملک که دانی

حال تو از غافله ای غور
کاف ز تو سرکش می گردد
قاعده بود این که شود نام
شده با بر بگردنی آشنا
جز تکلیف چوید از چاره دور
اسم علی حجت دل از بند
صاحب این نام سود را جهاد
دوش با قاف ز روی سپهر
کر چه شد از ادب طهارت
دانش به پرده به کرد از غفا
مصلحتی آمد که نکوتر نهاد
این ملک ملک ستان کبر
کر چه بلوغ دل دامای خود
پیش زهر با دشت کوس سیم
باد از دور بدوران کرامت
مینگر ددل چو به مصرعی
است بر آن که بر نرسد

چون کنی آن نفع سیرت
سکه در بایت لعل و لعل
ز نور این عقده معجزان
مختص طالع کامل بیان
دولت کجند اسم اندران
گش کند از رسم مع عیان
عون سران و ملک قیران
مژده رسد بشیری که
شاهی و صلاح جهان بر
جانب فردوسی عاری رو
قاعده ای توانی که ان
وین نشه کامل است کاران
زورقم مدت این دامن
کوف در اصلاح هم جهان
پادشاه دیر دل و نوجوان
گاشده یک فکر این کهستان
فهم شود سال جوش از
جای شان جهان سلطان پادشاه
مالک در کاف فرمانده عالم پناه
مالک دهر و همیون زینت دهریم
جرم سایه بر سر از سجده ان در طاه
دور دهر آمده گردانده اسرار ملک
از صدای او کم باد و ملک او خورده

اینه

زنده علم ملک است از برای حکم
از صدای مهر او با ماه و نجم
صدید پر دوزنده این صد که از نفع
درویش و جان ابله و لقا به نفع
چونم میدانم که این پس منید از نفع
چند روزی ناکه از علم سپهر چند
بد شد احوال چون اما بهیون ساین
داده بود از جای او گردون یک کراو
آمد اینک مطلق از پی که روحی زده
میوایه زود کلک خنیاں در صبح
مخوف رای که کار او از نفع بدین
پایه هر کسی شود سپه ادین بولادوم
اینکه باستان فعل بود نه در جم کوه
اینکه در میزان طبع وی نه در دوزخ
هم ملک پیش و این نو سپه اران ما
تا بود لطف الهی تا روان ان ملک
اسم داران سپه را بدان در پوسه
باد روی مکران چو فارادوس
میزای دهر سلطان محرمه باد در دوزخ
دل با ویدید ای امید فلان را که
حقش با نکر از دنیا او اسما جن
فهم از هر صبح مانع کلام بی بدل
گوئی نفع از نفع که کند

میکنند در بارگاه شاهی از حکم آید
دم زده آینه ما دل از کمال آید
کی کند با باز صد اندازد و تهنیت
همدی اقبال از دست بردن کاند پنا
از طبع این سر فرازان بر جهان عباد
کانه ران اهل جهان را اندکی کم بواره
کر بنودی حال عالم بر پی بودی تبار
حال مانده سر بریز از انفعال آن کنه
از صدای دل هوید از چو نور صیقل
سوی مردم بیس فی الافاق سلطان سپهر
روی رای او چو میوه شادان باده
ابر لطف به چو از ایجا را نکر دیکه
بوده از جان بر زبان ما بکر سال با
است در حال عطای او صادی که دیکه
اسم بر آید در دعوی صدق او کوه
تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
پادشاهان جهان را با دان ره سجده کا
باد بود کارمان تا بکار او تبار
هم باقی که سر زین اسم افراز دما
رعبدوی امید او دولت پاک
کلک باز دیکه تجوی نفع در شاه
می شود ل جلوس پادشاه وین پناه
کلی جمیع یاران از پنج

از خصال قصیر فتنه

کشت آن فتنه گری را تا رنج

تقریر وزارت لشکر است

های اوج سیادت که سبایان سعادت
 پیشتر ملک فرات که از کینه اشارت
 سپهر عظم و جلال که شخص جاه و جلال
 محیط جو دو سخاوت که پیش دست عظام
 ایمن دین مهر که از عاقلان است
 فتنه سایه برین طاعتی بوزارت
 بعد دولت این شاه بارگاه خلعت
 با و وزارت کاشان چو یافت بخت

تقریر وزیر نظام الملک بطریق دولت است

در عهد الله هر کا خیار جهان
 که کز اخبار و دنیای زمان
 در مقول از عمل کنند عدول
 به می طاعت شود حد و دهات
 در پناه زبیری که برید چرخ
 معیار نفوذ انجم چرخ
 مرکز دهر میرزا اسکان
 آصف پادشاه نشین کردو
 روح عیسی مسیح ملک او
 دوخت رانی بسوزان
 نشا عود مد شکر مدوش
 آن با جزای حکمت است
 جرات ملایان چو کرد بجلی

باز گری

پشت کرسی شست همچو کمان

قامت عرش چون حال خیمه
 کند ایزد بخواست محبت
 مدت داغها چو کشت مدید
 مرهم داغ جلد که دانید
 مخمور دولت و در شیشه
 همه در لای بسته است کفید
 که از روش نظام ملک بدید
 بهر یا جوج غلم شده سدید
 با لکان یکشنبه بار عبید
 در میان زمانه کشته مفید
 پس که تا کید کرد و تا سید
 بر خلیف امیر چون کردید
 کوش دگر از زبان نطق شنید
 که ایتر چو او نخواهد دید
 است از ایتر که می طبع و دید
 منت وی را خراج جدید
 هم که از نه هم بر نه جدید
 از نه کش بر سر عددی شنید
 بیخ چشم از قریب تا ببید

مگر اسباب عذر حشمت
 که درین ملک بر دل مردم
 جلف همه کستر خود را
 چه خلف آنکه در پیش آنکم
 در ملک و مت بنان ملک او
 میرزای جهان نظام الملک
 آنکه عدل یقین است
 و آنکه در عهد نظام کشت
 زهر قاتل ز رفیق تربیتش
 فتنه کوه بهر پیش از نیم باب

در امور وزارت نیز بود
 برین دو مصرع دلی ملک
 که وزارت باین وزیر بنا
 طرف تر آنکه این دو مصرع بود
 عزت و مات و احادیث
 تا نصیبت جلی است
 دست دوران زینتی سلطان
 بادیم نظام خزان

تقریر

چو میرزای جهان میرزا نظام الملک
 وزیر خاں جهان باین برای بخش

تقریر دیر

خوش کاشان که مولای او

علی معنی امیر کبیر

وزیر خاں جهان باشد از اشراف
 هنوز نمانده پدا حق در افواه

عهد نه یوان رب غفور
 بود حکم و فرمان نشانی گشت
 دلی هر کرد وی با قبال گشت
 بر ادمت اولایی آن عهد
 کسی را که از سلطنت بود
 و دین شغل بردند بر دلی عهد
 که ایام در زیر آسمان شکوه
 لباس زمان از ازل آید
 کران فکری گزاف داشت
 همانند ادی گزاف زاری
 بهایی فردا شخصی نوع بشر
 نظام ملل آبروی دول
 باین منصب آورد چون فرد
 شمرند در جنب این اصفی
 دو تاریخ این هر دو معراج بود
 وجود اصفی کوی از سلطنت
 جهان بی دی و دالادی عباد
 بر ایشان با نوا و دایم عمار

تاریخ دیر

چون ملک ملک بجای رسد
 دود و دخط کاشان که باد
 پس بعد اعزاز نمود اصفی
 گزاف روشنی رای اوست
 نظم آفاق نظام دول

روان ساز اخلاص می قدیر
 دین و دین پندگی نظیر
 در ایوان اجلال آرا میسر
 مسلم بولایی این عهد
 دیری شهر از نو شدی شهر دیر
 سلاطین دوران پر نادر
 که کوه است پیش دقایق حیر
 قد و دلی را قبی قهر
 سبک جنبش این کینه مستیر
 فقار جهان از کائنات تیر
 همین جزو آثار جرج ایشیر
 که نظم جهان است اعظم تیر
 دزد شد سر ملک ضربه تیر
 شش سده کان سلطنت تیر
 بروی ورق خامه خوش تیر
 بینی و زیر سیلانی سریر
 که مستند عون میگردید
 دین و دومان خلافت میر

رتبه سلطان معنی خباب
 تا بید بخت از انقلاب
 هر دی از اهل دول انتخاب
 تیره درون آینه اثاب
 مایه تعمیر جهان خراب

المراد

رخت زلف نه عدلی کجوب
 عالم پر زلزله کم خطر اب
 شد متوج جو جو صواب
 طبع بکسر سریع احباب
 اصحف خان ملک کایاب
 انکه در آغاز علم چشم ظلم
 و انکه در انجام امل گشت زلم
 جانب این آصفی از امرش
 فکر روان رخش خیف الفان
 انلی تاریخ نمودند ثبت

حجت شیخ حنفی دوم

خور و بر جمیع طایف و زمان
 شد در کون بیط کون و مکان
 از دو جانب بلند شد طوفان
 ز اقصای حوادث دوران
 با سپاه شهنشاه ایران
 سرایون کشیده بر کیوان
 گزاف سیه با طوفان جهان
 که بنودند کم ز کوه کران
 عرف در یای تیغ و سنان
 جوشی در سینه کوشی بر فغان
 دفع شر از خلافتی شر و دین
 حکم نژاده دینی در زمان
 شمسو اران ناکشته علقان
 پر دلال طبع کشته در فغان
 که بجای کشت بیل و دین
 چون رسیده از زبان مرده
 رنگی جلی می شده مردان
 هست فتح کدام ملکستان
 ناکه از باری طاعب جرج
 ناکه از پر تو خواهی دهر
 ناکه از جنبش محیط عباد
 شد بیل طبع داوران بجدل
 سپهر دوم طبع در زم افکنده
 ش به بر تخت دولت آلوده
 شحت شزاده مظفر را
 سران کثر سبک جنبش
 دانه نهنگان بقعه جیش
 همه مثل تشنگ دود و آرزو
 تا کشته از اعات خالق
 قصه کوته بر زم چرخ شرفم
 همچو شیران حبه از ز کچر
 همچو سپاهان منه دید کجوب
 کا دز اسی با آن سپه کردند
 عین این مرده و نشاط انگیز
 که هم این فتح سپه رنگ که داشت
 از فرستاده ای شزاده

آن شب رت سان صادق
از قفا مهری کز او سرزد

فتح نواب میرزا اسحاق
بود تاریخ سال فتح ۱۱۸۵

چون کرده بسی احمد انزلی
بنگاشه فتح نازده احمد پیک

فتح نوری از اعانت رب مجید
تاریخ نگارنده این فی حدیث

والله اعلم

وله صدق سید الضحی
حسبه از چنگ تربیت نفس
و زردانی انحنی نشاندگار
حق از آئینه نازک تر
باز سنی در شیشه با هم دیده
لیک ذاتی که می تواند حقت
کرد و حفظ انقدریاری
بازی انقضات آن قدر
هر تاراج این قیغه چو کرد
رین دو صرع که هر دو ناخن
شیشه آن وجود نازک و

طفل صاحبقران عهد و زنگ
 که دیر بام ساز زلف آمد
 نانش سکه و سکه کوفه زنگ
 ز دینک این پهلوی زنگ
 چشم پنی ی جرج مینا زنگ
 کند بر جسم آب پیش نهنگ
 کان که افایه طفل پوز زنگ
 کس نیامد از آن بر این زنگ
 اندکی حکم زدند و زنگ
 تنگ بر تو سن بیان شد
 با نری از ناری خدا باشد

تاریخ تولد و لد خواجہ محمود دہلوی

آصف مصنف سیان جا
المرطف بنور مصنف
والمرطف بنور مصنف
صاحب قلم اردو شکران
روزی از روزگار کی چون شکر
بند و رسانی کی کوثری

ناسخ ابنی بر خفا محمود
از دل کایات زنگ زدود
از رخ اخواب رنگ زدود
معدن التفات دهن زدود
شبهه در خجسته کش زدود
نظاره ای سود ن زدود

والله اعلم

و او مسعود نام فرزندى
تازه هر تو هلال تابانى
فرو طوع افشای خشتى
قدح کوزه چو زین تو لاله
و آن نغمه انداز بر فرمانده
طبع از آینه خیال بوى
ایدل واقف اندیش دوست
که روزگار و سلطنت سعد

بوی اربنس و دادرش و دادر
 که هلاک شد ز دادر بر دادر
 که از دادرش یافتن خنجر
 چهارم بود شاه منصور
 نظم تاریخ ان بن فرمود
 چهار تاریخ اربنس و دادر
 چنان اثرهای طالع محمود
 دو نمود این تو لاله محمود

مکتبہ وزارت خواجہ محمود

خانی که ز کثرت ستمی خصم
شد صفش انکه عالمی را
محمود که فارس بهر ش
جولانی حکشان در ملک
ز اقبال شریفان در کار
اک دولت معز و دهاش افرو
این جهت که رفت از دود

سختی وی آوی در دشت
جان در ره هدا و کردشت
از رتبه پادشاه جلوسه
روزی دوسه کرم گنده روشه
چون ابلق جرم تیز روشه
این کله اصفیش فوشه
مسرع دل بیا کشوشه

في حكومة البريقي المدعومة

که هر دو پنج ایات دانی والا کسر
بر زای دهر یوسف پنج عیسی که در
آنکه دندوی زین هر جا شود و منته
و بکنده پیرشت هر که شود جلا
کردارشی آن بزرگی داد کا ند کود
باد و دوزخ دسایه کمال او چو دیده
یوسف صحر صاحب که چنده تاریخ آ

اخراج و امارت سردار علی شهاد
 عدل او جان دوش این طایفه ویران
 است که از پیش او با یکدیگر مستی
 شنواران و تحمیش زبان
 کردن آرمی بزرگان شد بطریق
 خان عالیشان با و کائنات علی
 بدین مهر کالیت مناسبت شد

مجلسی دومین در فرم و صیغہ

تاریخ مملوک و دولت خان

خان کورستان عایش
کرد و کردون دقار که شکوه
صاحب سنده و صاحب
افتخار جهان محمد خان
الکمره سپید قساکر اوست
والکمره بر عاقلیت و ملکش
ناکه از کز کشته و رویش
در هیمنی وی که روشن بود
انداز بجز فصل عالی دی
دژنه در آسمان افزون
نیز برج سلطنت که رسید
دو طایفه باغ ایتبت که کرد
باغ غرض که ریب نه خفت
مقتسم چون زطلع غرض سخن
فقه کوه کن و بی تاریخ
پسر کامیاب خان بولس

معدلت کسر جهان داد
یل ارقم کشته شیر سکار
مرکز غزت و تحفظ دقار
که جهان را با دست اظهار
در حبس بزارش امیران
ملک مدد از کور رودار
وز عبور هر در لیل و نهار
چشم ساعت به بهترین نظام
در پیچینی دگر بکار
نوع طلوع افق با ششم بار
پرتو او ببات و سیار
عز و اقبال و فتح و دولت بار
بودی هر چهار فصل بهار
طلوع باطلع میگردد آزار
بنی خاندن سبک رفتار
دل نماند از خان بنکار

تاریخ مملوک و دولت خان

مسپر و دانشمور عرصه ای
مصابحه و دیالوگ خاندان
ز ابر صلب که باریتی مطر شد
چه در گران کمری کانه بین زمانه
قرن ششم نو طلوع تازه فروغش
وجود او که پیش وقت با نوبت

کرمیت نیز فلک مثل او بنده رکابی
که است پیش محمد نقش سپهر جهانی
تا ز کی مدد آری دهر در خوشبختی
نشد هیچ مدد منتقل ز هیچ سخا
به کامیاب از خاندان نقاب جهانی
مباد و دست جو دانش را از دانه نالی

الکافی

برای یافتن سال این دولت کی
بچار صبح تاریخ پیه رنگ بردی
حسی که از فلک سلطنت طلوع نموده
امید الکمره ام این امیر زاده بدست

تاریخ وزارت خف یک

وزیری که نا خوانده روزان
دیری که ملک جهیز وی
خف یک کشتی افسر سرور
چو روز جلوس جهان بزم کرد
ز غیش کوشش مبارک سید
چو جوای تاریخ شد عقل کشت

که بهر آن ز تواریخ و عزت کتبی
حتب را کند این نقطه اسرار حسابی
نوی نوی شده با نوی دولت انجمن
بود ز اهل دول سرور رفیع جانبی

ضمیر شیخ از لکایک بود
بدست ظفر نیز تاوک بود
چو تاج کیانی بنارک بود
کرد قبضه او بلا شک بود
که از ایزد دست مبارک بود
جسوسی وزارت مبارک بود

تاریخ دیر

میهن آصف خرد و خشم
ببینی داور آسمانی جنیم
خف یک کینی مرز و بوم غیم
از و نام جور از زمانه جو
چو طرح جلوس وزارت غنم
زبان خفا به تاریخ کشت

که صد کفش چاکر و بنده باد
که بر عاقل سیه پانیده باد
ز جان بخشی حکمت زنده باد
وز و پنج ظلم از جهان کند باد
که از و ایم این طرح دکنه باد
وزارت بان والی رنینه باد

تاریخ سلطنت امیر جم سلطان

مهر کردون آستان کز بر تو بد
که میوان پاسبان کز غایت
اصل نه پر کار را بر اهرم سلطان کشیدم
وز ازال دست دراز قضا دولت کل
دولت او که عیاشی کشته میرا نهار

جیب هم آستانش دهن خراش باد
هتانش سحره خواه از اقباب ماه باد
کردش در فلک جیب انجمن باد
تا ابد از دامن اقبال دی لوتاه باد
همچو رصوات حدت و شایسته باد

در معارک جنگگاه او صفی و ملک
دشمنی داشت که چشمتی کینه میآورد با وج
گردند با بعضی خصم بیخ با شرف ملک
در سر عدوئی باده کین و دفاق
تا بود مع سلاطین خلق را در السنه
کوه و دریا آن نسبت با شکوه و دولتش
حقه جولا که کند بر قوس کرد و خرام
بر خصم چون نشست تا کی اندر دهر
تا سلاطین را بشغل سلطنت تا زنگیت
و آخرین مصرع نسبت رفته چون شمشیر
وزشانی او که امت احسان مختار شد

تاریخ لاری

شاه مبارز برادر خدای سرور
شمارد اکرم چون جهان را در
رکن محکم کسی این صلی بارگاه
اقاب ادب است عیان میزد
بردش می کرد و بیخ شمشیر بر ملک
کرد تا لاری بطبع عالی خود اختراع
لیک چون تا لاری را شد آخوال و شکست
لفظی از تا لاری را جهان بهتر نیست
آمد اما پنهان از مدت تاریخ کم
پس بانی نسبت که با تا لاری شمشیر شایع

لاری جهان

درین سال از دین فضل خرم

در کینه گاه دی سریر نگاه
سرگون از ادب کین تا زان بقوم چنان
پیشتر مولتی عاجز تر از راه باد
کلفت اینگز سال افزا و عشر نگاه باد
مع آن خرم سلاطین نیست افواه باد
با وجود لفظی سبک چون ماه باد
عمر نگاه عالم بالاشی جولا نگاه باد
تیری آید بر نشان تیر در راه باد
سلطنت نازان بآن سلطان عیال باد
به تاریخ جلوس بیرون نگاه باد
مختتم را امتیازش بر شاه باد

کز زین کسره سز سیر بر ملک
از کف چایسوار چرخ لبان عیان
شع مسونی شعاع این همیون دود
عمر آرای زین خرم خاقان
بی بد طراح خونگامی محش شده عیان
چون بهشتی طایری کز سرده رزق
زاجها و آن جهان لاری کین پادشاه
طبع لفظ سخن ساز از تاریخ آن
چون حدیثی در حساب آورد عقل
ختم کردید با تا لاری جهان

که آثار رضیت از آن اشعار

الکلی

بر این سرزمین ریخت طرحی تجدید
چه دالی حدیوی که از قدر عالی
امیر کبر سریر ایلالت
ز خرد و کجای صاحب ملقب
جهان را در ملک پرور که دارد
مطاعی که در خواست خود ز کردون
و را مرد و خرمی کند عزم کاری
یقین بای بایر شود دال دایر
چو عیسی کجای دین مرده کردی
که گردند پیرون بنوبت ملائک
پس از نصب تا لاری قیوم
بدل گشت خورشید را حریمیت
ز بی خرمی و شورشانی
چو سالار دنیا چه دارای عالم
از آن بهرین مروت لاری عالی
فک گفت تا لاری دارای عالم

پایه دولت تو کرد و قایم
امید که رفتار کرد در نصیب

آصف منصب فرشته صفا
کینه عز و جلال
رنده جا بریده کاهه است
شش برج شرف سخی بنی

جهنمی دالی اعظم از صبح و دلا
زند بار که برتر از هر خ
کرد ذات کیناست پنهان مکتا
زایزد با سم حمد مستما
خجالت ز داییش روح دارا
اطفا کند گوش قبل از سمعا
دی سباب آن نشسته باشد مهیا
بهر کینه بومی که خرمش نند پا
چنان خاک زین روضه اگر دایا
سرا ز غرقه جرح بهر تاش
که از ساق عرش آمدش پای بالا
مجموعی بزم آن عالم آرا
کمی آمد از دی بکار و ای
در انقباب آن کاران نیست بجا
چو کردید تاریخ جو طبع در نا
ملک گفت تا لاری دارای عالم

زین بیت دو تاریخ رقم زرق
اسال رفته زان موحی عالم

رضیت افزای طینت لیلان
معدن نصف و منبع جهان
جابر حادیت کون و مکان
که نور برای اوست جهان

اندر پیر او تواند حفت
 و اندر از دقتش تو اند کرد
 لاف اعجاز از زنده جنبه
 از بهای نباشی نمی کرد
 و صفاتی چونان کم کم باو
 شرح طبع روان وی کردن
 توانم ذکر رجوع بشیر
 سایه مخفی علم او مکنند
 هست در شانی از صفات
 قهر کوه شمی که دشت فلک
 و ز کمال خجسته محبت
 بجز دفا رسل عالی وی
 در نه درسی آسمان جلال
 زبده العالمین ضیاء الدین
 یوسف مهر سودی که شود
 مهد جنیان اوست بال ملک
 با دار عهد همه تا باب
 فرقه اجابیه را چون هست
 بهر تاریخ این دولت محمد
 باقی کرد پیشه سستی و گفت
 احف کاران خدو بهای
 و اورا کار کش دور
 عیزت نجم آسمان محمود

حیب آشی ز ذیل دغان
 سایه با جرم آفتابان
 بشهادت لب زبانی و زبان
 فتنه کرد در حرم امن و امان
 می کنند افتخار رتبه نشان
 نیست ممکن مگر بطیلسان
 حرف نظمی که او درم زبان
 لکوه راز بار کران
 هر چه بکمان در دور بکمان
 از بهمان روی شور و فتنه نشان
 همه سهم سعادتش ز کمان
 درسی آفتاب بر کران بکران
 آبروی هزار معدن و کمان
 روشنی بخش دیده اعیان
 افسر سردان و تاج سران
 با شاد رات مالک سبحان
 در پناه مبین نشان
 نور چشم آن چراغ دولت بیان
 طبع می بست تا بفکر میان
 نور چشم جمیع جا بر بیان
 افتخار زمان پناه زبانی
 است چون چاکران و پادشاهان
 که زبانی خاتمت اوست بکلی

اندک تواند از حرکت داد
 و اندک بتواند از تصرف کرد
 هر کجا بیند زهره پیا
 قهر کوه شمی که بود زمان
 و ادبی ایزد یکانه ز نبات
 در محبت پناه کرده قران
 کرده در عهد حکم عصمت او
 ز همت رعفاف او مکنند
 از قدوس که قیض غلی بها
 احف ملک از ملک امسال
 هست در طالعش مگر که شود
 و ز زادت سپهر غفت را
 که مطابق بل اولد است
 تاریخ بر که در دوازده دولت که خواج نظام الدین نیز داری ساخته
 ایدل از آن پیشی که در بزم دهر
 تا بتوان جری خیری بریز
 کر چه بود در همه جایم درز
 مرد درم ریز کر چه پیشه را
 در در این حال نشان دیت
 ناظم منظومه جو و کرم
 اندک طبعی شده ز افعال غیر
 و اندک عجب بنود اگر بزروار
 تا که از انوار فیوضات می
 و رند و صانع جبار صفت

آسمان رونده را تسکین
 بهر کوی زبانی روشنی تعین
 مینهد سر بر آن سپهر برین
 بهرین جزوی از شهر و روستایی
 که شرف کشت آبروی نبین
 در سعادت بزرگشته قرین
 کفر خا نرا چو غنچه پرده نشین
 گذر از پوست بوی فانی چو
 از فیوضات اوست فیضی بکلی
 جاده اگر گشاید شد تسعین
 بهر زهر امیعی دین مبین
 دهد از نور حویتی تزیین
 زهره آسمان عفت و دین
 شربت رحمت کندت نظام
 نشسته با نرا از تفقد بکلام
 مایه صبر و سبب احترام
 کجاست زنده سکندر دولت بنام
 مایه خواجه فرخنده نام
 نشسته الطاف الهی نظام
 شادمانی بیایس و نام
 فخر نماید بوجودش مد نام
 بهر تو معرکه گرفت این مقام
 صفت است در زبانی تمام

رنده صانع محمد حسین
 تا شود از عین بلاغت رقم
 پس شود از روی حساب نگار
 کرد بیان خواج با الفاظ خوشی
 بر کرد دروازه دولت چون
 خاصه الهام بحیثیتیم
 گوئی از ایامی خدا ای رصم
 کاینچه درین بر که باری بحدیث
 کرد و از دست و بیایید بجا
 مرده لطف چو سیدم کرد
 ای که دل عقده کشت بکبد
 گزیند همتی از اهل درد
 مرکب اندیشه من ز جرح حال
 یک مدد از عده و لبت نشنا
 چون ز طبع شهر یار بعبیدل
 قنرم احسان هدایت که خود
 شد رسود آید درین بوم و فضا
 با منی روشن دل از هر صدا
 پس صلا زد کاروانها را شود
 ای دردم در دران منم بهال
 این کمال ملک علی از نام صبر
 تا درین معصومه که جا کرده
 ولعت جاش هم کم دیده اند

قطعه تمام تاریخ خجسته بنای کاروانسرای میرزا هدایت الله اصفهانی لفظه

میرزای پرومار کاخ روان
 کامیاب اند ز غمت در جهان
 پیش از آن نافع که خجسته دران
 کرد جانی بپس این و آن
 یمن منزل باعث امن و آمان
 خانه محکم ز صمد پستان
 ریب آفاق غمت اسم و نشان
 تا شود منزل با باری میان
 جای پر و کعبه بینه از زمان

اعلی

در حساب آید ازین یار دارد
 از هدایت گویند بر پادشاه
 داده هر صرح عالم زین طایفه
 سرگشته که فتح شاه باشد
 دولت شاه مشه نشا نراکت
 و است ملک حمزه خان
 از که است از قبا شاهی نیز
 و آنکه دامان چرخ غمت است
 سگ و دیگر که از بر ابرش
 خوشه آن و سوا و باطل
 صلیبی شکرش ز خاطرش
 دید و فهمید که جمیع جهات
 ای عبدل شکان عباس
 آفتاب از هلال بشناسید
 نقل بیعت از و کشید باین
 این که او نیز میکند بیعت
 ز آنکه تاریخ این خجسته
 سلطان سرفراز بلند آخر رسید
 سلا شجعت که خجسته نویش
 و در ای صحر کو کبر یوسف که بر ملک
 و نی قدرتی که گرفته اند توکی فضل
 طوق اکلن رقاب که از بهر خدش

وصف لکھام از عالیخان
 قلعه بهر حصار کاروان
 هم نیز دلیع از سر لشتان
 باعث صد هزار عهد و پیمان
 حفظ یزدان چنانکه بایر پاک
 که از و شیر شریزه رست هر یک
 قامت دولتی فقیر لباس
 از بندگی یک عرش پاس
 هر که از بد دماغ هر دو اس
 چو مدد رفیق از قرطاس
 و آن همه ایام و استیاس
 حرب آهنگ خطبات بالاک
 بکشاید دیده احساس
 که بتار اعیان نرفته حواس
 که بفتوی عقل کشته شناس
 بشه نو جوان ز روی قیاس
 شاهی حمزه بیعت عباس
 کاند صرف رؤس بران کشتن
 زو بر فراز لنگر این کاخ هفت طاق
 صد کوب از فروغ رخ اوست در محاق
 از وی ستون ستان شود این ستون
 بست چرخ چرخ لنگش از لطف

تا بترن ستره عالیترین ملک
بجویر اجتماع فیضین اگر کند
در کرم احسانه اشیا شود شود
تا شد غنیمتی صومعه صلاح او
یکسره اگر کند بوالیده دست رد
حاصل بی بینه سبب مضنی
در طوع کوس سلطانم روزگار زد
تا رنج کردارم این سلطنت نمود
و زهر جوشی بدست عوده بود
ناکه بکوش آمدش از عاتقی که کشت
چون حاکم عراق زرشه یافت سلطنت

بخشترین زبان در خوشترین احاف
بنو میان روشنی و ظلمت افتراق
خاصیت طبیعت کافور احراق
لم کشت در میان کرم و غنم ثقیان
گیرند اجابت ز آبا و اجداد طلاق
روزی که بخت کرد بتوفیق اتفاق
بر بام این رواق ابد کوه غلط
اول اگر چه بود برین دلمرید شاق
پرویزان نظر الفاظ سر هادی
تا رنج کشت سلطنت حاکم عراق
با عارفی ز منظره این کهن و نایق

تاریخ انجمنی در دوره سید یک کی از روز را بنموده محمد خان بیکر نمود

خان جم زبان که هر جا دیوار جهان
آن سبیل آسمان فتح کز خون عدو
داورد دوران محمد خان که بی از خضران
والی ملک حنف یک اصغر کفر طاعت
کرد این در دوره از ارمیت احبابی چرخ
هفته کوه از خود تاریخ بخت کشت

حفظ او از حق دقت مکرر حسن تادم کرد
تبع آوردی عروسی ملکیت ز غار کرد
لونت او کوس دولت را بلند آوازه کرد
کهنه اوراق چهار جمله نو شیرازم کرد
دید چون اندازد اشک بختی بی اندازد
اصف صف مکان احبابی این در دوره کرد

اصف جمی سیمان سکوه
الکمر بر عطف ز افق دار
و الکه در نور با جواهر
خواجه حنف یک که مانند او
کسری و حاتم کند انچه کرد
و کسره و خا طبع عدل و داد
بر کف باد تو اند نهاد
برش دیو رواندش د
یک حنف زاده در دوران نژاد
او بعل عادل دست جواد

رنده اخوان وی ان ناخو
بدر سارقه سستی سب
سرور کم کبر کز افش کمیت
با ذل پر بند کز کز باشدش
ناکه اش از بجز کز خیزش
ده چه در او نیز کوشش ملک
در چه درین بجز یکچندش
ربط همه جو بکوس و دهنه
حاصل از ان طرف ولادتش
ملکم ازین بیت بر اوراق
با دمتع ز حیات ابد

کاشده جلاله خشی مراد
مهر درخشان سپهر سدا
حلقی دی از خلق دو عالم زیاد
کنج بفرسنگ سپا رود باد
نا دوره دوری بکن را و فدا
کرنخ خود نور بخورشید داد
نام کران مرتبه از امتداد
محض آن نام شود مستغاد
منتظران دل نداشت دشا
کرد و دو تاریخ یکدم سواد
ابن اخ اصف ها دل نهاد

رباعی تمام تاریخ دین در عالم

تا دل شود از زبان اعدای
ز الطاف و دودنا هر این دوست
تا جان شود از زلزله اوساکن
شد زود ولادت محمد موس

ای ملک ای هونای خنکای سگدل
میزوی شهرت بحر الدین محمد کند بود
جنش سحر آفرین آن بنان کز خض خط
با وجود این مصیبت صبر میفرماییم
میشوم کاهی برین کزوی کلین یکنفیس
چشم آن دارم کر این پسندم که کز جوا
چون این مخزن جمال از وی جوشش
قد ده کتاب چون او بود و تاریخ جوا

کار احباب است در هر زبده احباب نو
در جهان غیری نظر هر عاقلاب کو
غارت آرام میکرد از دل صحاب کعب
لوحه را حساب اینک میرا حساب
ترک بی تابی کنم اما دلم را تاب کو
چشم که بیاوردی در ماتم او خواب
این صدا در بجز در کائنات کو نه نایاب
کاتب الاوانع اعظم قدوة القاب کو

میر سیهتا معز الدین محمد انکه بود
والکله بود از حسن خط دلش از نزدیکی
بود خطاط عراق از نو بهر میان
روح عالی تر به پیش چون از غور بهت
در بسیط معشاقیم از پی تاریخ نوی

در رواق معشاق و احاطه علی بر ق
پادشاهان از استیلا بنانی شایان
خوشنویسان خوشه از انبیا و اهل
جانبخت خلد کرد از کت این باری
خوشنویسان مبت خرم و در خطاط

چون میر معز پادشاه از بار سقیم
پنداشت در آن سال جز دوش کف

تا رنج طلب شد نه یاران قدیم
افسوس این بیدل معشاق اقلیم

تاریخ قوت اصفهانی

مقدم در راه اصف معبد خباب
بزرگ فطرت مسندین که هر ملک
شیر ملک بر بیع الزمان که در صفقتش
اینها سرای پر آشوب کم بقا ناکه
الرحه خالق الفاظ کرده است رقم
بلوح خاک ز تاریخهای مختصرش

مهدی حدیث فکرت عظیم آن
بش آن اودر که در جهان ندانست
نموده است بجز اعتراف ملک بیان
بهشت عدن مکان صاحب آن پناه
هزار گونه تواریخ از بلوغ بیان
لوث کلا قضا اصف بهشت مکان

تاریخ قوت

ناکه اندر صوامع ملکوت
ناکه از دود آه اهل زمین
صبح پراهن مطر ز راه
شعل افکشت کون
علا را حینه پشت سلب
دل چو این بوم را بس بکسید
که ز یعقوب یوسفی شده کم
ده چو یوسف عزیز مکرال

خاست از هر ملک هزار افغان
گشت چشم ملک شمراره فغان
از کربان درید تا دامن
حق ترا شد همان ز دیده نهان
فضا را درید جان جهان
در خروش آمدند پر دوجوان
که بخشش کان نهشت کان
که بدش بوم کرد با کفان

بلبلان

چون کجاست در ساقی
ضمیمه کند از جهان فانی و زرد
حال یعقوب دی باشد دای
بشنو دین ندای پر حشمت
که چه نقی که در صفت
از تو با خود بجای که در سبک
خامش ایدل باد این احوال
کار تعین سال رحلت کن
مطلع حسن مطلعی که مرا
بشت کن تا بکار تا رنجش
برسان این سخن سنی زده کن
گشت مد ز او که ز حال بیان
که بدل بازماند پیش از پیش

از اصل پیش از آن سلف اوان
در فضای خرم خدای جهان
که بیکبار از زمین و زمان
بعد از امیدای پی پایان
شد بکثرت و دین زهر جهان
از زوی فزون ز کوه کران
مترزل شوند کون و مکان
که سران گیرند طالب آن
مهم غیب میسر بر زبان
مکمل شود زبان بیان
بیب کفایت بریده زبان
دور از بهترین احوال
قد سیاه از دوزخ مایکل

که از جود و توفیق خیر
کز خفا میزند زخم سیم
ای عزیزان درین غرابیت
وی رفیقان دین زمانه گیت
کر چه از غرت غنیم اجل
رخلی نهی لبس ابو الهادی ازو
اینچنان صریحی که ز خوش ماند
حیف از آن غلی بوجوان اجل
که از آن ماه نوطین کج حرج
شرف تا جبران کرد الدار کوش

دو دلد دست جحف حادثه را
در نستم مبد هند دا جفا
ایمن از رنج قوت کج بقا
مصل عشق عزرا بعرا
یافت هم پر زخم دهم برنا
حوزد در ابتدای نشو و نما
بر دل غلی تا بر دوزخ را
بمحل تشنه زوش بر پا
رودش افسند در محل فنا
شرف الدین مهر سهر سخا

برگ فرزندش آتشی افکند
نعمه کوه چو زلف و تارکشی
بادی درست اگر چوخت
هر دگر عمارت گشتم
تا مگر از آسمان فرو گیرد
چش از آن که محیط فرین
کرد چرخ دوتا حکیم و کشت
پدری را که رفته بود از چشم
خو است خود هم کلام خود
الهی باری از نظرش برفت

که بخیزد ز جگر بر در قضا
از هر دو که قطع است عدا
شش رنج شرف نمود ادا
مستوح جام عالم بالا
هر تاریخ موع غدا
در یکدانه شود و پند
حیف و صد حیف از آن دیکه
الف قد آن سبی بالا
هر تاریخ او کند انشا
شد بخت از الهامی ما

تاریخ شرف العباد میر طوفان

میر علی قلی رکیوان رفت مکرر
میر طوفان سید العباد که بود
در جوانی احتشامی یافت که طوفان
با دودانکه طوفان بود نام همیشه
تا که از دام الکنهای سپهر حیل ساز
و آنکه ریح طوفان که از فرمان سلطان
قصه کوه رین واقع چو راید ارتفاع
دل چون مهم عیب از پای تاریخ کف

انکه از اعدا داد دولت قوی بنیاد
جنت از دینت معمره ایجاد
حشمت قارون سپهر پر از یاد
از دود و خفق کیش او جهان آباد
طایر روح شریفش ارتفاع صیاد
سر از ادبش بنا داد خیمه امید
دین الم کلفت فریادی بنده و آزاد
سر از ادبش بنا داد خیمه امید

تاریخ ولادت میرزا ابوالقاسم کرمان

کوی دولت برین مبدیوان
کوش چرخ اثر کشت کران
که بر از صید است کون و مکان
داده است از برای اوسان

بخت چون شد قریب غوث
وز صدای بش رستادی
میرزای جهان ابوالقاسم
انکه این کارخانه را انیزد

و انکه هر کمال بر زده است
با زمان مشاغلش دولت
بطریق که تا غدا صرا
تا که از نوج لجه اقبال
بجز نلش فکند بر ساحل
در روی و شش که توفیش
هر قایم مقامی اجداد
بهر معین شد موسوم
مستش این زمان به وقت طبع
هر تاریخ این ولادت سود

کلف از هر خدمتش دامن
بست پیمان و یاد کرد ایمان
نشدند با بر نشکند پیمان
وز فیوضات قزم جهان
قیمتی که مری بجان از آن
عنیت ممکن بنظم یک دیوان
ربیب دوران چو شفتی نزل
که بماند معین در دوران

تاریخ شرف العباد میر طوفان

که رخ شغف مدت از پزده
تا دوتا تاریخ پر شکوه و دگر
آن یکی رشت آفتاب مهر
کوش کن این دو مصرع غدا
آفتاب جیل روز طرب
میکند جبهه در دو بیت دگر
شرح می قدوم معبودش
و بخشن بود مصطفی که بود
از پی دفع چشتر خم خود
تا بیکبار طایر اقبال
و آتشیان ایشان بلندند
با دود بیان صورت طال
کآن دو بیت است این که زاده

تاریخ شرف العباد میر طوفان

میشود همچو آفتاب عیان
شنوی از هر بر کلک بیان
دیگری که شمال لعل بیان
که ز اعجاز زمید هند نشان
کوش در حیل کوش جهان
که دو اند در چهار ارکان
که به تاریخ شد قوی بنیان
در سه روزی بچشم اهل زمان
قدم منصب از میان بکران
ایک از امتز از حد طران
که کند سایه بر سر کیوان
ای ششای کار نامه پیدان
چهار تاریخ چون که از ارکان

تاریخ ولادت میرزا ابوالقاسم کرمان

کوش چرخ اثر کشت کران
که بر از صید است کون و مکان
داده است از برای اوسان

شاه دولت ابوالقاسم
بپای خنجر چنان نه ولی
یارب این غنچه اعلیٰ پیوند
که بر مهر دل یگزدا نس

همیون زهره برج جلالت
نایان کوکب ادج افانست
هلال نوظلوعی گزغوش
سهیل کم بقای کز زوایش
لطیفی تخم مهری کاشت کافور
کنار و الدین از وی چنان بود
چو چشم پر جفا بشراز کشتی
شدی نریخ نبات از دانه چو کز
درون همه عصمت چون نه نو
با بنی فطرت با بنی خالت
ز دانه کم سال کوه عمر از دور
عرض چون باران در درخت
این بیت از پی صفت و تاریخ
چه بی هنگام برین در غایت

تخت مد چو کشت وزره تفت
نسل شریف شریف از خلق طافت
ده چه خلف آن عزیز کاه دار عقد
اسم بی گشت نم با لقب جدوی

چون بی سال دلود عازم تاریخ
رفت و این شاه بیت ثبت و تاریخ
تا کند احیای نسل هر دلد کالی

سگر خد اکرم داد محمد عزیز را
 حاجت بوحف نیت کیم که در دست
بردی در آن جهان نژاد و آفرین
میدانمش با کھی روح بر فتوح
زین بیت هم گشته و تاریخ خفایت
هم قد ده زمانه شود از خط مده

بخم ادج سردری محمود بخی چون نمود
وقف این دنیا مقام از دهر با نیکو

صحت کاملی آمد چو قوی سیلی و کند
متوجه چه با نفاذ مناسب گشتم

تبت کرم از هر زیلاب عرق
شربت کا و زبانه به حش

چون ریشه رنج آشف بین
تارفع شود از زو تب رز
عزیز کرده ملی عزیز یک کز و

فهم بیخ و لبید ذوق لطیف و شیف
طبع مدقی نه بود فکر رسار حریف
با دهر عزیز می نسل شریف

ایزد بجای جد محمد عزیز
والد شریف یک بود و جد عزیز یک
با هستی دقای محمد عزیز یک
پیک ز خویش مجد دار شد عزیز یک
کان بی بدل شود بدل مد عزیز یک
هم اشرف قبله محمد عزیز یک

ز اعتقاد این شده زیبای پر زین با
کاک مفر غشتم دنیا ترین شد که

بایه کلفت بهاری شمس از بیخ
صحت کامل شمس رقتا شد تاریخ

کلی آسایش من کند از بیخ
شربت کا و زبان شد تاریخ

باید بنفوس کند از بیخ
رفع تب از گشت تاریخ
صدای صیت کنونی بخرخ واکشد

چو شد ز یادت بیت اللهی ز کعبه

به هر چه ز حساب کاهانی بود

ولی بخت شتاب آن بساط عیش نشا

عرض که در هوس سیر عالم باقی

موزن بخت پی تاریخ رحلتش گفتند

چو شمرند از که خود وحشی کل

که با آنکه بودند اکثر ز مردم

ولی با علم طبیعت چو دو خان

با آن وحشیان بود مانا که هرگز

رنج جوهری کوهری چون نبودنی

چو شد فونت کرم دو تاریخ ظاهر

کلی وحشی بود صاحب طبیعت

وحشی کل مست چو میرفت ز دنیا

تاریخ و مولش بجهنم چو خرد خواست

ای را بهر آن نظیر فردود

حام یقینی الطهاره چنینه

فونت یکی از نو سید گشت

عالمی نیک رای رست قلم

احسن المحسنی سسی حیوی

ناکه اوراق دفتر عمرش

چون بهر صحنی دگش کرد

نشانی غز ابد در خوشی هوسیه

لکام دل هم از زبرداد همیا شد

ز ترکتا ز سپیده اجل بیغا شد

ز دور فانی دنیا چو راه پیماشد

غریز کرد و محولی ز دار دنیا شد

ازد معنی چند می یافت صورت

از و بودش آن یکی از حق و کثرت

حقیقت نبودش ز غیبت جلیت

بگریز با آدمی زاد الف

که نزد خود باشدش قدر و قیمت

بانشی این مطلع از دم قدرت

ولی دون و بی کوهر و بی حقیقت

بود آن سنگ پاک قی کوهری نور

لکشم چلی ریشی کوهری نور

داریم کرا از که در ملک خود

خوالان وصال این مکان بایه

که علم بود در بلاد سدا

که چو ابد در زمانه نرزد

رفت از هر اهل بر باد

روی دوزخ را این خرابیاد

به تاریخ

به تاریخ فونت اولکشم

ناکه از قزم اندوه بر آمد ابری

ناکه از وادی آسوب در آمد سلی

فتنه خواست که از زلزله آمد زنی

حسب برقی بصلابت که بعد جلیت

آتش افشان خطری خفت که طوفان

در دو کون آتشی افشا دیکدم کز می

آتش این بود که شد شمع اینی لاجل

شمع زده فلک ماه نه خورشید میر

ملک ملک صد ارات فلک غر و شرف

میر میران که در اقلیم حقیقت لغش

اگر بود از سلب رابط علم و عمل

و اگر در کف اینزان و قاتل بقای

ناکه آن سرور دات جهان آفت

وز غم فونت او زهره بر افلاک

وز بی ماتم دی در ره شکان سپهر

قصه کوته چو این واقع نا که وقع

گشت زایام بری و فزونی همت کرد

شمار آتشان سیادت که کرد بود

هنکاه ساز سلسله جیان که بود اند

شمس الامم که بر قدما خورده میکش

اندم که مرغ رخش اینی مخفر قرض

حشر او با عین دگش باد

لکاش بکشت از چشم ملکست نهان

که جهان غرق هم گشت کران تا بکران

طفل گمراه بعیوق رسا نهان

دشت این فرس افروخته با این نا

آتش قتری از دجهتی ساخت روان

و جمره اند در این شمع ملک ابدخان

بر جان از لغات اهری نورشان

که کفین شعله اش دشت دنیا کو کلان

از شرف اهل زمین سید دات زمان

بود از غایت شان پادشاه نشانی

دات او واسطه ضابطه امن و امان

بود از گاه سبکتر حد کوه کران

گشت زایام بری از بی ملکست جهان

ناکه هر فرغ دیر دیم و از هر جوان

گاه در صحنی ملک کشته از کاشان

چار تاریخ روان شد رقم از ملک بان

عزم ملکست جهان سرور دات جهان

میدان دل نشینی یاران و نواز

حقیقت ضحی زبانان سحر ساز

در نظم اگر چه تازه زبان بود نو نیاز

پند و کرد و جانب جنت ز امتراز

ممتاز کردش بدو تاریخ نبی عیسی
تاریخها دو مصرع این بیت نامیده
شمار آتش نه میدان غانه لیک

چون شمس سپهر نظم ازین بیت سخن
ست پر سخن چو بود دایم فنی او

درین سال جانان علم میشود
اگر از تو هر سینه تاریخ این

میر سیه حسین روضه که بود
دو بلاغت بر او مسلم بود
برضا بر چو در صفات صوفی
بر بنی و ولی شفاعت او
اصل و انقش بر روضه اخلد
شد دو تاریخ بدر حلقه وی
روضه مداح سعیدیل حسین

یکجند اگر شد در اقبال فراز
تاریخ چو بود از لوازم کفتم

چون بباد کجک را همون
بنده شاه دین ابوالقاسم
وزنقاضای طبع صفت دو

ما کند از طبعی

ما کند از ضایعش ممتاز
و آنچه فرمود در وجود آورد
صنع نقاش نیز لب کجوب
بود چون در قفیه دینی
معتسم گفت بهر تاریخش

چون ز تاریخ خرج دولابی
آب اینی حوض پاکشید و خوش
بهر احسان شریفی که هست
کند در جنبش این چه بر فیض
باز ز اندیشه میزدند بر آب
ساقی این رحیق نوشین گفت

ز برج حضرت حکمت نباهی
ملا مغرب شد که غروبش
عادل الدین که بودش اسم محمود
دلفوزی که چون خورشید خندان
وکی ذهنی که مبارید از وی
دین سن اوج حکمت را چو بود
مکون شد چون ز قندیر سالی
رغنی تاریخ هر سینه کفتم

آن مبداء شمع حکمت از دایره
این داد نتیجه طبع عاجل شد

تاریخ ختم نواله دیکه بر برادره خان

در دهر مریدی کایه فروز کردون
 ذاتی که در جهان هستی کشتی نوح
 هر رشته بآبی گاندگشتی افتد
 زان دو دمان عالی کرم شود چوئی
 لغت برادر او فو لاد پیک غازی
 شد بچلی چو پرون رین عبود کاثرش
 رفتن چو در جوانی دارد در می هفت
 در انجمن چو پرسند تاریخ دی کوسید
 کریمه سید عالی لب قوام الدین
 با کست ن حیی شهید روی نهاد
 دلی دما بر آورد ریج نپاری
 مراحت بوطن چون ز حفظ ان خود
 خرد خیال دو تاریخ دینی و مصرع کرد
 کریمه سید مرحوم در جوانی شد
 ز چاکران زبردست خان عالیقدر
 دلاوری که ز نس زو مندی ر دست
 بنور پنج طاق کوب آن پر دل
 نهاد قادر جان آفرین بر او نامی
 جو بر پنجه دعوی بسوی این طلاق
 خرد بوقت طبع از برای تکیشت
 سرور قلع کینه خورشید علم
 و انچه بر قلع طغش آمده است

خانی بلند اقبال محفوظ از ان بدای
 یا رب جهان جهان دور از وطن آباد
 بارشته حیاتی پیوند ده خدا باد
 دیگر چو آنها را در روشنی فریاد
 چون از جهان سوگرد در جنت العباد
 در عرصه کاه محتر با آل مصطفی باد
 آن فوجان مرحوم در ملک اقیاباد
 او بچل کر شد ثواب را بقا باد
 که دشت کین نهان جرج کینه خواه ازو
 که باشد از فانی دهر در پناه ازو
 ز کین جرج در اشای طی راه ازو
 جهان بمرک جهان شود سیاه ازو
 که در زمانه دهد یادگاه کاه ازو
 شهید راه حیی شهید آه ازو
 خدا ایقان دلاور حشم محمد خان
 سبکدست زکاه ضعیف کوه کران
 همیشه کاه زمین راست نرزه در کوهان
 که ظاهرست هموید اکیال قدرت از ان
 در آن ترزلزل افکنده در غنی دوزان
 لکاشت بازوی قوت نمای قادر خان
 داور ملک ستانده همیشه سپاه
 حفت مدت ایام دلیانی کوتاه

و انچه اجرام ملک بر کشید اسیک
 محسنه افروز سرافراز که بر سه آت
 قدرانی که اگرانش قدر افروز
 اکت کار کشیده کرانش سازد
 قدح صاف کف او متعین کرد
 ساحت این قلع جواز بر کنهانی ملک
 وز سایش برافزشت که در حکام
 کشت صد بار زلفاف بگرد سراد
 قصه کوه جواز اقبال محمد خاسنی
 قلع برداخته شد دل پی تاریخی کشت
 کریم فارسی عرصه سروی
 جلی کوب ترکانی لب
 سپهر فروزنده سپهرام یک
 ز عالم چو یک سو گرد کشت
 دل از بی تکلفانی شینه
 ز عالم سفر کرده سپهرام یک
 قادی کینی بساط مفرد را
 بر خانی برمه های جابه نهاد
 بر زم بخیر بر زم چو شد از کین
 فتح را در حبه زخمه جهاد
 سپهر روم از کین بر زم
 و آن جهانان لب بر شکر

هر شب مشغله دارند ز کیهان تاه
 قلع داران فلک را ابد الدهر جابه
 از لطف آن شود آینه خورشید سیاه
 کر برای قلع عینا کند از خشم نگاه
 جرج را هم اگر از فتنه شود حال تابه
 بطریق کست نیده شدش بنده و شاه
 نسبت او بکست نسبت کوه است نگاه
 جرج بر کوب و گردید ازو کوه جابه
 که خند او در دیش از قفوف دهر نگاه
 قلع و قمع کشت بنده اقبال پناه
 که بود اهل این عرصه را اکت رو
 که ترک سپهر آمدش مدح کو
 که زو از لطف فلک شد فرو
 ز وصل بهشت برین بهره جو
 که میکفت از بهر تاریخ او
 برای تفاوت شکر دیش بکو
 بزم شاه امیر و سلطان کرد
 که ز پی عیشها فراوان کرد
 جرات اول هوای میدان کرد
 باد بیکان در زم گزان کرد
 صید شاه ملک ایران کرد
 فتح کامل زوی و ایمان کرد

تاریخ فوت سپهرام یک

اول آن فتح شاه دین دلی
شهنشاهی که در میان عدو
کامکاری که در درون مضاف
انکه تنها زنده سوار بر نیل
و انکه از شاه و درویشان طویل
بر که این حرب جوی دین پرور
فارسی را از سیف سر بزدود
فقه کوته موید جهت
نقل بزمی که زین حدیث عبید
دل بزم از حرف بر صریح

بجای دتجری خان کرد
با دلش هزار طوفان کرد
هر چه فرمان اصل بود آن کرد
شور و خروش و نگاه جولان کرد
طغیان را از بزم جهان کرد
رو دو اعدای ناسلطان کرد
بر دلی را از بزم بجای کرد
رین حدیث دین چو کاف
طبع جسد و درویشان کرد
سال رخ حیدل غایان کرد

چو اقبال سینه خان جمه
بوفیق الهی گشت تاریخ
سید انعم که صفای غیر
زینت الدهر که لطافت ذات
میردنی رتبه حید رحمنی
قبیله مقلان روی رفیعی
هر که بر کوی او گذر انداخت
ساخت تجمی که در زمین بخت
چون بزم سواد را بخش
نبر آن محبت آثار

عدو را پست کرد از غوغ زدن
سینه اقبال خان جهانان
رنگ فرمای جام جم کردید
دهر از و روضه ارم کردید
که کجلی حسن علم کردید
که درش کعبه اعم کردید
گر که بود محشم کردید
بخت چرخ ایشرف کردید
عقل جنبش ده قلم کردید
تیم با محبت رقم کردید

تاریخ ولادت حلف پیک وزیر

سکه که عطا پادشاه دولتی
خالق این عظیم جهان حیدر و امثال

بهترین

بهترین دستور روشن دل کرد
اصف مصطفی پیک آن وزیر منظر
اندش دلی ز کجریل بر سر حل گشت
ماه مهر افروز عید الهی آن تائید نجم
فقه کوته بینی ولادت صح دولت حیدر
وین حلف را بود لدر لکی که در کسای کلی
خیز مقدم کرد دهم از جمل دانی خود
مینت بر پی الکر با سامان ظاهر شود
ز انکه این تاریخ آخر بای عهد مکتب

از حلقه بی هر چه می باید تولد در خیال
که جهان دران دور گشت مثل احوال
کوهر دلی فروغ بعدیل و پنهان
کاشف دولتش تا حشر با دایره نوال
و ان حدیث دستور را چون شد اطلاع
از سخندان کند تاریخ عهد خود سال
تا جواب او تواند گفت در آینه سال
نقص این اصلاح نیز از دقت اهل
کامه یکسال افزون از چه از تاریخ

تاریخ تمام یافتی دیوانخانه شهر یاری

شهر و مملکت از دین پرور گشت
زینت دنیا معین ملت بیافا گشت
ناحیه از دوا الحامه کامکار و ذوالنور
بهر دیوانخانه نو طرح و نحو انجمن
مطلعی بر دروازه بخش هم از بنا لاریه
با و دیوانخانه نو منزل اهل دول

در کتبها سمر و پنهانها مثل
بر طایع مکنون ثانی او محتمل
کش سسی احمد مرسل نوشته از زل
بقری و بعدیل و پیغمبر دلی بدل
بمقصود دلی فتور و دلی خطا دلی ملل
جامع آنها معین دولت و مملکت ملل

هم درین مدعا گفته

خاک پای علی عالی شان
از توبه تبارکی چون حنت
بکشت خود از برای کجاست

احضار المصلین معین الیوم
میها که نه بایع آیین
میها که نه چه بد معین

ملاذ اهل فصاحت کس
نهاد اهل بلاغت که روی بدلم
جراغ چشم کرده طباطبایه

بدوده نقش چرخ را جمال آراست
هزار بار بر پرایه بیان آراست
که نور مصطفوی از چهره آراست

قدح کوته و دوتا رخ مبتنی
این دو مصراع فتوح آثار را
در چنق و قتی معون انزوی
تاریخ ارتحال نواز سبناوت و عداوت شاه میرزا محمد دوم
جنت که بعد از درینش است
حلاق و دود
محمد دوم و مطاع اهل عالم لغت
تاریخ نشود
و این است بود
کرد و اهل عروش را کوشی زد
ز دوزبان عقل پر کوشی زد
باروی دولت قتی شد بن و د
بازنش چو ز میرزای محمد دوم است
و این زنی فرود
محمد دوم و مطاع اهل عالم است
و این است بود

انگشت بریده چون شد زهر خند
طبعی بی تاریخ وی از عقیده است
تاریخ شهادت اعتماد الله و الله العلیه العالیه میرزا سلطان باجر
بر اندک کار کردن صداییه
بر اندک کار از غیر اعتباری
در اندک فر کون سبکی چون صبح
چو آفتاب زبانی بگرفت از خد
که کو یا اعتماد الله و الله العالیه
شکوه میرزا اسماعیل را
قصا چون قصه آن جان جهان
منک چون رایت او بر زمین
غرض چون آن حسین صمدی
صدان جمع که مصطفی ز جان
کاین مولای استر قلمش کشت
تاریخ فوت مولانا عسکر و مولانا نقی
انگشت نای خلقی بردار فنا
انگشت بریده کشت انگشت نای
کوشی دهر تا محشر کران شد
کوشی کنبه خضران نهان شد
سوادش بزدان تا فردا شد
دل اهل زمان غالب مکان شد
روان سوی بهشت جاودان شد
سپرست عهد آفتاب شد
جهان ماعتسرای این جهان شد
زبانی گفت این زمان آخر زمان شد
نهایت از جهان سوی جهان شد
پی تاریخ او سوی زمان شد
مهری سالار ابرار جهان شد
چینی عصار ۹۹۱

طراز حسن لب میر حیدر حسنی
کنند طرح بنای مبتنی
دوقع بی کوب لایبای فی فلقش
تاریخ ولادت فرزند نواب محمد خان ترخان و الله و الله
دوروی شان که وقت غر شان
سرور دوران که است لذات
خان بهمنها محمد خان که است
الکافی امضای او حکم قضا
والله در تصدیق امرش و الله
ایت لغوی الله شد بلند
حاکم دریا عطا کر زینت
از نبییش ده ببردست افکنی
در زمانی که قضا رخ می نمود
تأسیلش یار و کرد
که چنان دولت استقام داشت
انکه طفل مریم از اعداد او
انکه کرد و انکه ان سالار را
یک کله دوشی که از باکره کیت
نوشته علی محمد مریم نیز کیت
الغرض عاصی و غیب و زینت
صد نوید از وی بوی رسید
است لادرم کوشی عشرت کوشی
عنقریب اقبال او خواهد شد
بی حسنا نباشد اسم او
که کوه نشین را حسب فرغ است
که خواند از خودش خال روی ملک است
بنای تیغ میر حیدر است
پادشاه سرست بر شانی حد
قول و فعل او سلاطین رسند
سبزه یکتای یکتای صمد
بنایه در نظر معتمد
دستی و طرد مورد مار و دیو
رایت او هر کجا افراخت قد
رز بدست او چو آب اندر سید
رو به رز سر بر کند کوشی است
لبهای مختلف از نیک و بد
هفت کردون در پی نهادند
وقت بود اما طلبکار مدد
مرد و میکرد جان اندر جسد
کرد و فور لطفهای بعد
بر وجودش روح قدسی چند
انکه از یک جانبش عیبی بود
در آن ای دل حق احمد
نزدیک هر لایب و پنجم وجه
از قلم این الله در صمدی
که دود و پنجه و پنجه احمد
ناید بر اعدا مظفر تا ابد

عمر ملا حسینی عارف
وز کلامش دودعه لطیفه گاه
از سرای جهان بطوف جان
دو زنی سال رحلتش دل گشت

از لطایف چو در خط الف
خانه هر گاه بر صیاف
ناکه آن زبده طوائف
رنیب مجموع لطایف

تاریخ تولد مولانا غنفر ولد مولانا قاضی

غنفر کلکشی قایت
سید ابری از رفتی او بر آمد
نهاد افراشی بر ایام باک
ز اعصابی شخص فصاحت همانا
ز خفشی چویم که در عالم اورا
نبودی اگر کفر مسلک الحق
سخنی مخترع آن کلمه توقف
بلوح بیان هر تاریخ نوشت

که حرمان او موجب جد الم شد
که روی رنیب عرق سیلاب شد
که لبث سپهر از کرائیش غم شد
که از قوت او بهترین عضو گشت
نی ملک دغوش نویسی علم شد
که بر قافیه روح اینی استم شد
چون زبنت ده بوستان هوشم
کلکشی قایت رقم شد

تاریخ دیر

ای مظهر علی هزار در بیخ
سوح جان جهان که بی شکا
دامن آسمان با شک آلود
شد مبارک ز شادمانی ما
بجوانی چو در جهان روداد
اهل نام که انداز ایشان
تا دود ریخ نبشوند ایشان
کر کسی راز سبک باشد دل

از جوانی و کامرانی تو
اجل آمد یکن سستی تو
بر جهان استی فتی تو
از غم ترک ناکامی تو
سوغعب آن جهانی تو
خاک و اندوه جاودانی تو
گروه است محب جانی تو
بکند کرب بر جوانی تو

تاریخ وفات سید محمد تقی اسماعیل

که گزیده ادب خج بی ثبات
وای گزاه داد و مرید و دام

وز خنده و حکم سلطان اجل
میر اسماعیل راسی الاقربا
وز غروب آن جلوه کبریا
نقد کوه دروفاش چو زرد
لکنته دانی گشت کربیت دوم
یارب این میر سلیم العقب را

دش ناکاه از جهان محمد الانام
سید ذوالاخرام سکنام
بر قبایل صحت دشت شام
کرد در تاریخ جوی اهما م
مصرع انیش تاریخ تمام
اولی منزل بود دار السلام

ناکمان سوزنده بر قی حب از صلب جان
ناکمان بارنده ابری حضرت از دریا گام
ناکمان سرگرد طوفانی که از طغیان و
س کنان غوش را وحشت زنجیر کند
و ده چه نام نامی که کرباب اهل علم
شیخ عبدالعالی آن سلطان تحت جبهه
اکثر در صل سایل چون زبان را ندی بکرف
و اندک در دس خاضل چون نمی گشتی
حیف از آن حنی فصاحت حیف از بیخ
آمدی باران خون از آسمان تا در جگر
در مکان خویش تا ریزند بهر نامت
آه از آن ساعت که چون کار ز شهادت
وای از آن حالت که مرغ روح او بدیخ
کر چغوشی او ز جا اهل زمینی برداشته
در جهان چون نایب صاحب زمان بودی
چون برش از بهر تاریخ زمان جلتی

کز نقش افشاد آتش در رنیب و آسمان
کز غشی عرق کدورت شد مکان و مکان
موج غم پوست در هم قیرون تا قیرون
طایران قدس را ماتم بهر زدن آسمان
پیشوای ملک و ملت مقتدی این جهان
کاستی قدسیان رفی نصرتش آسمان
بو علی را ماندی انکشت تحیر در دهان
ظا هر از هر یک گشتی معنی طایران
حیف از آن حرز بلافت حیف از آن حرز
خاشی اگر بگریستندی لاله و کرویوان
عوسیان هر شب بیلا که گشت از لکستان
آن زبان علم را جفتی برون دشت از زبان
بال برهم زد و زان تا بیکشت بخاک
لیک بردوشی ملک شد بغیرستان روین
کایزدش یارب کند صاحب میر زمان
لکنته دانی گشت آن نایب صاحب

تاریخ امیرزاده اعظم یوسف چک

ناکه از نایره آتش عالم بسوزد
 ناکه از صاعقه آفت طوفان جزئی
 طغیان رود جهان کرد که از پرتو آن
 ماتم خام شد الحقه که در آفت آتیه
 ماتم این بود که هفت زدنی دنی
 حیف صد حیف که آن کشتن نور جهان
 آه و صد آه که آن کل بخت نمرود
 دای حد دای که آن اینه روی امید
 سلطنت خاک ده یاسی بر ریخت که زود
 فقه کوفه چو آن یوسف کفایت امروز
 بهر تاریخ دفاتش که جزو میطلبید

تاریخ وفات پریگان پیک ایردوله لو گفته

از ملک جهان بخت آورد چو رو
 فریاد گمان دل پی تاریخ گفت
 پریگان پیک صاحب رای گنو
 ایسی الامامانند فریاد و رو

نوعی دیگر

دامن جهان کشید و شد سوزن
 و آنگاه جز برای تاریخ گفت
 پریگان پیک میر حکام زمان
 میر امر اکتید دامن زمان

پیش چو رضع از قباک جلیل
 هر ملک و پیکر اجم بود در لطیف
 ملک و ملک و ملک بد را بخود
 دهر آن همه افکند به اسمعیل

در

میگرد چو سکه صاحب تزیل
 سکه چو رسیده بتیز ملک
 نقه کی که عیار بودی از صیل
 فرق که و مد و دت اسمعیل

دیکر

در کینه که داسع بن بزم جلیل
 چون درک یکایک از شهاب پیلار

از ملک ملوک و دین بیت جلیل
 هر کج گز آبادی کیتی و دهور

در

این ساعی اگر چه باشد از حسن قیل
 در هر فتنش دلا به از اهل جهان

در

آن راه که در حال سلیمیت جیل
 گامش نوای فرخ نو در دل

شرح رباعیات

این شش رباعی که در حکایت
 هزار و صد و هشت تاریخ از رو
 بدین که از هر دو مصرع زود
 در کس و گمان بس کرد و گفت
 چو شد بین چهار اقران در
 چو در مصرعی نیز بروی قود

اندر دم متیاز بسی جمیل
 فوق همه باد در کشته اسمعیل

کار کشته صد بده از این جیل
 کرد آینه باد و قشع اسمعیل

با دانی و راه علم و تحقیل
 داشت بلا ف هر شاه اسمعیل

از ییل در و به که غایم تحقیل
 افکند و طرب نامش اسمعیل

برای جلوس صد یو بها ن
 قدم زود برون هشت از قیل
 بهم خالداران دم از اقران
 بتانی و بر عکس آن چمن ن
 هزار و صد و چهار مطلب بیان
 یکی از تواریخ معجز بیان

تاریخ وفات خواجہ معینی الدین احمد نایری

از جاساسی این غم ستور حریف
 لبان و کشتن و چمن لاله حریف
 در جای کند پای این نه حریف
 تفسیر فوق و کت و بی حریف
 ان پشوی عالیان بر کن حریف

ناکاه بر و مید غباری و بر گرفت
 ناکه به هر گشتی افش و در گرفت
 ناکاه سیل حادثه طوفان ز گرفت
 ناکه فاش و زلزله در زمین و داد
 ناکاه از میان خدای قدم نهاد

یعنی معینی دین بنی احمد که دشت
 دانتش قضا توان و قدر اقامه را بود
 در شهر خاص پادشاه ملک لاسفته
 چون او قدم نرشد رنگ بهان کشید
 در حالت حیات چو از ناتوانیش
 میخواست عقل هم که ز تاج پروری
 یکسال پیش ریزین ابدی تخمیر نکشت

سازمان روزگار از آن روزگار حریف
 افشوی از آن توان از آن قهر حریف
 کین نریدار بود از آن نریدار حریف
 شد پیر و از آن نریدار حریف
 هر کسی که دید گفت این کار حریف
 سازد و دیند این سخن نریدار حریف
 زان پیشوای عالمان صد هزار حریف

تاریخ وزارت میرایو دین محمد

میر دریا دل با دل که نقش به صفت
 خان جم فطرت ایم دل که دلت با به
 مصطفی خان که بنای صفت را در
 شیخ دولت چو برافروخت دو عالم
 خفنا خورش هم که ز آفات جهان
 باسط العدل علی الحقی امین الدین
 آن سیم شایسته اقلیم رسالت که مدام
 شد چو مشغول وزارت بزبان رانده
 دست و دمسلمه حکم چو زد و دورا نکشت
 ریزین وزارت که کم از سبب سلطان
 حاصل این آسمانی از وی ثابت چو رسید
 عقل هم تهنیتی حجت دینی هم تاریخ

تادم هیچ جزا در کدافتنی باد
 مایل ملکستانی و جابانی باد
 تاقیمت ز کمال عظمت بانی باد
 که جهان گیر ازین ششم نورانی باد
 در پناه و کشف عمت سخانی باد
 که نصرتش هم جا بفرات ربانی باد
 رای او ضابط قانون مسلمانان باد
 که بهمدش دو جهان کرم طربان باد
 که جهان تاب بود این سلسله جنابان باد
 عنقریب از عقبش کو که خانی باد
 که نخستین اثرش جاه سلیمانی باد
 لکشی حکم وزارت بوی ارزانی باد

تاریخ خاندانی شاه نالیه که در اردستان نشسته

ان سپهر ایوان که از تخت بلند
 و آن فلک صند که میگویند ملک
 میرایین الدین محمد کاسان

داردش کیوان بعد هلالی پاس
 با سبک استانی را سپاس
 ارتفاع از آن او کرد قبا س

از بختی

دو زبندی زرد سر ایوان دی
 آنکه در دهن زرد و زهر خ
 و آنکه دار قبه ریزین مهر
 هم و نوا مید را هر شک
 هم رخ خورشید را هر جدم
 در سجود استانش چرخ را
 چون چال منزل دقت بهند
 که بر پا ایچین فقری که هست
 در ترتیب ایچین کالج نیست
 حاصل این عالی بنا صورت و جنب
 طبع سخن کثیر پوشانید تیز
 فقر کردن طاق کیوان پیکان

دعوی کوتاه کند ی بر حواس
 پیش فرزند مجلس قدر پلاس
 پیش کل پنج درش رنگ کاس
 رو بخت استان او حواس
 با در کردن ساس او حواس
 از نسیب با سبان در دل هر کس
 کشت او را در دل وقت پیشک
 آسمان یک طاقش از روی قیاس
 پای او را جز بروج خوراک
 در خردت تاریخ از آن آسمان
 از دو تاریخ این دو صرع را بک
 کالج عالی پای اعلی ساس

تاریخی دیگر

جبهه کالج کرسی آسای
 جبهه بارگاه والا سینه
 بارگاهی که است نه او
 بارگاهی که جبهه از شرمش
 بارگاهی که کعبه اگمال
 بارگاهی که از برابریش
 بارگاهی که سپهر رنگ درو
 بارگاهی که شب سپاس درش
 بارگاهی که روضه اش چو دارم
 شفقش از ارتفاع همچو پیر
 فرش عنبر نیم خوشبویش

که چو عرش آسمان جاب آید
 کشتی کین قبه افش آب آید
 چینه فرسای شیخ و شایب آید
 در پس پرده حجاب آید
 بوی از آسمان خطاب آید
 چرخ در معرض عتاب آید
 دولت از صد هزار باب آید
 مژم ز مشرق بعد شتاب آید
 ریزین این عالم غراب آید
 برتر از فرخ که سحاب آید
 رنگ فرمای مشکاب آید

چرخ از غیرت شریفه صف
عزق دریای صخره آب آمد
حاصل از سعی حضرت بانی
که در ایام کامیاب آمد
کاخ شاهانه که صورت یافت
خوبیش کمالی انصاف آمد
خوبتر این که هر سالی نیز
کاخ شاهانه در حساب آمد

تاریخ آب بر دل آوردن ملاعنایت در میدان عادی

با امیر سیرامه رت
ولی ملک خان نقد خان جهان
فشانده کرد اینی که نه خوک
بر آردند و شور این تازه میدان
در فغان محیط درخشند کوه
که تا حشر با دایب دلاوی
طسم به منع ملاعنایت
به قدرتش لب یکتا طلسی
چو پردخت زان غل حریفیک
نوشتم بلوغ بیان چار تاریخ
سزدای ملک که تو باین میندی
بان دست نازی که این کار نام

چون بسته شد این طسم باغون
بزی زحمت و نودرس از لطف ازل
تاریخ ترویج وزارت پناه شاه ضیاء کرمانی با نیا نوابی عزت
رینی بیت دوتا ریخ بوی شد فزون
خود آمده آب از چه با پردون

اصف دیش ن سیاحت نشان
سایه همسایه طلی اکثر
صیری مخزن دولت کز او
جوهری ملک کفایت کرامت
احترام بر تو بیضا شعل
رکی جهان قوت از کانی ملک
فایه جمیع دستان ملک
شده بزرگناشته دامن ملک
کرم کز زالی از کانی ملک
شاه صفا شمع شبتان ملک

انچه بکشت او بر کند
تا جوری سر زکریا ن ملک
دانه بوزونی او بر نهشت
هم قوی مدد که میزان ملک
چون بجهان داری دارایش
بود بد و ازل از عا ن ملک
بر در اقیام - دجوش کبوش
گفت قفا جان تو و جان ملک
صانع این سلسله چون خوانده بود
در عشق سلسله جان ملک
روز سعیدی پی رکبا دلس
گشت بفرموده سلطان ملک
چهره فروز حرم آرای دی
کوهی از مخزن اعیان ملک
انکه شده از جوهر دنا پیش
تازه مکنی خاتم فرمان ملک
دانه ز پر کار و جوش گرفت
رنگ دگر کردش دوران ملک
حاصل اینی محبت بر کوه
کز اثرش گشت فروزان ملک
مایل تاریخ شنیدن حرکت
کوشی حریفان زبانه ن ملک
خانه تاریخ نگاری گداشت
صحبت بفتیس و سیلان ملک

تاریخ ولادت

شماره از کزین کوبند درین
چون سیاهان پشت ابرش باد
شهر یار جهان که لب آیین
گشود رجو در ابدست جواد
بخم مسعود میرزا محمود
افتا سپهر دولت و داد
انکه کرا دیده طوق بند کیش
کردن لکهای بنده و از داد
واله افاق را دهنده کیش
طول ایام فاقه برده زیاد
دایم از سیر فایض انجیرش
همچو شهرت کوه دشت آباد
کسریج کار شفی مصلحتش
رفع خدایت از اضداد
راه در دز کرمی نفسش
سرمی اندر طبیعت فو داد
از نقای حامی عهد خرم او
روید از لب دغاک غم دل داد
کنده نیمی رای معلومی
از دل کرک ویش پنج غاد
کر کند یاری گرفتار ان
بسته صید خود شود میداد

جسم جامه رفیق باد شود
 با قضا در علامت خشمش
 آن کمران کو هر جلیل صفت
 ناکه از بحر اسل او کمری
 چه کند میوه دل آبا
 میکند عقل پیش پین حالی
 در جیش چو خنجر خشان
 که هر دست سگ صفت نیست
 بر زبانی وجود چند ارسه
 میتوان گفتش از لغات
 حاصل از هر آن یکانه حلف
 گفت لازم فصح تاریخی
 کم از روی دهستان ساری
 قصه گوته چو ملک کوهرک
 مطلع حسن مطلعی کفم
 دین تواریخ در وجود آمد
 زانکه تاریخ را اند سکنت
 الغرض آن دو بیت را کفرم
 هر فرد یکانه پیشه قباد
 چار معصع غنوه که هم
 و الدنیز نیز به این تاریخ
 ارشد زمره قبایل من

غرضی از مطلع خود دهد بجا
 همزبانست خنجر جلا
 که چو او ما در زمانه نژاد
 روی در ساحل وجود نهاد
 چه که حاضر سر اجداد
 هم جیشی با و اسناد
 در دهنش کسیت استعداد
 در تر از روی آن بزرگ نژاد
 دولت انگنده این زمان بنیاد
 اشرف قوم دارشد اولاد
 که فردا دست و صفش از نقداد
 که کند روز طبع اگر اجداد
 بهر او را دوستی ایراد
 که اگر اینک زنده ز بحر مداد
 چار گوشت ز هم نه کم نه زیاد
 که برش عقل در سواد
 کس بشرح البیاض میتوان داد
 از جمال این چنین نقاب کشاد
 کس قدم بر سر دهمیون باد
 کو بیاید در تو الدنیز مراد
 چون ز این دو نموده استعداد
 بر بیاض زمانه را رسواد
 آدمی صورت فرشته نهاد
 ز فطریق

شرف طاق غرض نیست
 مرزبان جهان دین و دول
 ثانی این برین کاسه
 و در جم صفات نور الدین
 در زمانی که خود به دولت بود
 بولی عهدش مشرف گشت
 پادشاه جهان استقلال
 شرف الدین علی که بنال کش
 نو جوانی که بنده کان دیند
 کاه را می که کر بفر ماید
 حاصل از پیش پینی آن دستور
 آن حلف را با بعضی چون نه
 وز پی تهنیت لب دوران
 این دو مصرع دو لیشی تاریخ
 کرد از آصف شانی هفت
 در در دین پروردار نش
 نور ملت یزدان شرف
 در هیون عمر فرماندهی
 و آن کزین معراج ابواب امید
 از شور و فطرت جوهر شای
 بهر فرزند سعادت خورشید
 کرد رایات دلی عهد یمنه
 ده چه فرزند آخر کیتی فرود

تاریخ دیر

عالم فرد عالم ایجا
 قهرمان بلاد کون و ف
 بانی ملک عدل و کشور داد
 که خدایوز لرزه با دین داد
 پویه فرمانی با دپای مراد
 اشرف قوم دارشد اولاد
 اقباب سپهر استعداد
 است از رزق کایان نیا
 هر و برنا و بنده و آرزو
 سالیسی رینی نهند بر این
 کافرش پس از نقاشی مباد
 در حیات خود از کمال داد
 بمقالات ما دهانه کشاد
 بر زبان مورخان افتاد
 دو بر در هر صد بهار کباد
 آصف دریا کف حاتم نهاد
 اقباب آسمان عدل و داد
 بر در چون فرمان او شمع مراد
 یک یک امید را در کشاد
 و ز دلق خاطر پر اعتماد
 که سعادت هرگزش دوری مباد
 اینان کاف صیتش در بلاد
 حضرتانی کوهر عالی نژاد

آنکه هشی راست بر هاشرف
و آنکه تا آدم شد آگاه را پدر
حکم او چون حکم سلطان قدر
که بجایک مطلق گوید برود
در سیلاب روان گوید بپست
قصه کوته آنکه مسند فرود
زین دو مصرع دل دو تاج پنج
والی مطلق بجهد حکم خود

و آن شرف نوردش در از دیار
ما در دور آن نظر او نترسار
است اصل حکم همچو نراسوار
همچو سیلابش بره باید فدا
خلف بر جای خودش باید نهاد
پای چون بر مسند عزت نهاد
اهل دعوی را بدعوی داد یاد
چا بفرزند سعادتمند داد

کل حدیقه دولت مهر شرف
سسی با ششی که بلایی ترشش
یکانه هفت منده نشی که از افشند
برای زینت و زیب و زارستان
بتاج بخش ظفری که شش ارفی است
نوشتم از پی تاریخ آن ملک خال
که کربو در حرفی زیاده برسد

بعده مرتبه دستور عادل کامل
که هست دوش ملک بر این کامل
همان بیابان نشینش قایل
برستاری دست منده با دل
ز روی همت و دریایی چو شیل
کل حدیقه دولت جبین دریادل
بتاج بخش او دعا شود حاصل

تاریخ بزرگ حسنا باد

در آنجو رگرم و سرد جهان
ز گرمی آب اندوین عز و جوم
بیکبار شش سپهر گهرم
در احداث این بزرگ دشت کرد
ز بس که اندر اتمام این کار خبر
طلبکار تاریخ تا می شد نه
میادی زان عالم عیب گفت

که کاهیت معجز و گاهی غراب
شدی بر لب کوزه بهما لکاب
که کردش خدا از گرم انتخاب
درونی تشنه نرا بر دل آب
ملک شست بخیل و دوران شتاب
و قایق شناسان تاریخ یاب
بش دی نوشید زین بزرگ آب

م

سنگ کاخ شد از حصول مراد
دین بر و بوم گشت آباد
لیا جود خواجہ شمس الدین
آنکه زین بر که بر سیل عباد
این عمل به طاعت فوجی
حاصل آن ساقی ریخت مراد
زین دو مصرع بی فلاح رنج
کوثر و سیل دایم باد

خاطر از نقش آرزو داده
زان سخی پشته مرد از داده
که چو بحر شمس خدا دلی داده
روی از سیل پیل بکشت ده
که بر آب افکنند سبی ده
تا بهمار رسانند این داده
بر زبان خلائق افشا ده
بهرادر و زحشر آگاه ده

بتریز چو خالی شد از ان کوهریز
تاریخ تو جوش ز دل پریدم

و ز کرده وی گشاشد تیز
گفت آمده میرزای از تبریز

وزیر که بر سیل ان سریر
دپر مشیر عطا رد نظیر
شهیری که در شهر فرمان دست
سراصفان سرور و اوران
حکایت آن ملک با سپان
خود پشته دستور کیست مطیع
خند بگو نام فتح الانام
که در رسم وی نقطه قای فتح
با فتنه آسینی اورد
بچند فی از پی ملک دی
اگر کسی اندر زمانش بدی
و کره حاتم او را معاصر شدی

که ز آصفی شان اورست عار
که هشتش فی خام معجز کار
همان جهان را حیدر سپهریار
که دارد با و دوری اختیار
فقا اختیار قدر اقدار
خوش اندیشه سالار عالم عار
کزین نسو لطف پروردگار
بود لیکر افزای قاف و قار
شود بر که از بر این تشار
دهد شاخ جهان زر و سیم بار
بظلم و ستم یا فنی شمار
بنوی از کرهای خود شمار

۲۰۱

سخن مخمّر چون میندشت
دیزیر جهان پر در کاظم
بی تهنیت کردن آن جلوس
یک کشت از زمینان کجا
جلوس وزارت مبارک بود
بر آن آفت نصف نهار

دیزیر تهنیت معروض اولی

مرا بهر تار بخش آمد کجا

عت التواضع

م

ایوان معشوق از آینه عین محبت گشته
 و احوالی اما با فلان با هم داد
 یوسف را پیش ماه من اگر حاضر گشته
 هر طرف بخودش نیندک ظاهر گشته
 در دل مهرش از زهره جبین
 هم آنگاه که جز چشمتش بکین
 من سینه چاکم و دل چون حجر پیکر
 یا دامنایه از سینه ام مگر
 زلف چون کج سر بشه نه ای چشم
 کمال لطف از وی کمال مفیسم بین
 لبوی خودم کن طلب کاه و یک
 سلام
 لازمست از سیرت خود به دل داد
 سر فرازی را که باشد صورت او در نظر
 دل از تیرش پرست اما چشمتش افکنده
 در آتش از خندش و چه نیاید دل را
 کشید کار زغال چشمتش بد اغ و برق
 تو در گزینسان چه میشد عاشق
 حدوشینه چو شمع دید بیماری من
 باد بر من کفش که ای سیم بدن
 پر دانه زهر و زچو افند نه مرا
 بیمار پرستی بیاید کردن
 شبها ز خندش که زوی در حرم
 پنودهم از جای چو آید بفرم
 و با هم داد

در حالت پرواز چو پست ایل از تو
 در سوسه مرغ روح از تو بر حذر
 کمر زنی داری به چیزی که باشد در جهان
 امر ساقی صرف کن تا نام یابی از زبان
 ما جو رکش نه از تو کلفت داریم
 نه از غم و آزار تو رفعت داریم
 ای گشته دل ما بغت در آزار
 پوسته شکست جودت داریم
 در آن چشم و ابرویت بتریب
 چه حجب افده اند از روی ترکیب
 میکند از شرم نهان دایما
 روی خود از ما کل رعایا
 لافیدن از منرا عیب هنر در است
 چیزی که مینویسند از عیب او است
 حیفت که چون راه معایبیم
 از مهر و دستاره ناشن جویم
 به باشد اگر ز ابروی او دو هلال
 پیغم و پس از دو هفته ناشن گویم
 کند از دزد با قییم عدم
 از پی هم در مانده قدم
 رنسی که سر خط خوبی نوشته است لبش
 قلم زبان شده با قوت پیش از لبش
 رخ آست در دیده ام از شکست
 بی همه از طعنه مشکبند
 قمر کو بیارید آخر مرا
 بناید شده از دیده سیاره ریز
 ز قمر آتش که نزل لاله سر است
 ز خون ناب بارانست زبان

سر در گشته پند از پند است
بر آن فرنگ باران باران

چون مویش غم از آه کسی
کشی وطن دشت ملامت پند
کرد آتش ز بیابان شب از تو
بتر از روز قیامت باشد

خواهی اگر از مردم بیچاره
از من که سر شکم بود از خون جگر
ماند بجز آید از لعلی که بود
از دیده در آن نشان زلفی بکمر

از خوف خط جانب انشوخ تنگ
مرغی که برد نام زمان بگذرد از سر

من دوا می دل خود جویم از آن
از سیرت او صفت تیغ کند یاری یمن

در کجوش غم اگر رفت بسر
چون دست خداوندی از من ببرد
کان کرم آدوب کیم می افتد
در هر کج ز هر چه جان بکمر

جام می در دست ساقی کشی اندر بگذر
محتب آخر بر آن آردم و در گذر

گفت کرد دل سوزنی دار خط بچنان
فاق تیرش سوخت بر دلی که گشت آتش

هر کسی که بگر یاری یا رزبان
بکشته شده قبول آن آتش جان
من سگوه چو کرده ام که با من شده کم
یا ریش ز کینه گشته ام روز میان

غرض ز پشیمانی نوازند گیت
مر از آشنایی نوازند گیت

امیر

ششینی شاد بیا بیا من و بی من سخن گویی
حسرت باد دیدل گانه آن کو چون گل چو پی

هر یک بگذران رسولی به پیام
بنا نام بکوی تو فرستند بدام
سوی دگری نه پنی ای ماه تمام
کر یک صفت از رسول ماکوش کنه

شد باز محبت از دو جانب آواز
هر چند ز ما برید آن مایه ناز
کم شد زد و یار آخر دیده اش باز
از سعه باری فلک مهره مهر

کر آید از سفر در دین ربانیه آید اولی
ولا بی آن مسافر چه دارد کار کین

با تو کردید دست از آن باید کرد و شربت
داری ای کل سیرت پانان دین گیت

بدان غلط لعلی که دیده مانند شش
ببر دهان بکشد لب شکر خدش

هر که یوسف کفانی از آن دل آخر
دل هر کسی که شود جای تو کرد ظاهر

شب بی خوشی است از برای شراب
به پیری بود شرب مانا صوب

گفت راز آتیه بعد از می نمود
یا در پشم راز خود کمی می کشود

اعلام دلی کن که نماند سکت را
هم دلم از کین بده لطف مکت را

اول ز تب غمت مرا سوخته است
کرد و نم اگر چه بارها سوخته است

ز آن منغم اول سرد با سوخته است
غم منقل آتش کوی که فلک

بفتح ستم چون کنی پاره پاره قطب
 در انگوهر تایی غنای پیدل
 لب قطع قطع من ماکه باشد شیر
 بچنگلکان توای ترک قاتل
 در خانه کردم دوسه روزی گذار بود دش
 شیخی نه بر مراد دل سوز بود
 حکم کر تو پوشش ز من آن خالی سیاه
 چشم پید از مراد دل گشت ایام
 و آنکه در آن چه دق بند نمود نیم
 میخواست برون آرد و سازد نوبه
 کفم دل بطافت مارا پر د خاک
 اول زخم آورده تو حق فرمود
 بدست هجر بشما راز نام در دانی
 دلا در سخن تانیایی زبان
 چو در گریه عاشق کند آه سرد اسد
 مگر کش بر دریند از روی درد
 مانند که از بام طالع شود کفام طالب
 بستم سپاسی گویان بر طالعی که دارم
 خورشید گردن تافته با آن کوه در در مراغه
 آگاه در محل شده ثانی ز روی دبری
 هلاک من طلبه غیر من رضا جیب ادب
 مشابست مرادم بعد عای قیب اخی

برادر اقا

برادر اقا دوران نگاه عرب
 چو خط از پی نسخ ز کمان کشید
 بیکباره بمجود آن چند روز
 که در پنجه عجم کسی ندید
 نظر بر همه دایره دشت هرگز عاف
 بخشش ز آبته ای سوره یوسف فریاد
 هست یارم با رفیق روز و شب رحب
 ز آن پری زایشان رسد از غیب
 ای آینه باده توانی برابری طوطی
 در خود دوزخ کردی چو نیکی
 از دست من کمان کرده روز بزد قاصد
 یک قبه کمان نگاه دارد سر مرد
 بکینه گاه خیال دل دارم بید
 بنیت عزیز از دشت پیدارم
 فقر عشق ز سبیل هجر ای گل گل
 قصه عشق ز سبیل هجر ای گل
 ز ستونهای سر کشیده زهم
 کشید بهت بوی ویرانی
 که نهد رو بوی ویرانی
 با هم چو دو صید پیش در پنجه شیر
 ز آن روست کران دو طاق ابرو زایش
 کشتی برابری بهم می گیرند
 سر بر سر هم مثل دو کشتی گیرند
 ای سبیل تر از تو نی چو خشت
 هر دم بستم از تو شیمی چو خشت
 ای زلف کفایت که بر خفته دلی
 هر یک ز غمت گشته نبی چو خشت
 ش دند نام تو هم میرود پایان

ای اهل نظر بچشم مست مایل
وی کار دل از دکان شکست مکمل
چشم سیت رست هزاران گشته
میم دهنست رست هزاران پدل

از آن درد دل ای جان حاصل است
که داغ پنهانیت بر دل ماست
انکه کل کل رختی شکفته ز می
کل صد برگ ماست عارض وی

از دیده چون کردم قدم کزاده و خورجیم
در دای درج دیده دم نیز و زبیر شدیم
دست خورشید است و ذرات جهان را چنان
دزه جانرا اگر سوز دهد باشد پیش دوست

با خیال عارضت بهار نه دارم فراغ
پیش روی هر خود کوکی بسیار اید چراغ
ماهی که وقت گریه بود مدد پیشی و قی
در وی چنان می بین که بر آب می نوی

ماه من کوزه بود در پیش
گشت آخر از و خال ریش
از سی سواد نام و بری نفعه صبر پیش
هم خود بگو که هست برای کران فروش

از دل رسید آرام و صبر از لب که جان از دل
ما رست حاصل از الم هر غان باغ دل را
سر رشته مهر این رمیده
دلدار عزیز خود بریده

ز آن گشت به حال دل بچا حاصل
کاشف نشد زود بکینش قایل
با بزرگ کفایت

نیا و کافی

قتی

نشان شیخ ناب

از دست میرا

حلیل

محمّد

شباب

بم

امانی الا و الله

عادل

ملا

سعد

باید که بجا شکان کمره دله ار
اول بنایه انچه بگرد و در دل

نه تنها عشق قی صانی میر باید
مکرر دل از دلبران میر باید

یار آینه کاف می گشته از آفت زمان
تا بروز حشر در آفاق دارش دران
اقشاب دماه کرده از ادب پیشی بخود
هر که در اصل نوری بود خود غوغا

ولا در سرمستی آن دلنواز
دریغ از خویشتان نذر در گرم
بیا ما جدا از نری روز می
رسایم از بهر آینه بهم

نظاری را که باشد دلنوازی بر جفا عتاب
نمایه روی دل بچه شود مطلوب صد کباب

کرده چون هر طرب مرد عقب اندر سفر
دیده بالینش همان از خشت رخ برفا کرد
اخلاصی بی که هر چند ز آینه جفا کشیدم
کفتم هوای زان پویا ندیدم

تا نشانه بران طرأ پر خرم زده
صد نشی مرا ببول پر غم زده
تا هر نفس بری بنوعی دل ما
کینه زلف و کلاه بر هم زده

دی میکرد تو اضع صنم نظرائی
لب نویی دی آینه کبر فشان

چون زیت از نتایج کلان در دلی
امسال ما چو سال دیگر روز غم می بین

دی غم نشین چو گشت بارف دوتا
واکنده براه عاشقان دایم بلا
از غم هزار باره بردی شانه
دی که زان ماه برای دل ما

میرفولاد

یاری

دوایی

قابل

نوا

ادهم

ادهم

مسلم

انام

حراد

کاش تویم روزی که ز جانت آن آفتاب

قصه من خدایم چون مرا باید خواب

قرا

جانم دمی خورده که اقبال بهار
نوروز به لقا غایب نه من

نوروز لقا غوی چون روی نگار
کز بجز نوروز ما بود چون شب تار

سحر

هر شام که در بطن لعل و محبت صید
از غنی سعادت من خواهد شد

خواهد ز نظر سیر لب بام گزید
اکشتنای روزه داران شب صید

عوفی

شوخی که هر هست تا به آفت جان
اسباب صنوف جمع شده و افراشت

ماه رخ اورا رخط مشک فشان
مهر در آن بهاد و من و زار همان

نملی

آینه چو دادند بآن سکه مو
نزدیک بتر شده دشت م سید

زلف ارم چو باشد بر آن روی گنو
باز آینه را در فشان آن آینه رود

عیسی و سام

خورشید دمی کز زارش دارم دوست
چون دید رفیق دوم از روی لغم

چشم چو هلال از غم آن سکه موت
شد دوزخ هلال اما با اوست

سار

چون م شبگرد من برق کثود

مهر عهد از یاس اندر شب غور

فخ

می بی شر چو در ویری بودی چه خواهد شد

که آخر غمش از شوق بی پایان بکافم

شمار

در عطره تو هرگز بهایه ره
آخر در عطره افروز اگر شود

اول ز بیا صفتش بود کاکه ربه
بجز که تقابلش بود بعد از شته

چشم آوا

در دی

چشم لودل بوده از بی دین
شره بر در آن صد آسوده

چون بچشمش در آمدت زنا ز
با دلش مانده از دین باز

در علی

دی زلف تو لودزدی دل تو بکود
در دست همان جهت سزایش بر کوه

و امر و زهر دل که در او بخت ر بود
یکبار در که دل شکن خواهد بود

صد و بیجر مراد و اگر دهند
کس بهمان غمی سازد

دشمن رفته سحان کوچه یار
را بچهار به ز خویش و تبار

بیرام

بهین یارب که شمه وصل جانان

ز بهاران که دارد زهر کردان

علا

از بد و نیک شکشم صد ناز

بهر دهر بطالع نام ساز

بهر

بلا ی غرازی نغمه دناز

بهین فرخ خود در وطن بویار

ناب

فتح کز شمع یکروزه سازد تازه عهد را

تراهای اگر با شب بچک ابری شارانرا

ناب

درین کشور که نایابند همچون کیمیا خوبان

یکی را که بیایی با جمال آنرا غنیمت دهان

فخ

در عطره دهر بهر از باب جنون
ای کوشه دینی عطره خود را در باب

از کوشه کنا رفته آینه بدرون
یا بگذر از آن که سالم آتی بیرون

نیل

هر چند خردش غم شکر خویش
آنها که پهلوی شته افتد ز قرب

در عطره لطفش دهد جابر خویش
بپای گذرند از سر خویش

در

عارف نه از پیش کند
 از جهل دل به چرخ ریزد کند
 صاحب یقین است حریف
 باید که شاهره خورشید کند
 آبی که خورشید در پی فاشده
 طاهر شد آخر از جام باده
 دوست بودی بختستان درین فکر کردن
 طوبی آمد بخان باغی را منزل کرد
 پا کحل ماند صنوبر حرات تو چو در
 باز فارغ شد دلکین دلی حاصل کرد
 بشی که عاشق سرگشته یابد در پیش
 بیای راز پندل پیش اچیم آیین
 ملول گشت طبیب که دوا جوین
 سخت از مرض یافت درد دل کونی
 هر که با شرح علم آن احباب نغور
 برده نام دود آتش کرده در نمیسور
 زاهد ز فروع دست بهارد چه شود
 اکیسری از کف گذارد چه شود
 معنی هم اگر بکجاست میخانه
 شیخی مسی خود آورد چه شود
 ایدل اندر صف طوف کعبه کوی بیان
 بر سر وعده حدیث آینه از اعطان
 هست ثانی نهرو شدی در عالم
 مثال ثانی دلت ثانی از پی هم
 چشم تو خندک مره چون شیر تاران
 سرور زده است از پی هم بر دل یاران
 چون بدای تازه سوزند مرا آناه چه
 از خورشید صده آساید بر بیان

جامی

الغ

ملوی

سیح

نوح

ایام و هم

ستار

مرغ طرب زو مل را در دست
 دامن سپید جدمه خوشم گشت
 مایل جودن چو کرد آینه مشکین شهاب
 یزد عشق زین صفتین مرغ کباب
 دیده بر راه بتا نم یارب از روی کم
 دلبری زانزه رسانی کوش از بوم
 دل رخوبان بهم سبزی زغم میگذشت
 دل سپه لولو دوش بی پا و سرخی داشت
 زان ترک عتاب مشه اولیت قرار
 آری آری مرا باین جان فکار
 کی تاب عتابیت که کرد دتاری
 تن از اثرش از آن غایب آزار
 پی تحقیق کجوف از دین شوخ بقولی
 دل مادیه خود را هر طرف جایی مجهولی
 مرا الیدل از پا بعد مستندی
 زاهای فکندی فکندی فکندی
 کمر آید صد هلال ابرو در دزدل شود کم
 باشم دبی آن طاق بر خانی اعظم
 بد و ابرو من پیوسته
 میزند تیر مره بر دل و فغان
 دیده اهل بهر کم دیده
 یک کان را ز که دارد دو کان
 عجبست از مسافران که چنین
 غافل از کوی آن جوان گشتند
 چند نوبت مسافران نه در آن
 بهره در همچو حاجیان گشتند
 کی باشد کی که به جان خسته
 باشم چو احرار صوری بسته

باریک

یکجایی

رکن

ناصق

ادم

سار

بهرت

مهر که در راه محبت پاهای من

من بر عشق کردم اول این

دی نام دل سینه فلان اسیر

دلها در قفا سوسوی میوه قند

گشت بر عاشق ز قفا عاقبت

میناید کامش از کج وصال

بخت بختی در خیال آن ترک

دل از نامرادان دم مزن کاشع مروان

آهسته گامه کرد بهر جسم زار من

نه که در دم تمام ازوشده کم

کوهر مقصود دل محبت و کمتر مینود

ترک من کوچه رویا باشی از تو باشی

از دل خویش بی الم ترکم

یار ما در دوزخ لعل از آن در تاب

چون در دهنه فشا ده کمر ماه من

دل از سر در متعاقب کند نظر تو حاصل

بهر جانان کرد آخر ترک جان

زهر ویرانیه از دست آخر آن

میکرد بی نشان بر ترش تحریر

زان جمله قلم زد بر حرف خیر

مگر از ادیده دریا عاقبت

چون در دهنه فشا ده کمر ماه من

دل از سر در متعاقب کند نظر تو حاصل

بهر جانان کرد آخر ترک جان

زهر ویرانیه از دست آخر آن

میکرد بی نشان بر ترش تحریر

زان جمله قلم زد بر حرف خیر

مگر از ادیده دریا عاقبت

چون در دهنه فشا ده کمر ماه من

دل از سر در متعاقب کند نظر تو حاصل

بهر جانان کرد آخر ترک جان

زهر ویرانیه از دست آخر آن

میکرد بی نشان بر ترش تحریر

زان جمله قلم زد بر حرف خیر

مگر از ادیده دریا عاقبت

چون در دهنه فشا ده کمر ماه من

دل از سر در متعاقب کند نظر تو حاصل

بهر جانان کرد آخر ترک جان

زهر ویرانیه از دست آخر آن

میکرد بی نشان بر ترش تحریر

زان جمله قلم زد بر حرف خیر

مگر از ادیده دریا عاقبت

همیشه از سپیدی ای خوشتر است
 این که دل در خواست غفلت بخورست
 در به در سبب در دق کجاست
 شانه زخمی زخم کرده و در بران روی چنان
 سر مایه زندگیت چون جان در بر
 در مملکت که باشد آن ترک دگر
 بی مهر تو رسیدن بود جان لابد
 در انجمن رشع رخ رتبان
 من رفتم از میان دل دل پرست
 از بس که فایده مشقه در رخسار جان
 روی بقی از کنا رسوزنده همان
 چند آنکه بان ناد فامی بنهند
 دلای مخالفان دو چندان در خود
 از غایت کین فاقامی بنهند
 دانه دل خود را صفای بنهند
 آن خط کج که کیمیه بر سر دارد
 بر طاعت یار دیده هکشا و پین
 ماه رخ یار را موم در در
 آنگاه که که بجای که در در
 ستر دهن تمام گفتی به اهل راز
 این نکته حاصل از دلبخند تمام
 دی لب سبب شوق سلامت جورا
 دیدیم زین کره زده لبر را
 آن بچه آفتاب ناله با
 دیدیم نشان که چیست در دل او را

منازکی

خنجرش آتش دل من سوزد
 خنجرش آتش دل من سوزد
 آنگاه که دارد هر طرف از مهرش شتری
 عاشق که شد شش بر در
 نشسته شده از دعای این سلیق
 خدای ما ز خدای عوادای این
 دل در بر می که جای حدیث بود
 کونیه که محرف که مهر افرو بود
 از نام تو پیر شده و طالع گشت
 مهری زد و نه که جهان آرا بود
 آن قوم که رختی گرمی میرانند
 دیگر بزند نام خود که یاران
 خور در جود صافی میدهند
 نام دل او بر آن که کمال خوانند
 یکجند بر محبت فرزان
 از زهر کوفت خویش را پنهان
 افشا در چشم می پرستان
 چون شیشه می شکسته در پنهان
 اگر مینی کسی در دم سرش زدن جدا
 که چونان به بنال خود از عشق می کرد
 آسمان بخوبیت خشک از آتش آتش
 در یک لاله در بجه شکر رنم شده
 هر چند بود جو رنگ بچه و چهره
 وزیر جفا پیش شود آزرده جگر
 بتر تو زان گذشته چندان که
 آید کجاست از آن نباشد شتر
 ای محنتم خون غم دل
 لکشی بر عزیزیت نینکو

صاحب

اصد

اصد

جد

در آن غم زار و غمناک
 چون چشم بر من داری نهالی ایدل
 بادش زلی کم شدن از دیده یار
 از کشتن پر جدا از نوایل و نهار
 یا در غم که طعنت آن شمع بیان
 پشمن شده ایمنی از پر تو آن
 زیار آن سگر گویم که بهیل وصل او
 شود خشان در کردین دهم مهر او
 ایدل آواره در کوی سحر
 هست بهجت راه آخر که کهی
 است چون زینم بر وی همچو زنگار
 خوارم شرح دل کنم قسلی
 قلمی نشده میاب اید دست
 بر فقر چو شعله جلوه کران زیبا هر
 مهر از ملک آمد که غلامیش کند
 و با صفت بیا و مسلمان و مومن
 بیاکن بلند از من آرای مؤذن

تمام

و نانی

خوش ابروی ملک جهان
 زان سبب که بر من آمده اند
 تا از پی قتل سینه زین نقد
 چون گو گفتند جای چو کان خدیر
 چو شنه با خار همد در چمن ص
 می آید در در چشم بهیل
 بدل شدت دل با باش سوزان
 بدل کننده دل روی ز مهت بهان
 کم زدیده بهر یا سرنگ رمانی
 روان ب ز بی جان خاکه میدانی
 فرسوده چو در خون دل بی نام نشان
 در غایت خودی دل خود بر خون
 از صحبت زاهدان افروده درون
 من صومعه جد از آن صومعه
 بر روی طاعتی بند و نه
 زین خار جفا چه باشد ابر در اند
 چون کران کرم از آن مصفرو
 آیتی آمده و نا کشته
 در خاک درون پدل او دیده عیان
 از کار فاشه هست در مانده بان
 با صومعه کینه من گشت فرون
 خواهم که در آن دل نام از هر گون
 در ندم زیم فارغ حال تباه
 انبای ب طرد ب طار نمراده
 کربا خطش ایندم بیان
 عنبرین زلف بران یک بیان

میر و ز می

کافی

مردان

کافی

مهر و شرف روزی که جان خواهد سر کشید
 از شما خواهد مراد دادند و در سر کشید
 بهر که با دوست زبیکه لاله نمود
 چو در عداوت دی روی کرد یکدل بود
 دوستی چو از لعل زلف عاشق حیا نمود
 م در سواد زلف دگرگون بدو نمود
 آیه است نر بزه همچون کان خشکی
 یکسر بود در آب از روی غم خدام و کس
 کشت دو تن از ز ایداد ملک غمنا نام
 کاشی از ازا کابر شد دگر نمی نام
 نفقش بدی نمایند از جو ران گل عینا
 ز بی برگی زمان مرغ دل انگر سر کشد از ما
 سر زار دل دو دین و غیره را استی
 معتبر کردانی است نیز خواهد زدن
 در خدمت آنکه که بخوبیت مثل
 می آید بندگان کنان بعمل
 دی دفتر نام بند کالشی بنده
 میدیم اندرون رقم بود اول
 زهر تو این سر بندی غیر
 که حسرت ده عاشق صادق
 ز فقر و حالش که نا لایق
 مرغ در اگر کشی بهتر بود ای کش
 خود را کرد پیش زان زلف حال افتاده
 دل بیا در زخم زدی بهت از کش
 روزی دی دیده را کردیده پیش آن کش
 جدایی

سام

شب

امام

ابراهیم

دعای

عزیز

میر جمعی

سیف

روح

راهد

جدایی

از تن پنهان دین و کوش بخواهی غم
 چند دشت عریان دیده ام از نیام
 کر چه از روی کشید مشب بهاری خشم
 زلفه را درود اشغ بتان کردید هم
 روزگار نیست ای دل از ایام بهار
 از خزان بهار یکدیگر به از بهای تار
 آن سرو کل اندام که بالاش بکشت
 مداحی او میشود که بزیات وفا بکشت
 هنگام شام طبع شکست طوبی
 مداحی که افکند زبانش بجاست
 چون یار رسد بقلب اهل وفا
 عاشق چه کند جز این که از عین صفا
 از گشت افشانی که میتوان ز شغف
 اول کند آخر کند از سر و پناه
 از تو چون احوال کردم سوال ای کان جود
 این که محرومست و بد ز دوست کس است
 یک حلقه ای گشته زلف چو کندش
 کویا که غلامی شده آزاد زنده می
 بیف برنج و غم از مدحت از غنی سخن
 همان مر آینه پیردن آرد از رنج
 بچند شود خواب چون ایدل سیاه
 پیدار دار جانب فراخی نگاه
 بر در که او که سرکش نیست سجود
 هر که که روی بخدمت اقدام نمود
 تا جع زنده پاس یکدم جایی
 ایدل ز ادب نشسته و خفته نبود
 چو بهر این دامن این جوان فروزاند
 مباد آشفته زش انکار از انرا بوزاند
 مانی

اکرم

بها

احمد

سیف

روح

امام

بجیم

سیک و صلف

امان

مانی

برای

二

JK

این محاسبه عمر کشته در شواهد تاریخی

۷۷

سحر و سحر

اما اعلیٰ فخر علیہ خاتمہ درسم آدینہ

۱۰

۴۴۴۴

روزی

فیصلی

م

家

اباب

۱۷۷

سید

دوست



فوقه ففان

١٢٠
مراوی سبقتی کاشانی

کتابی ۵
نسخه ۲
کتاب ۱۱

37

۱ شنبه
۲ شنبه
۳ صبا

۱۴۰۰

۴ جدایی

1551

۵ شرفیاق

۶ ضرورت

۷ معیت



نسخه دواوی کاشانی سبقتی کاشانی ۹۹۵

۱۶۴
کتاب ۲۰



F
1551